دانلود
رمان



باکره (جلد 4)

کوپینی و گرگینه:

فصل اول

«ترور»

خداحافظی

از میان موجودات نه قوی‌ترینِ آنها و نه باهوش‌ترین‌شان، بلکه انعطاف‌پذیرترین موجودات در برابر تغییرات هستند که زنده می‌مانند.

در این لحظه این حرف چارلز داروین کاملا در وصف من است.

وقتی به گذشته(و حتی به همین حالا) فکر میکنم بنظر میرسد منعطف ترین موجود این جهان من هستم.

انعطاف پذیر ترین چیز این بود که او را در آغوشم داشتم و تصاحبش نمیکردم...

قرار بود دو دستی اورا به ترنتون تقدیم کنم ...و همچنان زنده مانده بودم.

چه کسی میتوانست منعطف تر و صبورتر از من باشد؟

گمانم هیچکس!

"بریم پیش ترنتون اون الان باید حسابی عصبانی باشه"

راه برگشت را در پیش گرفتیم .

به آرامی حرکت میکردم.

او درآغوشم بود ،مگر چند بار در زندگی ام این فرصت نصیبم میشد؟

مگر چند باردر زندگی ام جینجر مکلین رودز اجازه میداد او را درآغوشم نگه دارم .

از لمسش تقریبا احساس درد میکردم و خدایا دلم میخواست این درد تا ابد ادامه پیدا کند .

دلم میخواست تا ابد او را لمس کنم و در این لحظه مسیح میدانست که تمام اراده ام را به کار برده بودم تا او را در این جنگل وحشی روی شاخه ها پایین نگذارم و ذره ذره ی بدن خامه ای رنگ و شیرینش را بازبانم ستایش نکنم.

ولی باید جلوی حسم را میگرفتم

باید جلوی غریزه ام را میگرفتم.

سال ها بود که همین کار را کرده بودم.

این به طرز لعنتی سخت شده بود.

محض رضای خدا او درست در آغوشم بود .

میتوانستم پوستش را حس کنم و من همین چند ثانیه ی پیش برای اینکه زخمش درمان شود تمام زخمش را لیسیده بودم....زخم روی سینه اش را ...

باکره مقدس.... من پوست و خونش را چشیده بودم و همچنان زنده بودم!؟

میدانستم نباید این حس را داشته باشم.

میدانستم که او دوست دختر...در واقع همسر ترنتون است....ترنتونی که بهترین دوستم بود.

برادرم!

ولی این آخرین بار بود.

شاید حتی آخرین باری که او را میدیدم .

آخرین باری که این درد لعنتی را بعد از هر بار لبخندش حس میکردم.

پس چرا نباید از فرصت استفاده میکردم؟

مگر عقلم را از دست داده بودم؟

از تمام آنهمه زیبایی...از تمام چیزی که داشت..بودنش دقیقه ای در آغوشم سهم من میشد،نمیشد؟

متوجه شدم که جاناتان سرعتش را به اندازه ی من کم کرد و به من نگاه کرد .

با درماندگی نالیدم.

"این آخرین باره ...لطفا "

منظورم را میدانست.

او جزو معدود افرادی بود که از حسم به خواهرش خبر داشت.

مرا دیده بود که در جنگل جینجر را مجبور کردم مرا ببوسد.

کاملا مثل یک حرام زاده ی لعنتی رفتار کردم ولی پروردگارا اگر هزار بار دیگر اتفاق می افتاد باز هم همینکار را میکردم و حتی شاید چیز های بیشتری از او میگرفتم.

فقط یک شب را برای تمام عمر داشتم ،چیز زیادی نبود ،بود؟

خودخواه که نبودم،بودم؟

من دختری که عاشقش بودم....یا مسیح من دیوانه وار او را میخواستم و او را مانند یک استیک آبدار درون سینی نقره گذاشته و تقدیم ترنتون کرده بودم.

چون او عاشق ترنتون بود.

چون من وظایفی نسبت به گله ام داشتم.

چون آن زمان فکر میکردم من یک گرگ لعنتی ام و او یک انسان است.

چون اگر فقط داریوس میفهمید که او را برای جفت گیری میخواهم جین را میکشت..او لایق این نبود.

من نیز لایق این درد نبودم.

ولی این تقدیر بود،نمیتوانستم با تقدیر بجنگم ،میتوانستم؟

پس بله من ابدا پشیمان نبودم که آن شب او را در آغوش گرفتم، پاهایش را دور کمرم پیچاندم، زبانم را زخم کردم تا به بهانه ی خون از آن بمکد و من فقط تصور کردم که او بخاطر خون نیست که به آن شکل زبانم را میمکد ...

و بله ابدا پشیمان نبودم که بارها او را در اتاقش تماشا کرده و پوستش ،بدنش و سینه های لعنتی دعوت کننده اش در ذهنم حک شده بود...

و بله من پشیمان نبودم که آن شب از عطر لعنتی دیوانه کننده اش نفس کشیدم و پوست شانه اش را بوسیدم ....

تنها چیزی که از آن پشیمان بودم این بود که چرا شانسم را امتحان نکردم.

چرا یکبار هم که شده خودم را در بدن خوشبویش دفن نکردم؟

همان بدن لعنتی که همیشه ..هر بار که کنار ترنتون بود میتوانستم بویش را حس کنم.

ولی فقط تظاهر کردم.....

تظاهر کردن چیزی بود که تمام عمرم انجام داده بودم.

من یک متظاهر و یک دروغگوی بزرگ لعنتی بودم.

آنقدر نقش یک عوضی را برای او و بقیه بازی کرده بودم که باید به من اسکار بهترین بازیگر قرن را میدادند.

نگاه تسا و جاناتان را نادیده گرفتم .

نیاز داشتم که در این لحظات همه چیز را مزه مزه کنم.

بودنش در آغوشم،حس پوستش،گرمایش،بویش را مزه مزه کنم.

متوجه شدم جینجر در آغوشم تکانی خورد...درواقع خودش را در آغوشم مچاله کرده بود و این حس خوبی داشت.

با دیدن لبخندم غر زد.

"چرا سریعتر نمیری؟"

مثل همیشه نقش بازی کردم.

نقش یک حرام زاده !

خرناسی کشیدم.

"چون سنگینی ... چطور سریعتر برم؟"

چشمانش باریک شد و به بینی اش چین داد...کاری که همیشه وقتی جینی کوچولو صدایش میکردم انجام میداد.

درواقع وقتی برای دفعه ی اول به او جینی کوچولو گفته بودم اتفاقی بود، ولی وقتی حالت صورت بانمکش را دیدم برایم تبدیل به یک عادت شد ،تا برای دوباره دیدن آن حالت صورتش ،اینطور صدایش کنم.

جین در آغوشم تکانی خورد و غرید.

"من سنگین نیستم"

با دهان بسته خندیدم.

"آره شوخی کردم....درسته بزرگترین سینه ها و باسن دنیارو داری ولی سنگین نیستی"

و من عاشق آن سینه های سفیدوگرد لعنتی بودم...
میتوانستم برای دیدنشان شیطان را ببوسم!

همانی بود که دوست داشتم،با نوک های کوچک صورتی.
کاملا تماشایی...کاملا خیره کننده!

آرام به سینه ی برهنه ام کوبید و اخم کرد ولی در همان حال خودش را بیشتر در آغوشم مچاله کرد.

میخواست مرا بکشد؟

یا اراده ام را می آزمود؟

من با او اراده ام مثل یه معتاد به شیشه بود.

"حیف که دوستت دارم وگرنه با مشت میزدم تو صورتت"

با چیزی که گفت با تعجب ایستادم و به او خیره شدم.

دوستم داشت؟

همین حالا گفته بود که مرا دوست دارد؟

میدانستم که معنی حرفش چیست.

میدانستم که دوست داشتنش از چه نوعیست ولی همین هم برایم کافی ..لعنت از سرم هم زیاد بود.

"دوسم داری؟"

غر زد.

"اگه برهنه نباشی آره"

خندیدم.

کاملا بیاد دارم که وقتی آن شب در جنگل مرا برهنه دید، وحشت زده و شگفت زده شده بود.

تمام گرگ ها بدن بزرگی دارند ولی من از خانواده ای اصیل بودم.

ما سال ها پادشاهان گله ی این منطقه بودیم پس بهترین وجنگاورترین و تنومند ترین گرگ ها خانواده ی ما را تشکیل میدادند ،پس بدن بزرگ تری داشتم که این شامل

آلتم نیز میشد(که قرار بود خیلی خیلی بزرگ تر هم شود) و جوری که او آن شب به آلتم نگاه میکرد مثل این بود که یک اثر هنری یا چیزی باشکوه را میبیند!

چشمان سبز درشتش چنان با حیرت به آلتم نگاه میکرد که نفسم را بند آورده بود....و او ابدا اطلاع نداشت که چطور با نگاهش مرا شکنجه میکند.

"وقتی گرگا گرفتنت، از تو ماشین پریدم ،وقت نبود بخوام لباسمو دربیارم...و در هر حال تو عاشق بدنمی"

خرناسی کشید و من دوباره براه افتادم و با اشتیاق پرسیدم.

"واقعا دوسم داری؟"

باید دوباره این را از دهانش میشنیدم.

بیرون آمدن این حرف از دهان او وقتی که مخاطبش من باشم یک معجزه ی باورنکردنی و دست نیافتنی بود!

دست جینجر سینه ی برهنه ام،همانجایی که مشت زده بود را نوازش کرد که باعث هیجانی حیوانی در درونم شد.

حسی غریزی برای اینکه همین حالا با او جفتگیری کنم و او را با بوی مالکیت خودم بپوشانم ...تا او را نشانه گذاری کنم...کاری که تمام گرگ ها با جفت هایشان میکردند ...کاری که اگر انجام میدادم دیگر ترنتون نمی توانست او را داشته باشد....درواقع هیچ مرد دیگری به غیر از من نمی توانست او را به شکل جنسی لمس کند.

کاری که با آن میتوانستم جینجر را تا ابد مال خودم کنم ولی این ظلم را به دوستم نکردم.

این کار را با هیچ دختر دیگری نیز هرگز انجام نداده بودم و فکر نمیکنم روزی برسد که بخواهم برای یک گرگ اینکار را بکنم...چه کسی غیر از جینجر میتوانست دوباره قلبم را تصاحب کند؟

تقریبا تمام سال های من به در خفا عاشق او بودن گذشته بود.

چطور قرار بود او را از قلبم بیرون کنم و از آن سخت تر کسی را به قلبم راه بدهم ...آنهم آن ماده گرگ های لعنتی.

از لمس جین تپش قلبم سریعتر شد .

"تو به منو بچه هام کمک کردی تا بریم پیش ملکه ...تو به برادرم کمک کردی تا زنده بمونه و حالا دوباره به من کمک کردی...معلومه که دوستت دارم..."

لبخندی زدم.

او مرا دوست داشت چون او و خانواده اش را نجات داده بودم ،نه برای اینکه بخواهد همین حالا بین ران هایش زانو بزنم و بجای سینه اش اینبار آنجا را بلیسم!

نه!

او فقط بخاطر نجات جانشان از من قدردان بود.

ولی حتی این هم با کارهای بدی که من با او کرده بودم خیلی زیاد بود.

با حیرت زمزمه کردم.

"میدونی از چیت خیلی خوشم میاد؟ اینکه با اینکه برای تو من صدر لیست بدترین آدم قرار داشتم..."

حرفم را برید.

"تو ،توی صدرشون نبودی ...تو صدرش تاچر بود..صبر کن ببینم،میشه آدمی که مرده رو توی لیست گذاشت؟"

خندیدم ،شیطنت هایش را دوست داشتم.

"فکر کنم بشه...خب پس با اینکه من دومین نفری هستم که تو ازش متنفر بودی..."

دوباره حرفم را قطع کرد.

"نه تو دومین نفرم نیستی..دومین نفر داریپوسه...نه اونو بایدبزارم اولی و تاچرو بزارم دومی ...تازه بعد از اون دوستای تاچر هم هستن ...و جان وینسنت..یادته همون پسر بلند با موهای نارنجی؟ یبار منو با دوچرخش زد و حتی ازم معذرت خواهی هم نکرد و بعد از اون ایوه ....اوه شارلوتو یادم رفت، اونو میزارم سومی .."

به پر حرفی هایش لبخند زدم.

کاش تا ابد وقت داشتیم تا او همینطور دیوانه وار پرحرفی کند و من او را در آغوشم نگه دارم!.

وینسنت را بخاطرداشتم چون روزی که با دوچرخه به جین زده بود من نیزحضورداشتم.

در پارک کنار خانیشان بود.

او تنها درپارک بازی میکرد و من گاهی او را تماشا میکردم...عاشق این بودم که لبخند هیجان زده اش را ببینم.

او مدام روی تاب مینشست ولی کسی نبود که به او کمک کند و وقتی به او گفتم که تابش را هل بدهم به من گفت که مادرش اجازه نمیدهد با پسرهای بزرگ تر از خودش حرف بزند،وقتی به او گفتم که من ۶ساله هستم به من گفت' دروغگو' من بدن یک پسر۱۱ یا ۱۲ساله را داشتم پس جای تعجبی نداشت که باور نکند.

وقتی همان روز جان وینسنت با دوچرخه به او زد(کاملا عمدی) جینجر فقط نشست چند دقیقه ای برای درد بدنش گریه کرد و رفت.

و روز بعد وینسنت دیگر دوچرخه نداشت.

نمیدانم چرا دوچرخه اش را در آهن قراضه ها انداختم ولی از اینکه به او صدمه زده بود عصبانی بودم و میخواستم به وینسنت صدمه بزنم.

تمام این مدت فکر میکردم جینجر نمیداند من همان پسری هستم که هر آخر هفته او را در پارک تماشا میکرده ولی با این حرفش نشان داد که بیاد دارد.

اواز همان ابتدا مرا بخاطر داشت.

تا قبل از اینکه چند سال پیش ترنتون به من بگوید که از جینجر دور بمانم،که ابدا او را جزو لیست بلندبالایم قرار ندهم، من بااین دختر خوب بودم.

در ابتدایی ما در یک کلاس بودیم و من به نحو عجیبی هوایش را داشتم.

فقط کافی بود کسی او را آزرده کند و من به نحو عجیبی خشمگین و بی قرار میشدم.

بی قرار برای اینکه به کسی که او را آزار داده صدمه بزنم

جینجر این را هم نمیدانست و تنها حرفی که با من زد در اولین روز مدرسه بود .

بسمت من آمد ،کلوچه ای که مادرش پخته بود(که ابدا خوشمزه نبود)به من داد و گفت که از اینکه به من 'دروغگو' گفته معذرت میخواهد.

حالا که در یک کلاس بودیم متوجه شده بود که حقیقت را میگویم،البته هنوز هم جوری که به یک فرد بزرگسال نگاه میکرد به من خیره میشد.

ولی وقتی متوجه شدم ترنتون او را میخواهد دیگر به او نزدیک نشدم....خب کاملا واضح بود که او را میخواهد وگرنه چرا باید به همه میگفت از او دور بمانند؟

و وقتی بزرگ تر شدم و حسم به او بطرز غیر قابل تحملی بزرگتر شد ،و وقتی به کمک تسا متوجه شدم که عاشق او هستم...این دیگر قابل تحمل نبود پس نقش بازی کردم.

نقش یک قلدر که هدف اصلی اش در مدرسه آزار دادن اوست.

من مثل یک شکنجه گر او را اذیت میکردم و این من بودم که ایو را مجبور کردم روی ترنتون کار کند تا روی جینجر شرط بندی کند.

و من هرگز نگاه او را وقتی فهمید همه چیز فقط یک شرط بندی احمقانه بوده فراموش نمیکنم.

درواقع اینکار را کرده بودم تا مطمئن شوم ترنتون او را نمیخواهد تا حداقل برای مدتی او را داشته باشم(حداقل تا وقتی که مجبور شوم جفتم را انتخاب کنم...یا تا وقتی که بدنم آنقدر بزرگ شود که واژنش برای من جای کافی نداشته باشد)...ولی بعد کاملا از حس هردویشان مطمئن شدم ، گوشه ای ایستادم و عشقبازیشان را تماشا کردم....!

"به هرحال با اینکه من تو لیست نفرت انگیزترین ها هستم..."

جین باز هم حرفم را برید.

"نه ترور تو، تو لیست نیس..."

با شوخی اخم کردم و جینجر دهان کوچک زیبایش را بست .

"با اینکه ازم متنفر بودی بازم خیلی راحت نفرتتو دور ریختیو بهم میگی دوسم داری...چطور میتونی انقدر خوب باشی؟"

همیشه برایم سوال بود.

در مدرسه افراد زیادی اورا اذیت میکردند،(مخصوصا خود من)ولی او همیشه مهربان بود و آن خوی سرکشش وقتی بیرون آمد که ترنتون(درواقع تاچر) بدترین کار ممکن را با او کرد.

جینجر به این حرفم لبخند زد،انگار که توقع شنیدن چنین چیزی را از من نداشت.

"با این حرفت ،گمونم نه تنها دوستت دارم بلکه بنظرم شیرین هم شدی...فقط کاش برهنه نبودی ..میدونی ..."

نیشخند زدم.

شیرین؟

من؟

گمان نکنم!

حالا من هر چیزی بودم بجز شیرین.

فقط کافی بود به من اجازه دهد تا شیرین نبودنم را با پاره کردن لباسش و بلعیدن سینه هایش که همین حالا هم قسمتی از پوست داغش به من چسبیده و در حال شکنجه ام بود را به او نشان دهم.

دوباره لودگی کردم.

"تو که قبلا همه چیزو دیدی مگه نه؟"

دهانش جمع شد.

"دلیل نمیشه بازم بخوام ببینم!"

قسم میخورم که میخواست.

بله او عاشق ترنتون بود ،ولی بدن مرا دوست داشت..درواقع آن را تحسین میکرد (مانند یک اثر هنری ارزشمند)و من از این مطمئن بودم.

دوباره به حرفش خندیدم.

چند لحظه سکوت شد ،با انگشتان باریکش موهای مشکی براقش را کنار زد و زمزمه کرد.

"متاسفم"

با تعجب به او نگاه کردم.

برای چه چیزی متاسف بود؟

در این لحظه تنها کسی که باید متاسف باشد من هستم.

بخاطر افکار کثیفی که همین حالا در سرم داشتم.

باز هم لودگی کردم.

"برای چی؟چون عاشق بدنمی؟"

غر زد.

"آره تو بدن قشنگی داری(نگفتم؟) ولی منظورم این نبود"

سرم را تکان دادم.

"پس برای چی متاسفی؟"

سر جین بیشتر در سینه ام فرو رفت و خدایا این دردناک بود.

لعنت اگر مثل یک بیمار سادیسمی شلاق به دست میگرفت،مرا با دستبند های فلزی میبست.

در دهانم چیزی میچپاند ،با شلاقی عاجدار به بدن برهنه ام میزد کمتر احساس درد میکردم!

"نمیدونم...هر چیزی که باعث شده من دلتو بشکنم...وقتی اون شب تو جنگل دیده بودمت بهم گفتی من یکاری کردم که اذیتت کرده...هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید ...یادم نیومد چیکار کردم که باعث ناراحتیت شدم ...به هر حال هر کاری که کردم...متاسفم"

چند ثانیه با حیرت به اونگاه کردم.

اینجا تنها کسی که نباید متاسف باشد او بود.

او یک انسان باورنکردنی و فوق العاده بود.

بهترین انسانی که دیده و از قضا عاشقش بودم.

و من لعنتی ترین فرد در این مکان بودم.

پس نه... او نمیبایست عذر خواهی کند ولی منه حرام زاده در حال ساختن فیلمی بسیار بلندکه سال های عمرم را گرفته بود ،بودم ...خودم ستاره ی آن فیلم بودم و نقشم این بود که برای دختر داستان یک حرام زاده ی عوضی باشم، پس باز هم نقش بازی کردم.

"عذرخواهیت پذیرفته شد جینی کوچولو"

صدای خرناسش را شنیدم .

دوباره به بینی اش چین داد و من هوس غیر قابل کنترلی داشتم که بینی اش را بین دندان هایم بگذارم و گاز بگیرم.

ناگهان بدن جینجر کاملا بسمت من چرخید و گفت.

"درباره ی حرفی که اونجا زدی..."

بدنم فورا منقبض شد .

چند دقیقه ی پیش برای اینکه جانش را نجات بدهم بخشی از حقیقت را گفته بودم ،آنهم درست جلوی او ،به داریوس گفته بودم که عاشق او هستم و حتی ذره ای از آن حرف دروغ نبود!

ولی او قرار نبود بداند.

فیلم بلندم که یادتان هست؟

"اون چیزایی که گفتم فقط..."

"خواستم بگم میدونم دروغ گفتی"

لعنت این ابدا دروغ نبود.

صدایم خشن شد.

"البته که بود"

این یک جمله بود که هیچ معنایی نداشت،پس بوی دروغم را حس نمیکرد.

او باور نمیکرد.

نباید هم باور کند من تمام دوران دبیرستانش را به جهنم تبدیل کرده بودم.

بدتر از جهنم.

آنقدر او را مسخره کرده و دست انداخته بودم که حسابش از دستم در رفته.

دوباره ساکت شد و چند دقیقه بعد با صدایی معصومانه نالید.

"من واقعا سنگینم؟"

نیشخند زدم.

میدانستم روی بدنش حساس است.

بارها وقتی او را از پنجره ی اتاقش تماشا میکردم دیده بودم که بخاطر باسن و سینه هایش غر میزند!

یا گاهی جوری در آینه به سینه هایش نگاه میکرد انگار آنها کار بدی با او کرده اند.

"نه عزیزم شوخی کردم تو وزن یه بچه رو داری"

بی اراده سرم را خم کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

عطر موهایش کمی مرا گیج کرد و حس کردم که سخت شده ام.

فکر میکردم مثل همیشه بدنش را منقبض کند یا از بوسه ام مشمئز شود ولی لبخند زد و من برای پرت کردن حواس آلت خودمختار وقت نشناسم(که اهمیتی به فیلم بلندم نمیداد)

با شیطنت ادامه دادم.

"هرچند که هنوزم معتقدم بزرگ ترین باسنو سینه های دنیارو داری"

جینجر دوباره اخم کرد و غرید.

"سینه های من بزرگ نیست...عوضی نباش.... "

قهقهه زدم .

"شرط میبندم همینطوره"

لب هایش را جمع کرد و نگاهش را از من گرفت ولی من تا وقتی به حاشیه ی جنگل رسیدیم چشمانم را از او نگرفتم ،میخواستم این لحظه ها را ابدی کنم.

من فقط همین لحظه ها را داشتم.

پس از هر ثانیه اش استفاده کردم.

وقتی به حاشیه ی جنگل رسیدیم ،بلافاصله صدای فریاد ترنتون را شنیدیم که ما را صدا میکرد و بچه ها بشدت گریه میکردند.

به محض اینکه جینجر را در آغوش من دید بسمتم دوید.

جینجر را از من گرفت (که این دردناک بود!)و به تک تک اعضای بدنش نگاه کرد.

"قسم میخورم اگه یبار دیگه منو توهمچین شرایطی بزاری برات گرون تموم میشه ...نمیتونستم بچه هارورها کنم...خدایا چه بلایی سر صورتت اومده"

دهانش جلو رفت و بوسه ای رویش زد و اصلا مهم نبود که دهانش زخم است.

بعد جین را درون ماشین برد.

جاناتان خواهرم را نیز درون ماشین فرستاد.

ترنتون بسمت پشت ماشین رفت و چند دقیقه بعد با شلواری برگشت و آن را به من داد.

آنرا پوشیدم ،بسمت ماشین رفتم و دست خواهرم را گرفتم.

"گمونم وقتی ملکه اومد منم بایدباشم...مواظب خودت باش و از خودت بهم خبر بده و هرگز به اینجا برنگرد."

تسا خم شد و گونه ام را بوسید.

قلبم از رفتنش درد میکرد.

او خواهرم بود با اینکه هیچ ارتباط خونی با هم نداشتیم!

خواهرم را در آغوش گرفتم و او نالید.

"برای همه چیز ممنون...ممنون که به قولت عمل کردی"

عقب رفتم و لبخند زدم.

"همیشه میکنم"

دستم را روی شانه ی جاناتان کوبیدم ،لحظه ای داخل رفتم، بچه هایش(ایزیدور وقرمزی) را برای آخرین بار بوسیدم سپس ترنتون را در آغوش گرفتم و بیست ثانیه ی بعد دور شدن ماشینشان را تماشا میکردم.

خدایا دیگر خواهرم را هم نداشتم.

قطعا جین بزودی با ترنت ازدواج میکرد و من...خدایا این سوزش قلبم برای چه چیزی بود؟

نیاز به پزشک یا چنین چیزی داشتم یا این زخمی بودکه باید به مرور زمان حل شود؟

گمان نکنم هیچ چیزی بتواند این زخم عمیق و دردناک را از بین ببرد!

دردش که این را میگفت.

تا ابد تنها میماندم و من تعداد زیادی از خاطرات او را داشتم که میتوانستم با آنها به زندگی ام ادامه دهم!.

فقط امیدوار بودم که این کافی باشد.

ناگهان با فکری که به ذهنم آمد روی زانوهایم افتادم.

نه!

حتی نمیتوانستم با فکر او زندگی کنم.

او همسر ترنتون میشد و من این خیانت را به برادرم نمیکردم.

از امشب دیگر جینجری برای من وجود نخواهد داشت.

حتی نباید به او فکر کنم و نمیدانم چطور قرار است با این وضعیت به زندگی ام ادامه دهم.

فکر نکردن به او بعد از سالها که تمام لحظاتم به فکر کردن در مورد او گذشته؟

چطور قرار بود این کار را انجام دهم؟

شدنی بنظر نمیرسید ولی من مجبور بودم.

باید اینکار را میکردم...وگرنه چطور حرام زاده ای بودم که به همسر برادرم فکر کنم...آنهم فکر های کثیف!

به زحمت از روی زمین بلند شدم و بسمت جنگل رفتم.

بااینکه امشب بارها تغییر شکل داده بودم و این دردناک بود گرما را به بدنم فرستادم.

عضلاتم بطرز دردناکی کش آمد و وقتی یک ثانیه ی بعد به شکل گرگی ام در آمدم شروع به دویدن کردم.

میخواستم آنقدر بدوم که چیزی از من باقی نماند.

تا وقتی عضلاتم از کار بیفتد.

تا وقتی مغزم از کار بیفتد.

تا وقتی بمیرم.

وقتی نزدیک به محل تجمع گله تقریبا بی حال شدم و روی زمین افتادم و دوباره به شکل انسانی ام برگشتم تقریبا ظهر شده بود.(هرچند که آسمان ابری بود و این نوید خوبی نمیداد)

میدانستم ملکه هر لحظه خواهد رسید و من باید حضور داشته باشم.

ولی خسته بودم.

لعنت...به اندازه ی جهنم خسته بودم.

نمیدانم چقدر همانجا مانند تکه سنگی بی حرکت ماندم تا اینکه صدای همهمه ای را شنیدم.

به زحمت نشستم و به صدا ها گوش دادم.

افراد گله ام بودند و من نمیدانستم به چه دلیل جهنمی آنها هنوز در جنگل مانده اند.

آنها حالا باید در خانه هایشان باشند و بخاطر دویدن (و کارهای جسمانی دیگر)در ماه کامل یک روز را استراحت کنند.

روی پاهایم ایستادم و بسمت صدا حرکت کردم.

وقتی چشمان گله ام به من افتاد غرشی از سینه هایشان بیرون آمد.

نائومی آنجا بود و نگران بنظر میرسید که این نوید خوبی نمیداد، پس پرسیدم.

"چی شده؟"

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید نائومی سرش را برای کیتی تکان داد.

او یکی از ماده گرگ های محبوبم بود.

حداقل سینه های خوبی داشت.

کیتی جلو آمد و با پریشانی زمزمه کرد.

"داریوس فرار کرده!"

اخم کردم.

فرار؟

پدرم فرار کرده بود؟

پدرم میدانست که ملکه هر کجا که باشد او را پیدا خواهد کرد.

"تو از کجا میدونی؟"

"وقتی با فرانسیس حرف میزد شنیدم...داشتن در مورد بلیط هواپیما و رفتن از ایالت تا قبل از رسیدن ملکه حرف میزدن"

نمیدانستم باید چه واکنشی نشان بدهم.

این ابدا منطقی نبود.

"چرا باید همچین حماقتی بکنن؟ملکه به هر حال پیداشون میکنه"

جانسون لبش را با خشم گزید و زمزمه کرد.

"هیچکدومشون شب قبل تغییر شکل نداده بودن"

چی؟

چند ثانیه طول کشید تا منظور حرفش را درک کنم.

آنها در شب ماه کامل تغییر شکل نداده بودند پس تا وقتی دوباره تغییر شکل نمیدادند ملکه نمیتوانست آنها را پیدا کند.

"امکان نداره انقدر احمق باشه"

این را با خودم غریدم ولی نائومی جوابم را داد.

"میدونست وقتی ملکه برسه هردوشونو میکشه...ملکه احتمالا میدونه که اون تخلفات زیادی کرده..و قوانین زیادی رو شکونده...قطعا میدونه...و با کار شب قبل...مطلقا اونارو زنده نمیذاشت...برای نجات جون خودش ...گمون نکنم تا وقتی زمان اونارو به کشتن بده ،تغییر شکل بده"

"ولی اینجوری پیر ..."

"میدونم ترور...بله پیر میشن ولی حداقل توسط ملکه شکنجه نمیشن...تمام مدتی که ملکه، پدر بزرگتو شکنجه میکرد تا جونشو بگیره ،داریوس با فاصله ایستاده بود و به زجه هاش گوش میداد ،پس میدونه چی در انتظارشه"

باکره مقدس!

پدر من یک احمق تمام عیار بود که فقط وانمود به شجاعت میکرد.

او این را دیده بود و باز هم همان حماقت پدرش را تکرار کرد.

ناگهان متوجه چیزی شدم.

چیزی اشتباه بود چون گرگ ها همگی سرهایشان بسمتی چرخید و با نهایت سرعتی که در شکل انسانیشان داشتند از جایی که ایستاده بودم دور شدند.

آنقدر سریع حرکت میکردند که پاهایشان باید صدمه دیده باشد .

"چه مرگتون..."

گیج و مبهوت به رفتنشان نگاه میکردم که صدایی را از پشت سرم شنیدم.

"جیمز..."

لعنتی!

سرم را چرخاندم و بخاطر بدن برهنه ام دستانم را جلوی بدنم نگه داشتم.

برای گله ام مشکلی نداشت ،آنها هزاران بار مرا برهنه دیده بودند و این برای همگی چیزی ساده و عادی بود ولی

به هر حال این زن ملکه بود و باید به او احترام میگذاشتم.

سرم را تکان دادم و رافائل با نگاهی به بدنم دهانش را جمع کرد.

نگاه ملکه ابدا از صورتم پایین نرفت وبا همان وقار زمزمه کرد.

"نباید منو میدیدن!"

از حرفش گیج شدم ولی بعد متوجه شدم منظورش چیست.

رفتار گله ام ...رفتنشان بخاطر جادویی بود که ملکه بکار برده.

ملکه به اندازه ی جهنم خشمگین بنظر میرسید به حدی که حس میکردم هر لحظه مرا خواهد کشت.

سرم را تکان دادم و سعی کردم توضیح دهم

"ملکه...من تازه متوجه شدم که داریوس..."

دستش را بالا گرفت.

"میدونم جیمز...بالاخره تغییر شکل میده و من پیداش میکنم ..."

با خشم شانه بالا انداخت.

"فقط با اینکار مرگشو سخت تر کرده...الان برای چیز دیگه ای اینجام"

وحشت زده یک قدم جلو رفتم که باعث خرناسی حیوانی از سینه ی رافائل شد.

"برای جیـ...بچه ها...برای خواهرم اتفاق افتاده؟"

خشم ملکه از بین رفت و متوجه لبخندی که دهانش را بطرز زیبایی باز کرد شدم.

"اونا سلامتن جیمز...قرار نیست هرگز براشون اتفاق بیفته چون حالا من ازشون محافظت میکنم...من و مرد های من"

با خیال راحت نفسم را بیرون دادم.

"خوبه،پس چی شده؟قراره بجای پدرم مجازات بشم؟"

این را کاملا با خونسردی گفتم.

درواقع از این استقبال میکردم.

هر چیزی که باعث درد فیزیکی در من شود.

چه بهتر که مرا میکشت.

دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد.

"من هر کسی رو برای اشتباه خودش مجازات میکنم و اگه توام راه پدرو پدربزرگتو در پیش بگیری بهت قول میدم بعد از پدرت نوبت به توعه...هرچند که میدونم تو مثل اونا نیستی"

دستان رافائل دور ملکه اش پیچید و ملکه خونسردانه ادامه داد.

"گله ی تو رهبری نداره...و تو برای رهبر گله شدن...خیلی جوونی ،اینو میدونی درسته؟"

شانه بالا انداختم.

"برام مهم نیست که هر کسی بجای من رهبر گله بشه...حتی میتونم جانسون رو پیشنهاد بدم ،بغیر از قدرت و اصالتش...ذات خالصی داره"

ملکه سرش را تکان داد.

"هیچکس مناسب تر ازتو نیست جنگجو..."

با گیجی گفتم.

"ولی فکر کردم گفتین..."

"تو هفده سال وقت داری و میدونم که میخوای ازش استفاده ببری...از امروز رهبری گله به دوش توعه...میتونی هر تصمیمی براشون بگیری و به هر جایی که دلت میخواد و به نظرت برای مردمت مناسبه ببریشون و مهمترین وظیفت اینه که نذاری به خون آشام،ساحره یا انسانی آسیب برسونن،چون اگه این اتفاق بیفته،بغیر از اون فرد،خود توهم مجازات میشی...این وظیفه ایه که پدرت هرگز درست انجامش نداده.....

هفده سال بعد بطور رسمی به رهبری گله منصوب میشی و ملکتو انتخاب میکنی ولی حالا...میخوام تو به نحوی،نگهبان و مراقب مردمت باشی...میتونی خودتو برای رهبری کردن محک بزنی....شاید برخلاف پدر و پدربزرگت بفهمی که وظیفه ی تو محافظت از گلته نه شکنجه کردن اونها و ترغیبشون به قتل عام"

لعنتی!

من این را نمیخواستم و گمانم خود او اینرا میدانست چون نیشخند هرزه وارانه ی سرخوشش را زد.

"این برای تو یه تمرینه جیمز...امیدوارم بتونی از پسش بربیای"

یکبار پلک زدم و او و جفتش دیگر نبودند و من مانده بودم و خشمم که باید به نحوی خالی اش میکردم.

و گمانم فقط یک راه برای خالی شدن وسعت خشمم وجود داشت پس همان کار را انجام دادم.

صدمه زدن به خودم!

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل دوم

«کوویینی»»

{مبارزه}

از بین دندان هایم غریدم.

"اونا منو درسته میخورن سوف{مخفف Sophia}"

صدایش را از پشت تلفن میشنیدم .

میدانستم که با دهان بسته میخندد.

"اونا آدم خوار نیستن"

منکه اینطور فکر نمیکنم.

"بنظر که آدم خوار میان ...باید ببینیشون، اندازه ی یه غولن"

با وحشت به مرد ها نگاه کردم و ادامه دادم.

"هی عوضی، خودت چرا باهام نیومدی ...تو بهم گفتی این ساعت بیام که همه رفتنو فقط خودش مونده،الان همه نرفتن، اونجا هفت تا غول با کلی عضله هستن، با یه پسر شونزده هفده ساله ی اسفینکس (منو سوفیا برای پسر های لاغر بدون عضله اسم همان گربه های زشت بی مو را گذاشته بودیم)و من اندازه ی بازوی یکی از اونا...اوه حتی از بازوشون هم کوچیکترم...و من حتی نمیدونم 'اون' کدومشونه..."

سوفی همچنان که میخندید گفت.

"تو ازم پرسیدی و من بهت گفتم ،اون بهترینه،برایان(برادر عوضی اش)میگفت اون مثل هیچکس نیست ،یه قهرمانه که فقط مسابقه نمیده و یه مربی عالیه ،اگه میخوای موفق بشی ...اگه میخوای اون حروم زاده روبدون اینکه آلت داشته باشی، بکنی ، باید این ریسکو بپذیری"

غر زدم.

"کی گفته من آلت ندارم؟"

سوفی همچنان میخندید.

"اونی که بین پاهاته واژنه عزیزم ،منظورم از یه آلت ،چیزیه که بتونی توی باسن اون کارتر {Carter} حروم زاده بزاری ،همچین چیزی داری؟"

البته که نداشتم.

متاسفانه!

دوباره به قسمتی از آن سالن ورزش که شش نفر دور رینگ ایستاده بودند ،همان اسفینکس درون رینگ بود و آن مرد که فقط یک شلوارک ورزشی قرمز داشت به او چیزهایی یاد میداد،نگاه کردم ومیدانستم که تمام توجهشان به من است.

چون هرچند دقیقه به من نگاه میکردند و میخندیدند.

آنها بزرگ جثه و ترسناک بودند ،از آنهایی که فقط در مجله های هانک میبینید.

من درست جلوی در ورودی سالن ایستاده بودم و جرات جلوتر رفتن نداشتم .

قسمت عرصه پذیرش خالی بود و هیچ کسی پشت میز سفید براق نبود پس به راحتی با سوفی حرف میزدم.

چند نفس عمیق کشیدم و نالیدم.

"ندارم ولی...سوف اونا خیلی بزرگن....اینجا هیچکس نیست... اگه بهم تجاوزکنن چی؟ یا مسیح فکر کنم بعدش کلی سوراخ توی بدنم داشته باشم. اونهمه آدم به دو تا سوراخ کوچولو قانع نمیشن...لعنت وقتی انقدر بزرگن باید آلت هاشون اندازه ی دست من باشه "

اینبار سوفی قهقهه زد ولی مانند یک دانشمند توضیح داد.

"ببین لیرا،تجربه نشون داده مردایی که دنبال بدنسازی هستن دو گروهن ،یه گروهشون اونایی هستن که همجنسگرا هستن و گروه دوم اونایی هستن که آلت های کوچولو دارن، برای همین بدن های بزرگ میسازن تا آلت موشیشون به چشم نیاد ،فارغ از اینکه حتی اگه مایک تایسون بشن توجه همه ی دخترا فقط به آلتشونه..."

نخودی خندید و من پرسیدم.

"مطمئنی؟ من از همینجا میتونم شورتای ورزشیشونو ببینم،بنظر نمیاد آلت های کوچولوداشته باشن،انگار تو شورتشون یه بچه قایم کردن ،از طرفی اگه همجنسگرا باشن با این بدن برهنه ی جذاب عرق کرده ی خوشمزه نباید الان روی هم باشن ...؟"

سوفی همچنان میخندید .

غر زدم.

"سوف!"

متوجه بودم که سعی میکرد نخندد.

"باشه،متاسفم ...خب پس اینا جزوگروه سومن !"

صبر کن ببینم!

چی؟

"هی تو گفتی مردایی مثل اونا دو گروهن،گروه سوم از کجا اومد؟"

صدای خش خشی آمد و بعد صدای خنده ی مرد ها را برای بار دهم شنیدم .

آنها حرفی نمیزدند ولی هر بار که به من نگاه میکردند به چیزی میخندیدند .

من یک دختر دبیرستانی بودم که حتی هنوز کیف مدرسه ام روی شانه ام بود ،بودن من در این سالن ورزشی به اندازه ی کافی عجیب بنظر میرسید، ولی اینکه آنها به من میخندیدند باعث میشد فکر کنم ، مزخرفاتی که با سوفی میگویم را میشنوند ...البته این امکان نداشت چون من به آرامی حرف میزدم و آنها فاصله ی زیادی با من داشتند.

"یه گروه سومی هم هست،اونا ،احمق ها هستن ،یعنی کسایی که میتونی براحتی گولشون بزنی و هر چی که میخوایو ازشون بگیری ،اونا خیلی خوب میکنن ولی احمق تر از یه جوجه اردک تازه از تخم در اومدن"

غر زدم.

"من نمیخوام کسی منو بکنه سوف...من سوراخ اضافی توی بدنم نمیخوام"

صدای خنده های مردانه ی دیگر!

"برو تو کارش لی، اونا نمیتونن کاری بکنن،اونجا یه مکان عمومیه"

"آره تو که قرار نیست بجای دو تا سوراخ چهار تا دیگه هم دربیاری

و اینجا عمومی نیست فقط هفت نفرونصفه ای اینجا هستن"

خنده های لعنتی دیگر!

"به هر حال یه مکان عمومیه"

"اینا خیلی گندن اگه یکیشون بیفته روم روده هام از کونم میزنه بیرون....سوف به مسیح اگه بهم تجاوز کنن،بهشون آدرس خونه ی تورو میدم و بهشون میگم تو از اونایی هستی که دلت میخواد زوری سکس گروهی داشته باشی."

خنده ی سوفی با خنده ی آنها مخلوط شد و من با حالتی عصبی و باپریشانی تماس را قطع کردم و تلفنم را درون جیب ژاکت کوتاه جینم فروبردم .

اینجا بودن برای من احمقانه بود.

ببینم برای رفتن به چنین جایی نیاز به داشتن سن قانونی بود؟

امیدوارم نیاز نباشد!

انتهای دامن کوتاهم را پایین تر دادم ،نگاهم را به دورو اطراف گرداندم و با قدم های کوتاه به سمتشان رفتم.

آنجا پر از وسائل ورزشی مدرن بدنسازی بود ، چندین کیسه ی بوکس و وزنه های مختلف و پنج رینگ.

درواقع نمیتوانستم تشخیص بدهم اینجا چطور باشگاهیست از طرفی شبیه باشگاه های بدنسازی بود و تمام وسائل مجهز بدنسازی را داشت ولی از طرفی وجود رینگ و کیسه بوکس ها نشان میداد یک باشگاه رزمیست.

کف سالن با تاتامی آبی پر رنگ پوشیده شده بود و دورتا دور سالن دیوار آینه ای داشت.

طبق گفته ی سوف یک نفر از آنها بوکس آموزش میداد که ابداعی از چند ورزش بود.

یعنی چیز هایی آموزش میداد که جایی آموزش داده نمیشد و اصلا درواقع بوکس نبود ولی در انتها کسی که از زیر دست آن مربی بیرون میامد یک بوکسور حرفه ای میشد.

من نمیخواستم بوکسور شوم.

البته که نه.

من فقط قرار بود در مدت کمی تبدیل به مرد آهنی شوم.

البته مدل کوتاه تر،سینه دار و بدون زِره آهنی اش!

حالا دیگر همه از حرکت ایستاده بودند.

از رینگ پایین آمده، پشتشان را به رینگ تکیه دادند و نگاهشان فقط روی من بود وانگار با این کار صد تن سنگینی را روی من گذاشته بودند چون نگاه لعنتیشان وزن داشت.

وقتی به ده قدمی رینگ رسیدم قدم هایم آهسته تر شد(امیدوار بودم هرگز به آنها نرسم)تا اینکه فقط سه قدم بینمان فاصله ماند.

نیشخند هایشان باعث میشد بیشتر از قبل پریشان شوم ولی ابدا چیزی در صورتم نشان ندادم.

به تک تک صورت ها نگاه کردم .

صورت های برنزه،بدن هایی که عضلات از همه جایشان بیرون زده بود ،چند نفرشان خالکوبی داشتند ولی یکی از آنها(همانی که شورت قرمز داشت)مقدار زیادی خالکوبی روی دست ها،بندهای انگشتش و دو طرف سینه تا پایین شکمش داشت.

روی سرش کلاه سیاه بافتنی داشت که موهایش را پنهان میکرد ولی میتوانستم از ته ریش قهوه ای روشنش بفهمم که بلوند است.

چشمان رگه دار عجیبش با حالتی شیطانی برق میزد.

آنها آبی بودند ،دور مردمکش آبی بسیار کم رنگ بود و کمی به سفیدی میزد و دور آن سفیدیِ یخ مانند یک رنگ آبی پررنگ رگه دار وجود داشت .

روی نوک سینه ها ،گوش و بینی اش فلز داشت ..از آن ها خوشم میامد!

لب هایش...!

به من میخندید؟

بی اراده حس میکردم اسمش باید زاندر باشد.

زاندر اسم مورد علاقه ام بود و با سوفی عهد بسته بودیم که فقط با مردانی ازدواج کنیم که اسمشان زاندر است چون هر کسی که چنین اسمی دارد قطعا باید جذاب باشد!

میدانم احمقانه است ولی این استدلال ما بود و این فکر برای ده سالگیمان بود(درواقع من ده ساله بودم و سوفی دوازده ساله) پس داشتن چنین فکر های احمقانه ای طبیعی بوده ولی من همچنان بعد از گذشت سال ها همان افکار را داشتم ،یعنی قرار بود نام مرد آینده ام(حالا هر کسی که هست) زاندر باشد.

که اگر اینطور میشد،یک مرد فوق العاده گیرم میامد.

یکی از مرد ها یک قدم جلوآمد.

پوستش از بقیه تیره تر بود (انگار دورگه بود و یک رگه ی سیاه داشت)و رنگ چشمان سبز روشنش را ابدا در زندگی ام ندیده بودم ،دور سرش کاملا بدون مو بود و بالا و وسط سرش فقط کمی موی مشکی داشت.

آن مرد بطرز جهنمی ،جذاب بود!

درواقع همه ی آنها در حالی که خطرناک بنظر میرسیدند ،بسیار باشکوه و جذاب بودند.

ولی این مرد دورگه....عیسی مسیح...او خدای آنها بود،مخصوصا با آن نیشخند زیبای گوشه ی دهان و چشمان سبز مغز پسته ای اش!

"بالاخره!...برای چی اینجایی کوچولو؟"

بالاخره؟

شاید چون بالاخره جرات به خرج داده و جلو آمده بودم این را میگفت!

بخاطر اینکه به من 'کوچولو' گفته بود اخم کردم.

"من کوچولو نیستم ...اومدم جیمز ...ترور جیمزو ببینم"

مرد مغز پسته ای،نگاهی به مرد پر ازخالکوبی زاندرنما انداخت ،نیشخند بزرگتری زد و عقب رفت.

همان مرد پر از خالکوبی(زاندرنما) با ابروهای بالارفته به من نگاه کرد،کلاهش را برداشت که باعث شد موهای بلوند تیره اش به زیبایی پریشان شود.

آنها در اطراف کوتاه و در وسط و جلوی سرش بسیار بلند بودند،بطوری که گمانم از جلو تا گلویش میرسید و من بی اراده دلم میخواست آنها را لمس کنم.

چرا چنین چیزی میخواستم؟

"با من چیکار داری کوپینی؟"

کوپینی؟

اخمم غلیظ تر شد!

"اسم من کوپینی نیست!"

نیشخند زد که باعث شد لب هایش...اوه ..چرا هربار که به لب هایش نگاه میکردم شکمم منقبض میشد؟!

"میدونم! بهم بگو از من چی میخوای؟من باید بشناسمت؟"

جوری حرف میزد که انگار قرار است از او چیز بیشرمانه ای بخواهم!

مثل اینکه هر روز دختر هایی بسراغش میامدند و از او چیز های کثیف میخواستند.

یکی از پسر ها که،یک بریدگی روی ابرویش داشت با بی حوصلگی گفت.

"ترور با دخترای کوچولو کاری نمیکنه، باشه؟بهتره از فکر اینکه بخوای باهاش قرار یا هر..."

وقتی صورت حیرت زده ام را دید ادامه نداد.

به مرد زاندرنما که معلوم شد ترور جیمز است نگاه کردم.

درواقع از بالا تا پایین براندازش کردم.

او واقعا بزرگ و عضلانی بود.

و من؟

خب در برابر او یک جوجه ی کوچک بشمار میرفتم.

"چرا باید بخوام با اون قرار بزارم؟اون تقریبا اندازه ی یه غوله..."

به چشمانش نگاه کردم و غر زدم.

"و پیره!"

جیمز خندید و همان مرد ابرو_بریده چانه اش را تکان داد.

"پس از اون چی میخوای؟"

دوباره غر زدم.

"برای منشی بودن زیادی زمخت نیستی؟"

با گیجی به من نگاه کرد.

"چی؟"

"خودش میتونه حرف بزنه ...و بنظر میاد زبون بلندی هم داشته باشه پس لازم نیست تو بجاش بپرسی ،هان؟"

جیمز بار دیگر خندید و گفت.

"بزار ببینم چی میخواد لوگان..."

به من نگاه کرد.

"از من چی میخوای بچه؟"

چند بار پلک زدم و سعی کردم خودم را خونسرد نگه دارم .

آنها غول پیکر بودند،خب که چی؟

من حتی به سن قانونی نرسیده بودم و بی شک آنها نمیتوانستند به من به چشم دیگری بجز یک دختر بچه نگاه کنند و مرد مغز پسته ای با گفتن 'کوچولو' این را ثابت کرده بود.(البته اگر حرف مرد ابرو بریده را به حساب نمی آوردم)

به سختی یک قدم بسمتش برداشتم،موهای طلایی بسیار بلندم را کنار زدم و به چشمان آبی درخشانش نگاه کردم.

"میخوام مربیم بشی"

ابروهایش دوباره بالا رفت،فقط چند ثانیه همه با تعجب به من نگاه کردند و بعد صدای قهقهه همیشان را شنیدم.

ترور جیمز مانند آنها قهقهه نمیزد ولی دهان لعنتی_شکم_منقبض_کنش با لبخندی تماشایی باز شده بود ،دستانش را روی کمرش زده و از بالا تا پایین به من نگاه کرد.

نگاهش زیاد طول نکشید چون لازم نبود مسافت زیادی را طی کند،من قد بسیار کوتاهی داشتم.

تمام خانواده ام بلند قامت بودند ...همه...هر کسی که در خانواده ام داشتم و من مثل یک خوکچه ی هندی عقب افتاده بنظر میرسیدم!

با فکر به قَدم اخم کردم و بخاطر خنده ی آنها اخمم محکم تر شد.

"تا کی قراره خنده هاتون ادامه داشته باشه؟ اگه قراره تا چند ساعت بخندین، میخوایین برمو چند ساعت دیگه بیام؟"

دهان جیمز بیشتر کش آمد و زاویه ی نگاهش را عوض کرد.

دستش را برای دوستانش تکان داد.

"جانسون ،آروم،بزار ببینیم کوپینی چی ازم میخواد"

چرا کوپینی صدایم میکرد؟

دوباره تکرار کردم.

"اسم من کوپینی نیست!"

و او نیز دوباره تکرار کرد.

"میدونم!"

لب پایینی اش را لیسید وپرسید.

"بهم بگو چرا میخوای من مربیت بشم؟ ورزشکار یا همچین چیزی هستی؟"

دوباره نگاهی به بدنم کرد که میتوانستم از نگاهش بگویم که داشت قضاوتم میکرد و با خود میگفت امکان ندارد این بدن یک ورزشکار باشد!

"نه ورزشکار نیستم ،فقط میخوام مربیم باشی"

خب که چی ،بله سینه هایم بزرگ بود...خداراشکر جوری که ایستاده بودم نمیتوانست باسنم را ببینند....البته فعلا!

دیدم که جیمز دورم چرخید و وقتی پشت سرم ایستاد نگاهش راروی باسنم حس کردم و با خشم بسمتش چرخیدم.

بله چشمانش مثل چسب به باسنم چسبیده بود.

وقتی بسمت او چرخیدم چشمانش آرام آرام بالا آمد و به وضوح دیدم که روی سینه هایم طولانی تر ماند،لبش را لیسید و دوباره به چشمانم نگاه کرد.

بی فکرغریدم.

"چون کونم اندازه ی صخره ی النسلاست دلیل نمیشه نتونم مبارزه کنم...میخوام بهم یاد بدی چجوری یه نفرو بزنم!"

دوباره همه قهقهه زدند.

حالا صورتم بسمت جیمز وباسنم بسمت بقیه ی آنها بود و دقیقا می توانستند منظورم از صخره ی النسلا را بفهمند.

"ببینم چند سالته؟"

بی توجه به سوالش غریدم.

"مربیم نمیشی؟"

با جدیت گفت.

"حتی اگه مربیت بشم باید یاد بگیری که جواب سوالمو درست بدی ،درسته؟"

دروغ گفتم.

"نزدیکه 17سالم بشه"

در واقعا نزدیک بود...فقط چند سال دیگر !

اگر به بدنم نگاه میکرد شایداین قابل قبول بود ولی ،من قدی کوتاه و صورت یک دختر بچه را داشتم.

"اینجوری فکر نمیکنم...باید حداکثر16ساله باشی"

پایین تر عزیزم!

شانه بالا انداختم.

"من امسال فارغ التحصیل میشم،کتابام تو کیفمه، میتونی ببینی"

سرش را تکان داد.

"نشونم بده"

تاریخ و ادبیات معاصر را از کیفم در آوردم و نشانش دادم.

با دیدنش سرش را تکان داد.

امسال از دبیرستان فارغ التحصیل میشدم ، ولی سنم چیزی که گفتم نبود.

من و برادرم زودتر از چیزی که باید، مدرسه را شروع کرده بودیم.

"اونقدری بزرگ نیستی که به مربی مثل من نیاز داشته باشی،اگه میخوای دفاع از خود یاد بگیری تو همین ساختمون یه باشگاه هست که...."

حرفش را بریدم.

"من برای دفاع از خود، نیاز به رفتن به باشگاه ندارم ،پدرم هر چیزی که لازمه رو یادم داده ،من فقط میخوام یاد بگیرم چجوری یه نفرو جوری بزنم ،انگار اونو گاییدم"

پسرها دوباره خندیدند .

جیمز مثل هر دفعه فقط دهانش کش آمد و دوباره زاویه ی دیدش را عوض کرد.

جانسون،همان مرد چشم مغز پسته ای با شیطنت گفت.

"آره ،اونم بدون آلت!"

چی؟

جیمز زمزمه کرد.

"برای دختری به سن تو داشتن این دهن کثیف طبیعیه؟"

تقریبا غریدم.

"برای یه عوضی داشتن یه زبون دراز و یه جمجمه ی خالی طبیعیه؟"

این دفعه کسی نخندید...تقریبا صدای بند آمدن نفس همیشان را شنیدم ولی اینبار جیمز قهقهه زد بطوری که قطره ای اشک از گوشه ی چشم چپش چکید.

با شستش اشک کنار چشمش را پاک کرد.

دستانم را روی کمرم گذاشتم و غریدم.

"میشه دست از نیشخندزدنو قهقهه زدن برداری؟من اونقدرها هم مضحک نیستم"

هستم؟

جیمز به سختی دهانش را بست و همانطور که تلاش میکرد خنده اش راکنترل کند،سرش رابسمت رینگ تکان داد.

"اگه قرار باشه بدون آلت یه نفرو بکنی ،باید از قبل یه چیزایی بلد باشی ،بروبالا نشونم بده چقدر بلدی...بعد در مورد بقیش حرف میزنیم"

چی؟

باید درون رینگ میرفتم و با او مبارزه میکردم؟

من تقریبا هم وزن یک رانش بودم .....ران عضلانی بلندش حتی از من سنگین تر بود.

من قرار بود با کارتر جونز مبارزه کنم که هم سن من بود.

خب باشد دو سال از من بزرگ تر بود!

ولی نه با یک ترول!

گمانم همه منتظر بودند به سمت در خروجی بدوم و من این را به آن عوضی های متکبر نمیدادم .

چون بدن بزرگی داشتند دلیل نمیشد که از من بهتر باشند.

بسمت رینگ براه افتادم.

از پله هابالا رفتم ،طناب قرمز رینگ را بالا کشیدم و از زیر آن داخل رفتم.

کیفم رادر آوردم و پایین رینگ انداختم ،ژاکت جینم را نیز در آوردم.

چرا امروز دامن پوشیده بودم؟

برای مبارزه این یک اشتباه بود.

جیمز با یک حرکت لبه ی رینگ پرید،دستش را روی طناب های قرمز گذاشت ، به من نگاه کرد و در همان حال گفت.

"جاشوا{joshua} برو تو رینگ...فقط حواست باشه اون دختره ...."

به سر تا پایم نگاه مضحکی کرد و ادامه داد.

"یه دختر کوچولو"

قد کوتاهم را مسخره میکرد؟

اخم کردم.

قرار بود این دختر کوچولو حساب جاشوا ...حالا هر کسی که هست را برسد(هرچند که میدانستم یکی از آن ترول ها با یک ضربه مرا میکشد..لازم نبود هیچ مشتی ردوبدل شود فقط کافی بود خودش را رویم بیاندازد و من تبدیل به یک کیک لایه ای له شده میشدم.)

متوجه شدم که اسفینکس حرکت کرد و به داخل رینگ آمد.

موهای مشکی اش را عقب داد و با غرور به من نگاه کرد .

تقریبا دبیرستانی به نظر میرسید.

چشمان مشکی اش روی من قفل شده بود ولی رو به جیمز گفت.

"مطمئنی باید با این بچه مبارزه کنم؟"

او باید تقریبا همسن من باشد .

خیلی خب ، باشد!یکی دو سال بزرگ تر ..ولی نه آنقدر بزرگ که به من بچه بگوید.

"تو اونقدرهام بزرگ نیستی"

نگاه اسفینکس روی من باریک شد و با غرور گفت.

"درسته، ولی به اندازه ی اونا قوی هستم"

با تمسخر غر زدم.

"آره شاید به اندازه ی آلت هاشون!"

دوباره صدای خنده هایشان را شنیدم وصدای جیمزکه زمزمه کرد.

"خدایا ،از این دختر خوشم میاد"

خب ،من حس مشابهی نداشتم ،اوعوضی و متکبر بود و هر بار که به من نگاه میکرد یا چیزی به من میگفت انگار دستم می انداخت.

و همین چند لحظه پیش بخاطر قد کوتاهم مسخره ام کرده بود.

چیزی که باعث میشد دلم بخواهد بسمتش بروم و به کمک انگشتانم چشمانش را از کاسه ی سرش بیرون بکشم.

باشدکه لب هایش باعث میشد شکمم به طرز دردناکی منقبض شود.

باشد که هیکل زیبایی داشت.

باشد که صورت لعنتی اش باعث درد عجیبی بین ران هایم میشد ،دردی که قبلا هرگز تجربه نکرده بودم..دردیکه اصلا نمیدانستم چه کوفتیست.

باشد که قرار بود مربی ام شود .

باشد که صدایش مثل شیرین ترین شکلاتی بود که تا بحال خورده ام ولی یک عوضی از خودمتشکر بود !

تاپ سفیدم را کمی پایینتر کشیدم چون ناف پرسینگ دارم باعث شده بود چشمان اسفینکس رویش بماند.

"هی صورتم این بالاس"

جاش نیشخند زد و جیمز گفت.

"شروع کنین"

اسفینکس ژست حمله گرفت.

دست هایش مشت شد و شبیه یک بوکسور واقعی شروع به حرکاتی با پاهایش کرد.

حالا زمانش بود تا ذهنم را باز کنم.

تمام سد های درون سرم را برداشتم و میتوانستم حرکت بعدی اش را حس کنم.

او منتظر بود تا من حرکتی انجام دهم ،پس من نیز منتظر ماندم.

من میتوانستم حداکثر اتفاقات بیست ثانیه بعد را ببینم.

این یک موهبت بود.

من یک خانواده ی عادی نداشتم و هر کدام از ما موهبت هایی داشتیم.

نه اینکه یک موجود عجیب و غریب باشیم (شاید هم بودیم)...فقط کمی متفاوت بودیم و پدرم دلیلش را به من گفته بود.

همه فکر میکردند من موهبتی ندارم و تنها موهبتم دردسرسازیست و من هرگز به آنها نگفتم که تقریبا از سیزده سالگی میتوانم چند ثانیه بعد را ببینم.

اینکه این راز را نگه داشته بودم سخت بود چون باید خودم به تنهایی با آن کنار میامدم و یاد میگرفتم که ذهنم را ببندم .

برادرم از صدا ها و بوها احساسات ناخوشایند را تشخیص میداد...مثل بوی دروغ ،ترس،وحشت.

مادرم توانایی های زیادی داشت ...درواقع مادرم بهترین بود ..برای همه ..در هر جمع لعنتی...

وقتی حرکت بعدی اسفینکس را دیدم که مشتش را بسمتم گرفت قبل از اینکه دستش حتی حرکت کند سرم را بسمت راست کشیدم.

یک نفر دست زد ولی نگاه نکردم که متوجه شوم کیست.

نباید تمرکزم را از دست میدادم.

"هی حمله کن،قراره توانایی هاتو ببینم"

دندان هایم را روی هم فشار دادم و مثل جاشوا حرکات پایش را تکرار کردم،دستانم را مشت کردم و همانطور که پدرم به من آموخته بود جلوی صورتم گرفتم.

دستم بالا رفت تا روی صورت او فرود بیاید و وقتی در ذهنم دیدم سرش را به کدام سمت چرخاند به همان سمت نشانه گرفتم و مشتم به گونه اش برخورد کرد.

دیگر صدای خنده نمیامد.

جاشوا از حرکت ایستاد و با اخم و حیرت به من نگاه کرد و بعد صدای جیمز را شنیدم.

"مراعاتشو نکن جاش،معلومه که به غیر ازالنسلا(بی ادب، باسنم را میگفت) یه چیزای دیگه ای رو هم قایم کرده"

جاشوا دوباره حالت حمله گرفت ولی آنقدر سریع ضربه زد که وقت

واکنش نشان دادن نداشتم.

@Vip Roman

در واقع پشت آرنجش را به شانه ام زد که درد بدی در شانه ام پیچید و باعث شد روی زمین بیفتم و بعد دوباره صدای بند آمدن نفس هایی را شنیدم و وقتی صدای جاشوا را شنیدم فهمیدم چرا نفسشان بند آمده.

"خب اینم از صخره ی النسلاش که دیگه کاملا ازش رونمایی شده"

دامن لعنتی ام بالا رفته بود و بعد در ذهنم دیدم که پای جاشوا بسمت باسنم حرکت کرد.

درواقع یک حرکت برای ضربه زدن به من بود ولی به هر حال باسنم را نشانه گرفته بود و لحظه ای که پایش را روی باسنم حس کردم به سرعت یک پایم را روی زمین قائم نگه داشتم و همانطور که پدرم به من یاد داده بود چرخیدم

که پایم به پای سنگی اش برخورد کرد و باعث شد روی زمین بیفتد .

فورا روی شکمش نشستم و به صورتش مشت زدم و در همان حال کلمه به کلمه غریدم.

"دیگه.... به باسنم ...دست..نزن"

بدون اینکه در نظر بگیرم انگشتانم در حال شکستن هستند به صورتش مشت میزدم و وقتی کسی از پشت مرا گرفت و روی هوا بلند کرد همچنان دست و پا میزدم.

"هی ،هی سنجاقک ...آروم باش ...باشه...هیچکی به باسنت دست نمیزنه"

درواقع همه ی اینها را با خنده میگفت.

وقتی بالاخره چشمانم را باز کردم جاشوا را دیدم که با صورتی خونی نشسته و با وحشت به من نگاه میکرد.

جیمز خم شده بود و زخم بینی و لبش را بررسی میکند.

کسی حق نداشت مرا لمس کند،قرار بود آخرین نفری که اینکار را انجام داده ، بِکُنم پس، زدن جاشوا عجیب نبود.

وقتی جانسون مرا پایین گذاشت بی توجه به جاشوا که زخمی بود،به لباسم نگاه کردم و تاپ سفیدم خونی شده بود.

با وحشت نالیدم.

" مسیح! مامان منو میکشه"

صدای حیرت زده ی جانسون راشنیدم.

"تو تقریبا صورت یه پسرو له کردی و نگرانیت اینه که لباست خراب شده و مامانت تورو میکشه؟"

به جانسون نگاه کردم و چشمانم را برایش چرخاندم.

"اگه یبار با مامانم برخورد کنی میفهمی چرا بخاطر لباسم نگرانم ..."

"شاید باید با مامانت ملاقات کنیم"

یکی از مرد هایی که کنار جاشوا ایستاده بود با نیشخند و نگاه مضحکی این را گفت.

با اخم غریدم.

"آره؟ شاید من بلد نباشم یه مردو بدون آلت بکنم ولی اون خوب بلده و قسم میخورم وقتی کارش باهات تموم بشه شستتو میمکی و در حالی که گریه میکنی دنبال مامانت میگردی"

مردقهقهه زد و جانسون دوباره غر زد.

"خدایا ،تو چجوری با اون اینکارو کردی؟"

به صورت خونی اسفینکس نگاهی کردم و شانه بالا انداختم.

"شما خودتون گفتین باهاش بجنگم و اگه بِبَرم جیمز مربیم میشه"

صدای جیمز را شنیدم .

"یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم...گفتم در موردش حرف میزنیم ..بزار ببینم ،مادرت خبر داره که تو اینجایی؟

واقعا بدم نمیاد مامانت منو بکنه ولی دلم نمیخواد کاری کنه شستمو بمکمو مامانمو صدا بزنم"

حرام زاده!

با اخم به سمت او برگشتم و درست روبرویش ایستادم.

"انقدر بزرگ شدم که لازم نباشه برای این .."

"نه ...نشدی...دقیقا نمیدونم چطور تونستی جاشوا رو بزنی ولی با چیزی که من دیدم تو نیاز به مربی نداری ،پدرت هرچیزی که یادت داده کافیه"

دستم را روی سینه ی برهنه ی برنزه ی داغش کوبیدم.

"نه ...نمیتونی اینو بگی ،تو بهم گفتی با اسفینکس مبارزه کنم و من بخاطرش لباسموخراب کردم و تو..."

با گیجی پرسید.

"اسفینکس؟"

"آره ...اون پسره ..جاشوای استخونی!"

دیدم که لب پایینی اش را گازگرفت تا نخندد.

جاشوا غرید.

"من استخونی نیس..."

حرفش را بریدم و به او چشم غره رفتم.

"حالا هر چی"

جاشوا دوباره غرید.

"همه مثل تو اینهمه چربی ندارن!"

منظورش به سینه ها و باسنم بود و به بد چیزی اشاره کرد چون چرخیدم و دوباره به سمت او حمله کردم که جیمز دستانش را دور کمرم پیچید ،مرا نگه داشت و بالا کشید.

جیغ کشیدم.

"فقط جرات کنو یبار دیگه تکرار کن تا بکشمت"

مردی که از همه بزرگ تر نشان میداد(البته از لحاظ سن) که گمانم باید نهایتا سی ساله باشد ... جلو آمد و بین منو جاشوا ایستاد و رو به او گفت.

"اون بَچَست جاش،بس کن"

غریدم.

"من بچه نیستم عوضی"

دهان جیمز را کنار گوشم حس کردم که باعث شد رعشه ای در بدنم بیافتد.

"آروم بگیر بچه!"

تازه متوجه شدم همچنان دست و پا میزنم تا به جاشوای لعنتی برسم.

"نشنیدی چی گفت؟"

مثل یک بچه ی نق نقو شده بودم که به مادرم شکایت میکردم و با این فکر دوباره تقلا کردم تا به او برسم.

دوباره صدای آرامش را شنیدم.

"جاش نمیدونه در مورد چی حرف میزنه....احتمالا این چربی ها میتونه آرزوی خیلیا باشه"

سرم را چرخاندم و به او که با فاصله ی کمی کنار صورتم بود نگاه کردم.

"و اینی که الان گفتی باید حس بهتری بهم بده؟من چربی ندارم..."

صدایم قطع شد وقتی که خودش را بسیار آرام به باسنم فشار داد.

"النسلا برای اون چربیه...چون هنوز نمیدونه اونا چقدر بدرد بخورن!"

باسن بزرگم بدرد بخور بود؟

همچنان با گیجی به او نگاه میکردم و میتوانستم صدای خنده های نخودی چند نفر را بشنوم.

با گیجی پرسیدم.

"باسن من به چه دردی میخوره؟"

لبش را گاز گرفت تا نخندد.

"گمون نکنم خوشت بیاد اینو بهت بگم...باسن تو بدرد چیزای خیلی خوبی میخوره...چیزای خوب و لذت بخش!"

صدای خنده ها بلند تر شد.

حرام زاده!

وقتی دست از تقلا برداشتم مرا رها کرد.

صدای لوگان را شنیدم.

"بدم نمیاد بهت نشون بدم میشه چه استفاده هایی از باسنت کرد"

بسمت او چرخیدم که کنار جاشوا ایستاده بود.

"منم بدم نمیاد بهت نشون بدم از باسن توام میشه چه استفاده هایی کرد!"

دوباره همه خندیدند.

لوگان با لودگی گفت

"درواقع دلم میخواد نشونم بدی!"

دیدم که جیمز برای لوگان خرناسی کشید.

دیدن صورت خونی جاش کمی حالم را بهتر کرد پس فقط غریدم.

"عوضیا!"

آنها را نادیده گرفتم،فورا از داخل رینگ بیرون رفتم و از کوله ام تاپم را برداشتم.

همیشه یک تاپو شلوارک اضافه در کیفم داشتم .

من کاملا یک دختر دردسرساز بودم و دلم نمیخواست مادرم بفهمد پس همیشه مجهز بودم.

به آنها پشت کردم،تاپ خونی ام را در آوردم و تاپ جدید به همان رنگ و همان طرح را پوشیدم،ژاکتم را نیز از روی زمین برداشتم و پوشیدم و وقتی برگشتم هر هشت نفرشان(حتی

اسفینکس با صورت خونی اش)بیرون رینگ ایستاده بودند و با حالت عجیبی به من نگاه میکردند.

با تعجب و اخم زمزمه کردم.

"چیه؟"

جاشوا گفت.

"هیچی"

با بدخلقی غر زدم.

"پس چرا اینجوری نگاهم میکنین؟"

لوگان دهانش را باز کرد.

"قطعا برای این نیست که همه با هم بخواییم تورو بکنیم!"

چی؟

همان عوضی که در مورد مادرم حرف زده بود با شیطنت زمزمه کرد.

"ما جزو سه گروه نیستیم و یه گروه چهارمی هم وجود داره ،ما همجنسگرا نیستیم ،آلت هامون کوچیک نیست و درست حدس زدی اندازه ی دستته و

احمق هم نیستیم ..."

اوه خدای من!

با دهان باز به آنها که نیشخند میزدند نگاه کردم.

صدایم را شنیده بودند؟

چطور؟

"اوه...؟...شما ...صدامو...من فاصله داشتم ..."

جیمز نگاه تیره ای به آن مرد انداخت و به قسمت ورودی اشاره کرد.

"کنار میز منشی، کانال تهویه داره و تو درست کنارش بودی که این باعث میشه صدات تو کل سالن بپیچه ...و خیالت راحت ما کلی سوراخ توی تو درست نمیکنیم ..."

اوه پسر!

"همه چیوشنیدین؟"

سرم را احمقانه کج کردم .

لوگان با نیشخند بزرگی گفت.

"مثلا اینکه اگه بیفتیم روت روده هات از کونت میزنه بیرون ؟ یا اون دوستت که سکس گروهی دوست داره؟"

"اوه!"

لبم را گزیدم و دیدم که دهان جیمز بسته شد.

"هی... نباید به حرفم گوش میدادین، شاید میخواستم یه چیز بدتر بگم"

جاشوا غر زد.

"مگه چیز بدتری هم وجود داره؟"

خب گمانم نه!

دوباره لبم را گزیدم و فورا حرف را عوض کردم.

"چرا هیچکی به صورتت رسیدگی نمیکنه؟"

با بیخیالی شانه بالا انداخت.

"خودش خوب میشه"

باید میگفتم متاسفم ،ولی چرا باید دروغ میگفتم؟

من ابدا متاسف نبودم ،در واقع سزاوارش بود.

او باسنم را لمس کرده بود و به من گفته بود در بدنم چربی دارم.

دو تا از سه چیزی که از آن متنفرم ...و سومی مسخره کردن قد کوتاهم بود که جیمز زحمت آن را به عهده گرفت.

بسمت جیمز برگشتم.

"کی میتونم بیام؟"

ابروهایش را بالا داد.

"بیای؟"

تکرار کردم.

"بیام!"

"کجا بیای؟"

دستانش را روی کمرش گذاشت.

"اینجا ...برای تمرین...من از اون بردم"

به اسفینکس اشاره کردم .

اخم کرد.

"حرفایی که تو رینگ زدمو یادته؟ گفتم بهت آموزش نمیدم ،نمیخوام با یه مامان عصبانی طرف بشم و گمونم تو مدرسه بری پس وقت تمرین نداری و به هر حال من به دخترا آموزش نمیدم"

سوفی گفته بود دختر ها اینجا آموزش میبینند.

"اینجا دخترا هم میان."

"آره ولی من مربیشون نیستم ...هیچ کدوم از پسرای من هم قرار نیست مربیت بشه"

"من این پسرارو نمیخوام ،تورو میخوام...منظورم اینه که میخوام تو مربیم بشی"

"این اتفاق نمیفته کوپینی"

غریدم.

"به من کوپینی نگو!"

چانه اش را بالا گرفت.

"اسمتو بهم بگو!"

اخم کردم ولی جوابش را دادم.

"لیِرا"

این بار او بود که اخم میکرد.

"لیِرا حتی یه اسم واقعی نیست"

"این یه اسمه و اسم منه"

تلفن همراهم زنگ خورد،سوفی بود ،نمیخواستم جواب بدهم ولی

جیمز گفت

"جواب بده و صداشوبزار روی بلندگو ،میخوام بشنوم که چی صدات میکنه"

با بدخلقی گفتم.

"چرا باید اینکارو بکنم؟"

با لحن وسوسه انگیزی گفت.

"مگه نمیخوای مربیت بشم؟"

بدون اینکه چیزی بگویم آیکون وصل تماس را زدم و آن را روی بلندگو گذاشتم.

"هی لیِرا چی شد؟ تا حالا چند تا سوراخ توی بدنت درست کردن..."

فورا قطع کردم و صدای خندیشان را شنیدم.

با اخم دستانم را روی کمرم گذاشتم و غر زدم.

"خب؟"

"خب چی؟"

جیمزجوری این را گفت که انگار نه انگار چند ثانیه ی پیش گفته بود مربی ام خواهد شد.

"خب کی بیام؟"

"بیای؟"

شوخی اش گرفته ؟

"داری سر به سرم میذاری؟ توهمین الان گفتی صداشوبزارم رو بلندگو وتو مربیم میشی"

شانه بالا انداخت.

"من فقط گفتم نمیخوای مربیت بشم ،نگفتم میشم!"

دندان هایم را روی هم فشاردادم .

"خدای من، تو یه عوضی هستی..تو حتی از منم حقه بازتری"

حالا به این نتیجه رسیده بودم که او ابدا شبیه زاندر نیست ،کسی که اسم زاندر دارد ،نمیتوانست انقدر عوضی باشد!

کوله ام راروی شانه ام گذاشتم و همانطور که به آنها ناسزا میگفتم بیرون رفتم وخنده هایشان را نادیده گرفتم.

در را که باز کردم ناگهان به دو زن برخورد کردم و برای اینکه تعادلم را حفظ کنم دو دستم دور بازوی برهنه یشان قرار گرفت و همان لحظه متوجه شدم هر دو زن تکان سختی خوردند.

درواقع حس کردم از لمس دست من روی پوستشان اتفاق عجیبی افتاد.

مثل الکتریسیته .

انگار پوستشان جریان ضعیفی از الکتریسیته داشت.

آنقدر عصبی بودم که به این توجهی نکنم.

بدون اینکه به آنها نگاهی بیاندازم یا عذر بخواهم فهشی به جیمز لعنتی دادم و بیرون رفتم.

اگر ترور جیمز فکر میکرد من پا پس میکشم پس احمق بود.

قرار نبود کوتاه بیایم.

من به او به عنوان مربی ام نیاز داشتم.

حالا یا خودش راضی میشد

یا مجبورش میکردم که راضی شود.

انتخاب با خودش بود.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل سوم

معامله

"من اومدم خونه"

وارد سالن بزرگ نشیمن که شدم صدای مادرو پدرم را شنیدم که با ایزی ،برادرم بحث میکردند.

با شنیدن صدایم ساکت شدند .

مادرم دستانش را روی سینه هایش قلاب کرد .

سینه های لعنتی ام را از او به ارث برده بودم ،البته آنها روی بدن او زیبا بودند.

او قد یک مدل را داشت و داشتن چنین سینه هاوباسنی به چشم نمیامد.

نه مثل من که شبیه یک سمور پیر خسته بودم!

پدرم ابروهایش را برایم تکان داد.

لعنت!

وضعیت خراب بود.

جلوی مادرم ایستادم و دهانم را تا جای ممکن کش دادم.

"سلام"

پدرم بجای اینکه جواب بدهد زمزمه کرد.

"بهتر نیست فعلا برن استراحت کنن؟"

اخم کردم .

"چی شده؟"

پدرم چشمانش را برایم چرخاند که این بدان معنی بود که باید دهانم را بسته نگه میداشتم (حالا دیگر دیر شده بود).

"تا حالا کجا بودین؟"

ابروهایم را بالا دادم و کوله پشتی ام را پایین انداختم که چشمان مادرم بدنبال آن پایین رفت که باعث شد ایزی فورا آن را بردارد.

"بودیم؟منظورت از بودیم چیه؟"

به ایزی نگاه کردم.

صورتش را بی حالت نگه داشت و همین کافی بود تا بفهمم که مرا تعقیب کرده .

او ازهمه چیز خبر داشت و اصرار کرده بود بجای من اوکارتر را ادب کند ولی من تهدیدش کرده بودم که اگر به هر دلیلی

که به من ربط داشته باشد به کارتر نزدیک شود حسابش را خواهم رسید و برادرم میدانست که من هیچ وقت یک تهدید توخالی نمیکنم و او ترجیح میداد یک ظرف از زهر یک مار سمی را بخورد ولی مرا با خودش دشمن نکند،چون عاقبتش را میدانست.

ولی میدانستم بخاطر نگرانی اش بدنبالم آمده .

ساکت ماندم تا ببینم قبل از اینکه من بیایم، چه چیزی به آنها گفته .

او دقیقا میدانست که در این شرایط باید سرنخ را به من بدهد.

"مامان منکه بهت گفتم..لی {Lea}میخواست بره به باشگاه..."

اوه لعنتی!

تلفن همراه لعنتی ام!

باید از راف خواسته باشند تا جی پی اسم را چک کند ودقیقا میدانست در کدام ساختمان بوده ام .

همیشه هر بار دیر به خانه میرفتیم همینکار را میکرد و امشب بخاطر اینکه منتظر ماندم تا آن باشگاه کوفتی خلوت شود زمان زیادی را از دست داده بودم .

سعی کردم دروغ بهتری به هم ببافم.

دروغی که مادرم نتواند بویش را حس کند .

"توهمون ساختمون که قطعا چک کردین یه باشگاهه ،من میخواستم اونجا ثبت نام کنم ...میخوام بتونم از خودم دفاع کنم ...من یه دخترم باید بتونم از پس چند تا پسر بربیام"

بینی مادرم چین افتاد و متوجه شدم بدنش از حالت انقباض در آمد.

درواقع حقیقت را گفته بودم .

در آن ساختمان یک باشگاه دیگر هم بود که آموزش دفاع شخصی میداد!

مادرم به برادرم نگاه کرد تا تایید را در چشمانش ببیند.

او کاملا به برادرم اعتماد داشت.

برادرم همیشه همان بچه ی حرف گوش کن،مودب،باهوش و همه چیز تمام که در اکثر خانواده ها یکی از آنها هست بود و من همان دختر بی ادب،بداخلاق و دردسرساز که این هم در اکثر خانواده ها فقط یکی از آن پیدا میشد بودم.

ولی تنها شانسی که در این خواهرو برادری وجود داشت این بود که ایزی آدم فروش نبود،البته تا وقتی که جلوی دخترهای دبیرستان او را ایزی صدا نکنم.

مادرم نگاهش را به من برگرداند و زمزمه کرد.

"پدرت به اندازه ی کافی بهت آموزش داده ،فکر نکنم لازم باشه..."

پدرم مداخله کرد.

"عزیزم بهتر نیست بزاریم خودش تصمیم بگیره؟ خوبه که بخواد یه کاری بکنه و انرژیشو تخلیه کنه"

مادرم غر زد.

"آره و وقتی یاد گرفت بقیه رو چجوری بزنه، من هر روز باید با خانواده هایی که بچه هاشون زخمیو داغون شدن سروکله بزنم"

لبم را گزیدم تا نخندم ،حالا ابدا زمان مناسبی نبود.

قول دادم.

"قول میدم به کسی صدمه نزنم ،مگه اینکه یه پسر بخواد بدون اینکه بخوام لمسم کنه"

درواقع حقیقت بود.

تنها پسری که بی اجازه مرا لمس کرد، کارتر بود که قرار بود به بدترین نحو ممکن جواب کارش را بگیرد....صبر کن ببینم و همان پسر در باشگاه،جاشوا...خودم امروز حقش را تمام و کمال کف دستش گذاشتم.

مادرم چند ثانیه به من و برادرم خیره شد.

پدرم دستش را با تشویق پشت مادرم کشید و مادرم با تردید سرتکان داد.

"قراره هر شب همینقدر دیر بیای خونه؟"

شانه بالا انداختم.

"هرشب نیست...و سعی میکنم نزارم خیلی دیر بشه ...وحتی اگه دیر هم بشه شما میدونین که من کجام، درسته؟ اون آدم فروش منو لو میده"

مادرم اخم کرد و با خستگی نالید.

"این حرفت اصلا قشنگ نیست ،لطفا دیگه اون کلمه رو تکرار نکن ،باعث میشه حس کنم روی تربیت تو هیچ کار مناسبی انجام ندادم"

فقط اگر میدانست در روز چه حرف هایی از این دهان کثیف بیرون میاید قطعا دیوانه میشد.

ایزی میدانست پس نیشخند زد.

پدرم نیز میدانست و فقط لب پایینی اش را گزید.

درواقع همه میدانستند بجز مادرم!

هر کسی که ما چهار نفر را کنار هم میدید، فکر میکرد چهار خواهرو برادریم که در حال گپ زدن هستیم.

انگار مادرم وقتی ده ساله بوده مرا به دنیا آورده .

از وقتی بیاد دارم پدرو مادرم همین صورت را داشتند .

سال ها میگذشت ولی صورت هایشان همچنان شبیه جوان های بیست و پنج ساله بود .

مادرم با لباس هایش سنش را بیشتر نشان میداد و پدرم ...خب او حتی با لباس هایش هم نمیتوانست چیزی از سنش را بپوشاند ،او دنیایی از خالکوبی روی بدنش داشت.

روی نقطه به نقطه ی بدنش.

در واقع همه میدانستیم که پدرم در جوانی سربه راه نبوده و حتی گاهی مادربزرگم برایم در مورد کارهایی که کرده بود حرف میزد و همه میدانستیم که دیوانه بودنم را از چه کسی به ارث برده ام چون ،مادرم آرام ترین زن دنیا بود.

البته تا وقتی که من خرابکاری جدیدی نمیکردم.

"خیلی خب مامان ،سعی میکنم بهتر حرف بزنم ،من شام خوردم ...میرم تکالیفمو انجام بدم"

برادرم زمزمه کرد

"منم همینطور"

مادرم سر تکان داد ولی پدرم گفت.

"شام امشبو از دست دادی لی"

دقیقا میدانستم منظورش چیست.

مادرم آشپز افتضاحی بود و شرط میبندم امشب خودش غذا درست کرده.

مادرم به پدرم چشم غره رفت و نیشخند پدرم را دریافت کرد.

"اسمشو درست بگو...و غذایی که امشب درست کرده بودم خیلی خوب شده بود..."

"البته که شده!البته فقط برای توی سطل زباله بودن"

اخم و حرفش در مورد غذا باعث شد پدرم بسمت مادرم خم شود و دهانش را ببوسد .

"آه "

کوله ام را برداشتم و بسمت اتاقم رفتم.

"جفتتون حال بهم زنین"

"لی!"

هشدار پدرم و خنده ی نخودی اش را نادیده گرفتم و پله های عریض را طی کردم .

متوجه بودم که برادرم پشت سرم می آید .

از کوله ام آیپد و هنزفری ام را در آوردم و وقتی به محوطه ی طبقه ی بالا رسیدیم شنیدم که دکمه ی جدا کننده زده شد و در های ضخیم کشویی تا سقف حرکت کردند و طبقه ی بالا را از پایین جدا کردند ،پس دیگر تا صبح نمیتوانستیم پایین برویم.

یک بار حماقت کرده بودم و دزدکی پایین رفتم (فکر میکردم راز بزرگی پشت این جدا کننده ها وجود دارد ،رازی که پدرو مادرم نمیخواستند ما بدانیم ،مثلا اینکه آنها ابرقهرمان یا چنین چیزی هستند!)وقتی آن شب پایین رفتم (طبقه ی بالا یک در خروجی داشت که بطور مارپیچ بسمت پشت عمارت میرفت که از آنجا پایین رفتم و از پنجره ی آشپزخانه به داخل خانه وارد شدم)از صدای پدرو مادرم فکر میکردم اتفاق بدی افتاده .

تصور میکردم پدرم در حال شکنجه دادن مادر من است و احتمالا قصد کشتنش را دارد یا اینکه حداقل صبح فردا قسمتی از بدن مادرم سرجایش نخواهد بود ولی وقتی حرف های بیشتری زده شد...لعنت پدرو مادرم کاملا وحشی و غیر قابل کنترل بودند و حالا که به سن مناسبی رسیده بودم این را درک میکردم و درک میکردم که چرا هر شب بین محوطه ی طبقه ی بالا و پایین جدا کننده ای نصب

شده که هیچ صدایی را از خودش رد نمیکند.

نمیدانم چرا سکس انقدر برای بقیه مهم است...این چیز چندش آوری بود و میدانم که پدرو مادرم تقریبا هر شب این کار بی فایده را انجام میدهند!

وقتی به اتاقم رفتم هنزفری در گوشم بود و با آهنگ هیدن دیوانه وار و با صدای بلند میخواندم و میرقصیدم

حس خوبی داشتم.

درواقع احساس پیروزی میکردم.

درست است جیمز به من جواب منفی داده بود ولی من جاشوا را زده بودم .

گمانم این بخاطر آدرنالین بود که از آن زمان در خونم جریان داشت.

مدت ها بود که چنین هیجانی نداشتم.

اصلا کی با یک پسر مبارزه کردم؟

اوه بله!

همین چند ماه پیش بود.

با صدای بلند با آهنگ همخوانی میکردم و احمقانه میرقصیدم که دستی هنزفری را از گوشم کشید.

به برادرم که با اخم به من نگاه میکرد خیره شدم واو غرید.

"چته؟مواد زدی؟ این چجور آواز خوندنیه؟"

اخم کردم.

"صدای من شبیه هیدنه!"

قهقهه زد.

"آره؟ صدات..."

"جرات داری حرفتو تموم کن..."

اخم کرد ولی به نشانه ی تسلیم دستش را بالا گرفت.

"صدای تو شبیه هیدنه منم باب موریسم"

یعنی در این حد خوب بودن صدایم غیر ممکن است.

خودم هم میدانستم صدای افتضاحی دارم.

"خوبه،حالا بهم بگو چرا امروز تعقیبم کردی؟"

ژاکتم رادر آوردم و روی تخت نشستم .

شانه بالا انداخت و انگشتانش را بین موهای هم رنگ موهای پدرم کشید.

کاملا بزرگ تر از سنش نشان میداد و هر کسی که ما را میدید ابدا فکر نمیکرد که دوقلو باشیم.

"نگرانت بودم...میترسیدم بلایی سرت بیارن...تو اون باشگاه هیچ دوربین کوفتی نبود که بتونم ببینم داری چیکار میکنی"

کافی بود جایی دوربین داشته باشد و برادرم میتوانست با چند ضربه روی کیبورد،فیلمش را ببیند.

گفته بودم که برادر باهوشی دارم؟

در واقع او یک نابغه بود.

میتوانست به هر شرکت ،هر سیستم ،هر فیلم و هر کوفتی وارد شود.

او یک هکر ماهر بود و یکبار بخاطر همین هنرش باسنم را نجات داده بود.

کارتر از کاری که با من انجام داد،فیلم گرفت و تهدید کرد اگر دوباره همانکار را انجام ندهم همه ی دبیرستان آن فیلم شرم آور را خواهند دید،پس از برادرم کمک گرفتم،او وارد سیستمش شد ،ابتدا فیلم را برای من فرستاد و بعد آن را از سیستم او پاک کرد و دید که فیلم را برای کسی نفرستاده پس ابدا کپی دیگری از فیلم در کار نبود پس من فردای آن روز که کارتر همان درخواست را کرد انگشت وسطم را نشانش دادم.

برادرم هرگز از این توانایی اش استفاده ی نادرستی نمیکرد ولی من چند بار او را مجبور کرده بودم که سوالات امتحانی را از سیستم مدرسه بردارد و او نیز اینکار را برایم انجام داد.

کارهای کوچک دیگری نیز انجام داده بودیم که به خواسته ی او هرگز نباید در موردش حرف بزنیم.

درواقع من میتوانستم کاری کنم که او هرچیزی که میخواهم را برایم انجام دهد.

"باورت نمیشه چه اتفاق افتاد"

با اشتیاق کاملا نزدیک به من نشست و چشمان آبی روشنش با کنجکاوی به من خیره ماند.

"چیشد؟"

"من یه پسرو زدم... زدم روی دهنو بینیش و باعث شدم خونریزی کنه ...کاش میتونستم از اون صحنه ها فیلم بگیرم."

"اوه؟!"

"آره اون عوضی راضی نشد مربیم بشه ...ولی راضیش میکنم..."

"قراره چیکار کنی؟"

لبم را لیسیدم.

"یه فکرایی براش دارم فقط باید عجله کنم....دلم میخواد هر چی زودتر دخل کارترو بیارم ...و همینطور خواهر احمقش"

متوجه شدم که فک برادرم سخت شد و من به خوبی دلیلش را میدانستم.

"هی؟ تو از شرلی خوشت میاد درسته؟"

اخم کرد.

شرلی خواهر کارتر بود.

خواهر دوقلوی هرزه اش!

"ما داریم در مورد تو حرف میزنیم"

"و الان داریم در مورد تو حرف میزنیم "

"من ازش خوشم نمیاد"

چشمانم را برایش چرخاندم که باعث شد نفسش را با بیحوصلگی بیرون بدهد.

"خیلی خب حتی اگه خوشم بیاد اون به من نگاه نمیکنه،من برای هیچ دختری جذاب نیستم."

بلند خندیدم.

"تو فقط احمقی"

اخم کرد.

"من ازش کوچیکترم..."

ممکن است باهوشترین برادر جهان را داشته باشم ولی در رابطه بادختر ها احمقترینشان بود.

"و من احمق نیستم وتو اینو خوب میدونی"

شانه بالا انداختم و گفتم.

"برولپ تاپتو بیار"

"چرا؟"

با جدیت به او نگاه کردم،نفسش را بی حوصله بیرون داد و رفت ولپ تاپش را آورد.

این لپ تاپ را بطرز عجیبی دوست داشت چون آخرین سیستم بود و از همه مهمتر این را پدرخواندیمان به او هدیه داده بود.

او همیشه میدانست هر کدام از ما چه میخواهیم.

هر چیزی در مورد ما را بدون کوچکترین کمو کاستی حس میکرد چون او یک انسان معمولی نبود.

درواقع اصلا انسان نبود.

بدون اینکه چیزی از او بپرسم،رمز دسکتاپش را وارد کردم.

با فهمیدن اینکه رمزش را میدانم خرناسی کشید.

من میتوانستم براحتی هر رمزی را باز کنم.

فورا به صفحه ی کارتر جونز رفتم و یک عکس از اورا برداشتم ،سپس لپ تاپ را بسمت برادرم گرفتم و زمزمه کردم.

"از اون فوتوشاپ کوفتیت استفاده کن و صورت اون عن چهره رو بزار روی صورت خودت که با اون لباسای مزخرف عکس داری."

برادرم اخم کرد ولی وقتی نگاه جدی مرا دید مشغول شد.

ایزی از بهترین برند ها لباس میپوشید ولی... محض رضای خدا ما دبیرستانی بودیم .

دخترهای دبیرستانی به اینکه لباستان از بهترین برند باشد توجهی نمیکنند.

ما در گران ترین دبیرستان نیویورک درس میخواندیم پس در دبیرستان همیشان وضعیت مالی خوبی داشتند و تنها چیزی که اهمیت داشت بد بودن بود.

بله!

دختران ثروتمند دبیرستان از هر پسری که عوضی تر باشد بیشتر خوششان میامد و برادرم درست مثل اسمش یک فرشته بود.

خب!

نتیجه چه میشد؟

وقتی کار برادرم تمام شد با دیدن صورت لعنتی کاتر روی بدن برادرم خرناسی کشیدم.

"بهش نگاه کن؟ دیگه مثل همیشه باحال بنظر میرسه؟ تو خوش قیافه ترین پسر دبیرستانی ولی جذاب نیستی چون سعی نمیکنی باشی،دخترا از پسرایی که مثل بچه درسخونا لباس میپوشن خوششون نمیاد چون باحال بنظر نمیان،دخترا از پسرایی مثل کارتر خوششون میاد ،با اون مدل موهایی که باعث میشه دلشون بخواد اون موهارو وقتی دارن میبوسنشون بین انگشتاشون حس کنن...تو فقط باید یکم تغییر کنی و اونوقت بهت میگم یه دختر ازت خوشش میاد یا نه"

"ولی تو از کارتر خوشت نمیاد ، قبل از اینکه اونکار کثیفو باهات بکنه ازت درخواست کرد باهاش قرار بزاری و تو قبول نکردی"

"هی ،من از هیچکی خوشم نمیاد،مقیاست در مورد دخترارو با فکرکردن در مورد من بهم نریز چون من مثل اون احمقا نیستم و از پسرای دبیرستانی خوشم نمیاد....درواقع از مردای زیادی خوشم نمیاد"

من چند مرد در زندگی ام داشتم.

پدرم.

پدرم خوانده ام.

دایی ام .

برادرم.

دوستان پدر و مادرم و بادیگاردمان که درواقع جزوی از خانوادیمان محسوب میشد.

بغیر از آنها مرد دیگری نبود.

(یا حداقل به ندرت آنها را میدیدم)

برادر من که یک بچه درسخوان بود.

ولی بقیه یشان...خب آنها به نحوی خیلی مرد بودند!

تستسترون از آنها تراووش میکرد و چیزی ورای مرد هایی بودند که دورواطرافم میدیدم .

من کسی مثل آنها را میخواستم.

درست به همان جذابیت .

درست با همان قدرت.

درست با همان غرور و جذبه.

با همان تستسترون طوفانی.

قبلا که در مورد پدرم گفته بودم،نه؟

درست مثل پدرم ،غیر قابل کنترل!

پسران دبیرستانی این حس را در من ارضا نمیکردند و من قصد داشتم باکرگی ام را تنها به مردی بدهم که این ویژگی ها را داشته باشد.(درواقع در تمام زندگی ام هرگز دلم نخواسته بود حتی یک پسر را ببوسم)

مادرم همیشه به من میگفت باکرگی ام مقدس است و فقط باید به مردی داده شود که قلبم را تصاحب کرده و من هم کاملا قصدم همین بود ولی کارتر لعنتی تمام نقشه هایم را بهم زد و مطمئنم اگر مادرم میفهمید کارتر با من چکار کرده از من ناامید میشد.

از قبل به اندازه ی کافی او را ناامید کرده بودم.

گمانم این یکی قلبش را میشکست.

"بالاخره باید از یه نفر خوشت بیاد...نه؟"

هرگز کوچک ترین حسی به کسی نداشتم.

وقتی دخترها از لذت سکس های طوفانیشان حرف میزدند من مانند احمق ها به آنها خیره میشدم چون هرگزتجربه اش نکرده بودم .

درواقع این برایم احمقانه بنظرمیرسید.

این یک کار بی فایده بود...چه دلیلی برای آن کارهای چندش آور وجود داشت؟

آنها درباره حسی که هنگام سکس داشتند حرف میزدند و من؟

انگار بدنم زنده ابدا نبود.

بجز امروز....

شانه بالا انداختم و ناگهان فکری به سرم زد.

"هی ایز..."

غر زد.

"منو ایز صدا نکن لطفا!"

نیشخند زدم.

"اینجا که کسی نیست فقط منو توییم .... بیا یه معامله ای بکنیم"

اخم کرد چون همیشه این حرفم او را به دردسر می انداخت،چون یعنی باید کاری انجام دهد که قانونی نیست.

"نگو که میخوای من برات..."

"هی اول گوش کن بعد میتونی براش ناله کنی ...من بهت کمک میکنم تا شرلی رو بدست بیاری..یا هر دختری که بخوای..و تو باید بهم کمک کنی ..باید اون عوضی روراضی کنم مربیم بشه ،سوفی میگفت فقط اون میتونه جوری بهم آموزش بده که ظرف سه ماه بتونم کارترو بزنم..."

با تردیدبه من نگاه کرد.

"باید چیکار کنم لی؟ اینکه اونو گروگان بگیرم تا وقتی راضی بشه بهت آموزش بده؟"

به لودگی اش خندیدم.

"درواقع اون میتونه خیلی راحت توروبخوره پس تو نمیتونی اونو گروگان بگیری"

برادر من زیاد ورزش میکرد و از سن خودش بزرگ تر نشان میداد ولی با اینحال یک دبیرستانی بود و در مقابل جیمز...لعنت اویک غول بود که بجای یک صورت کریه ،یک صورت جذاب داشت .

"من ضعیف نیستم"

"منم نگفتم ضعیفی ،فقط میگم اون زیادی بزرگه ....اون تقریبا مثل یه غوله با کلی عضله و تتو...لعنت اون میتونه با یه انگشت منو بلند کنه"

اخم کرد.

"پس میخوای برات چیکار کنم؟"

لبخند زدم.

"تو گفتی توی سالن باشگاهش دوربین نداره درسته؟"

سر تکان داد.

حالا صورتش مانند یک تاجر ،جدی شده بود.

"توی راهروی منتهی به آسانسور چی؟"

"درواقع من اون طرف خیابون توی کافه نشسته بودم و وقتی توی لپ تاپم دیدم که داری از راهرو بسمت آسانسور میری فورا برگشتم خونه"

"پس راحت تونستی دوربینای اون ساختمونو هک کنی"

شانه بالا انداخت.

"البته!"

نیشخند زدم.

"خوبه...میتونی سیستم آسانسورشم هک کنی؟"

چشمانش گشاد شد.

"من اونو نمیکشم "

چشمانم را برایش چرخاندم.

"البته که نمیکشی ،من فعلا بهش نیاز دارم ،میتونی وقتی منو اون توی آسانسوریم اونو از حرکت بندازی؟ چند

دقیقه وقت میخوام که باهاش تنها باشم..جایی که هیچکس نباشه و جایی که نتونه در بره"

اخم کرد.

"میخوای چیکار کنی"

لبم را لیسیدم.

"همون کلک 'اوه کمک من از فضای بسته میترسم' "

چشمک زدم و برادرم چشمانش را باریک کرد.

"تو از فضای بسته نمیترسی،درواقع فضای بستست که باید ازت بترسه"

"معلومه که نمیترسم احمق"

چشمان آبی زیبایش به اندازه ی یک شکاف باریک شد.

"میخوای گولش بزنی؟"

"بهش میگن اغوا گری عزیزم!"

صورتش کمی ترسیده شد.

"اگه کاری کنه چی؟ اگه همونجا..."

"هی،برای همینه که تو همونجایی و هوامو داری ،اگه دیدی دستاش بیشتر از چیزی که باید پیشروی کردن دوباره آسانسورو راه میندازی"

"اگه وقتی راضی شد بهت آموزش بده ازت بخواد براش یه کارایی بکنی چی؟"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"اون خیلی جذابه ایز،شرط میبندم دخترا برای س*ک زدن برای اون صف میکشن"

"هی اینجوری حرف نزن!"

"ادای مامانو در نیار ،میدونی که منظورم چیه"

چیزی در ذهنم جرقه زد.

یک چیز جدید.

یک چیز کثیف!

"هی ،شایدباید همینکارو بکنم"

برادرم با گیجی به من نگاه کرد.

"چه کاری؟"

من به سن قانونی نرسیده بودم،کافی بود یکبار او را مجبور کنم با من بخوابد و بعد از این استفاده میکردم.

قطعا از ترس دادگاهی شدن هم که شده مجبور میشد قبول کند.

صدای وحشت زده ی برادرم را شنیدم.

"لی،لطفا این کارو نکن ..."

با تعجب به او خیره شدم.

"تو از کجا میدونی چی تو ذهنمه؟"

دستش را بین موهای قهوه ای اش کشید و غر زد.

"لازم نیست ذهنتو بخونم تا بدونم یه فکر خطرناکو شیطانی تو ذهنته ،هر وقت صورتت اینجوری شیطانی میشه کاملا معلومه یه چیز کثیف تو ذهنت داری"

با دهان بسته خندیدم و دستم را به شانه اش کوبیدم.

"آره..میشه گفت ... میتونم مجبورش کنم باهام بخوابه ،اون نمیدونه به سن قانونی نرسیدم و اگه فیلم بگیرمو تهدیدش کنم ..."

برادرم به تندی حرفم را برید.

"تو نمیتونی همچین کاری بکنی ...اون...خودت گفتی خیلی بزرگه تو فقط یبار با یه نفر بودی اون هم..."

غریدم.

"دربارش حرف نزن"

اخم کردم.

نمیخواستم چیزی در مورد اتفاق که افتاده بود بیاد بیاورم.

سپس ادامه دادم.

"همینش جذابه ،من همیشه دنبال یکی مثل اون بودم ...یه آدم حرفه ای ..یه مرد ،نه یه پسر دبیرستانی احمق...حتی میتونم به مامان بگم بکارتمو با اون از دست دادم اینجوری لازم نیست بگم بکارتمو به یه پسر دبیرستانی عوضی که پدرش کارخونه ی پوست سمور داره ،دادم"

مادرم کاملا عاشق حیوانات بود و بارها بخاطر سمور های بیچاره نسبت به جونزها تنفرش را ابراز کرده و حتی کمپینی هم به راه انداخته بود.

"تو به هیچ مردی حسی نداری...تو اصلا نمیدونی حس داشتن چیه!"

خیلی خب!

برادرم خیلی خوب مرا میشناخت.

"امتحان میکنم"

صورت برادرم خشمگین شد.

"اون ممکنه بهت صدمه بزنه...لازم به امتحان کردن نیست تو به هیچ مردی حسی نداری خودتم اینو میدونی"

حق داشت!

من تقریبا شبیه یک آهن بی احساس بودم ولی با اینحال لبخند زدم.

"این یکی رو برای آخرین راه میذارم ...اگه موفق نشدم...امتحان میکنم..."

برادرم ایستاد و دستانش را روی کمرش گذاشت.

"بزار خودم حساب کارترو برسم ...لازم نیست تو..."

من نیز ایستادم و غریدم.

"قسم میخورم اگه بخاطر من بهش دست بزنی کابوست میشم"

برادرم دستش را بین موهایش کشید.

عصبی و آشفته بود .

سرش را تکان داد و بسمت در رفت.

"ایزی؟"

با اخم فقط سرش را برگرداند.

"هوم؟"

"فردا زودتر منو بیدار کن ،قراره یه کوچولو عوضت کنیم ...معاملمون که سرجاشه؟"

شانه بالا انداخت.

"میتونم بگم نه؟"

البته که نه!

لبخند زدم .

"تو عشق منی، میدونی؟"

صورتش را مچاله کرد.

"حتی بلد نیستی درست گولم بزنی، کاملا معلومه داری تو دلت بهم میخندی"

قهقهه زدم ، با اینکه او نیزاخم کرده بود دهانش کمی کش آمد.

"تا فردا!"

"فردا!"

باد از بین موهایم میگذشت و بخاطر سرعت ،پوست گونه و بینی ام میسوخت.

هوا کمی سرد بود ولی خودم را به خز های گرمش چسبانده بودم پس گرمای بدنش را کاملا حس میکردم.

درون جنگل بودیم ،هوا نیمه تاریک بود و عضلات گرگ من زیر بدنم بشکل زیبایی حرکت میکرد.

وقتی از حرکت ایستاد متوجه حرکت سرش شدم پس از روی پشتش پایین آمدم و جلویش ایستادم.

خزهای خاکستری اش بلند و زیبا بود و آنقدر بزرگ بود که باید وحشت میکردم.

ولی نترسیده بودم.

او گرگ من بود.

محافظ من!

گرگ من جلو آمد و خم شد تا وقتی پوزه اش پیشانی ام را لمس کرد...پوزه ی خوش بویش پایینتر آمد و من بوی وانیل را حس میکردم.

او همیشه بوی وانیل میداد.

هر بار روی خزهایش مینشستم و انگشتانم را بینشان میلغزاندم بویش مانند افیونی مرا مسخ میکرد.

دهان گرگ روی جناقم قرار گرفت و به دلایل غیر قابل توضیحی حس میکردم با اینکار به من میگوید که چقدر مرا دوست دارد.

به آرامی زمزمه کردم.

"منم دوستت دارم گرگ من"

"یبار دیگه به موهات دست بزنی میکشمت"

"حس میکنم رو سرم یه سر دیگه هست"

غرغری زیر لب کردولی دستانش را پیش خودش نگه داشت.

خودم میدانستم که برادر زیبایی دارم ولی حالا که از شر آن مدل موی مزخرف خلاص شده بود وهمانطور که خودم دوست داشتم(در واقع مدل مویی بود که روی سر یکی از هشت مرد درون باشگاه دیده بودم ،همان مردی که در مورد مادرم حرف زده بود) موهایش را درست کرده بودم ،کاملا تبدیل به یک آدم دیگر شده بود.

موهای قهوه اش را بالای سرش کاملا زیبا حالت داده بودم.

از آن پیراهن های مزخرف خلاص شده و یک تیشرت سفید که یقه اش کاملا باز بود بطوری که قسمتی از سینه و پوست شفافش را نشان میداد پوشیده بود.

روی تیشرت طرحی به رنگ مشکی داشت که شکل یک دست بود،تمام انگشتانش بسته بود بجز انگشت وسطش و یک شلوار جین ریپ دار روشن به تن کرده بود.

لعنت اگر برادرم نبود و یکی از پسرهای دبیرستان بود حتما با او قرار میگذاشتم.

وقتی کارم با موهایش تمام شد عقب رفتم ،دستانم را روی کمرم گذاشتم و با لبخند به او خیره شدم.

"شبیه احمقا شدم نه؟"

دهان کجی کردم.

"اگه همه ی احمقا مثل تو باشن با همشون قرار میذارم"

برادرم با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد و با تعجب گفت.

"یادم نمیاد هیچوقت اینجوری نگام کرده باشی"

همانطور که به طرف آینه ی اتاقش میرفت پرسیدم.

"چطوری؟"

"انگار که من یه شکلا.....اوه پسر"

نگاهش که به خودش افتاد ساکت شد و چند دقیقه در آینه ی بزرگ اتاقش به خودش خیره شد.

منتظر بودم اخم کند ولی بیشتر متعجب بود.

"این منم!"

دستش انداختم.

"خوبه که خودتو میشناسی..الان مطمئن شدیم که آلزایمر نداری"

نگاهش بسمت من برگشت.

"من از کارتر جذابترم"

حرف هایش سوالی نبود ،بیشتر داشت به این باور میرسید.

"البته که جذاب تری مغز پنیری"

بالاخره دهانش کش آمد.

"فقط باید موهامو درست میکردمو پیراهن دکمه دار نمیپوشیدم؟"

"و اون کت های احمقانه ...تو که پیرمرد نیستی"

دوباره لبخند زد ولی با گیجی پرسید.

"اگه برادرت نبودمو ازت میخواستم باهام قرار بزاری قبول میکردی؟"

نیشخندم بزرگ تر شد.

"شک نکن!البته فقط لباسات نیست که باید تغییرش بدی"

کاملا بسمت من چرخید.

"منظورت چیه؟"

شانه بالا انداختم.

"فقط لباسات نیست که باید عوض بشه...سعی کن مثل عوضیا رفتار کنی،حالا لازم نیست همیشه نمره ی ای (A) بگیری ،باور کن نمیمیری اگه ای منفی بگیری ،یبارم شده تکالیفتو انجام نده و از همه مهمتر جوری رفتار کن انگار هیچکی مهم نیست"

با گیجی نگاهم کرد.

"هیچکی مهم نیست؟ یعنی چی؟ "

"یعنی وقتی شرلی اومد سراغت یجوری رفتار نکن انگار آب دهنت براش راه افتاده ،جوری رفتار کن که انگار اصلا مهم نیست"

با سردرگمی زمزمه کرد.

"ما قراره کاری کنیم به من علاقمند بشه مگه نه؟"

بسمت برادرم رفتم و شستم را روی چانه اش و بعد روی گونه اش کشیدم.

"تو خیلی خوشگلی ایزی ولی باید بدونی که چطوری با دخترا رفتار کنی ،اونا لازم ندارن تو بهشون بگی چقدر جذابن چون خودشون میدونن ، تو باید یجوری رفتار کنی که نشون بدی اونا هر چقدر هم خوشگل باشن در حد تو نیستن و تو بهشون اهمیت نمیدی،دخترا از پسرای عوضی خوششون میاد و اینم اضافه میکنم که از پسرای عوضی وبیخیال خوششون میاد...بی تفاوت باش انگار هیچی تورو به وجد نمیاره ،حتی واژن برهنه ی شرلی..."

"هی اینجوری حرف... ."

"خفه شو ایز و گوش کن چون اگه امروز کارایی که بهت میگمو مو به مو انجام ندی کاری میکنم دیگه نتونی پاتوتوی اون مدرسه ی کوفتی بزاری، فهمیدی؟"

غر زد.

"بهتر بود با اِل چابو (یه قاچاقچی)معامله میکردم"

نیشخند زدم .

"فعلاکه با من معامله کردی ومن رئیسم هان؟"

سر تکان داد ودوباره غر زد .

"طبق معمول!"

کوله ام را برداشتم و او نیز کوله اش را برداشت .

اول هر صبح پدرم جدا کننده را باز میکرد ،پس به آشپزخانه رفتیم.

پدرم چیزی میپخت که گمانم پنکیک بود(صبحانه ی مورد علاقه ام) و مادرم قهوه اش را مینوشید و کت و دامنش

نشان میداد که قرار است به یکی از آن جلسات حمایت از حیواناتش برود.

خوب است که پدرم آشپزی میکرد.

از کنار بشقابی که پنکیک ها را آماده میکرد چهار تا برداشتم .

"صبح بخیر بچه ها"

دو تا را به برادرم دادم و برای خودم شیره ی افرا ریختم .

"سلام"

بسرعت شروع به بلعیدن صبحانه ام کردم

"سلام"

"خوب خوابیدین؟"

بالاخره مادرم سرش را بالا آورد و به برادرم نگاه کرد.

"اوه!"

با صدای شوکه شده ی مادرم پدرم چرخید.

با حیرت به ایزی خیره شده بودند و برادرم کمی خجالت زده بنظر میرسید.

با دهان پر غر زدم.

"الان دارین به این فکر میکنین که چه پسر جذابی دارین؟"

مادرم دستش را روی پیشانی اش کشید و پدرم با دهان بسته خندید .

با گیجی به آنها نگاه کردم و سوال من را برادرم پرسید.

"چی شده؟"

پدرم بشقاب پنکیک را روی میز گذاشت ،برای مادرم سه تا گذاشت و با همان خنده گفت.

"دیشب مامانت میگفت خوبه که توحواست به خواهرت هست ،شاید اون از تو الگو بگیره و سعی کنه یکم آروم تر و معقولانه تر برخورد کنه ولی گمونم داره برعکس عمل میکنه"

قهقهه زدم که باعث شد برادرم چشمانش را برایم بچرخاند.

"هی من فقط لباسامو عوض کردم ...چون ..فقط ..."

مادرم حرفش را برید.

"مشکلی نیست عزیزم،تو خیلی جذاب شدی...خیلی خیلی جذاب...فقط یکم شوکه شدیم همین"

تقریبا پنکیکم را تمام کرده بودم ،ابروهایم را برای ایزی تکان دادم و او با درک موضوع زمزمه کرد.

"اومم... امروز لی میره به همون باشگاه...جلوی ساختمونش یه کافه هست ،چون طول میکشه من تا وقتی کارش تموم بشه همونجا منتظرش میمونم ،پس اگه دیر کردیم نگران نشین"

مادرم با چشمان باریک شده به او و دوباره به من نگاه کرد.

"امیدوارم دوباره اونو تو نقشه هات نکشونده باشی..."

کاملا خودم را به نفهمیدن زدم.

بهترین راه برای لو نرفتن این بود که سوالش را با سوال جواب دهم.

"مامان چرا باید به همه چی شک داشته باشی؟"

از روی صندلی بلند شدم و برادرم نیز ایستاد.

کوله هایمان که روی پیشخوان گذاشته بودیم برداشتیم .

"من به هیچی شک ندارم فقط دخترمو خوب میشناسم ومیدونم داری یه کارایی میکنی که بعد گندش در میاد واون موقع وقتیه که کار از کار گذشته و این منو میترسونه چون واقعا توان یه خرابکاریه دیگه رو ندارم"

پدرم حرف مادرم را تایید کرد.

"حق با مادرته لی"

مادرم دوباره غر زد.

"به اون نگو لی..اون یه اسم خیلی قشنگ داره ...باورم نمیشه حتی تورو مجبور کرده اونو به اون اسم احمقانه صدا کنی ،لییرا حتی اسم نیست"

غرزدم.

"آریل اسمه؟ قسم میخورم اگه کسی که این اسم مسخره رو روی من گذاشته ببینم با مشت میزنم تو صورتش...چرا باید اسم من آریل باشه؟من شبیه هرچیزی هستم بجز یه فرشته ی لعنتی و از همه بدتر اون کارتون مسخره ی آریل باعث میشه احساس کنم یه احمق به تمام معنام..."

سرم را بسمت پدرم چرخاندم.

"نمیشد برای منم ،تو اسم انتخاب کنی ،برای ایزی دو تا اسم انتخاب کردی و هردوشون به اندازه ی جهنم قشنگن و اسم من کنار اسم اون،شبیه یه شوخی احمقانه بنظر میرسه"

پدرم به غرغر هایم لبخند زد ولی مادرم اخم کرد.

"ایزیدور دو تا اسم خیلی قشنگ داره و تو با اینحال ایزی صداش میکنی ...واقعا دلم میخواد دست از اسم گذاشتن روی بقیه برداری..."

شانه بالا انداختم.

"اگه یه اسم قشنگ برام انتخاب میکردین لازم نبود روی بقیه اسم بزارم ولی حالا؟....فقط باید تحمل کنین چون منم اسممو مثل یه بار سنگین هر روز تحمل میکنم"

اخم کردم.

"و به هر حال ما مشکلی نداریم مامان ،شب میبینمتون"

فورا از آشپزخانه بیرون رفتم چون اگر یک کلمه ی دیگر میگفتم ،کاملا لو میرفتم.

ایزی پشت سرم آمد و تا وقتی از حیاط بزرگ عمارت بیرون نرفتیم حرفی نزد.

ما در یکی از عمارت های بسیار بزرگ در کوپینززندگی میکردیم .

تمام محوطه شامل دو عمارت بود ،عمارت جنوبی برای دایی ام و خانواده اش بود و عمارت شمالی به ما تعلق داشت و این ملک را هم پدرخوانده و مادر خواندیمان به ما هدیه داده بودند .

البته یکبار به دلایلی عمارت ما بازسازی شده بود(بخاطر خرابکاری که من کرده بودم)

پدرو مادر خواندیمان در واقع فقط پدر و مادر خوانده ی منو برادرم نبودند ،آنها تمام خانواده ی ما را فرزندان خودشان میدانستند ،حتی پدرم را.

هرچند که صورت هایشان بسیار جوانتر از این بود که حتی پدر یا مادر باشند ولی پدرخوانده ام صد ها سال اززندگی اش میگذشت و مادر خوانده ام ملکه ی سه نژاد بود.

ما یک زندگی کاملا در سایه داشتیم.

راز هایی که فقط متعلق به خانواده ی ما بود .

ما با موجوداتی در ارتباط بودیم که مردم عادی حتی به وجودشان اعتقاد نداشتند ولی همه چیز برای ما متفاوت بود .

از همان کودکی مادرم در مورد پدر و مادر خواندیمان برایمان توضیح داده بود که موجوداتی غیرانسانی هستند وبرای عده ای از نژاد های دیگری که روی زمین زندگی میکنند بالاترین مقام ...مقامی مثل ملکه و پادشاه را دارند .

پس من درواقع فرزند خوانده ی یک ملکه بودم!

اگر این را به کسی میگفتم ساعت ها به من میخندید و میگفت که عقلم را از دست داده ام .

ولی اگر اینطور باشد پس قدرت هایی که داشتیم چه؟

مادرم تقریبا با حیوانات حرف میزد.

زبان دایی جاناتان زخم ها را درمان میکرد و صدا ها را به خوبی میشنید.

زن دایی تسا میتوانست با دیدن هر کسی احساسش را بفهمد.

دوستان پدرومادرم ،بنیتا و شپرد ساحره بودند و چیز هایی از آنها دیده بودم که آرزومیکردم مثل آنها باشم.

برادرم بوهای احساسات مختلف را تشخیص میداد و تقریبا یک ابرمغز لعنتی داشت.

من میتوانستم چند ثانیه از آینده را ببینم.

اینها طبیعیست؟

گمان نکنم!

برای اولین تاکسی دست تکان دادیم و بسمت مدرسه رفتیم.

درواقع قبلا راننده داشتیم ولی تا چند ماه بعد میتوانستیم ماشین خودمان را داشته باشیم و در این مدت دائم از رفتن با راننده طفره میرفتیم پس پدرم تصمیم گرفت راننده ی ما را اخراج کند و حالا رفت و آمدمان با خودمان بود و بخاطر تنبیه حتی خودشان ما را نمیرساندند.

وقتی به مدرسه رسیدیم دست ایزیدور را گرفتم و همانطور که در حیاط مدرسه قدم میزدیم زمزمه کردم.

"همه ی اونایی که دارن از کنارت رد میشن سوسکن ،یه مشت سوسک بدبو که تازه ازدرون فاضلاب بیرون اومدن و بوی گند میدن ،دقیقا اینجوری بهشون نگاه کن ، میفهمی منظورم چیه؟ مهم نیست چه واژنیه ،فقط جوری نگاشون کن که انگار یه مشت موجود بی ارزشن "

برادرم اخم کرد .

با شیطنت زمزمه کردم.

"آره اخم هم خوبه،باعث میشه با جذبه بشی ...اوه خدای من،من جذاب ترین برادر دنیارو دارم"

دیدم که گوشه ی دهانش بالا رفت.

درواقع فقط میخواستم اعتماد بنفسش را بالا ببرم .

از همان قدم اول نگاه دختر هارا رویش دیدم پس زمزمه کردم.

"هی به دخترا نگاه نکن و خودم بهت میگم چطور نگاهت میکنن..."

سرش را تکان داد و مستقیما به روبرو خیره شد.

"الینا یجوری نگات میکنه انگار یه بستنی وانیلی هستی که با شکلات پوشونده شده... جینا داره موهاشو یجوری تکون میده تا تو بهش توجه کنی ،نگاش کنی میکشمت فهمیدی؟ ...اوه شرلی داره میاد ...بهش یه نگاه کوتاه بنداز و یجوری نگاتو ازش بگیر انگار یه پشه ی مزاحمه"

نگاهم را به برادرم دوختم و دیدم که همان چیزی که گفتم انجام داد و چشمان گشاد شده ی شرلی را نیز دیدم .

کارتر کنارش بود و او نیز با تعجب به برادرم نگاه میکرد .

آنها نیز دوقلو بودند ولی ذره ای به هم شباهت نداشتند،درست مثل من و ایز.

وقتی نزدیک شدن اکیپ دوستان برادرم را دیدم کمی کنارش خم شدم و زمزمه کردم.

"الان میرم ولی گوشیتو روشن نگه دار و نخند...اصلا نخند فقط از همون پوزخند هایی که صبح بهت یاد دادمو بزن ،یجوری باش انگار خدایی و پاهات ممکنه آلوده بشه اگه روی زمین بزاریشون"

"واقعا لازمه؟"

اخم کردم و او با چشمان گشاد شده، زمزمه کرد.

"خیلی خب ،خیلی خب فهمیدم."

فورا تلفنم را برداشتم و با او تماس گرفتم.

دست برادرم روی هندزفری بی سیم که در گوشش بود رفت و ضربه ی کوچکی به آن زد .

تلفنم را در کیفم برگرداندم و از او فاصله گرفتم.

این هندزفری را برادرم طراحی کرده بود ،آنقدر کوچک بود که کسی متوجهش نمیشد و بارها برای امتحانات نیز از آن استفاده میکردیم.

صدای مزخرفات دوستانش را در هندزفری خودم شنیدم ووقتی شنیدم برادرم خندید غر زدم.

"نخند مغز پنیری"

من تقریبا ته راهرو بودم و او همچنان با دوستانش حرف میزد پس نمیتوانست جوابم را بدهد چون دوستانش فکر میکردند با خودش حرف میزند ولی دهانش را بست و دیدم که سوفی در حالی که از کنارش رد میشد تا به من برسد سکندری خورد چون با حیرت و دهانی آب افتاده به برادرم خیره شده بود.

وقتی به من رسید با همان تعجب و نگاهی که به برادرم بود زمزمه کرد.

"اون برادرته!"

"ممنون که برادرمو نشونم دادی،سال ها بود که گمش کرده بودم"

"خیلی عوض ش...خیلی جذاب شده"

نیشخندزدم و او بالاخره از آن حالت شوک زدگی بیرون آمد و غر زد.

"هی دیروز هزار بار بهت زنگ زدم چرا جواب ندادی؟ دیروز چی شد؟ قبول کرد بهت آموزش بده؟"

با خونسردی گفتم.

"نه ولی قبول میکنه."

"کاری که بهت نداشتن؟"

همان لحظه کارتر از کنارمان رد شد نیشخندی زد و قبل از اینکه از ما فاصله بگیرد سوفیا گفت.

"هی کارتر"

کارتر به آرامی برگشت و درست روبروی سوفیا ایستاد.

که طبق معمول باعث شد سوفیا دست و پایش را گم کند.

"چیه سوف؟"

کارتر بلند بود،با موهای بلوند(درواقع یخی رنگ بودند) و چشمان آبی.

موهایش مدل زیبایی داشت ، لب هایش تمام زیبایی صورتش را روی خودش متمرکز کرده بود که فلزی که روی لب پایینی اش داشت این زیبایی را دوبرابر میکرد.

اسفینکس نبود چون قهرمان بوکس بود.

در مبارزات کشوری دوم شده بود پس بدن زیبایی داشت مخصوصا با چند خالکوبی کوچک که از مچ تا بازوی یکی از دستانش داشت ولی این فقط زیبایی ظاهری بود چون درونش زشت ترین موجود عالم بود.

چیزی شبیه آشغال فاسد شده.

شرلی نقطه ی مخالف او بود.

موهای خرمایی مواجی داشت و رنگ چشمانش کمی به چشمان تسا شباهت داشت و رگه هایی از بنفش درونشان دیده میشد.

پوستش زیبا و شفاف بود و با اینکه لب های کوچکی داشت ولی جذاب و خوش حالت بودند.

تنها نقطه ی اشتراکش با برادرش این بود که صورتش ابدا با چیزی که در درونش داشت نمیخواند.

صورتش ...(مخصوصا بخاطرحالت چشم و ابروهایش) معصوم بنظر میرسید (شبیه یک دختر بیگناه و قدیسه)،در حالی که در درون، یک هرزه ی عوضی بود.

سوفیا لب هایش را لیسید و نگاهش به شکم کارتر رفت و بعد پایینتر حرکت کرد و با لکنت گفت.

"اومم تو ..اون...میخواستم بگم که..."

کارتر پوزخند زد که باعث شد سرخ شود و من اشتیاق شدیدی به بریدن لب هایش پیدا کنم.

"من باهات قرار نمیذارم سوفیا ،من از دخترای تیره خوشم نمیاد!"

"اوه!"

با حیرت به کارتر نگاه کردم.

سوفیا دورگه بود،مادرش آمریکایی و پدرش آفریقایی بود...پوستش تقریبا دو درجه از برنزه تیره تر بود،چشمان

سبز_عسلیه زیبا و موهای قهوه ای تیره ی شگفت انگیزی داشت که اکثر اوقات آنها را میبافت.

قدش بلند بود...در واقع ما کنار هم مضحک بنظر میرسیدیم چون کاملا نقطه ی مقابل هم بودیم.

کوتاه و بلند

چاق و لاغر.

سفید و سیاه!

کاملا متفاوت!

با خشم به کارتر نگاه کردم و غریدم.

"تو حروم زاده ی نژاد پرست حتی لیاقت نداری به سوفیا نگاه کنی"

سوفیا دستم را کشید ولی من جوری به سمت او خیز برداشته بودم که انگار قرار است همین حالا رویش بپرم.

کارتر لب هایش را لیسید و با لحن چندش آوری زمزمه کرد.

"با تو قرار میذارم آریل...میدونی که از پوستت خوشم میاد...در واقع میتونیم دوباره همون کارو تکرار کنیم ،یادته؟ مثل یه جوجه ی کوچولو..."

صدای عصبی برادرم را از هندزفری شنیدم.

"هی میخوای بیام؟"

متوجه بودم که از ته راهروبه من نگاه میکند پس نامحسوس سرم را تکان دادم و رو به کارتر غریدم.

"همین حالا میتونم بکشمت جونز!"

قهقهه زد.

"آره؟ واقعا میخوام بدونم چطور میتونی بهم صدمه بزنی و...اینکه دلم نمیخواد با یه دخترتیره قرار بزارم نژاد پرستی نیست"

قبل از اینکه جوابش را بدهم سوفیا غرید.

"هی احمق حتی اگه جلوی پاهام زانو میزدی باهات قرار نمیذاشتم

میخواستم بگم اون زیپ کوفتیت اومده پایین و حالا که لییرا رو دیدی آشغال بین پاهات داره به ما سلام میکنه"

کارتر فورا سرش را خم کرد و با دیدن زیپ بازش فورا آن را بست،البته چیزی از آن آشغال مشخص نبود چون باکسرش آن را پوشانده بود ولی حق با سوف بود،جلوی لباسش کاملا برجسته بنظر میرسید.

کارتر بی توجه با یک نیشخندگفت.

"آره اونم با دیدن آریل هیجان زده میشه"

قهقهه زد و از ما فاصله گرفت .

با چشمان باریک شده به سوفیا نگاه کردم.

"میدونی من پونزده سالمه سوفی؟!"

با گیجی بخاطر حرف یکدفعه ای ام به من خیره شد.

"خب؟"

"اگه اونو بکشم نمیرم زندان ،میرم؟"

سوفیا قهقهه زد و از آن طرف سالن صدای خنده ی برادرم را شنیدم پس همانطور که بسمت کلاسم میرفتم زمزمه کردم.

"نخند مغز پنیری،پوزخند بزن"

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل چهارم

اجرای عملیات

"هنوز نیومده؟"

"همونجا وایسا لی ،کلی آدم از اون باشگاه بیرون اومدن گمونم تموم شده ،فقط باید منتظر بشی خودش بیاد"

همانطور که کنار یکی از آسانسورهای ساختمان باشگاه جیمز ایستاده بودم با برادرم که آن طرف خیابان در کافه نشسته بود و در حال هک کردن سیستم این ساختمان بود حرف میزدم.

ایزیدور برای هزارمین بار غر زد.

"هی برای اینکار ممکنه زندانیم کنن،مگه نه؟ اگه مامان بفهمه هیچوقت منو نمیبخشه"

"تو دفعه ی قبل هم هکش کردی و از این نترسیدی"

"دفعه ی قبل قرار نبود آسانسورشو هک کنم و دفعه ی قبل نگرانت بودم پس مجبور بودم اینکارو بکنم"

بسادگی زمزمه کردم.

"ایندفعه هم مجبوری!"

به دورو اطرافم نگاه کردم و وقتی کسی از آسانسور بیرون آمد با نگاه به ساعتم تظاهر کردم که منتظر کسی هستم.

"و نترس ،اگه مامان فهمید بهش میگم مجبورت کردم اینکارو بکنی و تهدیدت کردم که اگه اینکارو نکنی تمام عکسای برهنت که توی لپ تاپت داری رو پخش میکنم."

حتی از پشت تلفن صدای بند آمدن نفس برادرم را شنیدم.

"تو اونا رو دیدی؟"

نیشخند زدم.

"پس فکر کردی برای چی پسوردتو دارم؟ نگران نباش ،اونی که لخت لخت بودی رو ندیدم"

غر زد.

"پس از کجا میدونی یه عکس دارم که لخت لختم؟ شاید یه فیلم ناجور تولپتاپم داشته باشم ،دست از فضولی کردن توی لپ تاپ من بردار ،میتونی؟تو خواهرمی نباید منو برهنه ببینی... شاید اصلا فیلم سکس خودمو تو لپ تاپم داشتم"

نیشخندم بزرگ تر شد.

"تو فیلم سکس نداری چون هنوز باکره ای و در دفاع از خودم باید بهت بگم که تو روی تمام پوشه هات اسم گذاشتی و اونی که اسمش برهنه بودو باز نکردم واگه بخوام روراست باشم و بهت انرژی بدم باید بگم که من خوشگل ترین برادر دنیا رو دارم و... "

صدای نفس آسوده اش را شنیدم و بعد خنده اش که باعث قلقلک گوشم شد.

"فکر کنم تنها پسری هستم که از قیافش تعریف کردی."

غر زدم.

"نذاشتی حرفمو تموم کنم ،تو خوشگل ترین برادر ولی خنگ ترین برادری هستی که کسی میتونه داشته باشه"

ناله کرد.

"چرا من اصلا برای چیزی که بهم میگی خوشحال میشم وقتی میدونم که بعدش یه چیزی میگیو منو از اینکه اصلا وجود دارم پشیمون میکنی؟."

با دهان بسته خندیدم که صدای زنگ تلفنش را شنیدم

لعنت، این تلفن رافائل بود.

او به همه ی ما تلفن های همراهی داده بود که باید همیشه همراهمان میماند و ابدا نباید از خودمان جدا میکردیم،هر جایی آنتن داشت،بدون اینکه کسی بتواند پیگیری کند یا مکالمه هایمان را بشنود...آنها شبکه ی خودشان را داشتند... و این بدان معناست که در هر شرایطی باید جواب بدهیم مگر اینکه مرده باشیم.

"انقدر استرس داشتی که رافائل حسش کرده "

"چه انتظاری داری وقتی بهم میگی کار غیر قانونی انجام بدم خوشحال باشم و آدامس بجوم؟"

خرناس کشیدم.

"جواب بده و بزارش روی بلندگو "

@Vip Roman

همینکار را کرد.

صدایشان را واضح میشنیدم.

"هی ایزیدور،خوبی؟ چیزی شده؟ حس کردم که ترسیدی یا همچین چیزی،تو کجایی؟"

لعنتی!

نمیتوانستم حرف بزنم چون حتی از طریق آن هندزفری هم میتوانست صدای مرا بشنود.

رافائل پدرخوانده ام شنوایی فوق العاده ای داشت.

"من توی یه کافَم.حالم خوبه ...فقط لییرا توی ساختمون جلوی کافَست... اولین باره داره میره باشگاه و نگران بودم برای همین اینجا منتظرش موندم تا برگرده"

چند ثانیه سکوت شد و بعد رافائل زمزمه کرد.

"خوبه عزیزم ،باید مواظب خواهرت باشی،مدیسون خیلی نگرانه ...حس میکنه قراره یه اتفاقاتی برای آریل بیفته ولی نمیتونه چیزی از آیندش ببینه میدونی که"

و شاید چون من آینده را میدیدم او نمیتوانست چیزی از من ببیند.

در مورد همه میتوانست همه چیز را بطور واضح ببیند بجز من!

"من مواظبشم..اون خیلی سرکشه میدونین که!"

برادرم از جانش سیر شده؟

"میدونم عزیزم ،ولی اون دختر شجاعیه و همین اونو به دردسر میندازه ،خوبه که تو هستی که مواظبش باشی ...دلم میخواست بیامو ببینمتون ...دلتنگتونم"

صدایش عجیب بنظر میرسید.

صاف کردن گلویش را شنیدم و بعد صدای مدیسون،مادر خوانده ام آمد که گمانم سربه سرش میگذاشت.

"ما هم دلتنگتونیم ...کاش بتونین بیایین اینجا،هربار که با لی حرف میزنی تا چند هفته هیچ دردسری برامون درست نمیکنه"

ابرو در هم کشیدم.

بله قطعا از جانش سیر شده !

رافائل خندید.

"بزودی میام پسرم ،باید برم ،میبینمت"

تماس که قطع شد غریدم.

"عوضی آدم فروش"

صدای برادرم معصوم شد.

"من که چیزی نگفتم."

"یه جوری حرف میزدین انگار که تنها مشکل خونه منم!"

درواقع همینطور بود!

"البته که هستی"

میخواستم فهشی بدهم که برادرم گفت.

"هی لی ،اومد بیرون ،سوار آسانسور شماره ی سه شو ،بزن طبقه ی نوزده، بقیشو بسپر به من"

دقیقا همینکار را کردم و وارد آسانسور خالی شدم.

قلبم بشدت میکوبید و به سختی نفس میکشیدم.

هر طبقه که بالاتر میرفت درجه ی جدیدی از اضطراب را درونم حس میکردم.

وقتی آسانسور ایستاد و در باز شد در نقشم فرو رفتم.

ابدا به او نگاه نکردم ولی در دید ثانویه ام دیدم که دکمه ی پارکینگ را زد.

میتوانستم حس کنم که نگاهش روی من است.

در واقع صدای نفس های تندش را میشنیدم.

بوی بدنش را حس میکردم

بوی بدنش نمیتوانست باشد چون بوی خامه میداد.

بوی وانیل.

بویِ آشنا!

به بینی ام چین دادم ، به دوربین کنج سقف نگاه کردم و نامحسوس یکبار چشمانم را بازو بسته کردم.

آسانسور تکانی خورد و فورا ایستاد.

نفس سختی کشیدم و جیغ آرامی را هم به آن اضافه کردم.

"هی ،این چش شد؟"

به جیمز نگاه کردم.

"اوه ...ما قراره بمیریم!"

اوه پسر!

VIP ROMAN @Vip Roman

زیاده روی کردم؟

ایستادن آسانسور میتوانست باعث مرگ کسی شود؟

اصلا آماری در مورد مرگ بر اثر ایست آسانسور وجود داشت؟

صدای خنده ی جیمز را شنیدم.

"قطعا قرار نیست بمیری کوپینی!"

پس مرا یادش بود.

چه بهتر!

به سمتش رفتم و به تیشرت سفیدو سرمه ای اش چنگ زدم.

با حیرت به من نگاه کرد.

"هوا داره تموم میشه،ما خفه میشیم"

صدایم ساختگی تر از این نمیشد.

سعی کردم ترسیده بنظر برسم ولی خب ،ابدا نمیترسیدم ،هرگز نترسیده بودم ...

"تو خفه نمیشی..."

دستش پشت کمرم قرار گرفت.

"من ترس از فضای بسته دارم...ممکنه بمیرم..."

دوباره صدای خنده اش را شنیدم و به صورتش نگاه کردم.

صورتش سرگرم شده بنظر میرسید و نیشخندی روی دهانش بود.

خودم را به او چسباندم و سرم را به سینه اش فشار دادم.

"هی،بچه ..بکش عقب"

با اینکه این حرف را زد دستش فشار دیگری به کمرم داد.

ناگهان احساس عجیبی داشتم.

تماما احساس آرامش میکردم و انگار چیزی سر جایش قرار گرفته بود.

نفس سختی کشیدم و عطر مردانه اش بینی ام را قلقلک داد.

این بوی عطری گران یا چنین چیزی نبود.

این عطر لعنتی خودش بود که باعث شد در سینه هایم احساس سنگینی کنم.

بدون اراده سینه هایم را محکمتر به او فشار دادم تا از دردش کم کنم .

"هی..."

صدایش سرزنشگرانه بود ولی مرا عقب نمیکشید ،درواقع دستانش چنان حمایتگرانه مرا گرفته بود که انگار هرگز مرا رها نخواهد کرد.

قد من در برابر او خیلی کوتاه بود و او بخاطر این کمی خم شد..

"بزار تا وقتی آسانسور راه بیفته اینجا بمونم...تو که نمیخوای بمیرم ،میخوای؟"

سرم را فقط کمی عقب بردم و از پایین به صورتش نگاه کردم.

دهانش جوری کش آمده بود که انگار مضحک ترین چیز زندگی اش را میبیند.

سعی کردم چشمانم را ترسیده و معصوم نشان دهم ولی اصلا نمیدانستم معصومیت یعنی چه!

سرش کمی پایین آمد و این نشان میداد هر کاری که کرده بودم (حالا چه با مهارت چه بی مهارت) کار کرده.

دهانش بسته شد ،سرش باز هم پایینتر آمد ،نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد.

"هی ،تو بوی عجیبی میدی..."

همانطور که به چشمانش نگاه میکردم با صدایی که سعی میکردم اغواگرانه باشد نالیدم.

"بوی چی؟"

اخم کرد .

بوی بدی میدادم؟

سعی کردم از او فاصله بگیرم و در همان حال تلاش میکردم خودم را ببویم تا ببینم چه بویی میدهم.

صبح حمام رفته بودم؟

دستانش مرا نگه داشت و با شیطنت گفت.

"هوا داره تموم میشه ،یادته؟ اگه تو بغلم نمونی ممکنه بمیری آخه فقط تو محدوده ی من هوا برای نفس کشیدن هست"

دستم می انداخت؟

اخم کردم و بین دستانش بی حرکت ماندم.

به صورتش نگاه کردم و چشمانم بی اراده روی لب هایش رفت.

خدایا آنها خیلی زیبا بودند.

بالا و زیر لب هایش ته ریش های بلوند تیره ای داشت .

من اصولا از هر مویی که روی صورت مرد ها میروید بدم میاید ولی روی صورت او...دور آن لب های لعنتی...آنها نرم بنظر میرسیدند و میل غیر قابل کنترلی برای فهمیدنش داشتم.

ناخوداگاه متوجه شدم روی نوک انگشتانم ایستاده ام .

"کوپینی!"

به چشمانش نگاه کردم و بدون اینکه اراده ای داشته باشم نالیدم.

"این طبیعیه که اون لبا روی صورت توعه؟ "

این چه چیزی بود که گفتم ؟

پس لب هایش کجا میبایست باشد؟

ذهنم جوابم را داد.

احتمالا در موزه!

همه باید می توانستند آن را ببینند و تحسین کنند.

دیدم که لب هایش به یک طرف کش آمد.

"بچه..."

سرش پایینتر آمد و فقط کمی با بوسیدنش فاصله داشتم.

دوباره لبخندش از بین رفت و دهانش درست جلوی دهان من قرار گرفت.

هر لحظه منتظر بودم مرا ببوسد.

در شکمم احساس عجیبی داشتم و بین ران هایم مور مور شده بود

من خیس بودم!

چرا؟

زمان پریودی ام نبود، بود؟

ولی بوی خون نمیدادم.

با گیجی زمزمه کردم!

"چرا خیسم؟"

ابروهایش بالا رفت و من فهمیدم چه چیزی گفتم.

لب پایینی ام را محکم گاز گرفتم و سعی کردم خرابکاری ام را درست کنم.

"منظورم اینه که چرا عرق کردم...گمونم هوا داره تموم میشه،هان؟"

واقعا؟

عرق؟

بینی جیمز چین افتاد و ابروهایش حتی بالا تر رفت.

"بهت اطمینان میدم که عرق نکردی...و تو خیسی چون توی بغل منی و التماس میکنی تا ببوسمت"

اخم کردم و دوباره سعی کردم از او فاصله بگیرم.

التماس میکنم؟

چه مردی چنین حرفی میزند؟

مرا همچنان نگه داشته بود پس هیچ شانسی برای فاصله گرفتن از او نداشتم.

"من منظورم این نبود...من ...خیس نیستم!"

بینی اش دوباره چین افتاد و

لب پایینی اش را لیسید.

"درواقع خیلی خیسی و من میتونم خیلی راحت بهت ثابت کنم"

قفسه ی سینه ام بشدت بالا و پایین میرفت و چشمان جیمز روی سینه هایم ماند .

"میخوای نشونت بدم؟"

دستش روی دامنم لغزید و من فورا ران هایم را به هم فشار دادم.

با زیرکی نیشخند زد.

"واقعا فکر کردی انگشتامو بین پاهات میلغزونم؟"

چی؟

"البته که نه...چرا باید اینکارو بکنی؟"

چه کوفتی میگفتم؟

"پس چرا داری انقدر محکم به هم فشارشون میدی..."

شاید چون این باعث میشد حس خوبی داشتم باشم و کمی از بیقراری بینشان کم شود.

با سردرگمی به او خیره شدم.

"اینطور نیست...من...ن.."

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چینی دیگر به بینی اش داد و چشمانش نیمه باز شد،لبش را لیسید و رانم را جوری نوازش کرد تا از آن حالت انقباض و سختی در بیاید.

وقتی فقط کمی آرام شدم دستش از دامنم بالا آمد و دوباره روی کمرم قرار گرفت.

"نگران نباش، لمسش نمیکنم"

با سردرگمی پرسیدم.

"چیو؟"

ابرو هایش را بالا داد .

جوری که انگار باورش نمیشد این را پرسیده ام ولی با صدای آرام و باگستاخی زمزمه کرد.

"واژن کوچولوی خیستو"

نفسم را بشدت بیرون دادم.

واقعا گفت؟

او میدانست چرا خیسم،در صورتی که خودم نمیدانستم چرا !

چند ثانیه بعد چشمانش روی دهانم رفت و سرش پایینتر آمد بطوری که لب هایش را روی دهانم حس کردم و دهانش دقیقا بوی پوستش را داشت.

وانیل.

در حالی که لب هایش کمی روی لب هایم کشیده شد صدایش را شنیدم.

"این کار نمیکنه کوپینی!"

چی؟

کار نمیکرد؟

چه چیزی؟

آنقدر با عطر و لمسش گیج شده بودم که یک دقیقه طول کشید تا منظور حرفش را بفهمم و متوجه نیشخندش شوم.

سرش یک اینچ عقب تر رفت و من با گیجی نالیدم.

"چی؟"

دوباره لب پایینی اش را لیسید و تک خنده ای از سینه اش بیرون آمد.

"تو توی اغوا کردن یه مرد افتضاح ترین کسی هستی که دیدم"

اوه!

دستم را عقب کشیدم.

دیگر او را نگه نداشته بودم و او با دستانش دور کمرم ، مرا دقیقا جلوی بدنش نگه داشته بود.

میدانست، پس تظاهر کردن را کنار گذاشتم.

"چرا قبول نمیکنی؟"

لبخند زد.

"چون تو یه بچه ای"

صورتم در هم رفت و غریدم.

"من بچه نیستم ...باید اینکارو بکنی ..نمیتونی انقدر عوضیو بی رحم باشی ،من باید اون حروم زاده رو بکنم ...و تو باید بهم آموزش بدی...هر چقدر پول بخوای بهت میدم ،فقط برای سه ماه مربی من شو...میتونیم تو وقتای بیکاریت تمرین کنیم"

دهانش بیشتر کش آمد.

"اون کیه که قراره توسط تو گاییده بشه؟"

اخم کردم.

"این به تو مربوط نمیشه ،تو فقط پولتو میگیریو میری...میتونم پول یه سال کار کردنت تو اون باشگاهو بهت بدم "

اخم کرد.

"با من اینجوری حرف نزن بچه ،من به پول تو نیازی ندارم ،حالا بهم بگو چرا میخوای اون یارو رو بکنی؟"

من نیز اخم کردم ولی نگاهم را از او گرفتم.

"گفتم که بهت مربوط نمیشه"

تقریبا می توانستم حس کنم که چیزی راه نفسم را بسته و سینه ام میسوزد.

شستش زیر چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

به چشمانم نگاه کرد و میدانستم دقیقا می توانست ببیند که چقدر غمگین هستم.

این دیگر نمایش نبود.

واقعا غمگین بودم ،هرچند که نمیتوانستم اشک بریزم، ولی گریه کردن که همیشه نیاز به ریختن اشک نداشت.

"هر کاری که باهات کرده میتونم خودم حسابشو برسم؟هان؟ فقط بهم بگو کیه و برات ادبش میکنم؟"

دندان هایم را روی هم ساییدم.

"من نمیخوام اونو بزنی ....کسی که اونو میزنه منم و چرا میخوای اینکارو برای من بکنی؟ تو حتی منو نمیشناسی"

شانه بالا انداخت و دستانش کمرم را رها کرد و تازه همان لحظه بود که فهمیدم تمام مدت مرا نگه داشته بود چون هیچ قدرتی در پاهایم نداشتم و تمام وزنم را او تحمل میکرد.

یک دستش بازویم را نگه داشت تا سر پا بمانم.

چرا اینطور شده بودم؟

پاهایم چه مرگشان بود؟

چرا هر بار که کنار این مرد بودم چنین اتفاقات عجیبی برای بدنم می افتاد؟

"خوبی؟"

فورا گفتم.

"خوبم"

چند نفس عمیق کشیدم ، دستم را عقب بردم و برای اینکه بتوانم وزنم را تحمل کنم عقب رفتم و به دیوار شیشه ای تکیه دادم.

"آره نمیشناسمت ولی صورتت کاملا داره بهم میگه اون حروم زاده ،حالا هر کسی که هست، کار بدی باهات کرده و من میتونم حسابشو برسم"

نگاهم را از او گرفتم.

"من به کمکت نیازی ندارم"

نفس عصبی اش را شنیدم و سرم را دوباره بالا آوردم.

"تو تموم این برنامه هارو ترتیب دادی چون به کمکم نیاز داشتی ،پس چه فرقی میکنه"

غر زدم.

"من تموم این برنامه هارو ترتیب دادم چون میخواستم استخدامت کنم ،تو قرار نبود لطفی بهم بکنی،بهم آموزش میدادی و من در ازاش بهت پول میدادم ،به این نمیگن کمک"

دهانش جمع شد.

"با اغوا کردن من سعی کردی راضیم کنی که بهت آموزش بدم؟مثل یه فاحشه؟ تا حالا برای چند نفر اینکارو کردی و چند بار جواب داده؟ تو چند سالته که مثل یه هرزه خودتو بخاطر یه آموزش مسخره میفروشی؟"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم و یک ثانیه بعد حیرتم به خشم تبدیل شد.

بسمت او رفتم و دستم را روی صورتش کوبیدم.

در فضای بسته صدای بلندی داشت ولی این برایم کافی نبود.

دستم را دوباره بالا بردم ولی قبل از اینکه او را بزنم مچم را گرفت و با یک فشار مرا بسمت خودش کشید ،جوری که سینه هایم محکم به بالای شکمش برخورد کرد.

از بین دندان هایش غرید.

"اگه یه بچه نبودی بهت میفهموندم زدن من یعنی چی...بهش فکر کن،فکر کن کاری که کردی از بیرون چطور بنظر میرسه...من میتونستم بپذیرم ،همین حالا برگردمو تورو با خودم ببرم توی باشگاهم و درست وسط اون رینگ انقدر بکنمت که نتونی راه بری و بعد مثل یه آشغال بندازمت بیرون...میتونستم درسته؟ و بعد تو چطور بنظر میرسیدی؟ مثل یه هرزه ی بازنده"

من فقط پانزده سالم بود.

چطورجرات میکرد به من هرزه بگوید.

دستم را کشیدم ولی رهایم نکرد.

به سینه اش مشت زدم و همان لحظه آسانسور دوباره حرکت کرد.

خداراشکر برادرم فهمیده بود که باید همین حالا از آن حرام زاده دور شوم وگرنه اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد.

"تو یه آشغالی...تو..."

"تو این لحظه تنها کسی که مثل یه آشغال بنظر میرسه تویی....وحشتناک ترین دختر ها اونایی هستن که از بدنشون برای بدست آوردن خواسته هاشون استفاده میکنن"

چشمانم بشدت میسوخت ،دستانم را به سینه اش فشار دادم تا او را عقب بکشم و وقتی موفق نشدم،به سینه اش چنگ زدم.

بخاطر سختی اش متوجه شکستن سه تا از ناخن هایم شدم ولی او جوری به من نگاه میکرد انگار دردی حس نمیکند .

از بین دندان هایم غریدم.

"توی عوضی...."

وقتی آسانسور ایستاد او همچنان مرا نگه داشته بود و در چشمانم نگاه میکرد و جوریکه انگارمن ابدا اهمیتی ندارم زمزمه کرد.

"برو پی کارت بچه"

وقتی در آسانسور باز شد متوجه شدم در پارکینگ هستیم.

جیمز بالاخره مرا رها کرد(درواقع مرا هل داد) و بدون اینکه حتی نگاه دیگری به من بیاندازد بسمت یک فراری مشکی رنگ رفت و پشت فرمان نشست.

با پاهایی که به سنگینی یک خانه بود بیرون رفتم و وقتی یک جک را کنار آسانسور دیدم.

با خشم آن را برداشتم و بسمت ماشینش رفتم ،آن را بالا بردم و بدون اینکه حتی یک ثانیه فکر کنم روی شیشه های جلویش کوبیدم.

چندین بار پشت سر هم رویش کوبیدم تا وقتی که خرد شد و در همان حال پشت سر هم غریدم.

"من ،هرزه ...نیستم...حروم زاده ی عوضی!"

در تمام مدت حتی وقتی شیشه ها خرد شد و روی بدن و صورتش ریخت ،حتی یک ثانیه نگاهش را از من نگرفت و کوچک ترین حرکتی نکرد.

وقتی شیشه های خرد شده را دیدم جک را انداختم و دوباره بسمت آسانسور رفتم .

بدنبالم نیامد.

خداراشکر!

او میتوانست بخاطر این از من شکایت کند و مادرم قطعا اینبار مرا نمیبخشید.

"لی؟"

صدای برادرم را در گوشم شنیدم.

"برو خونه ایزیدور...خونه میبینمت"

"حالت خوبه؟ متاسفم اون مرد یه آشغاله"

غریدم.

"اون یه حروم زادست ومن حالم خوبه ،حالا میتونی بری خونه ،به کسی چیزی نگو،به مامان بگو حوصلت سر رفت

برای همین رفتی ولی من بهت گفتم که زود برمیگردم باشه؟"

"من باهات میمونم ،کجا میخوای بری؟ "

از آسانسور بیرون که آمدم برادرم جلوی ساختمان با لپ تاپش ایستاده بود.

از لابی بیرون رفتم.

از کیفم جعبه ی هندزفری را در آوردم،هندزفری کوچک را از گوشم در آوردم و درون جعبه گذاشتم و آن را در کیفم انداختم.

"برو خونه ایز،میخوام یکم قدم بزنم ،زود میام خونه"

"تو ناراحتی"

اخم کردم.

"برو خونه!"

"تو هیچوقت ناراحت نمیشی ،تو فقط عصبانی میشی...لطفا ناراحت نباش این منو میترسونه چون نمیدونم بعدش قراره چیکار کنی"

تکرار کردم.

"برو خونه!"

"ولی لی..."

غریدم.

"من ناراحت نیستم و قرار نیست کاری کنم ،دیگه حتی از جلوی این ساختمون لعنتی رد نمیشم و با اون حروم زاده ی مادربخطا کاری ندارم ،فقط باید چند دقیقه تنها باشم ،میتونی این زمانو بهم بدی؟"

برادرم سرش را تکان داد وقبل از این که برود بسیار کوتاه مرا در آغوش گرفت.

میدانست از اینکه در آغوش گرفته شوم خوشم نمیاید.

در واقع همه این را میدانستند.

پس چرا آغوش آن حرام زاده فرق داشت؟

چرا دلم میخواست بیشتر در آغوشش بمانم؟

چرا باعث آرامش و امنیتم شده بود؟

در پیاده رو شروع به راه رفتن و غر زدن کردم .

چه مرگم شده بود؟

من عوض شده بودم یا چه؟

در تمام زندگی ام آن حس را نداشتم.

اصلا این چه حسی بود.

چرا خیس شده بودم؟

چرا قلبم در حال کشتی گرفتن با قفسه ی سینه ام بود؟

چرا دلم میخواست در آغوشش بمانم و خودم را مثل گربه به او بمالم؟

لعنت خدا ،چرا دلم میخواست او را ببوسم؟

در حالی که به یک پارک نزدیک میشدم صدای زنگ تلفنی که رافائل به من داده بود را شنیدم و از صدایش میدانستم تماس تصویریست .

با اینکه میدانستم جواب ندادن به تماس رافائل اتفاقیست که نباید بیفتد جواب ندادم و روی یکی از نیمکت های پارک نشستم.

هوا تاریک بود و من دوباره صدای زنگ تلفنم را شنیدم ولی اینبار تصویری نبود.

تلفن همراهم را از کیفم در آوردم ،گلویم را صاف کردم و جواب دادم.

قبل از اینکه حتی به او سلام بگویم غرید.

"چرا جواب ندادی؟"

نالیدم.

"سلام!"

لعنتی صدایم خش دار بود.

اگر میتوانستم اشک بریزم ،حالا باید تمام گونه هایم خیس باشد.

در واقع در حال گریه کردن بودم ولی بدون اشک.

صدای رافائل آرام شد.

"حالت خوبه عزیزم؟...یه چیزی حس کردم...هیچ وقت همچین چیزیو از تو حس نکرده بودم...اتفاقی افتاده؟"

بعد از اتفاقی که با کارتر افتاده بود من خشمگین بودم ولی سعی میکردم به آن فکر نکنم ،فقط میخواستم خشمم را تخلیه کنم ولی حالا ناراحت بودم.

واقعا ناراحت بودم چون نمیتوانستم اتفاقی که افتاده بود را به عقب برگردانم و تازه برایم جا افتاده بود که چه اتفاقی افتاده.

"نه ،من خوبم"

غر زد.

"بهم بگو ،میدونی که میفهمم،چی باعث شده انقدر غمگین بشی؟"

البته که حس میکرد ،او خون مرا در خودش داشت و من خون او را در وجودم داشتم و او یک خون آشام قدرتمند بود.

پس قطعا میدانست.

حس میکردم مادر خوانده ام کنار اوست.

او ابدا در این مسائل دخالت نمیکرد ولی میدانستم که همیشه نگران ماست ،فقط سعی میکرد احساساتش را نشان ندهد.

"راف...من...من..."

صدایم شکست و بدون ریختن اشک گریه کردم.

"من گند زدم...مامان منو نمیبخشه...اونو ناامید کردم..."

چند لحظه سکوت کرد تا ادامه دهم ولی نمیتوانستم چیزی بگویم.

وقتی متوجه شدحرف بیشتری نخواهم زد زمزمه کرد.

"من فردا اونجام ،باشه؟"

سرم را تکان دادم انگار که میتوانست ببیند.

هق هقی از سینه ام بیرون آمد که باعث ناله ی رافائل شد.

"لطفا گریه نکن عسلم،هر چیزی که هست با هم حلش میکنیم باشه؟"

"این حل نمیشه ...نمیشه اینو به عقب برگردوند مگه اینکه مدیسون بتونه زمانو به عقب برگردونه،میتونه؟"

خندید ولی من واقعا امیدوار بودم این توانایی را داشته باشد.

صدای خنده ی آرام مدیسون را نیز شنیدم.

بی اراده زمزمه کردم.

"دلم براتون تنگ شده ....فردا واقعا میایین؟"

چند ثانیه سکوت شد وبعد رافائل زمزمه کرد.

"مدیسون چند وقته که یه مشکلی روداره حل میکنه ..پس نمیتونه بیاد ولی من میام عزیزم و بهتره اونی که اذیتت کرده یه جایی خودشو پنهان کنه"

لبخند زدم.

مدیسون وقتی خیلی کوچکتر بودم مدام به دیدنمان میامد و حتی گاهی با هم چهار تایی به گردش میرفتیم ولی سال ها بود که فقط سه بار در سال او را میدیدم .

تولد منو برادرم،کریسمس(درواقع کریسمس سه روز بعد از تولدمان بود پس بعد از تولد میماند تا کریسمس را کنارمان باشد) و تولد مادرو دایی ام.

ولی میدانستم که عاشقمان است ولی سعی میکرد حدالامکان این را نشان ندهد.

قطعا دلایل خودش را داشت.

"نمیتونی پرواز کنی و همین حالا بیای؟"

دوباره همان صدای خنده را شنیدم.

"من نمیتونم پرواز کنم "

شانه بالا انداختم.

"امیدوار بودم بتونی ..."

"مدیسون میتونه ولی من نمیتونم"

"تو پادشاهی ،نباید بتونی هر کاری بکنی؟"

دوباره خندید.

"من پادشاه نیستم ،فقط مدیسون ملکست ."

به سادگی توضیح دادم.

"وقتی اون ملکه باشه پس تو پادشاهشی، مگه اینطور نیست؟"

اینبار رافائل نخندید ولی صدای خنده ی مدیسون را شنیدم.

"آره گمونم...تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودم ....الان حالت خوبه؟"

واقعا حالم خوب بود ،او در هر حالی حالم را خوب میکرد.

"اگه فردا بیای حالم خوب میشه"

فورا گفت.

"میام عسلم ،قول میدم ،حالا برگرد خونه ،برادرت نگرانه!"

البته که احساسات برادرم را نیز حس میکرد.

"گمونم باید همون ورا باشه ،اونم نرفته خونه"

به دورو اطرافم نگاه کردم و با دیدن ایزیدور کنار یک درخت لبخند زدم و دستم را تکان دادم تا بسمتم بیاید.

"آره اون فضول اینجاست"

خندید.

"اون نگرانته ودوستت داره "

"آره چون من دوست داشتنی هستم"

این بار هر دویشان با صدای بلند خندیدند.

"البته که هستی،مواظب خودت باش ،باشه؟"

دوباره سرم را تکان دادم.

"باشه!"

"میبینمت!"

تماس قطع شد و همان لحظه ایزیدور روبرویم ایستاده بود.

از روی نیمکت بلند شدم.

با خجالت و کمی نگرانی نگاهم کرد.

"ببخشید،فقط نگران بودم ،مجبور شدم دنبالت بیام"

دستانم بی اراده دورش پیچید و او را در آغوش گرفتم.

بدنش تکانی خورد.

کاملا شوکه شده بود.

من هرگز او را در آغوش نگرفته بودم.

نه به این صورت.

بعد از چند ثانیه دستانش دورم پیچید.

"اگه بخوای میتونم برات بکشمش هان؟ وقتی توی همون آسانسوره کاری میکنم انقدر اون تو بمونه تا بمیره، باشه؟"

لبخند زدم.

"یا میتونم تمام فیلمای توی لپ تاپ کارترو گیر بیارمو بهش بگم اگه توی مدرسه به پاهات نیفته و ازت عذرخواهی نکنه ،همه رو پخش میکنم،یا اصلا میتونم اونو هم برات بکشم هان؟"

عقب رفتم و به برادرم نگاه کردم.

"تو نمیتونی کسیو بکشی!"

"میتونم!."

"نمیخوام کسیو بکشی.."

با مهربانی زمزمه کرد.

"پس لطفا غمگین نباش"

سرم را تکان دادم.

"الان نیستم"

"مطمئنی؟"

"آره ،فقط گمونم باید بریم خونه چون مامان امشب قطعا مارو میکشه"

ترسیده نالید!

"اوه مامان!"

"آره مامان!"

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل پنجم

دوست پسر

"هی لیرا مواظب باش توی چاله ی آب نیفتی ..داره بارون میاد،ممکنه غرق بشی"

به جونیور،دوست کارتر (دوست سابق خودم)چشم غره رفتم و انگشت وسطم را نشانش دادم که باعث شد اشنیپر

کوپر(دوست صمیمی کارتر)که کنار جونیور ایستاده بود قهقهه بزند.

قد کوتاهم چیزی بود که همیشه با آن مورد تمسخر قرار میگرفتم و بدتر از آن سینه و باسنم بود.

گمانم امروز در حال و هوای متلک های باسنی نبود!

به داخل آزمایشگاه که رسیدم همان لحظه خانم هادسون داخل آمد.

و بعد از اینکه سلام کرد بلند گفت.

"دو تا دو تا کنار یه میکروسکوپ بایستین"

قبل از اینکه پیش برادرم بروم شرلی را دیدم که فورا کنارش ایستاد ،برادرم نگاهی به من کرد و ابروهایش را تکان داد.

میدانستم هیجان زده است ولی از ترس من جرات نمیکرد لبخند بزند چون به او گفته بودم اگر خنده اش را ببینم وقتی خواب است موهایش را از ته میتراشم.

به برادرم چشمک زدم و به سمت سوفی رفتم ولی جونیور قبل از من آنجا بود.

گمانم برخلاف دوستش ، از پوست تیره خوشش میامد.

او بالرین بود!

لعنت حتی پسری مثل او میتوانست بالرین شود و من نتوانستم .

موهایش سیاه و لطیف بودند و چشمانش حالت عمیق و فیلسوفانه ای داشت ،انگار همیشه در حال فکر کردن به یک مسئله ی سخت ریاضیست.

لبخند بسیار جذابی داشت که سال ها بود برای من زده نشده .

من و جونیور دوستی طولانی با هم داشتیم که افتضاح به پایان رسید و او همچنان سعی میکرد انتقام آن اتفاق را از من بگیرد.

همینکه به کارتر برای کاری که با من کرد کمک کرده بود برایش کافی بنظر نمیرسید.

خانم هادسون چشمانش را چرخاند و روی من متوقف شد .

"لمبرت ،برو دفتر،آقای چارلزتون باهات کار داشت ،گفت وسایلتو هم با خودت ببری"

چی؟

رافائل آمده بود؟

اشنیپر کنایه آمیز گفت.

"دوباره کیو اذیت کردی سوسک کوچولو؟؟"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"مادرتو!"

با بی ادبی گفت.

"مطمئنم مامانم با یه انگشت بلندت میکنه"

من نیز بی ادبانه تر به آرامی زمزمه کردم.

"با کدوم انگشت؟ همون انگشتی که باهاش تورو میکنه؟"

بخاطر اینکه اشنیپر به کارتر کمک کرده بود تا آنکار وحشتناک را با من بکند در مدرسه شایعه کرده بودم که همجنسگراست ،حتی از ایزیدور کمک گرفتم و فیلمی

(جعلی)از او منتشر کردم که این شایعه را تایید کند ولی البته که همجنسگرا نبود.

این را تمام دختران مدرسه میتوانستند شهادت دهند.

موهای نقره ای اش را از جلوی صورتش کنار زد و با چشمان آبی بسیار روشنش با نفرت به من خیره شد.

صورت او یک دردسر واقعی را نشان میداد.

یک دردسر که دلتان نمیخواهد تجربه اش کنید.

"نه ،همون انگشتی که بکارت تورو گرفته"

میدانستم منظورش چیست.

شک نداشتم که کارتر، فردای همان روز فیلمی که از من داشت را به اشنیپر و جونیور نشان داده.

دندان هایم را روی هم ساییدم.

"و قراره اون انگشت بزودی کون تورو هم پاره کنه"

تنبیه قبلی کافی بنظر نمیرسید،اینبار کاری میکردم خود کارتر واقعا او را بکند!.

با چشمان باریک شده به من نگاه کرد و وقتی نیشخند زدم صورتش کمی وحشت زده شد.

میدانست که کاری که گفته بودم را انجام خواهم داد.

در مدرسه من یک قلدر فقط تهدید کننده نبودم.

من قلدری بودم که تهدید هایش را قطعا عملی میکرد و همه مخصوصا اشنیپر این را میدانستند.

به ایزیدور نگاه کردم که چانه اش را برایم تکان داد.

شانه بالا انداختم و وسایلم را جمع کردم.

میدانستم که راف آمده.

واقعا دلم برایش تنگ شده بود و تنها کسی بود که میتوانستم با او حرف بزنم و نگران قضاوت شدن نباشم و او درست به اندازه ی پدرم برایم باارزش بود.

البته پدرم نیز مرا قضاوت و سرزنش نمیکرد و در واقع هیچکس به اندازه ی پدرم مرا درک نمیکرد ولی او یک نقطه ضعف بزرگ داشت و نقطه ضعفش این بود که نمی توانست هیچ کوفتی را از مادرم پنهان کند.

تقریبا مسیرم تادفتر آقای مدیر را دویدم و وقتی به پشت در رسیدم نفس نفس میزدم.

چند تقه به در زدم و با لبخند داخل رفتم .

منتظر بودم لبخند رافائل به من خوشامد بگوید ولی کسی که در دفتر کنار آقای مدیر بود رافائل نبود بلکه یک حرام زاده ی عوضی بود که دلم نمیخواست ابدا اورا ببینم ولی من در این دبیرستان لعنتی زنجیر شده بودم و مجبور بودم هر روز او را ببینم مگراینکه نقشه ی قتلش را میکشیدم که با دیدن نیشخند چندش آورش این نقشه هر لحظه دقیقتر میشد و جزئیات بیشتری میگرفت.

"بله آقای چارلزتون"

آقای مدیر به صندلی کنار کارتر اشاره کرد .

"بشین عزیزم"

از کنار کارتر گذشتم و بجای کنارش،روبرویش نشستم و کوله ام را کنار پایم روی زمین گذاشتم.

"چیزی شده؟"

چکار کرده بودم؟

صبر کن ببینم!

نه چیزی را شکانده و نه کسی را اذیت کرده بودم ،به ماشین و کیف هیچ معلمی نزدیک نشده و مدتی بود که بعد از آخرین قولی که به مادرم دادم هیچ خرابکاری با هیچ دانش آموزی نداشته ام ،پس چرا اینجا بودم؟

آقای مدیر نفس عمیقی کشید.

تقریبا خسته بنظر میرسید(طبق معمول).

"آقای جونز به دفتر من اومده و ادعا میکنه که تو یه چیز باارزشو ازشون گرفتی..نمیگه چی بوده ،فقط میگه یه چیز باارزش و شخصی بوده "

با گیجی به مدیر نگاه کردم .

تقریبا یک دقیقه طول کشید که حرفش را بفهمم و بعد از اینکه متوجه حرفش شدم به کارتر خیره شدم.

حس میکردم هر لحظه امکان دارد چشمانم از کاسه ی سرم روی زمین بیفتد.

"من یه چیزی ازت برداشتم؟"

نیشخند کارتر بزرگ تر شد و سرش را تکان داد.

"من چی ازت برداشتم؟"

"خودت بهتر میدونی"

حیرت رفت و خشم جایش را گرفت.

"تو داری وقت کلاسمو میگیری و خودتم میدونی که من هیچی ازت برنداشتم، درواقع من سعی میکنم از یک مایلیت رد نشم چون حالمو با صورت نفرت انگیزت بهم میزنی و همیشه بوی راسو میدی چون پدرت یه قاتل حیواناته و گمونم راسو هارو توی حیاط خونتون قتل عام میکنین"

قسمت آخر حرفم کاملا بی معنی بود .

این حرف های مادرم بود که هر بار از پدر کارتر عصبانی میشد میگفت.

و من آنقدر عصبانی بودم که دنبال کلمات زشتی میگشتم تا خودم را خالی کنم ولی جلوی چارلزتون آن کلمات گرانبهایم که کاملا کارتر لایقشان بود را نمیتوانستم به زبان بیاورم

چون یا اخراج میشدم یا حرف هایم باعث میشد گوش های مدیر بسوزد و اگر احیانا فقط یکی از آن ناسزاهایی که قرار بود به کارتر بگویم به گوش مادرم میرسید...لعنت حتی نمیخواستم به این فکر کنم که چه اتفاقی می افتد.

" لمبرت!"

به آقای مدیر نگاه کردم.

"متاسفم آقای چارلزتون ولی خودتونم میدونین که اون دروغ میگه من هیچ احتیاجی به وسایل خونیه اون ندارم ؛احتمالا تمام چیزایی که خریده با مرگ میلیون ها راسو،راکن و روباه بدست اومده"

چرا مزخرف میگفتم؟!

نیشخند کارتر بزرگ تر شد.

"بزار تو کیفتو بگردم"

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

"به کیفم دست بزن تا بمیری"

اینبار قهقهه زد.

نگران بودم که چیزی از وسایلش را در کیفم گذاشته باشد.

چنین حرام زاده ای بود.

"نمیخوام بهت بی احترامی کنم خانم لمبرت ولی تنها راهی که میتونیم مطمئن بشیم همینه و اینجوری لازم نیست کلاستونو از دست بدید."

به چارلزتون و کارتر با خشم نگاه کردم.

کوله ام را از روی زمین قاپیدم و زیپش را باز کردم.

تلفن های همراهم در جیب های ژاکتم بود پس نگران شکستنشان نبودم .

کیفم را چرخاندم و تمام وسائلم را روی میز آقای چارلزتون خالی کردم که شامل یک تاپ سفید و سینه بند هم رنگش و همینطور یک بسته تامپون برای احتیاط بود.(گفته بودم که همیشه آماده ام)

کارتر لبش را گاز میگرفت تا قهقهه نزند .

صورت آقای مدیر سرخ شد و دستش را روی صورتش کشید.

به آرامی مشغول جمع کردن وسائلم شدم و هر چیزی که درون کیفم میگذاشتم بلند اسمش را میگفتم.

"کتابام...ممکنه لاشون چیزی قایم کرده باشم؟ بزار بگردمش.."

کتاب هایم را چند بار تکان دادم و هر کدام را در کیفم چپاندم.

"خانم لمبرت!"

"خودکار..شاید روی در خودکار قایمش کرده باشم هان؟"

مدیر آه کشید .

"لمبرت..."

کارتربا گستاخی گفت.

"بزارین بگرده آقای چارلزتون"

با خشم تامپون را روی صورت کارتر پرت کردم و غریدم.

"گمونم تنها چیزی که اینجا مال توعه و بهش نیاز داری همینه چون یه واژن دروغگوی بدبختی"

لعنت!

باز هم نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم .

آقای چارلزتون غرید.

"آریل!"

با خشم به او نگاه کردم.

"شما منو به دفترتون آوردین و بهم میگین دزدی کردم و الان کاملا واضحه که اون عوضی فقط میخواست منو اذیت کنه ، انتظار دارین چطور برخورد کنم؟ اصلا الان نباید چیزی بهش بگین؟"

البته که نمیگفت.

نصف هزینه های سالانه ی مدرسه را پدر کارتر پرداخت میکرد.

او ابدا از این و از مهمانی های ماهانه و شراب های عالی جونزها(مادر کارتر یک کارخانه تولید شراب داشت) نمیگذشت.

مدیر دوباره نفس خسته ای کشید.

وسایلم را که جمع کردم چند نفس عمیق کشیدم و با صدای آرام تری زمزمه کردم.

"میتونم برم به کلاسم؟"

قبل از اینکه آقای مدیر چیزی بگوید کارتر گفت.

"توی جیب ژاکتت چی؟"

بخدا قسم که دلش میخواست او را بکشم.

اگر او را میکشتم چه میشد؟

فقط چند سال مرا به زندان می انداختند و تا آن زمان دیگر لازم نبود به دبیرستان برگردم.

آقای چارلزتون هشدار داد.

"جونز برو به کلاست"

کارتر با اخم به مدیر خیره شد.

"وسیله ی من توی جیبشه و من اونو میخوام.میتونی ببینی که جیب ژاکتش چقدر برجسته شده."

به آقای چارلزتون نگاه کردم ،کوله را روی شانه هایم گذاشتم و هر دو تلفن همراهم را از جیب هایم در آوردم.

چارلزتون با گیجی به تلفنی که رافائل به من داده بود خیره شد.(خیلی متفاوت تر از تلفن های معمولی بود)

"اون چیه؟"

با بی تفاوتی گفتم.

"تلفن!"

"اون یکی چیه؟"

به تلفن آخرین مدلی که پدرم برایم خریده بود اشاره کرد.

"تلفن!"

دست کارتر بسمت تلفن رافائل رفت.

فورا دستانم را عقب کشیدم ،آنها را درون جیبم گذاشتم و به آقای چارلزتون نگاه کردم.

"خودتون میدونین اگه کاری که الان با من کردینو به مادرو پدرم بگم چه اتفاقی می افته،الان باید برگردم به کلاسم تا .."

اخم کرد.

"میتونی بری"

کارتر غرید.

"تو کمدشو بگرد"

انگار به خدمتکارش دستور میداد نه مدیر مدرسه.

با تحقیر به چارلزتون نگاه کردم که گفت.

"برو به کلاست جونز"

قبل از اینکه کارتر چیزی بگوید با سرعت از دفتر بیرون رفتم و حتی در را پشت سرم نبستم.

ده قدم برنداشته بودم که کسی کوله ام را از پشت کشید که باعث شد به دیوار راهرو کوبیده شوم.

کارتر درست روبرویم ایستاد و زمزمه کرد.

"اون چیزی که دستته رو بهم بده"

واقعا چیزی گم کرده بود؟

فکر میکردم فقط قصد اذیت کردن مرا دارد.

او را هل دادم ولی عقب نرفت و دستانش محکم مرا نگه داشت.

چرا باید این عوضی از این سن بوکسور میشد؟

"من چیزی ازت برنداشتم،چرا باید اینکارو بکنم؟..ولم کن عوضی"

سرکارتر جلو آمد و با نگاهی به لب هایم لبش را لیسید.

"اون چیزی که برداشتی الان بین پاهاته و من اونو میخوام"

چی؟

چشمانم گشاد شد.

"منظورت اینه که رفتی پیش آقای چارلزتون تا..."

اوه پسر!

"تا بهش بگم یه چیزیو که مال منه ازم برداشتی و اون خودتی آریل...واژن تو مال منه"

شوخی اش گرفته؟

اصلا مغزی در سرش داشت؟

"تو کاملا عقلتو از دست دادی ...باورم نمیشه انقدر احمق باشی که..."

"کاملا آریل...کاملا عقلمو از دست دادم و تو مسببشی ...ولی قراره این تموم بشه"

با صدای کنترل شده ای غریدم.

"تو واقعا از من چی میخوای؟"

شانه بالا انداخت.

"قبلا بهت گفتم ...همین چند ثانیه ی پیش...چیزی که بین پاهاته مال منه"

بخاطر طرز حرف زدنش دهانم را جمع کردم.

"چرا انقدر اصرار داری؟ تو قبلا هر چی میخواستی رو از من گرفتی ،نگرفتی؟"

"گمون نمیکنم یبار...ده بار...و حتی صد بار داشتنت کافی باشه"

با خشم غریدم.

"باید بدونی که قرار نیست دیگه منو داشته باشی عوضی و بخاطر کاری که دفعه ی قبل باهام کردی...من ازت نمیگذرم ...قراره بدجور تقاصشو پس بدی"

با بیخیالی گفت.

"هر تقاصی رو میپذیرم..."

سپس با خشم ادامه داد.

"ولی بازم قراره داشته باشمت....هیچکس قرار نیست تو این مدرسه دوست پسرت بشه ،حداقل تا پایان دبیرستان فکر دوست شدن با پسریو به ذهنت راه نده ،تا من اجازه ندم هیچکس جرات نمیکنه باهات قرار بزاره...ولی منو تو میتونیم قرار بزاریمو یه مدت با هم باشیم بعد تو میتونی با هر کسی که میخوای باشی و اگه قبول نکنی نمیذارم هیچ

پسری بهت نزدیک بشه و....باید بدونی که من هر جوری شده دوباره میکنمت ،وقتی خوابی،توی خونت یا مثل همون شب..."

با چیزی که گفت و فکر در مورد آن شب او را هل دادم و غریدم.

"واقعا فکر میکنی این تهدید چیکار میکنه؟ باهات قرار بزارم وگرنه نمیذاری با کسی قرار بزارم؟ اینجوری یه دخترو تهدید میکنی؟ و نگران دوست پسر داشتن من نباش حروم زاده ، من دوست پسر دارم و نه از پسرای دبیرستان با آلتای دو اینچی ..."

دهانم را محکم بستم .

لعنتی!

دوست پسر؟

آلت دو اینچی!

چه کوفتی میگفتم؟

اگر میخواست دوست پسرم را ببیند چه؟

اگر حقیقت را میفهمید ترحم برانگیز تر از قبل بنظر میرسیدم.

تا حالا فکر میکردم دلیل اینکه دوست پسری ندارم این است که خودم نمیخواهم!

و حالا میدانستم که او همه را تهدید کرده .

درواقع اهمیتی نمیدادم.

هرچند که در مورد داشتن دوست پسر دروغ گفته بودم ولی از پسرهای دبیرستانی خوشم نمیامد!.

آنها مرا بیاد غذاهای کره ای میانداختند .

به همان اندازه چندش آور و به همان اندازه حال بهم زن.

درواقع از هیچ پسری خوشم نمی آمد.

دیدم که چشمان کارتر گشاد شد ولی بعد نیشخندی جایش را گرفت.

"تو با هیچکس قرار نمیذاری، پس دست از دروغ گفتن بردار"

شانه بالا انداختم و متوجه شدم دستانش رویم سست شده.

"هرجوری دوست داری فکر کن"

او را هل دادم که بخاطر حواس پرتی روی زمین افتاد.

در راهرو دویدم تا به آزمایشگاه رسیدم.

روی صندلی که خالی بود و جلوی تنها میکروسکوپ باقیمانده در کلاس ، نشستم و یک دقیقه بعد کارتر وارد شد،نگاهی به کلاس انداخت و درست کنار من نشست.

سعی کردم او را نادیده بگیرم ولی همانطور که در ذره بین نگاه میکردم و خانوم هادسون صحبت میکرد ،کنار گوشم گفت.

"اون کیه؟"

جوابش را ندادم.

دستش روی رانم لغزید و فشاری به آن داد.

این آزار و اذیت جنسی تلقی نمیشد؟

"به تو ربطی نداره ،ولم کن احمق جون"

انتهای صندلی نشستم تا فاصله ام را با او حفظ کنم و با ناخن هایم به پشت دستش چنگ زدم.

ناله ای کرد و دستش را برداشت.

"بهم بگو اون کیه لی!"

از بین دندان هایم غریدم.

"به توی لعنتی هیچ ربطی نداره ..."

صورتش سخت شد.

"از بچه های مدرسست؟"

چشمانش را باریک کرده بود.

"بهت گفتم که از پسرای مدرسه نیست و لطف کنو با من حرف نزن"

خانم هادسون رو به کارتر گفت.

"اونجا مشکلی هست جونز؟"

کارتر نیشخند مزخرفش را زد.

"داشتم به لیرا کمک میکردم بتونه پوست مرده رو از میکروسکوپ ببینه"

چشمانم را برایش چرخاندم.

دست کارتر مرا نزدیک تر کشید تا به میکروسکوپ نگاه کنم.

تقریبا محکم او را به عقب هل دادم که خانم هادسون با بی حوصلگی گفت.

"کارتر برو پیش خواهرت ،ایزیدور ،عزیزم(ایزیدور عزیز همه!) بیا کنار خواهرت لطفا"

کارتر به خانم هادسون اخم کرد جوری که میگفت بعدا جبران میکند ولی خانم هادسون به برادرم لبخند مهربانی زد.

همه ی معلم ها عاشق برادرم بودند.

برخلاف حسی که به من داشتند.

درواقع من منفور به حساب میامدم!

کارتر تا پایان کلاس چیزی نگفت و سر به سرم نگذاشت ،حتی تا وقتی از مدرسه بیرون میرفتم به من نگاه نکرد.

جلوی مدرسه منتظر ایزیدور بودم که دیدم برادرم همراه با شرلی بیرون می آید.

ابرو هایم را بالا دادم که زمزمه کرد.

"شرلی ازم خواسته برم خونشون تا تکالیفمونو با هم انجام بدیم...اشکالی نداره امروز تنها بری؟"

نیشخند زدم.

"آره؟تکلیف هان؟ باید از همه چیز فیلم بگیری"

اخم کرد.

"من انقدر عوضی بنظر میام؟"

شانه بالا انداختم.

"یه کوچولو"

"هی ایزیدور بیا"

ایزیدور با صدای شرلی رفت و من وقتی رویم را برگرداندم، آن طرف خیابان رافائل را دیدم.

ناگهان حس کردم قلبم آرام گرفته و آرامش تمام وجودم را فرا گرفت.

کنار ماشینش ایستاده و دستانش در جیبش بود.

آنقدر بلند قامت بود که بین صدها هزار نفر هم قابل تشخیص بود،مخصوصا با آن موهای جذاب بلند مشکی که تا گردن تنومندش میرسید و چشمان مشکی زیبایش که رنگ بی نظیری داشت که هرگز ندیده بودم.

نه اینکه سیاه باشد...رنگ عجیبی داشت.

مثل تاریکی در دل جنگل.

حالت چشمان کشیده اش باعث میشد کمی درنده بنظر برسد.

چیزی که بیشتر از همه در او دوست داشتم صدایش بود.

صدایش آهنگ خاصی داشت.

او نمونه ی کامل یک مرد واقعی بود.

دیروز گفته بود می آید ولی با وجود ابری و بارانی شدن هوا باید حدس میزدم.

هر وقت رافائل و مدیسون به سراغمان می آمدند هوا بطرز عجیبی ابری میشد.

که قطعا این کار مدیسون بود.

چون پدر خوانده ام نمیتوانست زیر خورشید بایستد.

"راف!"

تقریبا بسمت رافائل پرواز کردم و او نیز دو قدم بسمتم آمد و وقتی به او رسیدم خودم را در آغوشش انداختم ،مرا بالا کشید و من پاهایم را دور کمرش پیچیدم.

اوخیلی بزرگ بود...حتی بزرگ تر از ترور جیمز لعنتی!

چند ثانیه سرم روی شانه اش ماند ولی بعد طبق معمول،طبق کاری که همیشه میکرد شروع به بوسیدن موهایم کرد و نالید.

"ملکه کوچولوی من"

لبخند زدم و همانطور که مانند یک دختر بچه ی پنج ساله در آغوشش بودم سرم را عقب بردم.

"تو اومدی!"

"گفتم که میام عزیزدلم"

بله گفته بود.

غر زدم.

"دلم برات تنگ شده بود ،خیلی باید عوضی باشی که انقدر کم به دیدنمون میای"

سرش خم شد و چانه ام را بوسید.

"متاسفم ،چند وقته همه چی یکم قاطی شده...هی دوستات چرا اینجوری نگات میکنن؟"

دوستانم؟

سرم را به آرامی چرخاندم.

اشنیپر،جونیور و کارتر جلوی ماشین هایشان ایستاده بودند و با حیرت به ما نگاه میکردند.

چه مرگشان بود؟

فقط چند ثانیه طول کشید تا موضوع برایم روشن شود.

از داخل من یک دختر بچه در آغوش پدر خوانده ام بودم و او مانند یک بچه ی نوپا که وزنی ندارد مرا بین دستانش گرفته بود و پدرانه اینچ به اینچ صورت و موهایم را میبوسید.

ولی از بیرون؟

من یک دختر تقریبا شانزده ساله بودم که در آغوش مردی تقریبا

25ساله پریده بودم و او چنان با اشتیاق مرا میبوسید که انگار در حال عشقبازیست.

این برای بقیه ابدا پدرانه بنظر نمیرسید چون به چنین چیزی عادت نداشتند ولی من از زمانی که به یاد میاورم ،رافائل پدرم بوده ،حالا با یا بدون آن صورت فوق العاده جذاب و جوان و بدنی که در هیچکسی ندیده بودم.

من امروز به کارتر گفته بودم دوست پسر دارم و او حالا فکر میکرد...

نیشخندی زدم و

نگاهم را از کارتر گرفتم.

رافائل با حالت مشکوکی نگاهم میکرد و من با شیطنت زمزمه کردم.

"بازم منو میبوسی؟"

ابروهایش را بالا داد.

"وقتی صورتت شرور میشه قطعا چیزی شده...بهم بگو؟"

لبخند زدم.

می توانستم این را به رافائل بگویم.

فقط به او!.

"من امروز دروغ گفتم"

صورتش حالت بامزه ای به خود گرفت.

"و چه دروغی؟"

جوری راحت مرا در آغوش گرفته بود که انگار وزن یک نوزاد را دارم.

منطقی نبود ولی این به من حس امنیت میداد ،اینکه فردی به بزرگی او همیشه مراقب من است.

"گفتم دوست پسر دارم ...گمونم فکر میکنن تو دوست پسرمی!"

چشمانش گشاد شد ،چند ثانیه به من نگاه کرد و وقتی احساساتم را حس کرد لبخند زد و با شیطنت گفت.

"پس برای اینکه دستای استخونیشونو از دخترم دور نگه دارن بهتره یکم بیشتر نشونشون بدیم،هان؟"

با گیجی سرم را تکان دادم.

دهان رافائل گردنو موهایم را دوباره بوسید و در همان حال که مرا میبوسید به سمت ماشین رفت،درش را باز کرد ،نشست و مرا با احتیاط روی پایش نشاند.

"هنوزم دارن نگاهمون میکنن ،میتونم حس کنم که یکی از اونا عصبانیه...و ناراحت،اون پسر وسطیه(کارتر را میگفت) میخواد دوست پسرت باشه یا چی؟"

سرش را عقب برد و با چشمان تاریک جذابش به من نگاه کرد.

چشمانم را به چانه اش دوختم و اخم کردم.

"اون یه حروم زادست که فقط میخواد بیاد تو شلوارم ،همین!"

لب پایینی اش راگزید تا نخندد.

"جینجر میدونه اینجوری حرف میزنی؟"

اوه!

با ترس به او نگاه کردم.

"تو که بهش نمیگی؟ من پیش اون یه دختر مودبم "

به آرامی پلک زدم که باعث شد این بار قهقهه بزند.

سپس با چشمانی مهربان به من نگاه کرد و زمزمه کرد.

"هر چی که بهم بگی ...هر چی آریل ،همشون پیش خودم میمونه،و البته پیش مدیسون...اگه مشکلی باشه بهت کمک میکنم و اگه نتونستم سعی میکنم آرومت کنم ،ولی اینجا نیستم تا چیزایی که میگی رو به مادرت بگم....درسته مادرت چند وقته نگرانته ،امروز وقتی باهاش حرف زدم میگفت چند وقته هیچ دردسری نساختی و این اونو ترسونده بود ،فکر میکنه مثل زلزله ای هستی که اگه کم کم انرژیتو تخلیه نکنی یه خرابی بزرگ به بار میاری"

به حرف خودش خندید که باعث شد من نیز بخندم .

ناگهان دهانش بسته شد و با جدیت ادامه داد.

"مدیسون هم نگرانته ،اون نمیتونه از تو چیزی ببینه...گمونم انقدر بزرگ شدی که بتونم باهات جدی حرف بزنم ،یه چیزایی مشکل داره ،انگار یه چیزایی از مدیسون گرفتی که نباید داشته باشی،که برات خطرناکه ،میفهمی؟"

نگاهم را از چشمانش گرفتم.

من حتی به رافائل نگفته بودم که میتوانم چند ثانیه از آینده را ببینم.

همه فکر میکردند من معمولی ترین شخص در آن خانواده هستم.

البته اگر دردسرسازی هایم را فاکتور میگرفتم!

"به غیر از اون یه خرابکاری هایی شده،مدیسون داره سعی میکنه اون خرابکارهارو پیدا کنه ولی هر کی که هست داره با انسان ها یا موجودات دیگه کار میکنه ،برای همین مدیس هیچی ازش نمیبینه ولی همین که انسان هارو در جریان نژاد های دیگه گذاشته یه اتفاقه ناجوره و نمیدونم چرا ولی مدیسون حس میکنه ،اونا به تو ربط پیدا میکنن!"

با گیجی به او نگاه کردم.

"یعنی من اون خرابکاری هارو میکنم؟"

لبخند زد.

"نه ...اون خرابکارها رو تو سایه ی تو میبینه ...نمیدونم چجوری برات توضیح بدم ولی هر کسی که هست دورو

برتو میپلکه و ... مدیسون فکر میکنه ممکنه بخواد اذیتت کنه!"

شانه بالا انداختم.

"هیچکس تا حالا سعی نکرده اذیتم کنه!"

با فهشی ادامه دادم.

"البته بغیر از اون پسرای احمق دبیرستانی"

"مشکلی نیست ،ما حواسمون بهت هست،مدیسون هم داره برات یه هدیه آماده میکنه ،فردا خودش برات میاردش"

با حیرت به او نگاه کردم.

مدیسون سالی دوبار وفقط برای تولد ما و تولد مادرو دایی ام به دیدنمان می آمد.

"میخواد بیاد اینجا؟ واقعا اتفاق افتاده مگه نه؟"

لبخند شیرینی زد.

"دلیلی که میخواد بیاد چیز بدی نیست ،اتفاقا یه اتفاق خوب قراره برای خانوادتون بیفته،گمونم امشب مادرت بفهمه و به توام بگه!"

"یعنی هنوز نمیدونن که قراره یه اتفاق خوب بیفته؟"

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

قطعا مدیسون آینده را دیده بود و قطعا این اتفاق خوب در مورد من نبود چون او نمی توانست چیزی را در مورد من ببیند.

رافائل سرش را به صندلی تکیه داد و زمزمه کرد.

"همه رفتن ولی اون پسر هنوزبه ماشینش تکیه داده و داره نگامون میکنه،لازمه برمو گوشمالیش بدم؟"

نیشخند زدم.

حتی فکرش هم باعث شادی ام میشد.

اینکه کارتر را زخمی و خونی ببینم .

اوه خدای من !

این زیبا ترین رویای من بود!

ولی این مشکل خودم بود و خودم باید به آن رسیدگی میکردم.

"نه خودم از پسش برمیام..."

سرش راتکان داد،براحتی مرا بلند کردو روی صندلی کناری گذاشت و کونیگزگ نقره ای براقش را روشن کرد.

او مرد ثروتمندی بود.

او و همسرش برای خودشان یک شهر،جت های شخصی و در همه جای دنیا تجارت هایی داشتند که همیشان به نفع خون آشام ها،دورگه ها،ساحره ها و گرگینه ها استفاده میشد و تقریبا مقداری از آن برای بزرگتر و باشکوه تر شدن شهرشان خرج میشد.

یکبار با هواپیمای شخصی رافائل به شهرشان رفته بودم وآنجا بهشت بود.

ترجیح میدادم بقیه ی عمرم را همانجا بین همه ی آن ها بگذرانم ،البته اگر به من جوری نگاه نکنند که انگار یک خوراکی خوشمزه هستم.

وقتی رافائل مسیر خانه را در پیش نگرفت فهمیدم که وقت اعتراف است .

و زیاد طول نکشید که پرسید.

"بهم بگو دیروز چه اتفاق افتاد؟"

به انگشتانم نگاه کردم و سعی کردم برای اینکه بتوانم حرف بزنم نگاهم را همانجا نگه دارم.

"مربوط به دیروز نبود..دیروز فقط برام جا افتاد که چه گندی شده ...من گند زدم ..."

"دیروز هم همینو گفتی!"

سرعتش زیاد بود ولی ابدا نمیترسیدم ،درواقع سرعت چیزی بود که باعث انرژی ام میشد و وقتی درون ماشین یک خون آشام هستید که از قضا پدر خوانده ی شماست لازم نیست نگران چیزی باشید چون هرگز آسیبی نخواهید دید.

"آره گفتم ...من..."

دهانم بسته شد و به رافائل نگاه کردم چون ماشین را گوشه ای پارک کرد و بسرعت دستم را گرفت.

صورتش نگران بود.

کمی گیج شدم ولی بعد بیادم آمد که او میتوانست احساساتم را حس کند.

و من قبلا هرگز غمگین نمیشدم و دیروز و امروز واقعا غمگین بودم و وقتی اتفاقی که برایم افتاده بود را به خاطر میاوردم باعث شکستن قلبم میشد چون میدانستم این اتفاق قلب مادرم را میشکند.

"هی ،هیچی وجود نداره که بخاطرش انقدر ناراحت باشی...اینا همش اتفاقای دوره ی نوجوونیه و تقریبا همه تجربش میکنن و وقتی سال ها ازش میگذره بهش میخندن"

دستم را محکمتر فشار داد و انگشتانم بین انگشتان بزرگش گم شد.

@Vip Roman

سعی کردم حقیقت را به او بگویم البته بدون اینکه اصل ماجرا را تعریف کنم.

اگر میفهمید بدون شک کارتر را میکشت!

نه اینکه ناراحت شوم.

ابدا!

ولی کارتر مال من بود،خودم باید حسابش را میرسیدم.

حالا با یا بدون کمک جیمز.

فقط او که تنها مربی نیویورک نبود ،بود؟

چشمانم را به رگ های پشت دستش دوختم و نالیدم.

"من بکارتمو از دست دادم...با یه آدم عوضی...قرار نبود اینجوری بشه ولی شد....من نمیخواستم اینطوری بشه قسم میخورم...."

چند ثانیه سکوت کرد و بعد یک دستش زیر چانه ام رفت و سرم را بالا آورد.

به چشمانش نگاه کردم .

کاملا ناخوانا بود.

"این اتفاقیه که برای همه میفته ...یه چیز طبیعیه،اون بخشیه که باید ازش رد بشی تا تبدیل به یه..."

"نه ،قضیه اون نیست ...ناراحت نیستم چون بکارتمو از دست دادم ،اون اتفاق بالاخره می افتاد...ناراحتم چون مامانو ناامید کردم"

با گیجی ابروهایش را بالا داد.

سعی کردم کمی بیشتر مسئله را برایش روشن کنم.

"از وقتی در مورد رابطه ی جنسی فهمیدم...یعنی از وقتی مامان دربارش برام توضیح داد بهم میگفت باید بکارتمو به کسی بدم که عاشقشم،گفت مادر اون هم همینو بهش گفته بود و اونم همینو بهم میگه ،که چه سعادت بزرگیه که اینو با کسی تجربه کنی که قلبتو بهش دادی ،چون چیزیه که هرگز فراموش نمیشه ...من هیچوقت همچین حسی به کسی نداشتم...درواقع هیچوقت به هیچکس هیچ حسی نداشتم ولی بکارتمو به کسی دادم که بدرد بودن درون سطل زباله رو میخوره و مامان ازش متنفره ...در واقع از پدرش متنفره چون یه حیوون آزار عوضیه ولی فرقی نداره ...به هر حال من بکارتمو به کسی که عاشقش

بودم ندادم....من هیچوقت از هیچ پسری خوشم نیومده...یا اونجوری که دخترا میگن هیچکس باعث نشده بود تو قلبم احساس عجیب غریبی داشته باشم....اگه مامان بفهمه من با اون خوابیدم... ازم ناامید میشه ،تا حالا خیلی خرابکاری کردم ،میدونم ،ولی این تنها چیزی بود که مامان مستقیما ازم خواسته بود ...همیشه برای چیزای دیگه میگه اگه اینکارو بکنی ،یا نکنی بهتره ولی تنها وقتی که منو تو بغلش میگرفت و میگفت که 'باید' اینکارو بکنم ،در مورد همین بود.

اون فکر میکنه من یه آشغالم که با اون زباله خوابیدم"

صورت رافائل آسوده خاطر شد.

انگار خوشحال بود که لازم نیست یک چیز های جنسی را برایم توضیح دهد.

حتی اگر مرد باشد،حتی اگر خون آشام باشد باز هم پدر خوانده ام بود.

اولین باری که پریود شده بودم را کاملا بیاد دارم.

یکی از شب هایی بود که رافائل به دیدنمان آمده بود ،قبل از اینکه بخوابم متوجه خونریزی ام شدم و به اتاق رافائل(اتاقی در خانیمان که هر بار میامد شب را آنجا میگذراند)رفتم ،وقتی خون را دید وحشت زده شده بود ولی وقتی به او گفتم که موضوع چیست ،بیشتر ترسید.

نمیدانست چه بگوید،تقریبا ده دقیقه با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود به من نگاه کرد ،سپس با مدیسون تماس تصویری گرفت و فقط گفت که آریل خونریزی دارد و باید چکار کند و چه بگوید...(درست جلوی من این حرف ها را میزد انگار برای برخورد با من نیاز به دستور العمل داشت) مدیسون نیز بیشتر از ده دقیقه ساکت بود و هیچ چیزی نگفت و بعد او نیز با صدای وحشت زده ای گفت که باید از جینجر بپرسد،من تمام مدت با گیجی به راف نگاه میکردم و خون تا مچ پایم آمده بود و میتوانستم بفهمم که راف نفسش را حبس کرده و چشمانش فقط روی خون من است.

سپس تلفنش را کنار گذاشت وبا سرعتی ترسناک بیرون رفت و چهار ثانیه بعد مادرم را که در آغوشش بود و از

ترس به آرامی جیغ میکشید به اتاق آورد و فقط با انگشت اشاره اش،وحشت زده به پاهایم اشاره کرد.

دراین حد در مورد مسائل دخترانه و انسانی گیج و وحشت زده میشد.

دستان راف شانه ام را گرفت و مرا به سینه اش چسباند.

درواقع تمام این مدت گریه میکردم ولی بدون اشک.

این طور گریه کردن احمقانه بنظر میرسید ولی من غده ی اشکی نداشتم(و یا شاید داشتم و از کار افتاده بود،به هر حال اگر غده ی اشکی نداشته باشم تا حالا باید چشمانم را از دست میدادم) ولی رافائل میفهمید که در حال گریه کردن هستم.

یک دستش پشت موهایم را نوازش کرد و صدای خش دار و زیبایش گوشم را قلقلک داد.

"مادرت ازت ناامید نمیشه عزیزم،اون فقط راهنماییت میکنه و این تویی که تصمیم میگیری چیکار کنی و در این مورد لازم نیست مادرت چیزی بدونه درسته؟ انسان ها رو

نمیدونم ولی حداقل خودم دلم نمیخواد بدونم دست یه حروم زاده....حالا حتی ممکنه بهترین آدم دنیا هم باشه... به دخترم بخوره...میفهمی؟مادرت دلش میخواد دوست پسر داشته باشی ،اینو بهم گفته ،فکر میکنه زیادی تنهایی...ولی با اینحال دلش نمیخواد بدونه با کسی سکس داشتی... خودمم دلم نمیخواد بدونم و بهتره بهم نگی اون پسر کیه چون واقعا نمیتونم جلوی خودمو بگیرمو نرم سراغش"

مقابل سینه اش خندیدم .

بالای سرم را بوسید و ناگهان غر زد.

"لعنتی ،نگو همین یاروعه که داره تعقیبمون میکنه؟"

چی؟

کدام یارو؟

با تعجب عقب رفتم و او ماشین کارتر را نشانم داد!

تا اینجا بدنبالمان آمده بود؟

چه مرگش بود؟

نگاهم را به رافائل برگرداندم و با ترس نالیدم.

"لطفا نکشش!"

نه اینکه دلم نخواهد!

ولی اینطور،انتقامم نیمه کاره میماند و من این را نمیخواستم.

نیشخند زد ،مرا رها کرد و ماشین را دوباره به جاده برگرداند.

"اگه تو نخوای نمیکشمش..."

اینبار سرعتش آنقدر زیاد بود که احتمالا ابدا به ما نمیرسید.

وقتی به خانه رفتیم ،ایزیدور هم آمده بود و دایی و تسا هم آنجا بودند.

گمانم هر اتفاق خوبی که افتاده، همه فهمیده بودند چون دهان هیچکدامشان بسته نمیشد.

رافائل، برادرم را نیز مانند من ،مثل یک کودک پنج ساله در آغوش گرفت و تمام صورتش را بوسید.

تسا،جاناتان و پدرم را هم در آغوش گرفت .

به دلایلی که نمیدانستم به جاناتان و تسا تبریک گفت ،

و در آخر طولانی تر و مهربانانه تر مادرم را در آغوش گرفت ،موهایش را بوسید و چیزهایی زیر لب به او گفت که گمانم کسی بجز مادرم نشنید و باعث شد لبخند مهربانی بزند و روی نوک انگشتانش بایستد و چانه ی رافائل را ببوسد.

وقتی لباسم را عوض کردم و پایین رفتم ،مرا مثل یک دختر بچه روی پایش نشاند که باعث اخم مادرم شد.

و من فقط با شانه بالا انداختن تمام تقصیر ها را معطوف به رافائل کردم.

وقتی رافائل می آمد از تمام فرصتش برای با ما بودن استفاده میکرد.

از مادرم پرسیدم.

"چی شده؟"

مادرم نگاهی به جاناتان و سپس به تسا کرد و چشمانش از اشک پرشد.

"قراره جاناتان و تسا بچه دار بشن!"

با حیرت به آنها نگاه کردم.

"آره جان؟"

مادرم بخاطراینکه دایی ام را جان صدا کردم آهی کشید ولی آنقدر خوشحال بود که چیزی نگفت.

درواقع سال ها بود که برای داشتن بچه تلاش میکردند ولی بخاطردورگه بودن تسا(دقیقا نمیدانستم چجور دورگه ایست چون دوست نداشت در این مورد حرف بزند) صاحب بچه ای نشده بودند.

این برایشان یک خبر بزرگ بود .

یک خبر باشکوه!

جاناتان لبخند زیبایی زد و دستانش دور همسرش محکم شد.

"آره و اونا چهارتان ..."

به شکم تسا نگاه کردم ،هیچ چیزی ازآن مشخص نبود!

"اوه..یعنی واقعا اون تو چهار تا آدمه؟"

جاناتان به طرز گفتن حرفم خندید و تسا زمزمه کرد.

"آره ..صدای قلبشونو میشنوم ...خیلی سریع میزنه..."

با نگرانی به مادرم نگاه کرد.

"طبیعیه که انقدر تپش قلبشون سریعه؟"

مادرم لبخند زد و خودش را کنار تسا جای داد.

دستش را گرفت و با مهربانی زمزمه کرد.

"آره عزیزم ،نگران نباش این کاملا طبیعیه ...تو قراره مامان چهار تا بچه ی سالم باشی،البته اگه انقدر نگران نباشی"

لبخند زدم.

و مادرم ادامه داد.

"به فرانکشتاین خبر دادی؟"

صورت تسا کمی در هم رفت.

"چند وقته ازش بی خبرم ...گمونم سرش خیلی شلوغه"

مادرم شانه ی تسا را با دلداری نوازش کرد.

فرانکشتاین برادر تسا بود،درواقع تنها شخصی که از خانواده اش داشت.

نمیدانستم اسم حقیقی اش چیست (اهمیتی هم نمیدادم)چون مادرم همیشه او را فرانکشتاین صدا میکرد!

و تسا ابدا در موردش حرف نمیزد.

این باعث میشد به دلایلی غمگین شود.

و پدرم همیشه او را عوضی صدا میکرد چون فرانکشتاین_عوضی دوست پدرم بود و به دلایل نامشخصی رابطه اش را با تمام دوستانش قطع کرده بود.

و فرانکشتاین قرار بود از من مشت خوبی بخورد چون او کسی بود که اسمم را انتخاب کرده .

با این فکر اخم کردم و مادرم برای عوض کردن جو با خوشحالی گفت.

"فردا شنبست ..میتونیم جشن بگیریم"

جاناتان از پشتِ شانه ی تسا، خواهر دوقلویش را لمس کرد و لبخندی زد که فقط خودشان معنی اش را میفهمیدند.

میدانستم آنها بطور عجیبی در ذهنشان با هم در ارتباط هستند ...

رافائل دستش روی شکمم کمی محکمتر شد و از پشتم گفت.

"خوبه،فردا مدیسون هم میاد...گمونم بخاطر بزرگ تر شدن خانوادمون خیلی خوشحال باشه"

مادرم لبخندی به رافائل زد و گفت.

"آره بهم گفت که قراره بیاد،دلیلم برای جشن، این هم هست"

مدیسون بیشتر از همه با مادرم حرف میزد و به او اعتماد داشت.

ایزیدور گفت.

"منم میتونم دوستامو دعوت کنم؟"

پدرم با لبخند سربه سرش گذاشت.

"همون دختره که..."

برادرم به پدرم گفته بود؟

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"آره همونه.. البته به کمک لیرا"

مادرم غر زد.

"اسم اون آریله"

برادرم نیز غر زد.

"اگه اینجوری صداش کنم منو میکشه"

سینه ی رافائل از پشتم لرزید و من سرم را بسمت او برگرداندم وبا معصومیتی ساختگی گفتم.

"من نمیکشمش ،فقط دیگه بهش کمک نمیکنم بتونه اون واژ...اون دختره رو داشته باشه"

اینبار رافائل قهقهه زد.

ولی مادرم نگاه عجیبی به برادرش انداخت انگار چیزی در ذهنشان بود که باعث شد هر دو لبخند بزنند.

بقیه ی حرف هایمان هنگام صرف شام زده شد (البته که رافائل چیزی نمیخورد)و طبق معمول وقتی رافائل میامد شب را در طبقه ی بالا ،در اتاق که کاملا برای خودش بود ماند.

البته که نمیخوابید چون ،نه تنها به خواب نیازی نداشت بلکه هر بار که می آمد ،به اتاقش میرفتم و ساعت ها حرف میزدیم وبه گفته ی خودش تا صبح به من نگاه میکرد که شبیه یک گربه خودم را در آغوشش مچاله میکنم و گاهی حتی با مدیسون تماس تصویری میگرفت و با هم اینکار را میکردند.

این کمی عجیب بود ولی خب ،چه چیزی در زندگی ما عجیب نیست؟

تاپ و شرتم را پوشیدم،ملحفه ام را برداشتم و بسمت اتاق رافائل رفتم.

صدایش از اتاق می آمد که با مدیسون حرف میزد ،صدای هردویشان واضح بود پس گمانم تماس تصویری گرفته بود.

"نه ،ولی حالش خوبه مشکلی نیست ،یه چیز...امم .."

"ساده؟"

"نمیتونم اسم ساده روش بزارم مَد ،میدونی این برای یه دختر دبیرستانی یه چیز بزرگه ،باید مثل اون فکر کنی "

اخم کردم.

درواقع میدانستم هر حرفی که میزدیم رافائل کلمه به کلمه اش را به همسرش میگوید،ولی میدانستم که مدیسون به هیچ عنوان این حرف ها را به مادرم اطلاع نمیداد.

او عاشقمان بود ...ولی به روش خودش.

"میفهمم،من دبیرستان نرفتم ولی میدونم پسرای دبیرستانی چقدر میتونن عوضی باشن"

چرا دبیرستان نرفته بود؟

"وقتی بکارتتو از دست دادی خیلی بزرگ تر از اون بودی بلوندی!"

مدیسون آرامتر زمزمه کرد.

"آره سال اول کالج بودم،یادته که؟"

صدای خرناس رافائل را شنیدم.

"گمون نکنم هرگز یادم بره...بهت که گفته بودم تمام مدت کنار خونه ی ویلیام ایستاده بودم و گوش میکردم که صدمه ای بهت نزنه...البته گمونم بیشترین صدمه رو تو به وسائل خونَش زدی"

ویلیام چه کسی بود که رافائل اینچنین با نفرت در موردش حرف میزد؟

مدیسون غر زد.

"و قطعا تو خیلی خوب انتقامتو گرفتی...میدونی چیه؟درسته آریل از لحاظ ظاهری شبیه منه ولی کاملا مثل توعه...انگار واقعا بچه ی توعه"

صدای شاد رافائل برگشت.

"اون لحظه که داشتم گردنشو میشکستم بهترین لحظه ی زندگیم بود....و بله،اون بچه مال منه"

این را کاملا جدی میگفت.

من به خانواده ی واقعی خودم شباهت زیادی نداشتم.

صورتم شبیه مدیسون بود و اخلاقم شبیه رافائل(البته میتوان گفت تلفیقی از اخلاق پدرم و رافائل)

و فقط سینه ها و باسن مادرم را داشتم.

مدیسون دوباره غر زد.

"فکر میکردم بهترین لحظه ی زندگیت وقتی بود که به خاستگاریت جواب مثبت دادم"

بی اراده با دهان بسته خندیدم.

صدای گرم رافائل گوشم را پر کرد.

"بود...هست...ولی از وقتی خانوادمون بزرگ تر شده لحظه های خوبم مدام بیشترو بیشتر میشه مخصوصا با وجود اون ملکه ی کوچولوی پشت دَرا!"

چی؟

کدام ملکه؟

"اونجاست؟"

صدای خنده ی آرام رافائل را شنیدم.

"اومده ،فقط منتظره حرفامون تموم بشه تا بیاد تو اتاقم"

اوه پسر!!

میدانست دزدکی گوش میکنم.

من آن ملکه ی کوچک پشت در بودم!

پس در زدم و بدون اینکه جواب بدهد داخل رفتم.

فقط جین آبی اش را به تن داشت و تلفنش را جلوی صورتش گرفته بود.

نگاه کردن به بدن عضله ای اش تقریبا ترسناک بود چون کاملا تکه به تکه بود و از همه جایش عضلات بزرگی بیرون زده بود.

کنارش روی تخت خزیدم و ملحفه را روی شکم سخت و عضله ای اش گذاشتم و به تصویر درون تلفن همراهش نگاه کردم.

تمام مدت رافائل فقط با لبخند بامزه ای نگاهم میکرد.

مدیسون روی یک مبل سرخ رنگ نشسته بود و لباس سفیدی به تن داشت.

موهای بلوندش که کاملا شبیه موهای من بود(یا موهای من شبیه او بود) رها شده و تمام بدنش را پوشانده بود.

"سلام"

چشمان طلایی هم رنگ چشمانم برقی زد و لبخندش وسعت بیشتری گرفت.

"سلام عزیزم ،حالت بهتره؟"

خودم را بیشتر در آغوش رافائل مچاله کردم بخاطر اینکه اتاقش سرد بود چون او نیاز به هیچ وسائل گرمایشی نداشت و به دلایلی در این اتاق هیچ شومینه و وسائل گرمایشی وجود نداشت.

دست رافائل دورم محکم شد و ملحفه ای که روی شکمش گذاشته بودم را رویم کشید.

"خوبم ... فردا داری میای؟"

"آره عزیزم و قراره یه چیزی برات بیارم ..."

"رافائل بهم گفت...دلم برات تنگ شده "

چشمان مدیسون از درون تلفن همراه ،به سمت رافائل رفت ،گلویش را صاف کرد و دوباره به من نگاه کرد و بسرعت جوری که انگار بسختی به زبان میاورد گفت.

"منم همینطور..."

حرف را کاملا عوض کرد.

"ببینم ،تو این مدت چیزی حس نکردی؟"

بخاطر اینکه مدیسون از ابراز احساسات طفره رفت،سینه ی رافائل زیر بدنم تکان خورد و من میدانستم میخندد.

دستم را روی سینه ی سرد و محکمش گذاشتم و کمی فشار دادم که باعث شد خنده اش قطع شود.

"نه ..راف هم بهم گفت ،ولی هیچ اتفاقی برام نیوفتاده..."

"چیزی توی خودت حس نکردی؟"

با جدیت به من نگاه کرد.

باید بالاخره به او میگفتم ،شاید چیز بدی باشد.

سرم را کمی کج کردم و به رافائل نگاه کردم ،صورتش بسرعت جدی شد و نالید.

"چیزی حس کردی؟"

لبم را لیسیدم و دوباره به مدیسون نگاه کردم.

"چیز زیاد مهمی نیست ...فقط..."

"هر چی، هرچند کوچیک، بهم بگو آریل!"

از جدیت صدایش و درخشیدن چشمانش لرزیدم که دست رافائل دورم محکم شد و زیر لب با اخطار اسم مدیسون را زمزمه کرد.

مادرخوانده ام فورا نالید .

"متاسفم...فقط نگرانم...."

سرم را تکان دادم و دوباره لبم را لیسیدم.

"من ...گاهی...یعنی همیشه...منظورم اینه هر وقت که بخوام میتونم کمی ..فقط چند ثانیه از آینده رو ببینم ...فوقش بیست ثانیه بعدو ...البته سعی نکردم بیشتر ببینم ولی فکر میکنم همینقدره ..."

چشمان مدیسون کمی گشاد شد و بدن رافائل تکان کوچکی خورد.

"از کِی ؟"

اوه!

دوباره به پدر خوانده ام نگاه کردم.

"از وقتی سیزده ساله بودم"

صورت رافائل کمی سخت شد ولی فقط چند ثانیه.

"و فکر نکردی باید اینو بهمون بگی؟"

چشمانش کمی نگران بود.

نگاهش بسمت مدیسون رفت.

"فکر نمیکردم مهم باشه"

صدای مدیسون کمی بلند تر از حد معمول بود ولی همچنان آرام حرف میزد.

"اینکه میتونی آینده رو ببینی بنظرت مهم نیست؟"

شانه بالا انداختم و همچنان نگاهم را به رافائل دوختم.

"همشون میتونن یه کاری بکنن...فکر نمیکردم کاری که من میکنم مهم باشه"

"آریل به من نگاه کن"

چشمانم بسمت مدیسون برگشت.

کمی خطرناک بنظر میرسید.

رافائل دوباره نامش را زمزمه کرد.

مدیسون چند ثانیه چشمانش را بست و وقتی بازشان کرد کمی آرامتر شده بود.

"تو میدونی که شما لامیا بودین و این طبیعیه که با حیوانات در ارتباط باشین،صداهارو خوب بشنوین،بینایی یا بویاییتون خوب باشه،ممکنه بتونین با زبونتون زخم هارو درمان کنین ،بخاطر خون و جادوی من دیرتر از انسان های معمولی پیر بشین ،ولی اینکه بتونی آینده رو ببینی طبیعی نیست...این ربطی به لامیا بودنتون نداره...این مربوط به

خون منه که درونته ...الان میفهمم چرا نمیتونستم آیندتو ببینم...چون مثل اینه که بخوام آینده ی خودمو ببینم"

رافائل تکان دیگری خورد ولی جرات نداشتم چشمانم را از مدیسون بگیرم.

او کوچک بود، درست مثل من کوتاه بود و تقریبا انگار من ورژن نوجوانی اش بودم ولی آنقدر جذبه داشت که باعث میشد در حالی که بی اندازه دوستش دارم، از او بترسم.

گمانم متوجه ترسم شد ،چون زمزمه کرد.

"من فردا میام و حرف میزنیم"

تماس فورا قطع شد.

بالاخره رافائل تلفنش را کنار گذاشت و من توانستم به او نگاه کنم.

صورتش نگران بود.

به شوخی زمزمه کردم.

"قراره بمیرم؟"

لب پایینی اش را گزید.

"البته که نه...اون فقط نگرانته"

دستانش را دورم محکمتر پیچید و من ناگهان فکری به ذهنم آمد.

"اگه بمیرم چی؟"

تکان دیگری خورد.

"تو نمیمیری!"

صدایش خشن بود واولین بار بود که با این لحن با من حرف میزد.

او همیشه بطرز باورنکردنی با من صبور و مهربان بود.

به صورتش که اخم کرده بود نگاه کردم.

"بالاخره من پیر میشم..وقتی پیر بشم چی؟ هنوزم مثل قبل بغلم میکنیو منو دختر خودت میدونی؟ من شبیه پیرزنا میشم و تو همینجوری میمونی...بعدش میمیرم ...اونوقت چی؟قلبت میشکنه؟"

اخمش حتی محکمتر شد.

"تو قرار نیست پیر بشیو بمیری...هیچوقت نمیمیری"

با تعجب به او نگاه کردم.

"ولی من انسانم راف،خودتم میدونی ،درسته یکم طولانی تر زندگی میکنیم ولی ممکنه من فردا از اون در برم بیرونو ماشین بهم بزنه و بمیرم،یا یه نفر بهم شلیک کنه یا

نمیدونم... آتیش بگیرم ...غرق بشم ،یا هر چی...این دست تو نیست"

حالا تقریبا میلرزید.

با خشم فریاد زد.

"بهت گفتم نمیمیری؟"

از صدایش لرزیدم .

یک دستش را روی صورتش کشید و فورا نالید.

"متاسفم عسلم...من...لطفا دیگه اینجوری حرف نزن....ببین مدیسون نمیذاره اتفاق براتون بیفته ،اون یه کاری میکنه که نمیذاره پیر بشین...از وقتی بدنیا اومدین داره روش کار میکنه...لطفا..."

صدایش درمانده شد.

"لطفا...دیگه اون حرفو نزن چون مثل این میمونه که قلبمو توی مشتت بگیریو فشار بدی...میخوای منو بکشی؟"

لبخند زدم و دستم را دور شکمش پیچاندم و سرم را تکان دادم.

"فردا برای مهمونی برام یه لباس انتخاب کن ..."

کاملا حرف را عوض کردم .

نفس آسوده ای کشید و مرا محکم به سینه اش چسباند.

"باشه عسلم ...الان فقط بخواب"

"دوستت دارم راف"

بالای سرم را بوسید.

"منم دوستت دارم ملکه کوچولوی من"

لبخند زدم،سینه ی پدرم را بوسیدم و چشمانم را بستم.

"ممنونم عزیزم"

نمیدانستم چرا تشکر میکرد ولی نپرسیدم.

فقط سعی کردم در امنیت آغوشش بخوابم.

"گرگ خوب"

انگشتانم را روی پیشانی اش لغزاندم و به چشمان تیره اش نگاه کردم.

سرش پایین آمد و طبق معمول ابتدا پیشانی و بعد پوزه اش را به جناقم مالید.

دوباره رایحه ی غیر زمینی اش بینی ام را قلقلک داد.

دوباره با لمسش همان حس زیبا را داشتم.

حس اینکه گرگم عاشق من است.

من نیز عاشقش بودم.

دستانم را روی پوزه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم.

وقتی درست روبروی صورتم قرار گرفت مثل همیشه نالیدم.

"منم دوستت دارم عشق من"

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل ششم

{خیانت}

وقتی از آغوش مدیسون بیرون آمدم آهی از خوشی کشید و نالید.

"اوه خدا ،این خیلی خوبه"

تقریبا همه با تعجب به اونگاه کردیم(چون مدیسون اصلا اهل ابراز احساسات نبود).

رافائل وپرنس با درک لبخند زدند.

پرنس یکی از افراد مدیسون بود(تقریبا مثل خانواده اش بنظر میرسید و یکی از شش آناکاپی دورگه اش بود) و هر بار که مادر خوانده ام به اینجا می آمد او همراهش بود ،درست مثل یک مشاور.

کمی به ملکه شباهت داشت ،مخصوصا چشمان طلایی اش.

موهای بلوطی داشت و پوست بسیار روشن.

قدش فقط کمی از مدیسون(یا از من) بلند تر بود که این باعث میشد همیشه از او خوشم بیاید.

مدیسون نگاهی به بقیه کرد و غر زد.

"منظورم بغل کردن کسیه که هم قَدته"

همانطور که پرنس مادرم را در آغوش میگرفت(عاشق مادرم بود) با شیطنت گفت.

"پس همیشه میتونی بغلش کنی"

اخم کردم.

"هی ،من تازه چند ماه دیگه شونزده سالم میشه، همینقدری نمیمونم،بلند تر میشم"

رافائل نیشخند زد و ملکه دوباره غر زد.

"آره ،منم وقتی شونزده سالم بود همینو میگفتم"

اوه!؟

"یعنی قرار نیست بلند تر بشم؟"

به صورت های سرگرم شده ی بقیه نگاه کردم و دستانم راروی سینه ام چلیپا کردم.

"این انصاف نیست،شما همتون بلندین...چرا من باید انقدر کوتاه باشم؟"

پرنس بسمت من آمد ،او نیز مرا در آغوش گرفت ولی همان لحظه صدای نفس سختش را شنیدم .

"عیسی مسیح!"

بسرعت مرا رها کرد و وقتی عقب رفت با حیرت به من و بعد به مدیسون نگاه کرد و مادر خوانده ام نالید.

"حسش کردی؟"

پرنس آب دهانش را قورت داد و بسیار آرام زمزمه کرد.

"شدید تر شده...تقریبا مثل خودت بود...این طبیعی نیست فقط یه نفر وجود داشت که.."

ملکه فورا حرفش را برید،انگار دلش نمیخواست این بحث اینجا(و در واقع جلوی من) انجام شود.

"باشه پرنس!"

با کمی نگرانی به پرنس نگاه کردم که چشمانش همچنان روی من بود ولی حالا دیگر مثل قبل به من نگاه نمیکرد،درواقع نگاهش تحسین و چیز عمیق دیگری در خود داشت.

"چی شده؟"

به رافائل نگاه کردم که اخم کرده بود.

آمد،کنارم ایستاد و با خشم به پرنس نگاه کرد.

"جرات کن نزدیکش بیای، تا ..."

@Vip Roman

مدیسون هشدار داد.

"راف!لطفا!"

"برام مهم نیست اینجا پر از انسانه مد...بهش بگو ازش دور بمونه یا خودم مطمئن میشم که تا ابد نتونه بهش نزدیک بشه"

"رافائل"

با گیجی نالیدم.

"چی شده؟"

رافائل دستانش را دورم محکمتر پیچید و با خشم به پرنس نگاه کرد.

"هیچی عزیزدلم...گاهی لازمه نیشاتو نشون بدی تا کسی فکر نکنه بی خطری!"

نیشخند زدم.

"این یجور ضرب المثل خون آشامی یا همچین چیزیه؟"

بالاخره نگاهش را از پرنس گرفت و به من لبخند زد.

"گمونم هست...یه نقل قول از رافائل بزرگ!"

به حرف خودش خندید ولی متوجه نگرانی مادرم شدم و بعد زمزمه ی آرامش را شنیدم.

"مدیسون؟"

مادر خوانده ام به دورو اطرافش نگاه کرد.

تقریبا تمام مهمانانمان آمده بودند و مدیسون بعد از همه رسیده بود.

متوجه شدم که تقریبا همه به مادر خوانده ام نگاه میکنند.

او باشکوه بود.

لباس سرخ رنگی به تن داشت و موهایش را بالای سرش درست کرده بود و آنها میدرخشیدند، همینطور چشمانش.

دست مادر خوانده ام خیلی عادی کمی بالا رفت و انگشتش را رو به مهمانان چرخاند.

همان لحظه متوجه شدم دیگر هیچ کس به این طرف نگاه نمیکند انگار که ابدا مدیسون و رافائل آنجا حضور ندارند.

با شیطنت نالیدم.

"لعنت ،اگه میتونستم اینکارو بکنم میدونی چی میشد؟ فکر کن...میتونستم هرکاری بکنم بدون اینکه کسی منوببینه"

رافائل وپدرم قهقهه زدند ولی مدیسون و مادرم اخم کرده بودند.

رافائل با سرگرمی گفت.

"آره میتونم فکرشو بکنم"

نیشخندی به او زدم چون انگار میدانست در ذهن کثیفم چه میگذرد.

ایتن که کنار کلیر نشسته بود به من چشمک زد.

بسمت او رفتم که ابتدا کلیر مرا در آغوش گرفت و بعد ایتن مرا روی رانش نشاند.

به آرامی جوری که مادرم صدایمان را نشنود کنار گوشش خم شدم و زمزمه کردم.

"برای تولدم ازت یه خالکوبی دیگه میخوام"

صورتش سرگرم شد و به همان آرامی زمزمه کرد.

"میخوای مادرت منو بکشه؟بخاطر خالکوبی قبلیت نزدیک بود انگشتاشو توی چشمام فرو کنه"

"من مواظبتم نمیذارم کاری بکنه..."

کلیر لبخند زد .

"اون ناخن های بزرگ و تیزی داره...مارو با مامانت در نندار"

غر زدم.

"اونا خودشون کلی خالکوبی دارن."

مادرم یک خالکوبی بسیار بزرگ که تقریبا تمام پشتش را گرفته بود داشت.

یک بال فرشته.(که ایتن برایش زده)

و پدرم...

خب گفته بودم که او دنیایی از خالکوبی دارد؟

صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم.

"ولی تو قرار نیست داشته باشی"

نگاهم را بسمت آنها چرخاندم و متوجه شدم همه ی آنها تمام مدت به من نگاه میکردند انگار کار بهتری برای انجام دادن نداشتند.

مگر مهمانی نیست!؟

پدرم و جاناتان هم خوشحال بنظر نمیرسیدند ولی رافائل میخندید.

"شماها کلی خالکوبی دارین...بابا تقریبا شبیه یه خالکوبیه که کمی مو و گوشت و استخون بهش چسبیده ....این انصاف نیست"

دوباره پدرم و رافائل با دهان بسته خندیدند.

مادرم توضیح داد.

"وقتی من روی پشتم خالکوبی زدم ازت بزرگ تر بودم"

چشمانم را باریک کردم.

"ولی بابا کوچیکتر از من بود"

مادرم به پدرم چشم غره رفت و به او گفت.

"چرا باید اینارو بهش میگفتی؟"

مادرم تقریبا بخاطر اینکه دلم خالکوبی دیگری میخواست وحشت زده شده بود.

دفعه ی قبل فقط یک خالکوبی کوچک از ایتن خواستم و او پایین کمرم یک خالکوبی تقریبا بزرگ زده بود.

البته برای مادرم بزرگ بنظر میرسید ولی من کاملا آن رادوست داشتم و حتی برایم کوچک بنظر میرسید.

البته یک خالکوبی دیگر هم داشتم که مادرم از آن اطلاعی نداشت.

در واقع جایی از بدنم نبود که بتواند ببیند و من با ایتن و کلیر توافق کرده بودم که هرگز به مادرم نگویم.

"مامان ،من۱۶ساله میشم و از ایتن یه هدیه میخوام،بنظرت،بی ادبانه نیست که چیزی که میخوامو بهم نده؟"

ایتن پشت سرم با دهان بسته خندید و مادرم چشمانش را برایم چرخاند.

"نمیتونی با این حرفا چیزیو عوض کنی،این دیگه کار نمیکنه،دفعه ی قبل همینجوری مجبورش کردی...ولی ایتن

میدونه که نباید بدون اجازه ی من هیچ جوهری روی پوستت بزنه چون بعدش..."

مادرم چشمانش را برای ایتن باریک کرد که باعث شد ایتن با لبخند دستانش را بالا بگیرد.

"من همچین کاری نمیکنم خانم"

مادرم لبخند رضایتمندانه ای زد و من غر زدم

"مامان،لطفا...یه چیز کوچولو فقط؟ الان نه... وقتی ۱۶ سالم شد؟"

که چیز زیادی به آن نمانده بود.

مادرم چند ثانیه به من و بعد به ایتن نگاه کرد و زمزمه کرد.

"برای تولدش یه چیز کوچولو براش در نظر بگیر...کوچولو ایتن نه مثل چیزی که برای من گذاشته بودی ،نه مثل خالکوبی قبلیش...و مطمئنم خودت یه چیز مناسب انتخاب میکنی"

لبخند زدم ،از روی ران ایتن بلند شدم و مادرم را در آغوش گرفتم که با اینکه چشمانش را برایم چرخاند ،خندید.

"عاشقتم مامان"

"آره فقط وقتی چیزی که میخوایو میگیری"

رافائل خندید ولی دستانش مرا از مادرم جدا کرد و کنار خودش و چسبیده به بدن بزرگش نگه داشت.

متوجه این بودم که پدر خوانده ام سعی میکرد مرا کنار خودش نگه دارد و متوجه این نیز بودم که تسا با حیرت به پرنس نگاه میکند...هر وقت که او به کسی اینطور نگاه میکرد یعنی حس کرده شخصی به شخص دیگری حسی دارد و حالا نگاهش روی پرنس بود و به پرنس نگاه کردم که به من جوری نگاه میکرد انگار که من در مرکز تمام دنیا قرار دارم.

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم .

"چیه؟"

پرنس لب پایینی اش را لیسید.

"هیچی فقط امشب خیلی شیرین بنظ..."

رافائل غرید.

"پرنس...اون دختر منه حواست باشه!"

مدیسون دوباره هشدار داد.

"راف!"

قبل از اینکه سوالی بپرسم

پدرم کنارم آمد و رافائل را کمی هل داد.

"انقدر برای دخترم بابا بازی در نیار."

بابا بازی؟

درواقع قصدش عوض کردن بحث بود کاملا این را میدانستم و رافائل با نگاه مرموزانه ای با او همکاری میکرد.

"در هر حال اون دختر منم هست"

پدرم غر زد.

"نمیفهمم چرا باید بچه های من دو تا پدر داشته باشن"

حالا کاملا حسودی میکرد.

به غر زدنش ادامه داد.

"اصلا نمیدونم چرا اسم پسرمو از رو اسم تو گذاشتم"

اسم اصلی برادرم رافائل بود و ایزیدور اسم میانی اش است که آن را از اسم پدر بزرگم گرفته بودند.

همه او را ایزیدورصدا میکردیم فقط گاهی مادرم وقتی احساساتی میشد برادرم را رافائل صدا میکرد.

راف با شیطنت گفت.

"اسمشوگذاشتی رافائل چون اسم یه فرشته بود، یادته؟"

متوجه حرفش نشدم ولی وقت فکر بیشتر نبود چون رافائل همچنان به اذیت کردن پدرم ادامه داد.

"و آریل منو بیشتر از تو دوست داره"

اوه!

نگاه پدرم با اخم بسمت من برگشت.

کاملا شبیه یک پسر بچه ی حسود بنظر میرسید که این باعث شد بخندم وخودم را به او بچسبانم.

ولی مرا عقب کشید و زمزمه کرد.

"راست میگه؟"

البته که نه!

"من هیچکسو بیشتر از تو دوست ندارم بابا"

پدرم نفس راحتی کشید ولی مادرم غر زد.

"ممنونم واقعا!"

نیشخند زدم .

"متاسفم مامان ولی نمیتونم دروغ بگم ،بابا رو بیشتر از هر کسی دوست دارم."

مادرم بلافاصله اخم هایش از هم باز شد و لبخند زد ،انگار که این خبر خوبیست.

و پدرم چشمانش را برای رافائل که قهقهه میزد باریک کرد.

پدرم بهترین کسی بود که میشناختم.

او خیلی خوب درک میکرد،انگار خودش را در هر موقعیتی قرار میداد.

اگر قضیه ی خودم وکارتر را به اومیگفتم،از من ناامید نمیشد،سرزنشم نمیکرد،کاملا درک میکرد و تنها اتفاقاتی که می افتاد اول این بود که به مادرم میگفت و دوم اینکه دیگرکارتری وجود نداشت... یاحداقل کارتردیگر آلتی بالای بیضه هایش نداشت.

و کاملا جدی هستم ،او اینکار را میکرد و من پدرم را پشت میله های زندان نمیخواستم(هرچند که مدیسون نمیگذاشت چنین اتفاقی بیفتد) پس موضوع را به او نگفته بودم.

مدیسون زمزمه کرد.

"آره پدرتو از همه بیشتر دوست داری، البته فعلا!"

پدرم غر زد.

"منظورت چیه؟"

مادر خوانده ام با اینکه در مورد من حرف میزد چشمانش روی پرنس رفت که همچنان با حالتی عجیب به من خیره شده بود.

"بالاخره یکی پیدا میشه که آریل نمیتونه کسیو بیشتر ازاون دوست داشته باشه"

همانطور که رافائل نیز به پرنس نگاه میکرد غرید.

"اون یه نفر اگه میخواد زنده بمونه بهتره از دخترم دور بمونه!"

با ابروهای بالا رفته به آنها نگاه کردم ولی قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم متوجه مردی که از ورودی داخل آمد شدم.

مرد بی توجه به بقیه آمد و شبیه به یک بادریگارد کنار مدیسون ایستاد.

البته لباسش ابدا به یک بادیگارد شباهت نداشت.

یک کت بلند به تن داشت(شبیه کت های بلندی که همیشه رافائل میپوشید) و یک جین روشن.

یک جوان

26یا27ساله بنظر میرسید.

موهای بلوندش تا زیر نرمه ی

گوشش میرسید و با حالت شلوغه کودکانه ای روی سرش درست شده بود.

درواقع به بدنش چنین موهایی نمی آمد.

ابروی بلوندش کوتاه و بسیار مرتب بود

چشمان تاریکش زیر مژه های روشنش می درخشید

قد خیلی بلندی داشت

شاید هفت فوت و همین باعث شد به سمت او بروم.

لب های مورب و زیبایی داشت که با دیدن من بطرز سرگرمانه ای از یک طرف بالا رفت.

صورتش خوش ترکیب بود ، دست ها و پاهای بلندی داشت و تمام بدنش را ماهیچه های ترسناکی پوشانده بود که حتی از روی آن کت هم قابل تشخیص بودند.

هیچکس از خانواده ام حتی به او نگاه نکرد و من دلیلش را نمیدانستم.

تقریبا برای نگاه کردن به او باید سرم را بالا میگرفتم.

چشمانش سرتاپایم را برانداز کرد.

"ببین بالاخره دارم کیو میبینم"

مدیسون بدون اینکه بپرسم با بی حوصلگی به مرد اشاره کرد و گفت.

"اون لنسه...یکی از افرادم"

"من اونو توی لوناپیر ندیدم"

یکبار به آنجا رفته بودم ولی او بین افراد ملکه نبود.

"برای یه کاری به یه ماموریتی رفته بود..."

لنس حرفش را برید.

"درواقع نمیخواست منو ببینی آریل"

با اخم به او نگاه کردم و درست روبرویش ایستادم.

عیسی مسیح...حتی از رافائل بلند تر بود.

بی اراده زمزمه کردم.

"ازت خوشم نمیاد"

با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.

رافائل و مدیسون انگار که دقیقا میدانستند چرا این را میگویم با دهان بسته خندیدند.

چشمان لنس بسمت رافائل رفت و سرش را تکان داد.

"با اون که کاری نکردم،کردم؟"

جوری حرف میزد که انگار هر لحظه کسی را آزار میدهد.

رافائل نیشخند زد.

چشمان لنس بسمت من برگشت.

"چرا ازم خوشت نمیاد؟"

غر زدم.

"تو بلندی"

ابروهایش را بالا داد که باعث شد چشمانش بیشتر شیرمانند شود.

"بلندم؟"

سرم را تکان دادم و متوجه شدم که رافائل دوباره با دهان بسته میخندد.

"انگار داری قد بلندتو میکنی توی چشمم ...انگار داری با قَدِت بهم دهن کجی میکنی"

چشمانش گشاد شد و بعد از دو ثانیه قهقهه زد.

بین خنده هایش گفت.

"اینکه بلندم تقصیر من نیست"

دهانم را جمع کردم.

"به هر حال ازت خوشم نمیاد..."

فقط اگر کمی از قد او را داشتم انقدر کوتاه نبودم.

"ولی من ازت خوشم میاد...بامزه ای "

خرناس کشیدم

"ولی تو اصلا بامزه نیستی..."

بجای ناراحت شدن بلند تر خندید.

رافائل رو به لنس زمزمه کرد.

"با اون بحث نکن،هیچ وقت توی بحث با اون برنده نمیشی"

لنس چانه اش را رو به پرنس تکان داد.

"حالا میفهمم شما ۶تا چرا مدام در مورد اون حرف میزنین!"

با کنجکاوی پرسیدم.

"درباره ی کی؟"

نیشخند کثیفی زد و نگاهش را روی پرنس نگه داشت.

"این خیلی کوچولوعه....چطور قراره..."

"خفه شو لنس"

با زمزمه ی مدیسون،لنس حرفش را ادامه نداد و رو به مادرخوانده ام گفت.

"بخاطر منه که اونارو داری، میدونی مگه نه؟"

مدیسون چشمانش را چرخاند.

"میتونی دهنتو ببندی یا باید کمکت کنم؟"

با نیشخند به مدیسون نگاه کردم.

"توام از اون بدت میاد،درسته؟"

چشمان مدیسون وقتی روی من نشست مهربان شد.

"آره...خیلی زیاد.... ولی این فقط برای این نیست که قدش بلنده و جوری راه میره انگار داره قد بلندشو به رخمون میکشه... اون قد بلندی داره ولی متاسفانه زبونش به بلندی قدشه"

رافائل با سرگرمی اضافه کرد.

"و نگران نباش تو تنها کسی نیستی که ازش متنفره"

نیشخندم بزرگتر شد

لنس یک قدم به سمت من آمد،دستش بالا آمد گونه ام را لمس کرد و با لحن وسوسه انگیزی گفت.

"ولی این کوچولو قراره عاشقم بشه"

متوجه شدم صدایی از سینه ی پرنس بیرون آمد.

"بهش دست نزن!"

مادرم با نگرانی به مهمان ها نگاه کرد و نگاهش بسمت مدیسون رفت.

لنس دستش را برداشت ولی متوجه شدم که بی توجه به انسان های در مهمانی نیش هایش را به پرنس نشان داد.

بخاطر دیدن نیش های بلندش با ترس یک قدم عقب رفتم و چشمان او فورا بسمت من برگشت.

لبخند کثیفی زد و نیش هایش را داخل برد.

"نترس عزیزدلم،من اینجام تا از تو محافظت کنم"

اینبار رافائل با صدای آرامی غرید.

"بهتره ازش فاصله بگیری لنس....من در مورد اون ابدا با کسی شوخی ندارم و منتظر نمیمونم تا مدیسون بهم اجازه بده،جلوی همه ی اونا یه میخ چوبی رو مستقیما تو قلبت فرو میکنم....از دختر من فاصله بگیر"

چشمان تاریک لنس بسمت رافائل رفت.

انتظار خشم یا چنین چیزی داشتم ولی دلخور بنظر میرسید.

به آرامی زمزمه کرد.

"اون بوی خوبی میده....درست مثل مدیسون فریبندست..."

پدرم بسمت من آمد و کنارم ایستاد.

"نمیفهمم چرا اینجایی ولی وقتی درمورد دختر من حرفی میزنی بفهم چه کوفتی از دهنت بیرون میاد....بخاطر کارهای قبلیت بخشیدمت ولی اگه به دخترم..."

"بزار حرفم تموم بشه مرد!"

چشمانش دوباره بسمت من برگشت.

"اون بوی رافائلو هم میده ....قبلا وقتی کوچیکتر بود و رافائل از اینکه اون دخترشه حرف میزد بهش میخندیدم

ولی الان دقیقا میتونم بوی خونشو حس کنم ...نمیدونم چطور ولی اون خط خونی منو درونش داره.... پس ازش محافظت میکنم....درست مثل خودت رافائل...نه چون مدیسون دستور داده،چون اون بنحوی مال منه"

اخم های رافائل از هم باز شد ،انگار خاطراتی را در ذهنش مرور میکرد.

ولی کنایه آمیز گفت.

"امیدوارم کارایی که صدسال اخیر با من کردی رو با اون انجام ندی"

لنس به حرف رافائل خندید.

"کارایی که صد سال اولی که تورو دیدم انجام دادمو براش انجام میدم"

چشمان رافائل ملایم شد.

"خوبه!"

مدیسون به من نگاه کرد و زمزمه کرد.

"اون خیلی قویه..."

جوری که انگار از گفتن این کلمات راضی نیست دهانش را جمع کرد.

"قوی ترین خون آشامی که وجود داره...فکر کردم خوب میشه اگه ازت محافظت کنه...حداقل شبا"

سرم را تکان دادم و چشمانم را روی لنس نگه داشتم.

"هنوزم ازش خوشم نمیاد"

لنس خندید.

"میتونم با این کنار بیام...به اینکه کسی ازم خوشش نمیاد عادت کردم"

با این حرفش احساس بدی برایش داشتم.(هرچند که بنظر نمیرسید از این ناراحت باشد)

چشمانم بسمت دهان تماشایی اش رفت .

"باشه!"

نیشخند زد.

"اگه میتونستم قدمو کوتاه میکردم تا از من متنفر نباشی..ولی واقعا دست من نیست"

لبم را گزیدم.

"کم کم داره ازت خوشم میاد"

مدیسون خرناس کشید.

"لطفا اینکارو نکن...نباید از اون خوشت بیاد،اون عوضیه"

نیشخند زدم.

"حالا دیگه بیشتر ازش خوشم میاد...من عوضیارو دوست دارم"

لنس خندید و دوباره گونه ام را لمس کرد.

"گفته بودن مثل خودم دردسر سازو شروری...گمونم با هم کنار میاییم"

بخاطر اینکه دوباره توسط او لمس شدم صدای خرناس هایی شنیدم ولی متوجه نشدم متعلق به کیست.

چشمان رافائل بسمت مدیسون رفت و ابروهایش را باناباوری بالا داد.

"گمونم بیشتر به لنس رفته تا من!"

مدیسون اخم کرد.

"هیچیه اون شبیه لنس نیست!"

جوری این را میگفت انگار که اگه شبیه لنس باشم تبدیل به چیز کثیفی خواهم شد.

پرنس با بدخلقی گفت.

"گمونم آریل اولین نفریه که لنس انقدر زود باهاش کنار اومده"

لنس دستش را برداشت و چشمانش بسمت پرنس رفت.

"و گمونم آخرین نفر باشه...چون اون منو دقیقا بیاد خودم میندازه...مگه اینکه یروزی یه بچه درست شبیه خودش به دنیا بیاره"

به حرف خودش خندید هرچند که خنده دار نبود.

مدیسون دوباره تکرار کرد.

"هیچ چیز اون شبیه تو نیست"

صدای دلخور پدرم را شنیدم

"گمون میکردم اون دختر من باشه...حداقل یادمه که از بدن زن من بیرون اومده...گمون نمیکنم اخلاقیاتش شبیه هیچکدومتون باشه،اون مثل منه ،نه مثل شما."

مدیسون و رافائل با دهان بسته خندیدند و لنس با نیشخند رو به پدرم گفت.

"همیشه ازت خوشم میومد..."

پدرم دوباره غر زد.

"کاش منم میتونستم همینو بگم"

باز هم لنس بجای اینکه ناراحت شود خندید.

همان لحظه عمه بلا به همراه مادربزرگم بسمت ما آمدند.

عمه ام بخاطر رقصیدن با پدرش(درواقع پدر واقعی اش نبود و حدودا دوازده سال پیش با مادر بزرگم ازدواج کرده بود) سرخ شده بود.

پدر واقعی عمه بلا تقریبا چهارده سال پیش بر اثر سرطان حنجره از دنیا رفت ...البته قبل از آن مادر بزرگم از او جدا شده بود ولی هیچوقت دلیلش را به من نگفت اما هر بار که در مورد این موضوع حرف میزد با غمگین ترین حالت ممکن ابتدا به پدرم و بعد به بلا نگاه میکرد و میگفت که ایان(پدر واقعی بلا) یک حرام زاده ی مادربخطا بوده و خوشحال است که مرگش با درد زیادی اتفاق افتاده.

البته ایان پدرِ پدر من نبود،پدرمن از همسر اول مادر بزرگم بود که سال ها قبل از دنیا رفته.

عمه بلا ابتدا گونه ام را بوسید و بعد پرسید.

" برادرت کجاست؟ یکی از دوستاش دنبالش میگشت،درست نیست دوستاشو دعوت کنه و خودش غیبش بزنه "

پدرم نیشخند زد.

"با همون دختره تو اتاقشه"

مادر بزرگم با لبخند گفت.

"کدوم دختر؟"

نیشخند پدرم بزرگ تر شد.

"دوست دختر جدیدش"

حرفش را تصحیح کردم.

"اولین دوست دخترش درواقع!"

چشمان مادربزرگم طبق معمول پر شد و نالید.

"خوشحالم که اون مثل نوجوونی تو نیست"

پدرم اخم کرد ولی من نیشخندی زدم.

"اون چجوری بود مامان بزرگ؟"

"اون تقریبا تموم دخت..."

مادرم فورا حرفش را برید.

"عیسی مسیح...لطفا سارا،چیزی بهش نگو ،اون از هر چی که بگی استفاده میکنه تا همون کارو انجام بده و اگر بهش بگیم چرا اینکارو کردی میگه بابا هم همونکارو کرده"

پدر و مادربزرگم خندیدند ولی من چهره در هم کشیدم.

"اینجوری نیست"

مادرم غر زد.

"حالا هرچی...برو ببین برادرت کجاست"

شانه بالا انداختم.

"میرم بهشون بگم بیان پایین"

لنس با شیطنت نیشخند زد.

"ده دقیقه بهشون زمان بده"

"زمان برای چی؟"

نیشخندش بزرگ تر شد و وقتی متوجه منظورش شدم درست به وسعت نیشخند او دهانم باز شد.

"عمرا...الان میرم سراغشون!"

لنس و رافائل قهقهه زدند و من با اینکه دلم نمیخواست ولی سعی کردم موقرانه از سالن رد شوم و از پله ها بالا بروم ،ولی همینکه وسط پله ها رسیدم شروع به دویدن کردم.

و میتوانستم صدای خنده ی لنس و رافائل را بین صدا ها بشنوم.

وقتی به اتاق برادرم نزدیک شدم صدای خنده یشان را شنیدم.

شرلی اینجا بود و آنها مشغول عشقبازی بودند.

میخواستم عیششان را خراب کنم(مردم آزاری جزوی از ذاتم بود ،حالا فرق نمیکرد برادرم باشد یا هر کس دیگری) که صدایی از اتاق خودم شنیدم.

اتاق من درست روبروی اتاق ایزیدور بود.

بسمت اتاقم رفتم و با دیدن کسی که روی تختم نشسته و پیراهنم را که قبل از مهمانی درآورده و روی تخت انداخته بودم را جلوی بینی اش گرفته،دهانم باز ماند.

"هی تو اینجا چه غلطی میکنی؟"

کارتر آرام از روی تختم بلند شد .

پیراهنم را روی تخت گذاشت و به من خیره شد.

در اتاقک لباس هایم باز بود.

به آن سمت رفتم و دیدم که کشوی لباس زیرهایم را بیرون کشیده.

آن را بستم ولی وقتی چرخیدم او درست روبرویم ایستاده بود.

تقریبا سینه ام به او برخورد کرد که باعث مور مور شدن پوستم شد.

با کنایه گفتم

"بیا تو دهنم...چرا اینجا وایسادی؟"

کارتر با حالت کثیفی زمزمه کرد.

"خوشحال میشم تودهنت بیام...میخوای همین حالا اینکارو بکنیم؟"

لبش را لیسید و ادامه داد.

" فقط کافیه جلوم زانو بزنی ودهنتو بزاری روی من و من میتونم توی دهنت بیام"

اخم کردم و به سینه اش کوبیدم.

اواز من بلند تر بود(همه ی دنیا از من بلند تر بودند) پس به نحوی مثل یک کودک ترسیده بنظر میرسیدم (با اینکه ابدا نترسیده بودم) که از پایین به او نگاه میکردم.

"از اتاقم برو بیرون وگرنه..."

"وگرنه چی؟ به دوست پسر دروغیت میگی حسابمو برسه؟با دوست پسرت...اوه یا بهتره بگم پدر خوندت اون پایین آشناشدم ...دروغگوی کوچولو"

اخمم محکم تر شد.

"ولی اشکالی نداره...من میبخشمت آریل،بیا از اول شروع کنیم هان؟"

"من هیچوقت بهت نگفتم که اون دوست پسرمه،گفتم که دوست پسر دارم "

"و اون امشب اینجا نیومده؟"

"به توربطی نداره"

انگشتانش موهای روی شانه ام را گرفت و کنار بینی اش برد.

از آن نفسی گرفت و ناله کرد.

"فقط اگه بدونم چرا انقدر بوی خوبی میدی..."

مرا رها نکرد ،دستش پشت گردنم قرار گرفت و قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم ،دهانش بسرعت جلو آمد و مرا بوسید.

چند لحظه طول کشید تا از شوک بیرون بیایم ولی وقتی حس کردم حالت تهوع به من دست داده ،او را هل دادم.

اصلا حس خوبی از بوسه اش نداشتم.

دهانش واقعا مثل یک آشغال بود و دقیقا حس یک زباله را میداد.

یک قدم عقب رفت ومن غریدم.

"به چه جراتی منو بوسیدی"

انگشتانش را روی دهانش کشید و ناله کرد.

"دلم برای مزت تنگ شده بود"

شوخی اش گرفته؟

با گستاخی ادامه داد.

"اون شب بارها بوسیدمت لی...خیلی زیاد و نمیتونستم به اندازه ی کافی داشته باشمت.."

"عیسی مسیح تو..."

" و تو عاشقش بودی...عاشق اینکه دهنم روت باشه..."

"تو یه..."

"عاشق هر لحظش بودی و بیشترو بیشتر میخواستی...تو..."

غریدم.

"تو یه حروم زاده ای..."

یک قدم جلو آمد و بار دیگر سرش خم شد ولی او را به عقب هل دادم و دوباره فریاد زدم.

"اصلا کی دعوتت کرده اینجا؟ برای چی تو اتاقمی؟"

شانه بالا انداخت و چرخیدو دوباره روی تختم نشست.

گمانم باید حالا تخت و لباسم را آتش میزدم چون میکروب حرام زادگی اش روی تختم نفوذ کرده.

"برادرت دعوتم کرده ...به هر حال من برادر دوست دخترشم"

با حیرت به او نگاه کردم.

برادرم چنین خیانتی به من نمیکرد.

با خشم از اتاقم بیرون رفتم و بدون اینکه در بزنم در اتاق ایزیدور را باز کردم.

در حال بوسیدن یکدیگر بودند (و دستان برادرم جای مناسبی نبود!) که برادرم با دیدن من فورا عقب رفت وغرید.

"هی...چر.."

"تواون حروم زاده رودعوت کردی؟"

برادرم متعجب بنظر میرسید.

به شرلی که همچنان با بیخیالی نگاهم میکرد خیره شد و لب زد.

"اون دوست دخترم..."

"منظورم برادر حروم زادشه!"

چشمان ایزیدور گشاد شد وبا اخم به شرلی نگاه کرد.

شرلی خودش رابه حماقت زد.

"بهت گفته بودم میتونم یه نفرو با خودم بیارم و تو گفتی مشکلی نیست"

"من فکر کردم منظورت خواهرته"

"بهت که گفته بودم خواهرم توی دِنوره ...چه اشکالی داره کارترو با خودم آوردم ...؟"

یا مسیح!

چطورانقدرخوب نقش بازی میکرد؟

او کاملا همه چیز را میدانست!

صورت معصومی داشت و لحن معصومانه اش هم باعث میشد هر کسی باور کند که حقیقت را میگوید ولی مطمئن بودم که برادرم بوی دروغ را از او حس میکند.

ولی مگر تفاوتی هم ایجاد میکرد؟

کارتر پشت سرم ایستاده بود و میتوانستم نگاه خشمگین برادرم را رویش ببینم ولی حالا برایم مهم نبود.

او به من خیانت کرده بود.

"تو بهم خیانت کردی..."

اگر میتوانستم حالا در حال اشک ریختن بودم ولی حالا خوشحال بودم که نمیتوانم.

امکان نداشت بگذارم او و برادر حرام زاده اش اشک هایم رابببینند.

"نه ...لی..باور کن..."

برادرم بسمتم آمد ولی خودم را عقب کشیدم.

"توی عوضی بهم خیانت کردی"

بسرعت چرخیدم.

"لی...صبر کن..بزار .."

برادرم را نادیده گرفتم،

به کارتر تنه زدم و از اتاقش بیرون رفتم.

"لی بزار برات توضیح بدم.."

من به توضیح نیازی نداشتم.

نیاز داشتم خانه ام از آن حرام زاده خالی شود.

دشمنم دقیقا در خانه ام بود و برادر خودم مسبب این اتفاق است.

پایین نرفتم.

به اتاق خودم نیز برنگشتم .

راهرو را در جهت مخالف طی کردم.

خانیمان دو در خروجی داشت .

پس میتوانستم بدون اینکه آنهمه مهمان مرا ببینند از خانه خارج شوم.

از پله ها پایین رفتم ،در را باز کردم و

وقتی به حیاط پشتی رسیدم خانه را دور زدم،حیاط طولانی را طی کردم و از در بیرون رفتم.

و بعد متوجه شدم که میدوم.

چرا میدویدم؟

تقریبا تمام طول خیابان را دویدم و وقتی از خیابان اصلی خارج شدم ایستادم و نفس نفس زدم.

در سینه ام احساس درد میکردم.

گمانم تمام راه،نفسم را نگه داشته بودم.

با قدم هایی شمرده شروع به راه رفتن کردم.

مشکلی که پیش نمی آمد.

کمی قدم میزدم و وقتی مهمانی تمام شد برمیگشتم.

نمیتوانستم او را در خانه ی خودم...در محدوده ی امن خودم تحمل کنم.

باید فردا بدنبال یک مربی دیگر میگشتم.

نیاز داشتم که به او آسیب برسانم.

نیاز داشتم که ببینم خونریزی کرده.

نیاز داشتم به او صدمه بزنم.

دور جیمز یک خط قرمز بزرگ کشیده بودم.

او فقط باعث شده بود بیشتر خشمگین و غمگین شوم.

لعنت بر شیطان او به من هرزه گفته بود.

ذهنم را رها کرده بودم پس آینده و حال مخلوط شده بود و نمیتوانستم بینشان تمایز ایجاد کنم .

این کمی باعث سردردم میشد.

نمیدانستم چقدر راه رفته بودم.

متوجه بودم که اصلا نمیدانم کجا هستم.

اینجا یک خیابان باریک و خلوت بود.

سعی کردم مسیر برگشت را طی کنم ولی ناگهان قسمتی از آینده به من ضربه زد.

کسانی به دنبالم بودند.

کسانی به من حمله میکردند.

یک ثانیه شوکه شدم ولی بعد قبل از اینکه به من برسند در جهت مخالفشان دویدم.

صدای قدم هایشان را میشنیدم.

قدم ها نزدیک تر و نزدیک تر میشد و بعدصدای زنگ تلفن رافائل را از سینه بندم شنیدم.

(بالاخره باید آن را یک جایی میچپاندم چون همیشه باید همراهم میبود.)

تلفن مدام زنگ میخورد و من سعی کردم آن را از سینه بندم در بیاورم.

وقتی دکمه ی وصل تماس را زدم لباسم از پشت کشیده شد و با صورت روی زمین افتادم.

پوست صورتم میسوخت که نشان میداد باید زخم شده باشد.

مرد نقابی به صورت داشت و یک دقیقه ی بعد یک مرد نقاب دار دیگر اضافه شد.

قبل از اینکه کاری کند سعی کرد تلفن همراهم را از دستم بگیرد.

آنرا محکم در دستم نگه داشتم ولی وقتی با چاقویی بازوی برهنه ام را برید جیغ کشیدم و آن را رها کردم.

آن را گرفت و در مشتش خرد کرد.

تقریبا پودر شد.

چطور انقدر قدرت داشت؟

با ترس چرخیدم که از پشت لباسم را گرفت و مرا بلند کرد.

"چی از جونم میخوایین"

دست مرد روبرویی را دیدم که بالا رفت،مشت شد و روی صورتم فرود آمد.

از درد فریاد کشیدم و تقریبا احساس ضعف به من دست داد.

باید کاری میکردم ولی فقط چند ثانیه بعد را دیدم که مشت دیگری به صورتم برخورد کرد پس خودم را برایش آماده کردم و آنقدر محکم بود که بدنم بی حس شد ولی مرد مرا نگه داشت.

قطره های خون که از بینی و دهانم جاری میشد را حس میکردم.

با ترس و خشم نگاهم را روی مرد نگه داشتم و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد.

ماسک پلاستیکی که روی صورت مرد بود بطرز غیر قابل توضیحی خرد شد و روی زمین ریخت.

"لعنت اون مثل خودشه...مواظب باش،اون معمولی نیست"

معمولی نیستم؟

چطور این اتفاق افتاد؟

ماسک که خودبخود خرد نمیشد!

چیز عجیب دیگری هم اتفاق افتاده بود.

صدا از دهان مرد بیرون نیامده بود.

انگار آن صدا از بدنش بیرون میامد.

در تاریکی میتوانستم بعضی از ویژگی های چهره ی مرد را ببینم.

سفید پوست بود و بینی و گونه ای استخوانی داشت...

نمیتوانستم رنگ چشمانش را تشخیص بدهم.. ولی موهایش بلوند و بلند بود.

تقریبا تا گردنش میرسید و به یال اسب شباهت داشت..

ناگهان درک کردم که آنها متجاوز یا دزد نیستند.

یک دزد اینکار را با شما نمیکند.

یک متجاوز شما را فقط زخمی نمیکند.

پس ناخوداگاه پرسیدم.

"چرا؟"

مردی که ماسک داشت (که میتوانستم ببینم موهای بلند مشکی دارد)با سرخوشی(انگار در حال انجام یک کار مهیج است) زمزمه کرد.

"اگه قراره بمیرم چیزی که مال اونه رو ازش میگیرم"

با گیجی به او نگاه کردم .

چشمانش مانند دو حفره ی نورانی میدرخشید.

"و وقتی پیدات کنه حتی نمیتونه صورتتو بشناسه..."

مشتی دیگر به من برخورد کرد ،اینبار به قسمتی از سرم خورده بود که باعث شد هوشیاری ام از دست برود.

چشمانم همه چیز را تار میدید و فقط صدایی مثل تپش قلب میشنیدم .

با همان حالت نیمه بیهوشم اسلحه را در دست مرد دیدم که بسمت صورتم نشانه گرفته شد و بعد نور سفیدی را دیدم که هر لحظه روشن تر میشد .

داشتم میمردم؟

مردن اینگونه بود؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل هفتم

«ترور»

{تی جی}

"بهت نیاز دارم ترور،لطفا ...تو تنها کسی هستی که دارم ،دلم برات تنگ شده،حداقل باید بهم زنگ بزنی...من دارم مادر میشم...لطفا بیا...خواهش میکنم"

در پس زمینه، صدای جاناتان را شنیدم که صدایش کرد.

او تنها نبود حالا یک خانواده داشت.

هر بار که خواهرم زنگ میزد تماس هایش به صندوق پستی ام منتقل میشد و من تک به تکشان را بارها گوش میدادم.

شب قبل به من اطلاع داده بود که به نیویورک بیایم.

اطلاع نداشت که سال هاست اینجا هستم .

من نمیتوانستم.

نمیدانستم با چه چیزی روبرو میشوم.

از وقتی از بویزی رفته بودندآنها را ندیده بودم،سه سال بود که به نیویورک آمده بودم ولی هنوز حتی با خواهرم ملاقات نکرده بودم.

با چه کسی شوخی میکردم؟

من میترسیدم.

از اینکه چه حسی خواهم داشت میترسیدم.

سال ها بود که آن درد لعنتی را حس نکرده بودم.

در گذشته هر بار که جینجر را میدیدم قلبم درد میگرفت.

عضلاتم درد میگرفت.

روحم درد میگرفت.

ولی نزدیک به شانزده سال بود که این را حس نکرده بودم و قصد نداشتم دیگر آن را حس کنم.

نزدیک به شانزده سال بود که ابدا به او فکر نکرده بودم.

به هیچ چیز از او!

درست است که زندگی ام به چیزی خالی ،بی روح و بدون شادی تبدیل شده بود ولی حداقل دیگر دردی حس نمیکردم.

لباس پوشیده و در ماشینم بودم ولی جرات روشن کردن ماشینم را نداشتم.

کجا میرفتم؟

به خانه ی بهترین دوستم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دوستی که در این سال ها حتی یکبار با او تماس نگرفتم چون عاشق همسرش بودم؟

چون نمیخواستم در حالی که جین همسر ترنتون شده دوباره آن حس را داشته باشم.

بله من حرام زاده بودم ولی چیز هایی هست که نمیتوانستم تحمل کنم.

من اینکار را با بهترین دوستم نمیکردم و از همه مهمتر دیگر قرار نبود خودم را شکنجه دهم.

چرا باید اینکار را میکردم؟

دلم برایشان تنگ شده بود.

لعنت میتوانستم برای دیدنشان روحم را بفروشم ...

محض رضای خدا خواهرم قرار بود مادر شود..

ولی نمیخواستم دیگر با خودم بیرحم باشم.

من حالا با هر گرگی که دلم میخواست میخوابیدم(اکثر اوقات).

باشگاه خودم را داشتم(همان چیزی که همیشه آرزویش را داشتم) که متشکل از افراد گله ام بود.(به اضافه ی انسان هایی که چیزی از ما نمیدانستند).

و من به نحوی رهبر گله ام بودم(البته نه بطور رسمی).

درست است که سال ها بود که نخندیده بودم ولی زندگی ام روی روال میگذشت.

آن شب وقتی ملکه به بویزی آمد سروکله ی پدرم پیدا نشد.

ملکه نتوانست او را پیدا کند چون به گفته ی خودش ،پدرم تغییر شکل نمیدهد و به محض اینکه تغییر شکل دهد او را پیدا خواهد کرد ولی در این مدت این اتفاق نیفتاده بود که این میگفت پدرم باید شانزده سال پیرتر شده یا مرده باشد.

اگر او را میدیدم حتما به ملکه تحویل میدادم.

او... جینجر ... را زده بود.

او از خواهرم سوءاستفاده کرده و یک حرام زاده بود.

بعد از آن شب ملکه دستور داد تا زمان گرفتن عنوانم بصورت رسمی از گله مراقبت کنم و من به بهترین شکل ممکن این کار را کرده بودم.

حداقل امیدوار بودم که کارم به عنوان رهبر خوب باشد.

خانواده ی ما در تمام دنیا تجارت هایی داشت که انسان ها آنها را برایمان انجام میدادند و ما در سایه از سودش استفاده میبردیم.

هر کدام از ما علایقی داشتیم که به آن میپرداختیم و مجبور نبودیم برای بدست آوردن پول کاری که به آن علاقه ای نداریم را انجام دهیم و البته که اکثر کار هایی که میکردیم به نوعی یک منبع درآمد دیگر محسوب میشد.

مثلا جانسون عاشق کار با ماشین بود و از شانزده سال پیش تا حالا سی و هفت ماشین دست ساز ساخت که میلیون ها دلار به فروش رسیده.(دو تا از آنهارا خودم برداشته بودم)

من باشگاهم را داشتم که با آموزش به انسان ها هزاران دلار در ماه دریافت میکردم.

تاهو یک تتوکار حرفه ای بود که خود من بارها پوستم را به او سپرده بودم تا با جوهر آن را بپوشاند.

گیب و لوگان یک بار شبانه داشتند که طرفداران خودشان را داشت.

همه ی ما کارهایی داشتیم ولی درآمد اصلی زندگیمان از بیست و دو شرکتی که در تمام دنیا داشتیم بدست میامد.

در زمان پدرم این فقط هشت شرکت بود که من با کمی فضولی در کار انسان ها ،آن را به بیست و دو شرکت در حال توسعه رسانده بودم.

در تمام این سالها و تلاش هایم حتی یکبار به دیدن دوستانم نرفته بودم.

ولی امشب...باید خودم را راضی میکردم.

باید یک بار امتحان میکردم، شاید دردش کمتر شده باشد.

شاید آنقدر زشت و پیر شده باشد که دیگر او را نخواهم(گرچه بعید میدانستم،مگر چند سال داشت؟).

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیرون آمدم.

سرعتم کم بود.

در واقع امیدوار بودم راه تا ابد طول بکشد.

از سال ها پیش آدرس خانیشان را داشتم و زیاد از آنها دور نبودم.

در این سه سال هرگز او را بطور اتفاقی در خیابان ندیده بودم ولی از دور خواهرم را تماشا میکردم .

تا چند سال پیش با خواهرم تلفنی حرف می زدیم ...از همان سال اول با او قرار گذاشته بودم در مورد جینجر و خانواده اش چیزی نگوید ولی او چهار سال پیش در تماسی گفت که جینجر دلتنگ من است و دلش میخواهد مرا ببیند.

همان لحظه قطع کردم.

نمیدانستم چه احساسی دارم فقط میدانستم که باید این را از خودم دور کنم.

پس همینکار را کردم.

به تماس هایش جواب ندادم تا شب قبل که این خبر بزرگ را به من داد.

خواهرم باردار بود، چرا نباید تنها چیزی که میخواست را به او بدهم؟

او به من نیاز داشت.

پس من هم فقط امشب به آنجا میرفتم.

باید میفهمیدم که حسم به جین چگونه است...که میتوانم دوباره زندگی کنم یا خیر!

وقتی به فاصله ی چند خیابان با خانیشان رسیدم، سرعتم را کمتر کردم.

تقریبا امیدوار بودم تصادف کنم تا به مهمانی نرسم.

ولی ناگهان چیزی حس کردم.

درون سینه ام با چنگال هایی بلند زخمی میشد.

نفس کشیدنم سخت شده و حس میکردم دنده هایم در حال سوراخ کردن قلبم هستند.

به نفس نفس افتادم.

"عیسی مسیح!"

دستم را روی سینه ام فشار دادم و بطور غریزی بسمت کوچه ای چرخیدم.

با حیرت به دستی که روی فرمان بود نگاه کردم که با ذهن خودش مسیر را تغییر داده بود.

هر چه جلوتر میرفتم حس میکردم درد سینه ام کمتر میشود.

نمیدانستم چرا ولی حتی برای خلاص شدن از آن درد غیر قابل تحمل هم که شده به راهم ادامه دادم ولی ناگهان با نور چراغ ها چیزی دیدم.

آنجا سه نفر وسط خیابان خلوت ایستاده بودند.

دو مرد سیاه پوش ویک دختر که من میتوانستم لباس دخترانه ی سفید و موهای بلوند بلندش را ببینم.

وقتی که دیدم دست مرد روی صورت دختر فرود آمد، پایم را محکم روی پدال گاز فشار دادم .

درد قلبم کاملا از بین رفت،انگار که فقط قرار بود به اینجا برسم.

به دختر نگاه کردم،گمانم یک بچه بود...شاید یک نوجوان دوازده،سیزده ساله...صورتش از آن فاصله و بخاطر خون دیده نمیشد ولی وقتی آنقدر نزدیک شدم که تفنگ را دردست مرد دیدم، ماشین را خاموش کردم،بیرون رفتم و بسمت آن مرد ها حمله کردم، لحظه ای دیدم که برامدگی های یک دختر بالغ را دارد.

یکی از مرد ها ماسک زده ولی دیگری بدون ماسک بود.

در دست مرد ماسک زده تفنگ بود و بطرز عجیبی

بوی آشنایی داشت پس سعی کردم محتاط باشم.

وقتی نزدیک شدم متوجه شدم که مرد به من شلیک نمیکند پس

چند ضربه به هر دوی آنها زدم ولی در یک لحظه چاقوی مردی که نقاب نداشت ساعدم را برید.

آنقدر نگران دختر بیهوش بودم که حواسم پرت بود.

نکند مرده باشد؟

دیدم که ضربه های مرد بسیار محکم زده میشد.

مرد نقاب دار تیری شلیک کرد که کاملا معلوم بود قصد ندارد به من بزند.

"سرجات بمون لعنتی"

فورا ایستادم و مرد نقاب دار بسمت ماشینی دوید.

بی توجه به زخمم بدنبالشان دویدم و پشت لباس مرد بدون ماسک را گرفتم.

و او را زمین زدم.

"حروم زاده "

زانوهایم دو طرفش روی زمین قرار گرفت و به صورتش مشت کوبیدم.

متوجه بودم که چشمانش حالتی عادی نداشت.

تمام صلبیه ی چشمانش تیره بود.

این اصلا حالتی انسانی نداشت با اینکه میدانستم مردی که در حال زدنش هستم بوی انسانی دارد.

در همان حال مرد نقاب دار به ماشین رسید و کمتر از بیست ثانیه بعد ناپدید شده بود.

همچنان به مشت زدن به مرد ادامه دادم ولی او بیهوش بود.

شاید حتی مرده بود.

فورا او را رها کردم.

من حق کشتن یک انسان را نداشتم حتی اگر برای نجات جان یک انسان دیگر باشد.

از روی مرد بلند شدم.

پیراهن دکمه دار سفیدم خونی شده ،آستین کت آرمانی ام پاره و خونی شده و شلوارم خاکی شده بود.

فهشی زیر لب دادم و بسمت دختر رفتم.

با صورت به زمین خورده بود.

دختر بیچاره!

دستانم دور بازویش پیچید و او را چرخاندم.

با دیدن کسی که در آغوشم بود نفسم بند آمد.

"لعنتی!"

کوپینی !

او اینجا چه غلطی میکرد؟

همان دفعه ی اول میدانستم او یک دردسر واقعیست.

"کوپینی"

کاملا بی حرکت بود.

دستم بسمت نبض گردنش رفت.

طبیعی میزد.

او را در آغوش گرفتم و درون ماشینم بردم.

برگشتم تا مرد را چک کنم ولی آنجا نبود.

با حیرت دورو اطرافم را بررسی کردم ولی اثری از او نبود.

بسرعت بدرون ماشینم خزیدم.

ماشین را روشن کردم و از آینه به او نگاه کردم.

همچنان چشمانش بسته بود.

بینی و لبش خونریزی داشت و خط خون تا بین سینه هایش که قسمتی از آن در دیدم قرار داشت، کشیده شده بود.

پوست بالای پیشانی اش به خاطر برخورد با زمین سیمانی کنده شده و آنقدر عمیق بود که ماه ها جایش روی صورت بانمک زیبایش بماند.

در خواب(هر چند که خواب نبود و بیهوش بود) کاملا معصوم بنظر میرسید ولی در بیداری او موجود دیگری بود.

هنوز هم میتوانستم کاری که در آسانسور انجام داد را بخاطر بیاورم.

قصد اغوا کردن مرا داشت ولی حس کرده بودم که خودش برانگیخته شده...لعنتی بویش تقریبا اعتیاد آور بود.

دفعه ی اول در باشگاهم وقتی تیشرتش را در آورد...پوست روشن در تضاد با خالکوبی روی کمرش چشم نواز و

تماشایی بود و دیدم که مردانم با دیدن او دهانشان آب افتاده.

پس نمیتوانستم به او آموزش بدهم و با حرف هایی که آن شب زدم مطمئن بودم دیگر هرگز او را نخواهم دید

نه بعد از شکاندن شیشه ی فراری ام.(هرچند که در دلم آرزو میکردم که باز هم او را ملاقات کنم)

او یک مبارز بود.

یک جنگجو و چیزی درون خودش و درون چشمانش داشت که مرا مجذوب میکرد.

درواقع درون آسانسور بشدت اغوا شده بودم.

نه اینکه بخواهم کاری بکنم...او بچه بود...احتمالا اگر با او میخوابیدم واژنش نابود میشد.

حالا حتی از قبل هم بزرگ تر شده بودم.

منکه یک متجاوز نبودم!

بودم؟

فقط میخواستم آن چیز درون چشمانش را کشف کنم.

دوباره به او نگاه کردم .

دوباره ناسزایی گفتم و ماشین را خاموش کردم.

پیاده شدم و کنارش روی صندلی عقب نشستم.

نگاهی به زخم پیشانی اش انداختم و سرم جلو رفت و زخمش را لیسیدم.

زبانم که زخمش را لمس کرد دوباره نفسم بند آمد.

"باکره مقدس!"

مزه ی حیرت انگیز و فوق العاده ای میداد.

حتی شیرینتر از هر چیزی بود که تا بحال چشیده بودم.

با رضایت خرناسی کشیدم و با لذت مشغول لیسیدن خونش شدم.

وقتی خونریزی اش بند آمد بسمت بازویش رفتم و آنجا را لیسیدم و تمام حواسم را متمرکز دستش کردم تا به سینه

هایش که نیمی از آن بخاطر پاره شدن یکی از بند هایش عریان

شده بود ،نگاه نکنم.

ولی این سخت بود.

آن دختر بچه ی لعنتی سینه های فوق العاده ای داشت.

سینه هایی که نباید روی بدن یک دختر بچه به سن او بروید.

چند سال داشت؟

گفته بود هفده؟

ولی صورتش بسیار کوچکتر بنظر میرسید.

زخم دستش که بسته شد بسمت لبش رفتم .

باید خون را که تا سینه هایش ادامه داشت تمیز میکردم و

تقریبا از فکر اینکه خون را از آنجا بلیسم باعث شد بلرزم ولی قبل از اینکه دهانم لبش را لمس کند پلکش لرزید.

صدای ناله اش را شنیدم.

"اوه!"

چشمانش که باز شد وحشت زده بنظر میرسید و شروع به دست و پا زدن کرد .

انگار بیهوش شده و به محض بهوش آمدن دقیقا میدانست چه اتفاقی افتاده یا اصلا فکر نمیکرد بیهوش شده و انتظار دو متجاوز را داشت.

دستانم را دوطرف بازویش گذاشتم و مراقب بودم به زخم دستش نخورد.

"هی کوپینی منم...ببین ...من اینجام اونا رفتن."

همچنان دست و پا میزد ولی ابدا نه جیغ میکشید،نه گریه میکرد و نه اصلا حرف میزد.

دستانش را محکمتر گرفتم ، او را به سینه ام فشار دادم و در همان حال نالیدم.

"عزیزم جات امنه ...من مواظبتم،نمیذارم اتفاقی برات بیفته ..اونا رفتن...فقط منم و بهت صدمه نمیزنم."

گمانم حرف هایم(یا آغوشم) رویش تاثیر گذاشت چون بی حرکت ماند و بعد از تقریبا پنج دقیقه که در آغوشم ماند و فقط نفس های عمیق کشید ،بالاخره مقابل سینه ام زمزمه کرد.

"اونا منو زدن...اونا میخواستن..."

اخم کردم.

"میدونم عزیزم ولی الان همه چی روبراهه...اونا رفتن فقط دو تا حروم زاده ی احمق بودن"

کمی لرزید.

"اگه نمیومدی منو میکشتن"

خندیدم.

در آسانسور هم همین را گفته بود ...از مردن حرف زده بود.

کاملا معلوم است که کارش در بزرگنمایی خوب است.

"اونا نمیخواستن بکشنت،احتمالا فقط..."

حرفم را برید و مقابل سینه ام غر زد.

"اونا میخواستن منو بکشن،اسلحه روتو دستشون ندیدی؟ منکه نه پولی تو دستم داشتم نه چیزی..."

"شاید میخواستن بهت...منظورم اینه که تو یه دختری..."

"ببینم،اگه بخوای به کسی تجاوز کنی جوری میزنیش که بمیره؟مگه اینکه به سکس با مرده ها علاقه داشته باشی"

منطقی بود!

"من هرگز به کسی تجاوز نمیکنم ولی گمونم حق با توعه..."

سعی کرد خودش را کمی از من فاصله بدهد ولی او را همانجا نگه داشتم و اجازه ی عقب رفتن به او ندادم...لمسش حس خوبی داشت.

دوباره غر زد.

"البته که به کسی تجاوز نمیکنی....احتمالا این دختران که بهت تجاوز میکنن"

بلند خندیدم.

خیلی خب!

با شیطنت زمزمه کردم.

"با اینم موافقم، حق با توعه"

متوجه شدم که بدنش منقبض شد.

"از همون لحظه ی اول دربارت درست حدس زده بودم"

ابروهایم را بالا دادم.

"و در مورد من چه حدسی زده بودی؟"

شانه هایش تکان جزئی خورد.

"اینکه یه عوضی از خود متشکری"

دوباره خندیدم.

هر بار دیدن این دختر باعث لبخند های زیادی میشد....تقریبا با همین سه ملاقات به اندازه ی شانزده سال خندیده بودم.

"خودت اینو بهم گفتی و من فقط موافقت کردم"

کمی مکث کرد و بعد با کنجکاوی پرسید.

"دخترا واقعا بهت تجاوز میکنن؟"

با دهان بسته خندیدم.

"گاهی!"

"کاملا یه عوضی!"

بله...با او فقط میخندیدم!

با کمی خشم زمزمه کرد.

"چرا باید از بین اینهمه آدم تو منو نجات بدی؟"

اوه پسر...موهایش مقابل بینی ام رایحه ی شگفت انگیزی داشت که در آسانسور نیز حس کرده بودم.

"تقریبا مثل فیلمای احمقانه دهه ی هشتاد میمونه"

اگر فیلم بود حالا نباید پاداش این لطف را از او میگرفتم؟

همچنان به غر زدن ادامه میداد.

"از اونا که مرد داستان یه دخترو از دست یه مشت آشغال نجات میده با این تفاوت که حالا مرد داستان خودش یه عوضیه"

لب هایم را به هم فشار دادم تا قهقهه نزنم.

هر چیزی که میگفت...حتی اگر توهین بود ،برایم جذاب بنظر میرسید.

"این یه فیلم نیست... و تو خوش شانس بودی که به موقع رسیدم...حتی اگه یه عوضی باشم"

صورتش را عقب کشیدم که از درد مچاله شد.

همچنان بینی و دهانش خونی بود و من میل غیر قابل کنترلی برای لیسیدنش داشتم.

خونریزی لب هایش بند نمیامد پس زمزمه کردم.

"از لبت داره خون میاد،میخوام یکاری بکنم ولی فکر نکن منظور بدی دارم ،باشه؟"

با کمی نگرانی سر تکان داد و من سرم راجلو بردم ،زبانم بیرون آمد و لبش را لیسیدم.

لرزشش شدید تر شد و حس کردم نفس شیرینش را در دهانم خالی کردکه باعث ناله ام شد...

او بوی بینظیری داشت.

فقط چند لیس کوتاه زدم(هرچند که دلم میخواست خون را از چانه ،گلو و سینه هایش نیز پاک کنم) و بدنبال بهانه ای برای اینکار گشتم.

"دوستام که زخمی میشن دوست دارن اینکارو بکنم"

نیشخندی زد که از درد صورتش مچاله شد

"سوفی گفت ممکنه همجنسگرا باشی"

دختر عوضی!

غر زدم.

"من همجنسگرا نیستم."

دستش جلو آمد و انگار سگ خانگی اش را لمس میکند موهایم را نوازش کرد و زمزمه کرد.

"اگه هستی بهم بگو من درک میکنم ..."

دستش را برداشت و با انزجار گفت.

"هر چی نباشه من یه هرزم که با همه میخوابه،یادته؟"

لعنتی!

دفعه ی قبل زیاده روی کرده بودم.

"گفتم که نیستم!."

زحمت عذرخواهی به خودم ندادم و دوباره غر زدم.

"واقعا دلم میخواد بدونم دختری به سن تو ،این وقت شب ،همچین جایی چیکار میکنه"

"خونَم همین اطرافه..فقط...اومده بودم قدم بزنم..."

با گفتن این حرف صورتش بطرز غیر قابل تصوری غمگین شد.

موهای بلوند بلندش را عقب زدم...درواقع همین موها و البته چشمانش باعث شده بود او را کوپینی صدا بزنم.

او شبیه نسخه ی کوچک شده ی (البته از لحاظ قیافه) ملکه بود.

چشمانی بزرگ به رنگ آتش داشت.

درواقع بودن چنین چشمان درشتی روی صورت کوچکش بامزه بنظر میرسید و آتش طغیانگر درون چشمانش با مژه های تیره ای زندانی شده بود.

موهایش نیز دقیقا به رنگ چشمانش بود ،صاف و بسیار(خیلی خیلی)بلند.

پوست خامه ای رنگ روشنی داشت ،ولی سینه ها و باسنش ابدا شبیه ملکه نبود.

کمرش قوس زیبایی داشت و آن خالکوبی روی کمرش،آن را حتی جذابتر کرده بود و من در باشگاه ناخوداگاه به این فکر کردم که دلم میخواهد او را برهنه ببینم تا نقطه به نقطه ی بدنش را کاوش کنم.

ابروهایش برخلاف موهایش خرمایی رنگ بودند و لب و بینی عروسکی داشت.

و هربار که او را دیده بودم هیچ آرایش لعنتی روی صورتش نداشت که این را دوست داشتم.

حتی رژ لب نزده بود که درواقع به آن نیازی نداشت چون لب های صورتی خوش رنگی داشت و من باز هم طبق تجربه ،به این فکر میکردم که احتمالا واژنش نیز باید به همین رنگ باشد.

تمام شبی که به باشگاهم آمده بود همین افکار منحرفانه را داشتم و از اینکه چنین افکاری را مانند یک نوجوان تازه به بلوغ رسیده در مورد یک بچه داشتم خودم را لعنت کرده بودم

ولی وقتی او را درون آسانسور دیدم دقیقا همین افکار و حتی افکار بدتری از بودنم درون واژن خوشبویش در سرم شکل گرفت.

میدانستم باید فاصله ام را با او حفظ کنم و آن حرف های وحشتناک را زدم تا باعث شود دیگر فکر اینکه مربی اش باشم و به باشگاهم بیاید به سرش نزند،با این وجود آرزو میکردم که ناامید نشود و دوباره او را ببینم.

ناگهان بی اراده پرسیدم.

"چرا میخواستی بهت آموزش بدم؟"

اخم کرد.

"یبار بهت گفتم ،به خودم مربوطه"

در واقع در این پانزده سال عادت کرده بودم دستوراتم بدون سوال انجام شود وسوالاتم فورا پاسخ داده شود، پس بخاطر جوابش اخم کردم.

ولی سعی کردم هوشمندانه از زبانش بیرون بکشم چون بنظر نمیرسید که بتوان با قلدری از او حرف بیرون کشید،درواقع این دختر خودش یک قلدر تمام و عیار بود.

"ما دو تا غریبه هستیم واینکه به من بگی مشکلی پیش نمیاره"

با بداخلاقی غرید.

"تو بهم گفتی هرزه...و دقیقا چون غریبه ای باعث مشکل میشه.."

لعنتی بیخیال نمیشد.

آن کلمه را نباید به او میگفتم.

"متاسفم ولی اون کارم برای این بود که دیگه همچین چیزیو از یه مردنخوای ،همه مثل من جنتلمن نیستن."

و برای اینکه دیگر تورا نبینم که دلم بخواهد تو را برهنه کنم و کارهایی با بدنت انجام دهم که در ذهن کثیف هیچ انسانی وجود ندارد.

پوزخندش نشان میداد مرا هر چیزی بغیر از جنتلمن تصور کرده.

"هر کسی جای من بود از همچین پیشکشی نمیگذشت....میفهمی چی میگم؟"

اخم کرد ولی جوابم را نداد.

کاملا حقیقت را گفته بودم.

چه کسی از دختری با بدن و بوی او میگذشت؟

احتمالا هیچکس،بجز مردی مثل من که میداند با رابطه با او به بدنش آسیب خواهد رساند و مردی که هرگز با دختری کوچک تر از خودش قرار نگذاشته بود.

"میفهمی؟"

سرش را بی ادبانه تکان داد.

"میدونستم که احتمالا باید دخترا برای سا..با تو بودن صف ببندن،میدونستم که کار بدی باهام نمیکنی"

نمیکنم؟

واقعا؟

از روی چه اطمینانی؟

از روی چه منطقی؟

قطعا اگر یک انسان بودم حتی لحظه ای تردید نمیکردم.

اگر انسان بودم کارهای بدی با او میکردم.

کارهای خیلی خیلی بد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرف را عوض کردم(چون درواقع دلم نمیخواست به او دروغی بگویم) و دوباره اصرار کردم.

"بهم بگو کوپینی...اون پسر باهات چیکار کرده که دلت میخواد بکنیش؟"

اخم کرد وبا درد دستش را روی بینی اش کشید.

برای آنجا دیگر کاری ازدستم برنمیامد.

صورتش حالتی به خود گرفت که باعث شد دلم بخواهد بخندم.

او از باسن و سینه های خودش و حتی در مورد اندام های خصوصی حرف میزد و خجالت نمیکشید و حالا چه چیزی بود که باعث میشد گونه هایش بطرز دلپذیری سرخ شود؟

نگاهش را از من گرفت و نالید.

"به یه مهمونی دعوت شدم..به خانوادم نگفتم میرم مهمونی....فکر میکردن شبو خونه ی دوستم

میخوابم....من شراب یا همچین چیزی نمیخورم....فقط یه آبمیوه معمولی بود...حداقل فکر میکردم یه آبمیوه ی سادست... ولی همکلاسی عوضیم...همونی که مهمونی تو خونش بود، توش یه چیزی ریخته بود....چیزی از اون شب یادم نمیاد فقط یادمه که داشت دو تا دخترو میبوسید...یه دختر بلوند و یه دختر مو مشکی تو بغلش بودن و اون یکی یکی میبوسیدشون....همونطور که نگاهشون میکردم و حالم داشت از حروم زاده بودنش بهم میخورد ، بهم سرگیجه دست داد و وقتی بیدار شدم روی تخت اون ،تو بغل اون برهنه بودم و تمام بدنم درد میکرد..و اون،جوری بهم نگاه میکرد انگار اتفاقی نیفتاده"

اوه!!

با اینکه میدانستم پرسیدم.

"باکره بودی؟"

سرش را تکان داد.

بی دلیل دوباره پرسیدم.

"بکارتتو گرفت؟"

دوباره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد .

وصورتش سرخ تر شد و من بطرز غیر قابل توضیحی در کشاله ی رانم احساس درد داشتم.

"تو چیکار کردی؟ این تجاوز محسوب نمیشه؟"

اخم کرد.

"نمیدونم چی توی آبمیوم ریخته بود، درسته چیزی یادم نمیاد ولی من بیهوش نبودم و درواقع توی فیلم بیشتر همکاری میکردم تا بخوام پسش بزنم..."

لعنتی به او مواد داده بود.

"گفتی فیلم؟"

"اونا کجان؟"

متوجه شدم که نگاهش را از من گرفت و حرف را عوض کرد.

"اونا رفتن،نگران نباش...بهم بگو از قبل بهت گفته بود باهاش قرار بزاری یا همچین چیزی؟"

صورتش شبیه کسی شد که همین حالا یه سطل زباله ی متعفن را بوییده.

"آره!"

"و تو ردش کردی؟"

"آره!"

"چرا؟ خوش قیافه نیست یا چی؟"

صورتش حتی مچاله تر شد.

"اون فقط یه عوضی با یه آلت بزرگ و یه مغزه کوچولوعه ...به نحوی... همه دنبالشن چون جذابه ولی حروم زادست و من با حروم زاده هایی مثل اون قرار نمیذارم"

منطقیست!

"تو گفتی وقتی بکارتتو میگرفت بیهوش بودی از کجا میدونی آلتش بزرگه؟"

صورتش از آن حالت مچاله در آمد و دوباره نگاهش را از من گرفت.

"خب...وقتی اون کارو میکرد ازم فیلم گرفت و...و تهدیدم کرد اگه دوباره باهاش نخوابم اون فیلموبه دوستاش و ..بقیه نشون میده...هرچند که میدونم باید به دو تا از دوستاش نشون داده باشه"

چه حرام زاده ای...

"بهم نگو که تو هوشیاری باهاش خوابیدی؟"

با حالت منزجری به من نگاه کرد.

"البته که نه، من چیَم؟یه احمق؟"

"پس چیکار کردی؟"

شانه بالا انداخت

"از لپ تاپش پاکش کردم"

از حیرت چشمانم گشاد شد.

"بهم نگو که رفتی خونَشو ..."

"نه شرلوک، برادرم سیستمشو هک کردو فایلشو پاک کرد...از برادرم خواستم یه نسخشو بهم بده تا بفهمم باهام چیکار کرده ..."

اوه!

"چیکار کرده بود؟"

سرش حتی پایین تر رفت و شانه هایش افتاده تر شد.

حالا میفهمیدم.

او از آن دختر هایی نبود که بخاطر بدنش،حرف های رکیک،حتی سکس خجالت بکشد، ولی از تحقیر شدنش به آن شکل خجالت زده بود ،هرچند که تقصیری نداشت.

"اون...خب...من بیهوش نبودم...اون ازم استفاده کرد ...من باهاش همکاری میکردم...اول از..از...ببین وقتی بیدار شدم تا یه هفته نمیتونستم روی باسنم بشینم...بعدم بکارتمو گرفت...حتی با اینکه اولین بارم بود بارها باهام سکس داشت...نه یبار...نه دوبار...اون فیلم بیشتر از پنج ساعت بود."

عیسی مسیح!

او را از باسنش کرده...

پنج ساعت؟

برای اولین رابطه اش؟

او دیگر چه حرام زاده ای بود .

جای تعجبی نداشت که انقدر خشمگین شده.

صبر کن ببینم!

"آسانسورو هم همینجوری متوقف کردین؟برادرت؟"

صورتش ترسیده شد و فورا توضیح داد.

" تقصیر برادرم نبود ...من مجبورش کردم... اون پسر خوبیه ،لطفا ازش.."

"آروم باش ،کاریش ندارم ،ولی ذهنمو مشغول کرده بود"

چند لحظه با گیجی به من نگاه کرد و چشمانش گشاد شد.

"به سرم ضربه خورده، آره؟"

با نگرانی انگشتانم را از بین موهایش روی سرش کشیدم تا جای زخمش را حس کنم.

"کجاش درد داره؟"

شانه هایش کمی بالا پرید.

"هیچ جاش!"

دستم درون موهایش ماند ولی حرکتش متوقف شد.

"پس چرا میگی سرت ضربه خورده؟"

همچنان چشمان درشت طلایی اش گشاد بود.

"من بهت گفتم چه اتفاق برام افتاده...من حتی به پدرم در موردش نگفته بودم...چرا باید بهت میگفتم؟ گمونم به سرم ضربه خورده..."

لبخند زدم.

"شاید چون فکر کردی درک میکنم"

چشمانش به حالت عادی برگشت ولی صورتش تقریبا توهین آمیز بود.

"تو درک نمیکنی..با دیدنت میتونم بگم که توی دوران دبیرستان یکی از همون پسرای عوضی بودی که همه رو میگاییدی و هیچوقت عاشق هیچکس نشدی"

نگفتم؟

براحتی در مورد گاییدن حرف میزد انگار که در مورد یک چیز عادی مثل آب و هوا صحبت میکند...و وقتی حرف به آنجایی میرسید که غرورش شکسته و تحقیر شده...خجالت زده میشد!

درواقع نیمی از حرف هایش راست بود ولی بی اراده نالیدم.

"چرا ...منم عاشق یکی شدم!ولی خب اون عاشق یکی دیگه بود.."

"اوه!"

دوباره صورتش خجالت زده شد.

"واقعا؟"

سر تکان دادم.

"واقعا عاشقش بودی؟"

دوباره سر تکان دادم.

"اسمش چی بود؟"

باورش نمیشد؟

شانه بالا انداختم و دستم را از بین موهایش بیرون بردم.

کف دستم را روی صورتم کشیدم و نالیدم.

"صداش میکردم جینی کوچولو..اون حتی نمیدونست که عاشقشم...بعدم ازدواج کرد و...خب ..."

دستم بوی موهایش را میداد و این فوق العاده بود.

او بوی تابستان میداد.

بوی ساحل ..بوی شن .

"متاسفم!"

"گمونم به سر منم ضربه خورده ،چون چند سال بود که اینو به کسی اعتراف نکرده بودم و فقط دو(جاناتان هم میدانست)...سه(لعنتی شپرد هم فهمیده بود)...چهار...(ملکه و تمام مردمش میدانستند)یه تعداد آدم خاص این موضوعو میدونستن،ولی خودش هیچوقت نفهمید...خوشحالم نفهمید چون همسرش دوستمه"

صورتش غمگین شد.

"چقدر بد...باید برات سخت بوده باشه..هرچند که نمیدونم چه حسی داره"

"چی چه حسی داره؟"

دوباره شانه های کوچکش بالا پرید و هر بار اینکار را میکرد باعث میشد توجهم به سینه هایش جلب شود.

"اینکه عاشق یه نفر بشیو نداشته باشیش...باید دردناک باشه"

"هست!"

نفسم را با آه بیرون دادم.

"خیلی دردناکه"

به دلایلی حرف را عوض کرد.

"داشتی جایی میرفتی؟"

به لباس هایم نگاه کرد.

"میخواستم برمو خواهرمو ببینم"

"اوه ...من باعث شدم نتونی بری!"

نیشخند زدم.

"امیدوار بودم توی راه تصادف کنم تا نرم"

او نیز نیشخند زد.

"خب الان حس بهتری دارم "

ناخوداگاه به دهانش نگاه کردم .

کاملا بخاطر خنده اش احساس ضعف میکردم.

این منطقی بود که نیشخند یک دختر بچه ی انسان اینکار را با بدنم انجام دهد و باعث شود دلم بخواهد با دهانم ،مکان آن لبخند را بچشم؟

خنده اش باعث شده بود سخت شوم و لعنتی...چطور باید آشغال بین ران هایم را پنهان میکردم؟

چشمانم دوباره روی سینه هایش برگشت.

نمیتوانستم به اندازه ی کافی از دیدن آنها سیر شوم.

چشمان طلایی درشتش مسیر نگاهم را دنبال کرد و روی سینه هایش رسید.

با دیدن اینکه نیمی از سینه های شیری رنگش بیرون زده و حتی هاله ی صورتی یکی از آن ها در دید من است نفس سختی کشید و با دستش سعی کرد لباسش را مرتب کند.

"اینا مایه ی دردسرن"

با خودش غر میزد و با اینکه میدانستم منظورش به چیست،پرسیدم.

"چی باعث دردسره؟"

به خودش...درواقع به سینه هایش اشاره کرد.

"این احمقا"

نیشخند زدم و انگار که آن سینه ها، بچه های من هستند غر زدم.

"به اونا نگو احمق ...اونا خوشگلن!"

چشمانش راچرخاند.

"تا حالا سینه داشتی؟ نداشتی وگرنه اینو نمیگفتی...خب اگه یکم کوچولو تر بود به کجای دنیا برمیخورد؟توی جهنم بهار میشد یا چی؟"

قهقهه زدم ولی در همان حال گفتم.

"قطعا نداشتم ولی اگه اوناروداشتم...مسیح...احتمالا با خوشحالی میمردم!"

با گیجی به من نگاه کرد.

متوجه کنایه ام نشده بود.

چه بهتر!

گمانم آنقدر بزرگ نبود که بتوانم چنین شوخی هایی با او بکنم هرچند که جوری که او حرف میزد...ابدا معذب بنظر نمیرسید،انگار این یک چیز معمولیست که با یک پسر در مورد سینه هایش حرف بزند،هرچند که میتوانستم بفهمم در دبیرستان چقدر بخاطر سینه ها و باسنش حرف های بدی میشنود.

در باشگاه باسنش را دیده بودم و لعنتی او باعث بیدار شدن تمام آلت های درون باشگاه شده بود ،مخصوصا وقتی روی جاشوا نشست و آنطور وحشیانه به او مشت زد و آن کلمات را با خشم به زبان آورد.

در واقع آنقدر تاثیر داشت که میتوانستم در صورت همه ببینم به حرفی که به دوستش زده بود فکر میکردند و به اینکه اگه همینجا او را برهنه کنند چه اتفاقی می افتد.

البته که زنده نمیماند.

او یک نوجوان بود و از قضا حداقل من دیگر نمیتوانستم با یک انسان بخوابم.

بدنم آنقدر بزرگ شده بود که یک واژن انسانی را از بین میبرد.

هیچ انسانی واژنش به اندازه ی کافی برایم جا نداشت.

چشمانم روی زخم دستش رفت ودیدم که بسرعت در حال درمان است.

چشمان او نیز به همان سمت رفت و اخم کرد.

چه باید میگفتم؟

چطور زخمش به این سرعت در حال درمان بود.

اگر میپرسید چه جوابی داشتم.

نباید زخمش را میلیسیدم ولی نمیتوانستم اجازه دهم روی پوست زیبای بی عیب و نقصش جای یک لکه ی زشت داشته باشد.

گلویش را صاف کرد.

"فکر کنم باید برم خونه...احتمالا خانوادم نگرانم شدن."

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کوپینی

نگاهش همچنان روی دستم بود.

چه توضیحی باید میدادم؟

زخم های من بسرعت درمان میشد و حالا حتی سرعت درمانش بیشتر بود چطور باید این را توضیح میدادم.

باید زودتر میرفتم.

جیمز از ماشین پیاده شد و روی صندلی راننده نشست.

از بین صندلی ها جلو رفتم و کنارش نشستم.

ماشین را روشن کرد ،دور زد و از خیابان بیرون آمد.

فقط چند خیابان با خانه فاصله داشت و راه تقریبا شلوغ بود پس کسی نمیتوانست به من حمله کند.

نگاهش مدام روی دست زخمی ام میچرخید و من نمیتوانستم بیشتر از این ریسک کنم.

وقتی منتظر ماند آدرس را بگویم زمزمه کردم.

"ماشینو نگه دار."

بدون اینکه چیزی بپرسد کنار خیابان پارک کرد و سوالی نگاهم کرد.

دستم بسمت در رفت.

"بقیه ی راهو خودم میرم،راهی نمونده،اگه پدرم تورو ببینه..با وضعی که من دارم هیچ سوالی نمیپرسه و فقط یه گلوله تو سرت خالی میکنه"

قهقهه زد.

"از پدرت خوشم میاد"

نیشخند زدم و اوادامه داد.

"مطمئنی؟ حالت خوبه؟ میتونی راه بری؟ به سرت ضربه خورده بود"

کاملا سالم بودم و ابدا مشکلی نداشتم ،بجز درد بینی و لبم که یک پارگی رویش داشت.

"من خوبم ،ممنون که...به موقع رسیدی"

اخم کرد.

"باشه،شب زود بخواب"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"چرا باید زود بخوابم فردا تعطیله!"

اصلا چرا باید چنین چیزی میگفت؟

یک ابرویش را بالا داد.

"شاگردای من همشون شب زود میخوابن،فردا ساعت ۶عصر توی باشگاه منتظرم،اولین روزتو برای آشنایی تنهایی شروع میکنیم چون باشگاه تعطیله و من میخوام بفهمم چقدر قوی هستی..تو باید قوی تر بشی،مهم نیست که دختری، باید بتونی از خودت محافظت کنی"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم و وقتی متوجه حرفش شدم تقریبا بسمتش پریدم و او را در آغوش گرفتم.

"تو قبول کردی!"

تکان خوردن سینه اش را حس کردم.

میخندید!

"آره قبول کردم...زیاد هیجان زده نشو..."

مرا فورا عقب کشید.

"ببین کوپینی،امشب چون زخمی بودی باهات مهربون بودم،فردا اصلا قرار نیست اینجوری باشه،من خیلی سختگیرم و اگه نمیتونی تحمل کنی فردا نیا،از شیطنت و بچه بازی هم خوشم نمیاد چون تو قراره به درجه ای برسی که اون پسرو بدون داشتن آلت بکنی پس باید خیلی تمرین کنی"

نیشخند زدم ولی با اینحال گفتم.

"اونقدرا هم مهربون نبودی...به هر حال دوروبر من پر از عوضیه پس به عوضی بازی هات عادت میکنم"

از ماشین که پیاده میشدم ،اونیز پیاده شد و من صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم.

"فردا میبینمت کوپینی و یه شلوار یا شلوارک ورزشی بپوش"

با گیجی به او نگاه کردم که به طرف من آمد و به ماشینش تکیه داد.

"چرا؟"

از جیبش دستمالی در آورد و مشغول تمیز کردن خون روی چانه و گلویم شد.

احتمالا نباید زودتر اینکار را میکرد؟

ولی حتی زحمت این را به خودش نداده بود که با دستمالش سعی کند خون بینی ام را بند بیاورد.

"چون ما قراره تمرین کنیم و تو با یه دامن نمیتونی اینکارو بکنی چون مثل دفعه ی قبل ممکنه از باسنت رونمایی بشه، پس یه چیزی بپوش که اون النسلا رو بپوشونه"

گستاخی اش را نادیده گرفتم و زمزمه کردم.

"باشه!ولی فکر نمیکنی باید این دستمالو زودتر بهم میدادی تا حداقل خون بینیم بند بیاد؟"

با گیجی به من نگاه کرد، انگار نمیدانست که میتواند با یک دستمال ساده این مشکل را حل کند.

غر زدم.

"یجوری نگاهم میکنی انگار تا حالا ندیدی کسی با دستمال ،خون بینی کس دیگه ای رو بند بیاره...انگار همیشه با لیس زدن خون بقیه رو بند میاری"

این را تمسخر آمیز گفتم ولی او جوری به من نگاه کرد که انگار کاملا حرفم را تایید میکند.

واقعا؟

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم که او فورا گفت.

"حواسم نبود...فقط همین...حالا برو!"

دروغ؟

دستمال خونی را درون جیبش گذاشت و

لبخند زد.

لبخندش زیبا بود و من ازآن خوشم میامد ،پس چند ثانیه همانجا ایستادم و وقتی دیدم همانطور با لبخند منتظر ایستاده،برایش دست تکان دادم و بسمت خانه به راه افتادم.

"فردا میبینمت"

تا وقتی از خیابان خارج میشدم به پشت سرم نگاه کردم واو همچنان منتظر ایستاده بود.

امشب بخشی از راز هایم را برایش گفته بودم.

چه مرگم بود؟

گمانم بخاطرشوکه شدن ،دهانم شل شده و همه چیز را بیرون ریختم.

وقتی به خانه رسیدم و از در های آهنی رد شدم متوجه شدم دیگر صدای موسیقی نمی آید.

مهمانی به همین زودی تمام شده؟.

خانه را دور زدم و از در پشتی داخل رفتم ،نمیخواستم که مادرم پیش بقیه خجالت زده شود و از طرفی اگر مرا با آن وضع میدید قلبش از تپش می ایستاد.

وقتی به اتاقم رسیدم ناگهان متوجه صدای گریه هایی شدم.

خدای من!

مادرم گریه میکرد؟

وحشت زده راهرو را طی کردم واز پله ها پایین رفتم.

هیچ مهمانی نبود،همه رفته بودند و مادرم روی مبلی نشسته بود،با صدای بلند گریه میکرد،تسا و بنیتا کنارش بودند و پدرم و جاناتان جلوی پایش زانو زده بودند تا او را آرام کنند.

و در کمال تعجب لنس با نگرانی به مادرم نگاه میکرد.

انگار گریه ی مادرم باعث عذاب او می شد.

مدیسون روی مبل دیگری نشسته و در حال تمرکز بود و تمام نگاه رافائل با نگرانی روی او بود.

شپرد کنار برادرم ایستاده و او را بین دستانش گرفته بود.

گمانم بخاطر صدای بلند گریه ی مادرم کسی صدای پایم را نشنید ولی دیدم که بینی لنس،رافائل و جاناتان چین افتاد و فورا بسمت من چرخیدند.

لنس زمزمه کرد.

"ببین کی اینجاست"

"چی شده؟....مامان!"

سر همه بسمت من چرخید.

همه با حیرت به من نگاه میکردند و همه(حتی مدیسون) ایستادند.

ترسیده یک قدم عقب رفتم.

"عیسی مسیح!"

"چرا گریه میکنی؟چی شده؟"

قبل از اینکه مادرم یک قدم بردارد ،من در آغوش رافائل بودم .

صدای ترسیده ای بخاطر سرعتش از سینه ام بیرون آمد.

رافائل حرفی نمیزد فقط محکم مرا نگه داشته بود.

درواقع حس میکردم ترسیده.

وقتی مادرم به من رسید،رافائل فورا خودش را کنار کشید و مادرم جوری به من نگاه کرد که مرا بیشتر از قبل ترساند.

"مامان!؟"

پدرم کنار مادرم ایستاد و وقتی مادرم محکم(خیلی محکم)مرا در آغوش گرفت از بالای شانه اش بالای سرم را بوسید ولی غر زد.

"تو کجا رفتی؟ اصلا فکر نکردی چقدر نگران میشیم؟"

مادرم عقب رفت و حالا دیگر گریه نمیکرد ،در واقع عصبانی بود.

"من ...امم فقط رفتم قدم بزنم ..."

رافائل آرام ولی با جدیت گفت.

"من یه چیزی ازت حس کردم،بهت زنگ زدم ولی وقتی تماس وصل شد تو جیغ زدیو تماس قطع شد و بعد کاملا تلفن همراهت خاموش شد..تقریبا داشتی مارو میکشتی آریل...چه اتفاقی افتاد...تو چرا اون بیرون بودی در صورتی که باید تو خونه میبودی..."

گندش بزنند!

او خشمگین بود.

آرام حرف میزد ولی من او را خیلی خوب میشناختم.

حتی میتوانستم بفهمم لنس نیز خشمگین است.

چشمان پدرم روی دهانم بود...سپس به لباس پاره و خونی ام نگاه کرد...انگار تا بحال فقط به اینکه زنده جلویشان بودم فکر کرده بودند و ابدا متوجه خون و زخم بینی و دهانم نشده بودند.

مادرم با انگشتانش که روی صورتم بود نالید.

"عیسی مسیح...چه بلایی سرت اومده؟"

با بیخیالی گفتم.

"دو نفر بهم حمله کردن"

قبل از اینکه پاهای مادرم زیرش بی حس شود جاناتان فهمید،او را نگه داشت و روی مبل نشاند.

بسمت مادرم رفتم و دستانم را بطور نمایشی باز کردم.

"مامان حالم خوبه ،ببین، من،سالمم"

همانطور که رافائل دوباره جلویم ایستاد و زخمم را بررسی میکرد غر زد.

"آره کاملا معلومه سالمی..."

به مادرم نگاه کرد و اجازه گرفت.

"از خونم بهش بدم؟زخمش عمیق نیست تا چند دقیقه ی دیگه خوب میشه"

لنس فورا گفت.

"خون من سریعتر درمانش میکنه ..."

قبل از اینکه مادرم چیزی بگوید غر زدم.

"نه نمیخوام ،من خوبم"

نگاه رافائل به دستم که همچنان در حال ترمیم بود خورد و نالید.

"یا مسیح،بهت چاقو زدن"

صدای نفس سخت مادرم را شنیدم و پدرم دستم را بررسی کرد.

"داره درمان میشه...باور کنین من خوبم ،فقط دارین با این کارتون مامانمو میترسونین"

همه ساکت بودند ولی شپرد گفت.

"بهتره بجای اینکه بهش فشار بیارین بپرسین چی شده"

مدیسون که تمام مدت همانجا ایستاده و ساکت بود بالاخره زمزمه کرد.

"میخواستن ازت دزدی کنن؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم که مدیسون اخم کرد.

پس حرف زدم.

"نه نمیخواستن چیزی بدزدن"

لبش را لیسید،نشست و به پرنس نگاه کرد و گفت.

"بهت ...بهت دست زدن یا..."

صدای خرناس لنس و پرنس را شنیدم و

وقتی مادرم دوباره نفس سختی کشید فورا نالیدم.

"نه ...اصلا میشه قبل از اینکه بازجوییم کنین خودم همه چیو بگم؟"

رافائل دستم را گرفت و مرا روی مبل نشاند.

به برادرم نگاه کردم که با نگرانی به من خیره شده بود.

"چرا رفته بودی بیرون"

همچنان نگاهم را روی برادرم نگه داشتم و جواب جاناتان را ندادم که خود ایزیدور گفت.

"گفتم که با من بحثش شد"

رافائل با جدیت به برادرم نگاه کرد.

"ایزیدور هممون آریلو میشناسیم،وقتی با کسی بحث میکنه ،بیرون نمیره ،اون طرفو مجبور میکنه که سرشو بکوبه به دیوار..."

لنس با حرف رافائل نخودی خندید.

خیلی خب!

"میذارین خودم بگم؟"

رافائل به من نگاه کرد، جلویم زانو زد و سرش را تکان داد.

"من با ایز بحثم شد...دلیلشو بهتون نمیگم چون به هیچکدومتون مربوط نمیشه.."

"آریل!"

مادرم سرزنشگرانه به من نگاه کرد و من ادامه دادم.

"مامان من یه دخترم و با برادرم دعوام شده و از اون مهمتر یه انسانم که دلم میخواد رازای خودمو داشته باشم ،میشه از این قسمتش بگذریم؟ من نمیخوام به کسی بی احترامی کنم ولی این مشکل منه و اصلا...به کسی مربوط نمیشه..."

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید مدیسون زمزمه کرد.

"ادامه بده!"

نفسی کشیدم.

"وقتی به خودم اومدم دیدم توی یه کوچه ی خلوتم ،وقتی خواستم برگردم حس کردم که ...خب دیدم که دو نفر دارن میان دنبالم برای همین فرار کردم ،وقتی رافائل زنگ زد سعی کردم بهتون اطلاع بدم ولی با اینکه آینده رو دیده بودم ... منو گرفتن ...اون سعی کرد تلفن رافائلو ازم بگیره

ولی مقاومت کردم اونم با چاقو زخمیم کردو تلفنو خراب کرد"

"آینده رو دیدی؟؟"

این را لنس پرسید و بقیه جوری رفتار کردند انگار از قبل میدانستند، گمانم رافائل به پدرو مادرم گفته بود.

رافائل سرش را برای لنس تکان داد و گفت.

"بعدا بهت میگم"

رافائل به ایتن نگاه کرد.

"ترتیب یه تلفن دیگه رو بده"

ایتن فورا سرش را تکان داد و من ادامه دادم.

"اونا نقاب زده بودن...و وقتی تلفنو ازم گرفتن ...یکیشون تو دستش اونو خرد کرد... کاملا پودر شده بود.....بعد منو زدن و خب...یه چیزایی گفتن در مورد اینکه اگه قراره بمیره

،منو ازش...نمیدونم منظورش از کیه ولی گفت منو ازش میگیره...میخواست منو بکشه...خودش گفت وقتی منو پیدا کنه حتی نمیتونه صورتمو بشناسه..."

"یا مسیح!"

"مدیسون..."

"خدای من!"

با ترس به آنها نگاه کردم .

"الان سالمم ،هی میشه انقدر با این حرفاتون منو نترسونین؟"

"چجوری از دستشون فرار کردی؟"

به مدیسون نگاه کردم.

"خب...یه نفر نجاتم داد...اونا اسلحه داشتن ولی قبل از اینکه بتونن ازش استفاده کنن اون مرد اومد...من بعد از مشت سوم بیهوش شدم،ولی قبلش دیدم که نور ماشینش..داره نزدیک میشه .. وقتی بهوش اومدم تو ماشینش بودم"

"اون کی بود؟"

شانه بالا انداختم.

این قسمت چیزی نبود که بخواهم درموردش حرف بزنم چون اگر قضیه بیشتر باز میشد تا ته موضوع(باشگاه رفتن) را بیرون میکشیدند.

قرار نبود بفهمند که من به چه باشگاهی میروم.

"تی جِی{J T}!"

"تی جی؟"

"خب اسمش تی جیه ،اون کمکم کرد..."

مدیسون مشکوکانه به من نگاه کرد و رافائل گفت.

"میدونی ما هممون میتونیم صدای قلبتو بشنویم؟"

لنس ادامه داد.

"و بوتو حس کنیم؟"

عبوسانه گفتم.

"خب که چی؟"

اوه ،تازه متوجه تپش شدید قلبم شدم.

باید کاری میکردم.

باید چیزی میگفتم تا از بحث ترور بیرون بیایند.

پس چیزی که به ذهنم رسید را گفتم.

"ربطی به اون نداره...یه اتفاق دیگه افتاد که...خب ...عجیب بود..."

سر مدیسون کمی جلو آمد.

"چه اتفاق؟"

نگاهم را در چشمانش دوختم.

"خب...اون داشت بهم مشت میزد و ...من عصبانی بودم ..یهو.. نمیدونم چطور اتفاق افتاد..وقتی آینده رو میبینم یه چیزی تو ذهنم کلیک میخوره ولی اون اتفاق اصلا ارادی نبود..."

"چیکار کردی؟"

پدرم با ترس پرسید.

چشمانم را روی چشمان مدیسون نگه داشتم.

"ماسکش یهو خرد شد...ماسکش پلاستیکی بود ...ماسک پلاستیکی امکان داره بی دلیل پودر بشه؟ولی من روش هیچ ...ممم..هیچ اراده ای نداشتم"

چشمان مدیسون ترسیده شد.

مادرم به او نگاه کرد.

"مدیسون ؟"

لنس زمزمه کرد.

"گفتم که قدرت تورو کم کم میگیره...ولی تو به حرف من توجه نکردی"

نگاه همه به مدیسون رفت و او زمزمه کرد.

"داره قویتر میشه...حدست درست بود...داره نیروی منو میگیره "

با حیرت به او نگاه کردم.

"یعنی قراره مثل تو بشم؟"

رافائل به من نگاه کرد.

"نه عزیزم...نمیدونم وقتی مدیسون روتون طلسم انجام میداد چه اتفاق افتاده ولی بخشی از نیروش توی بدن تو هست ،اینو همیشه توی تو میدید و براش عجیب بود که چطور قدرتی نداری ولی حالا کم کم داری قدرت اونو میگیری"

"این بده؟"

مدیسون دستش را روی صورتش کشید و لنس توضیح داد.

"اگه نتونی کنترلش کنی آره...تو ...بدن یه انسانو داری ...نیرویی که توی بدن مدیسونه انقدر بزرگه که یه بدن انسانی...حتی یه جادوگر و گرگینه هم نمیتونن تحملش کنن....اگه انرژیت بیشتر بشه امکان داره نتونی کنترلش کنی

و اگه از یه حدی بیشتر بشه ممکنه بدنت نتونه اونو تحمل کنه"

"اوه خدای من!"

مدیسون بی توجه به ناله ی مادرم زمزمه کرد.

"بعد چه اتفاق افتاد،بعد از اینکه بهوش اومدی،اون دوتا چه اتفاق براشون افتاد؟"

خودم هم نمیدانستم.

"خب اونا غیبشون زد، منم برگشتم خونه"

"اون ...تی جی تورو تا خونه رسوند؟چون خیلی طول کشید تا به خونه برسی ،گمونم دو ساعتی بشه که غیبت زد"

میخواست با جزئیات همه چیز را بداند.

خیلی خب!

"اون باهام در مورد یه چیزایی حرف زد..."

"چه چیزایی؟"

"اینکه باید بتونم از خودم دفاع کنم ...که مهم نیست دخترم ،حتی دختر ها هم باید انقدر قوی باشن که کسی نتونه بهشون صدمه بزنه"

خب این بخشی از حرف هایمان بود.

"بعدم ...خب توی ماشین مدام به زخم دستم نگاه میکرد،نگاهش ترسیده بود چون زخمم سریع داشت درمان میشد،منم برای اینکه شک نکنه چند تا خیابون عقب تر پیاده شدمو اومدم خونه ،بعدم فکر کردم هنوز مهمونا هستن برای همین از در پشتی اومدم و وقتی صدای گریه شنیدم اومدم پایین و تا همین الان دارم بازجویی میشم"

لنس با دهان بسته خندید.

غر زدم.

"آره از بیرون خنده دار به نظر میرسه!"

اینبار قهقهه زد .

@Vip Roman

مدیسون نیز لبخند زد.

ایستادم و گفتم.

"اگه تموم شده میتونم برم دوش بگیرم؟"

مدیسون گفت .

"نه بشین."

با بی حوصلگی نشستم .

"وقتی ماسک اون مردو خرد کردی صورتشو دیدی؟"

سرم را تکان دادم.

"آره تقریبا...سفید پوست بود،موهای بلوند بلندداشت،قدش تقریبا پنج فوت و هفت اینچ بود و ...چشماش...اونا عجیب بودن ...نمیتونستم تشخیص بدم...انگار کل چشمش سیاه بود"

"حتی صلبیه ی چشمش؟"

سرم را تکان دادم.

مدیسون چند لحظه فکر کرد و سرش را بسمت رافائل تکان داد.

رافائل از جیب کتش یک جعبه بیرون آورد و درش را باز کرد.

درونش یک گردنبند عجیب بود.

درست شبیه گردنبند خودش.

یک شکل دایره ای که یک ستاره درونش داشت ودور تا دورش چیزی حکاکی شده بود.

ولی این یکی خیلی خیلی کوچک تر بود.

رافائل آن را برداشت،موهایم را عقب داد و آن را دور گردنم بست.

"یادته بهت گفتم ،مدیس یه چیزی برات داره؟ این گردنبند ازت محافظت میکنه ،این یه طلسمه و برای ساحره ها استفاده میشه ولی مدیس یکی برات ساخته ،هر وقت مشکلی برات پیش اومد فقط گردنبندتو باز کن ،یه حیوون یا یه موجود...راستش خودمونم نمیدونیم چه موجودی

برای تو انتخاب شده.. فقط بهش دستور بده تا بهت کمک کنه"

با حیرت به آن نگاه کردم.

یک جادو.

با نیشخند به مدیسون نگاه کردم.

"میتونم الان امتحانش کنم تا ببینم چه موجودیه؟"

گوشه ی دهانش بالا رفت و سرش را تکان داد.

"گردنبندتو باز کن و به محض اینکه اون جونور بیرون اومد بهش بگو به افرادی که اینجا حضور دارن هیچوقت صدمه نزنه چون اون بغیر از تو بقیه رو دشمن میدونه و فقط از دستور تو پیروی میکنه"

نیشخندم بزرگتر شد و فورا گردنبندم را در آوردم.

منتظر بودم اتفاقی بیفتد ولی هیچ چیزی نشد.

با گیجی به مادر خوانده ام نگاه کردم که از بالای شانه ام به چیزی نگاه میکرد .

سرم را برگرداندم و دیدم پشت مبل گرگ قهوه ای رنگ عظیم الجثه ای ایستاده.

با ترس از جایم پریدم که باعث خنده ی رافائل شد چون درست در آغوش او پرت شدم .

مرا با خودش بلند کرد و گفت.

"بهش بگو به افرادی که اینجان صدمه نزنه"

گرگ دندان هایش را بسمت خانواده ام گرفت پس فورا گفتم.

"هی گنده بک به کسایی که اینجان صدمه نزن"

گرگ دهانش را بست ،به من نگاه کرد و بیحرکت ماند.

با مهربانی زمزمه کردم

"پسر خوب!"

"از کجا میدونی پسره؟"

به پرنس که نیشخند میزد نگاه کردم و شانه بالا انداختم.

"نمیدونم فقط حدس زدم...یه دختر نمیتونه انقدر گنده باشه!"

با لذت به گرگم نگاه کردم.

کاملا واقعی بنظر میرسید ولی آنقدر بزرگ بود که براحتی میتوانستم روی پشتش بنشینم.

با این فکر نیشخند زدم که ملکه گفت.

"نمیتونی باهاش بازی کنی آریل"

اخم کردم.

"فکر کردم گفتی چیزی از من نمیبینی"

اینبار واقعا نیشخند زد.

"آینده ی تورو نمیبینم ولی از صورتت کاملا مشخصه دختر جون"

لنس،پدرم و رافائل با دهان بسته خندیدند و مادرم گفت.

"خطرناک که نیست؟"

مدیسون لبخند درخشانی به مادرم زد.

"البته که نه!"

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

اوه پسر....میتوانستم با او از کارتر انتقام بگیرم.

از گرگم میخواستم برایم آلتش را بِبُرَد و آن را بالای تختم آویزان میکردم...نه... آلتش را به یک قلاب وصل میکردم و به عنوان جاسوییچی به کیفم آویزان میکردم تا همیشه جلوی چشمش باشد!

از فکرش لبخندی روی لبم نشست که رافائل فورا گفت.

"هی داری به چی فکر میکنی؟ تو شرور ترین ذهن دنیارو داری آریل ...نمیتونی به هیچ انسانی صدمه بزنی ..."

اخم کردم و غر زدم.

"یه جاسوییچی معرکه از دستم رفت."

رافائل چند لحظه به من نگاه کرد و بعد از چند ثانیه او ،مدیسون، لنس و پرنس خندیدند ،انگار که دقیقا میدانستند به چه چیزی فکر میکنم.

با اخم به آنها نگاه کردم.

"دست از خوندن صورت من بردارین..."

به پدرم نگاه کردم و ابروهایم را در هم کشیدم.

پدرم بسمت من آمد و مرا از بین دستان رافائل گرفت.

"بهتره اونو دوباره ببندی و بری اتاقتو دوش بگیری ...امشب میامو کنار تو میخوابم،باشه؟"

به پدرم لبخند زدم.

فورا گردنبندم را بستم و وقتی سرم را بالا آوردم گرگم رفته بود.

"منو با مامان دشمن نکن ،من تورو ازش نمیگیرم"

مادرم خندید و پدرم گفت.

"شاید اونم بیادو سه تایی بخوابیم"

"اوه نه"

ترسیده به او نگاه کردم.

"قسم میخورم وقتی شما دو تارو ،توی یه تخت میبینم میترسم"

پدرم با تعجب به من نگاه کرد و من فورا دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

تازه متوجه گندی که زده بودم شدم.

مادرم با وحشت گفت.

"صدای ما...(گلویش را صاف کرد و سرخ شد)...صدامون اون بالا میاد؟"

لب پایینی ام را گزیدم.

"نه نمیاد!"

"پس؟"

جاناتان غر زد.

"واقعا که ..گفتم که اون جدا کننده ها فایده ندارن"

پدرم همچنان با حالتی سوالی و با کمی شرمساری به من نگاه میکرد.

"فقط یبار کنجکاو شدم که چرا اون جدا کننده هارو داریم ،فکر میکردم شاید ابرقهرمان یا همچین چیزی باشین و بعد وقتی اومدم پایین....خب ...فکر میکردم داری مامانو میکشی! میخواستم بیام نجاتش بدم که مامان گفت.."

"اوه!"

به مادرم نگاه کردم که کاملا سرخ شده بود.

رافائل و پدرم لب پایینیِشان را گزیده بودند تا نخندد ولی بقیه خندیدند.

جاناتان عصبانی بود و تسا با لبخند به من نگاه میکرد.

ولی مدیسون همچنان جدی بنظر میرسید.

فورا بسمت طبقه ی بالا رفتم.

"گمونم الان دیگه واقعا وقتشه برم "

صدای خنده های پشت سرم را شنیدم و بعد که مدیسون گفت.

"ما تا وقتی اونو پیدا کنیم همینجا میمونیم ،نزدیک این عمارت یه خونه میگیریم و تا اون زمان حواسمون هست...ایزاک مواظب آریله نگران نباشین"

"برای ایزیدور لازمه که..."

"نه اون فقط دنبال آریله ،چون شبیه منه فکر میکنه واقعا بچه ی منه..ولی برای ایزیدور هم چند تا محافظ میذارم نگران نباش..."

چه کسی؟

ایتن زمزمه کرد.

"من مواظبشم"

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman



فصل هشتم

{گرگ}

" تا وقتی تعطیل بشن منتظرشون بمون و بعد بیارشون خونه...امروز که تعطیلن برو دور و اطراف مدرسه رو چک کن ببین بغیر از در ورودی ،راهی برای ورود به مدرسه هست یا نه "

در حالی که از پله ها پایین میرفتم صدای رافائل رامی شنیدم.

همه سر میز صبحانه بودند ولی البته
که،مدیسون،پرنس،لنس و رافائل چیزی نمیخوردند.

"ایزاک هم همون دوروبره ...خوب حواستو جمع کن اگه چیز خطرناکی دیدی فورا به اون و به من اطلاع بده"

"باشه ،نگران نباش،حواسم به همه چی هست"

به سالن غذا خوری که رسیدیم همه به سمت من و برادرم برگشتند.

از شب قبل با ایزیدور حرف نزده بودم و او عصبی بنظر میرسید.

"صبح بخیر."

گونه ام را روی میز گذاشتم.

مادرم با نگرانی پرسید.

"آریل حالت خوبه؟ مریض شدی؟"

همانطور که صورتم روی میز بود سرم را چرخاندم و گونه ی دیگرم روی میز قرار گرفت.

برادرم زیر لب سلام کرد و نشست.

"نه ..خوبم فقط خوابم میادولی گرسنم هم بود و همش تقصیر شماست که نخوابیدم"

چشمانم روی رافائل بود .

پدر خوانده ام ابروهایش را بالا داد.

"تقصیر من؟"

صورتم را از روی میز برداشتم و غر زدم.

"تو فکرمو درگیر کردی...تمام شب توی دوراهی بودم که گردنبندمو باز کنم تا گرگمو ببینم و بزارم رو تختم کنار من بخوابه یا نه...اگه گرسنش بشه چی؟ چرا نمیتونم باهاش بازی کنم؟"

حرفم که تمام شد لنس و پرنس قهقهه زدند و من با اخم به آنها نگاه کردم.

"خنده دار نیست من یه گرگ میخوام"

لنس مبهوتانه زمزمه کرد .

"یه گرگ میخوای؟"

"اوهوم ،یه گرگ!"

تکرار کردم و به مدیسون نگاه کردم.

با آرامش توضیح داد.

"عزیزم اون اصلا یه گرگ واقعی نیست ،اون یه طلسمه،درسته واقعی بنظر میاد ولی نه غذا میخوره نه میخوابه و نه بازی میکنه ...فقط وقتی توی خطر باشی

بهت کمک میکنه و تا وقتی زنده ای اون طلسم هم کار میکنه و وقتی که...اگه یه موقعی...اگه..."

نفس عمیقی کشید ،چشمانش را بست سپس با پریشانی باز کرد و من حرفش را کامل کردم.

"وقتی بمیرم؟"

پریدن پلک مدیسون و اخم رافائل را دیدم ولی از آن عجیب تر لنس بود که دستانش روی میز مشت شد و متوجه نبود که بشقابی زیر دستش قرار دارد که خرد شده.

و پرنس با ابروهایی که به هم گره خورده بود به من نگاه کرد.

"آره...اگه این اتفاق بیفته اونم از بین میره"

پدرم بلند شد و جلویم پنکیک مورد علاقه ام را گذاشت.

شیره ی افرا را رویش ریختم و با چنگالم کمی از آن را در دهانم گذاشتم.

در حالی که غذایم را میجویدم زمزمه کردم.

"ولی من دلم یه گرگ میخواد"

یه گرگ مثل خواب هایم.
گرگ گردنبندم ابدا شبیه آن گرگ نبود.
ازآن گرگ کوچک تر بود.
رنگش فرق داشت و بوی او را هم نمیداد.

گرگ در خواب هایم خاکستری (تیره و روشن)بود و بقدری باشکوه بنظر میرسید که انگار یک نجیب زاده است.
و بویش؟
بوی وانیل و کیک میداد.
ولی از گرگ گردنبندم هیچ بویی حس نمیکردم.
به پدرم نگاه کردم و او زمزمه کرد.
"شاید باید برات یه سگ بگیریم"
کنایه آمیز خندیدم.
"سگ؟شوخیت گرفته؟ من یه گرگ میخوام"
فکرمیکرد با سگ کوتاه می آیم؟

"تو نمیتونی گرگ داشته باشی...ما نمیتونیم توی خونه گرگ نگه داریم"

"میذارمش تو اتاقم"

"ممکنه بهت صدمه بزنه"

"هیچ حیوونی بهم صدمه نمیزنه"

"تو که نمیدونی ،شاید مثل مادرت نباشی"

پافشاری کردم.

"شاید باشم؟میتونیم امتحان کنیم؟گربه ها که ازم میترسن"

لنس نیشخندزد.

"گربه ها از همه میترسن آریل"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"کم کم داشت ازت خوشم میومد"

فورا گفت.

"گرگ به نظرم ایده ی فوق العاده ایه!"

خندیدم و دوباره به مادرم نگاه کردم.

"اگه اعتصاب غذا کنم ممکنه برام بخرین؟"

مادرم غر زد.

"نه آریل،امکان نداره"

با بیخیالی گفتم.

"خیلی خب،پس لازم نیست به خودم گرسنگی بدم"

پرنس و لنس نیشخند زدند.

"خدایا واقعا از این بچه خوشم میاد"

چشمانم را دوباره برای لنس چرخاندم.

ناگهان بیاد چیزی افتادم و رو به مادرم گفتم.

"امم مامان من..."

همان لحظه جاناتان وارد شد.

اول از همه سر برادرم و مرا بوسید و حالم را پرسید.

بعد خواهرش را بسیار طولانی تر بوسید و بسمت من چرخید.

"داشتی چی میگفتی ؟"

به دایی ام نگاهی کردم و بعد دوباره به مادرم خیره شدم و با صدای آرام تری گفتم.

"من امروز به اون باشگاهی که در موردش بهت گفته بودم میرم...ساعت ۶.... مربیم گفته میخواد برای روز اول تنهایی باهام کار کنه تا توانایی هامو ببینه"

مادرم اخم کرد.

در واقع همه اخم کرده بودند ولی پدرم پرسید.

"ولی تو قبلا دوبار رفته بودی..."

گندش بزنند!

بساز عزیزم،دروغ غیر قابل فهم دیگری بساز.

"خب اون دو دفعه برای آشنایی بود و اینکه ببینم محیطش چجوریه."

در واقع حقیقت بود و قسمت آخرش این بود که ترور جیمز عوضی را مجبور به این کنم که مربی ام شود.

آفرین آریل!

در مسابقه ی دروغگویی با این سبک یقینا اول میشوم!

مادرم نالید.

"تو این موقعیت...."

دایی ام حرفش را برید.

"درواقع بنظرم خوبه که بتونه بره"

برادرم زمزمه کرد.

"اگه بخوایین میتونم جلوی ساختمون بمونم تا کارش تموم بشه."

به برادرم نگاه نکردم و همه میدانستند که با او حرف نمیزنم.

بدون اینکه به او نگاه کنم زمزمه کردم.

"لازم نیست!"

"لجبازی نکن آریل!"

به برادرم نگاه کردم و بدون شک از این نگاهم ترسیده بود.

نمیدانم چه کوفتی در نگاهم بود ولی صورتش کاملا ترسیده بنظر میرسید.

"به من آریل نگو ایزیدور!"

اولین بار بود که اسمش را درست به زبان آورده بودم ،ترس از صورتش رفت و غرید.

" اینجوری صدام نکن..."

یا مسیح !

عقلش را از دست داده؟

تمام مدت غر میزد که اسمش را کامل بگویم و حالا از اینکه اسمش را کامل گفته بودم ناراحت بود؟

"چجوری صدات کنم؟تو همیشه میخواستی که ایزیدور صدات کنم"

دوباره غرید.

"نه حالا....نه وقتی ازم ناراحتی"

با ناامیدی نالید.

"اتفاق دیشب تقصیر من نبود،من نمیدونستم که اونم..."

"خفه شو!"

این بحثی نبود که بخواهم جلوی بقیه انجام شود.

ناگهان متوجه شدم لوستر بالای سرمان روشنو خاموش شد ،مدیسون با نگرانی به لوستر و بعد به رافائل نگاه کرد.

رفائل با اخم لبش را گزید و پدرم سرش را طوری تکان داد انگار از مدیسون میخواست چیزی را پنهان کند.

مدیسون واقعا نگران بنظر میرسید.

ایستادم که پدرم گفت.

"آریل! بشین صبحانتوتموم کن!"

به پدرم نگاه کردم.

جوری به من نگاه میکرد که حتی انگار او هم از دیدن صورتم ترسیده.

"هنوزم قرار نیست بهمون بگی دیشب چه اتفاقی بین شما دو تا افتاد؟"

به جاناتان نگاه کردم.

و قبل از اینکه چیزی بگویم ایزیدور گفت.

"من باهاش بهم زدم!"

با حیرت به برادرم نگاه کردم.

"نه! تو اینکارو نکردی!"

"چرا کردم!"

"تو انقدرام احمق نیستی!"

"اگه بهم زدن با اون آشغال دروغگو احمق بودنه؟آره من احمقم....تقصیر اون بود ...اگه میدونستم که...قسم میخورم که نمیدونستم لی ،من بهت خیانت نکردم

،هیچوقت نمیکنم ..اون برام اهمیتی نداره ...اگه انقدر هرزست که همچین کاری بکنه..."

مادرم غرید.

"ایزیدور،خدای من این چه طرز حرف زدنه!"

نیشخند زدم.

درواقع اولین بار بود برادرم حرف بدی می زد .(البته جلوی مادرم)

به پدرم نگاهی کردم و گفتم.

"گمونم حق با تو بود بابا ،من دارم روی اون تاثیر بدی میذارم"

پدرم نیشخند زد .

ابدا ناراضی بنظر نمیرسید که برادرم گاهی از این حرف ها بزند.

به برادرم گفتم.

"لازم نیست اینکارو بکنی!"

"لازمه و من کردمش"

دوباره نیشخند زدم.

برادرم کاملا جدی بود و ابدا انگار کسی کنار ما وجود نداشت.

گمانم بخاطر شب قبل خودش را سرزنش میکرد.

"به هر حال اون یه هرزه بود و من ...خب ..سوفی بهم پیام داده و.."

"سوفی؟ دوست من؟ همون....سوفی ؟"

"آره سوفیا نورمن ،دوست تو!"

بقیه سرگرم بنظر می رسیدند ولی این برای من سرگرم کننده نبود.

"هی تو نمیتونی دوست منو بکنی!"

مادرم دستش را جلوی دهانش گذاشت ولی حتی مدیسون هم میخندید.

"اون بود که پیام داد و میتونم عکسایی که برام فرستاده رو نشونت بدم!"

اگر شرلی بود عکس هایش را میدیدم ولی..

لعنتی دلم نمیخواست عکس برهنه ی دوستم را ببینم و برادرم داشت با این حرف به نحوی فضولی کردنم را جبران میکرد چون میدانست ابدا عکس های دوست خودم را نمیبینم.

صورتم مشمئز شد و غریدم.

"اگه کاری کنی بینمون بهم بخوره میکشمت و اون عکسارو هم برای توی حمومت نگه دار مغز پنیری"

"مسیح، آریل!"

به مادرم نگاه کردم که کاملا سرخ شده بود!

با لکنت زمزمه کردم.

"منظورم این بود.... توی حمام که میره عکساشو ببره تا دلش تنگ نشه ...منظور بدی نداشتم!"

پدرم قهقهه زد و مادرم غرید.

"ترنت... نخند واقعا حرفاشونو نمیشنوی؟"

پدرم دستش را پشت دست مادرم گذاشت و زمزمه کرد.

"آبنبات(همیشه مادرم را آبنبات صدا میکرد و مسیح میدانست که دلم نمیخواست بدانم دلیلش چیست)اونا این حرفارو یواشکی میزنن بهتر نیست بزاریم پیش ما حرف بزنن شاید بشه یکم از رازهاشونو بیرون کشید؟"

چشمانم را برای پدرم باریک کردم که دوباره خندید.

ایزیدور ادامه داد.

"میخواییم فردا بعد از مدرسه بریم بیرون...میخواستم بدونی!"

به برادرم اخم کردم.

"تو دیشب با شرلی بهم زدی و فردا میخوای با سوف بری بیرون؟ شما پسرا حال بهم زنین!"

رافائل خندید.

"پسرا بو میدن عزیزم ،همینطور به نفرتت از اونا ادامه بده تا خیال منم راحت باشه که دست های استخونی هیچ عوضی به دختر من نمیخوره"

لنس مرا برانداز کرد و با نیشخند گفت.

"احتمالا زیاد طول نمیکشه که دستاشون به دخترت بخوره...و نه فقط دستاشون..."

مدیسون اخم کرد و

پرنس انگار که میخواست لنس ادامه ندهد بین حرف هایش گفت.

"من امروز میرسونمش و تا وقتی کارش تموم بشه منتظرش میمونم"

به رافائل نگاه کردم که اخم کرده بود.

"اگه کاری بکنی..."

"چیکار کنه؟"

لنس نیشخند زد.

"کارای جذاب!"

همه جوری به لنس نگاه کردند که معنی اش فقط 'خفه شو' بود.

رافائل با اخم به من نگاه کرد.

"اگه بخاطر نور خورشید نبود خودم میبردمت ولی ...میدونی که من نمیتونم زیر خورشید برم و مردم نیویورک نیاز به خورشید دارن چون چند روزه که هوا ابریه..."

بله او نمیتوانست ولی مدیسون و چند آناکاپی اش که پرنس جزوشان بود میتوانستند.

و دقیقا میدانستم از زیر جواب دادن در میرفت.

"اشکالی نداره من از پرنس خوشم میاد ،اون باحاله."

دیدم که گوشه ی دهان مدیسون بالارفت ،چانه اش را برای رافائل تکان داد و پرنس زمزمه کرد.

"منم ازت خوشم میاد ...خیلی زیاد فلورنتین{الماس زرد}"

فلورنتین صدایم میکرد؟

شاید بخاطر چشمانم بود.

صدای خرناس عصبانی رافائل و پدرم را همزمان شنیدم که باعث خنده ی مادرم و مدیسون شد.

خیلی خب ،پدر هایم داشتند با هم هماهنگ میشدند.

"امکانش هست توی روز یه نفر بهم حمله کنه؟"

"کی میدونه؟"

به صندلی ماشین پرنس (درواقع متعلق به رافائل بود)تکیه دادم و با دقت به او نگاه کردم.

نگاه او به من بود،بدون اینکه حتی به جاده نگاه کند .

"چرا لنس ازت بدش میاد؟"

شانه بالا انداخت.

"اون از همه بدش میاد....البته گمونم بغیر از تو!"

"چرا از همه بدش میاد؟"

با بداخلاقی گفت.

"چون یه عوضیه"

"تو چرا از اون بدت میاد؟"

دوباره شانه بالا انداخت.

"دقیقا به همون دلیل..."

به بازجویی ام ادامه دادم.

"خب،چرا رافائل ازت خوشش نمیاد؟"

"اون ازم خوشش میاد!"

ابروهایم را بالا دادم.

"میدونی منظورم چیه"

سرش را تکان داد.

"از من خوشش میاد ولی عاشق توعه ...تو دخترشی ،من یه مَردم ...خب ...میخواد ازت محافظت کنه"

دروغ؟

آفرین!

"تو هیچ آسیبی به من نمیزنی!"

"از کجا میدونی؟"

گوشه ی دهانش بالا رفت.

خدای بزرگ چطور انقدر زیبا و همچنین خوشبو بود.

کمی بسمت او خم شدم و نفسم را باناله بیرون دادم.

"کسی که همچین بویی میده نمیتونه خطرناک باشه و در ضمن اگه فکرشو هم بکنی که بخوای بهم صدمه بزنی، مدیسون تورو میکشه و از همه مهمتر اصلا چرا باید بهم آسیبی بزنی، ما که با هم مشکلی نداریم، درسته؟"

متوجه شدم که بسختی نفس میکشد ،با اینکه طبق چیزی که میدانستم ، ابدا به هوا نیاز نداشت.

خودش را کمی بسمت در طرف خودش کشید و بادرماندگی نالید

"داری همه چیو سخت تر میکنی..."

با تعجب به او نگاه کردم.

دیگر به من نگاه نمیکرد و دستش روی فرمان محکم شده بود و میتوانستم ببینم که او که در حالت عادی پوست بیرنگی داشت حالا کاملا پوستش سفید شده.

بازویش را لمس کردم.

"هی حالت خوبه؟"

حس کردم از لمس من لرزید و فهشی زیر لب داد.

با تعجب به او نگاه کردم.

"چی شده پرنس، داری منو میترسونی!"

چند بار آب دهانش را قورت داد و نالید.

"متاسفم فقط ما توی محیط بسته ایم و من میتونم کاملا بوتو حس کنم و این مثل جهنمه...."

بوی خونم ؟

لعنتی!

با کمی ترس زمزمه کردم.

" تشنه ای؟"

سرش با چنان سرعتی چرخید که حرکتش تار دیده میشد.

"آریل..من هیچوقت ازت نمینوشم، منظورم اون نبود...نمیتونم الان بهت توضیح بدم چون رافائل منو میکشه ولی...من هیچوقت بهت صدمه نمیزنم...قسم

میخورم ..من اینجام تا نذارم کسی بهت صدمه بزنه،باشه؟
"

هرچند دلم میخواست معنی حرف هایش را بدانم و از او بپرسم منظورش چیست ولی با تردید سرم را تکان دادم.
"باشه"

وقتی ماشین ایستاد متوجه شدم جلوی ساختمان کینگ هستیم.
حس کردم با دیدن ساختمان تپش قلبم سریع تر شده.
لعنتی ،منکه اصل ماجرا را گذرانده بودم ،مشکل چه بود؟
"قضیه ی این باشگاه چیه؟"
با ابروهای بالا رفته به پرنس نگاه کردم.
"منظورت چیه؟"

شانه بالا انداخت.

"هر وقت در مورد باشگاه حرف میزنی تپش قلبت ناهماهنگ و تنفست سریع میشه...امروز صبح هم همینجوری شدی"

لعنتی!

کاملا با کنجکاوی نگاهم میکرد.

نمیتوانستم چیزی نگویم چون اگر شک میکرد به مدیسون میگفت،او به مادرم میگفت ،مادرم به باشگاه میامد و همه چیز لو میرفت .

پس سعی کردم جوری که بوی دروغم را حس نکند، دروغ بگویم!.

"توی باشگاه یه پسری هست...خب ...خیلی جذابه"

اخم کرد!

"میخوای باهاش قرار بزاری؟"

ناخوداگاه نیشخند زدم.

"اوه نه ،اون خیلی بزرگتر از منه ،فقط خیلی جذابه ،مثل اون ورزشکارایی که دوست داری عکسشون تو اتاقت باشه"

با بداخلاقی گفت.

"من دوست ندارم عکس ورزشکاری تو اتاقم زده بشه."

به آرامی به بازویش مشت زدم.

"منم اگه مثل تو بودمو هیکل تورو داشتم اینکارو نمیکردم"

اخمش باز شد و لبخند درخشانی زد.

"آره؟"

"آره!"

دستش آرام و خیلی کوتاه گونه ام را لمس کرد و زمزمه کرد.

"تو خیلی شیرینی!"

با شیطنت گفتم.

"چون ازت تعریف کردم ،هان؟"

خندید.

"نه واقعا...تو در همه حال شیرینی"

"منکه اینطور فکر نمیکنم!"

از ماشین پیاده شدم و او به همراهم تا لابی ساختمان آمد.

نگاهش کاملا مستقیم بود ولی میدانستم که تمام دورو اطراف را زیر نظر دارد.

وقتی سوار آسانسور شدم تقریبا لرزشم بیشتر شد.

نه اینکه بترسم.

فقط هیجان زده بودم.

احساس میکردم مثل یک زندانی هستم که روی دیوار ،روز ها را چوب خط میزنم و امروز اولین چوب خطم زده میشد.

چوب خطی برای کارتر!

چوب خطی برای اینکه بالاخره با او تصویه حساب کنم.

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل نهم

{روز اول}

وقتی از در ورودی داخل شدم هیچ صدایی نمیامد.

نه موسیقی.

نه سرو صدای پسرها.

نه پذیرش.

به دورو اطراف نگاه کردم ولی چیزی پیدا نکردم.

تا اینکه درون یکی از رینگ ها(همان رینگی که با جاشوا مبارزه کردم)متوجه چیزی شدم.

کسی آنجا دراز کشیده بود.

به آن سمت رفتم و از زیر طناب رینگ خودم را داخل کشیدم.

ترور جیمز چشمانش را بسته ،دست ها و پاهایش باز بود و فقط با یک شلوارک سیاه آنجا دراز کشیده بود.

به خالکوبی هایش نگاه کردم و کنارش نشستم.
چشمانم روی تمام عضلات غول پیکرش چرخید.

چند دقیقه بعد وقتی دوباره دردی در شکمم حس کردم غر زدم.
"برای روز اول، تمرینِ خوابیدن داریم؟"
دیدم که دهانش کش آمد.
بیدار بود!
چشمان آبی عجیبش باز شد و به من نگاه کرد.
حس کردم با دیدن چشم هایش تپش قلبم کمی سرعت گرفته.
نگاهش ابتدا بسمت لب ها،بعد بینی و در آخر بسمت پیشانی ام رفت.
بعد از اینکه صورتم را بررسی کرد چشمانش دستم را چک کرد.

زخم هایم کاملا درمان شده بود،نپرسید چرا انقدر زود درمان شده ولی صورتش آرام شد.

هنوز هم چیزی نگفته بود.

اینبار چشمانش لباس هایم را بررسی کرد.

یک نیم تنه سیاه به همراه یک شلوارک تا بالای زانویم پوشیده بودم و موهای بلند بلوندم را از بالای بالای سرم دم اسبی بسته بودم که با اینحال تا پایین باسنم میرسید.

چشمانش دوباره بسمت چشمانم برگشت،روی باسن تماشایی اش نشست و گفت.

"از این به بعد روزایی که برای تمرین میای ،نمیای اینجا سراغ من.

شروع میکنی به دویدن و گرم کردن خودت...قراره کلی بدوی کوپینی پس تنبلی رو میذاری کنارو حسابی اون النسلا رو تکون میدی و تا وقتی من نگفتم از دویدن دست نمیکشی ،اگر از دویدن دست بکشی تنبیه میشی"

لبم را گزیدم.

"و تنبیهم چیه؟"

ایستاد و من نیز به تبعیت از او ایستادم.
نگاهش بسمت باسنم رفت و زمزمه کرد.
"گمون نکنم از تنبیهت خوشت بیاد"

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و غر زدم.
"منو میزنی؟"
چشمانش گشاد شد.
"اینجا کجاست؟ اردوگاه ارتش؟چرا باید بزنمت،تنبیه های بهتری وجود داره که حتی از زدن هم تاثیرش بیشتره...بزار قبل از اینکه شروع به ورزش کنی قوانینو بهت بگم..."
چانه ام را تکان دادم و او شروع کرد.
"قانون اول و مهمه من اینه که کاری که بهت گفتم ،چیزی که دستور دادمو انجام میدی،مهم نیست چقدر سخت و ناراحت کنندست ... چهار روز در هفته میای اینجا ،شنبه و یکشنبه ها که تعطیلیو مدرسه نمیری و سه شنبه و پنجشنبه...به موقع سر تمرینت حاضر میشی چون اگه دیر

بیای باید برگردی بری خونه... شنبه و یکشنبه که فقط منو خودتیم ولی سه شنبه و پنجشنبه اینجا یه مقدار شلوغه پس ما از ساعت هشت تا ده تمرین میکنیم که هم خلوت تره و هم به مدرست لطمه نمیخوره ولی شنبه و یکشنبه باید همین ساعت همینجا حضور داشته باشی"

چرا هشت تا ده خلوت بود؟ مگر نباید زمان اوج شلوغی باشد؟

"اوهوم"

"به هیچکدوم از پسرای من بی احترامی نمیکنی،دلم نمیخواد با هیچ کدوم از اون پسرا رابطه ی عاشقانه ای داشته باشی و باهاشون قرار بزاری یا کاری که با من توی آسانسور انجام دادی باهاشون انجام بدی چون بهت اطمینان میدم اونا ابدا رَدِت نمیکنن و با خوشحالی از این استقبال میکنن ولی بعد از اینکه کارشون با تو تموم بشه قول نمیدم چیزی از واژنت بمونه"

اخم کردم و چشمانم را برایش چرخاندم.

"یبار اینکارو کردم و تو خیلی خوب بهم فهموندی که چقدر کارم اشتباه بوده پس لطفا دیگه اینو تکرار نکن و بقیه ی قوانین کوفتیتو بگو...و عیسی مسیح...اونا همشون پیرن چرا باید بخوام باهاشون قرار بزارم؟"

متوجه شدم که نیشخندی که میرفت روی لب هایش شکل بگیرد را سرکوب کرد.

البته که پیر نبودند ولی در برابر سنی که من داشتم...پیر بنظر میرسیدند.

البته بجز اسفینکس.

"یه کارت ورود بهت میدم،اگه یه موقعی من نبودم خودت وارد باشگاه میشی و شروع به دویدن میکنی تا من برسم ..."

"تو میتونی دیر بیای ولی من نه؟!"

به سادگی گفت.

"برای همین من مربی هستمو تو شاگردمی!"

اخم کرده ،و صورتش کاملا جدی بود و از آن صورت مهربان شب قبل خبری نبود.

"و باید بهت بگم که قرار نیست توی سه ماه راکی یا دری پارکر بشی!"

با گیجی به او نگاه کردم.

"راکی؟دری پارکر؟"

"راکی بالبوآ...پسر کاراته باز...فیلمشو ندیدی؟فکر میکردم از روی اون فیلما فکر کردی میتونی ظرف سه ماه اون اشغال حروم زاده رو بکنی!"

همچنان گیج بودم.

"نه...من زیاد فیلم نمیبینم"

ابروهایش را بالا داد.

"چرا؟"

شانه بالا انداختم.

"چون وقت تلف کردنه..."

کمی مکث کردم و پرسیدم.

"خب...این راکی و پارکر میتونستن آخرش موفق بشن؟"

نیشخند زد.

"آره ...همیشه!"

ابرو در هم کشیدم و با ناامیدی گفتم.

"پس قرار نیست موفق بشم"

حالا صورت او بود که گیج شد.

"چرا؟"

چشمانم را چرخاندم.

"چون فیلما همشون چرنده"

با دهان بسته خندید.

با بدخلقی غر زدم.

"خب بقیه ی قوانین؟قانون چندم بود؟ صدم؟"

"یه قانون دیگه اینه که غر زدنو ناله کردن ممنوع،اگه میخوای ناله کنی بهتره همین حالا بری چون تو قراره برای

آموزشت با مردا مبارزه کنی و قرار نیست چون دختری بهت رحم کنم"

چه خوب!

همانطور که آدامسم را میجویدم گفتم.

"باشه الان اون قسمتیم که من باید بترسمو در برم؟"

با جدیت به من نگاه کرد،انگار که واقعا منتظر همین بود.

"متاسفم ناامیدت میکنم ولی من هنوز هستم تی جِی"

با گیجی زمزمه کرد.

"تی جی؟"

تکرار کردم.

"تی جی!"

"تی جی چیه؟"

اخم کرد

شانه بالا انداختم.

"اسمت دیگه؟ تی:ترور، جی:جیمز"

گوشه ی دهانش بالا رفت.

"اولین باره کسی اینجوری صدام میکنی،خوشم میاد

.....و اگه با قوانین مشکلی نداری،آدامستو بنداز تو سطل زباله، باسنتو بردار و شروع کن به دویدن دور سالن.

اول از سرعت کم شروع کن "

"نمیتونم با تردمیل بدوم؟"

"فقط کاری که بهت میگمو میکنی،قانون اولو یادته؟"

چشمانم را برایش چرخاندم و

سر تکان دادم.

از رینگ بیرون رفتم،آدامسم را انداختم و

شروع به دویدن دور سالن کردم.

جیمز ازرینگ بیرون آمد و روی پله ی بالایی رینگ نشست و به دویدن من نگاه کرد.

چند لحظه بعد صدای موسیقی در سالن پیچید ولی ترور دوباره بی حرکت همانجا نشست و به من خیره شد.

میتوانستم نگاهش را روی بدنم حس کنم و این آزار دهنده بود چون فکرم را مشغول میکرد.

وقتی دویدنم آنقدر ادامه پیدا کرد که به نفس نفس افتادم وعرق تمام بازوها و صورتم را گرفت ،کم کم داشتم عصبی میشدم پس رو به ترور غریدم.

"تا کی باید همینجوری بدوم و تو به کونم نگاه کنی؟"

با بیخیالی گفت.

"نگران نباش بیشتر توجهم به سینه هاته،حالا ادامه بده"

غر زدم.

"تا کی بدوم تا وقتی که بلند شه؟"

با گیجی به من نگاه کرد ووقتی متوجه حرفم شد سرش را عقب برد و قهقهه زد.

و وقتی خنده اش تمام شد به آرامی گفت.

"اگه این قراره بلندشه فقط باید سینه هاتو نشون بدی،کار دیگه ای لازم نیست"

انگار در یک مسابقه ی'دهن کی کثیف تره'شرکت کرده بودیم و باشد!

خیلی خب ،باید پرچم باختم را بالا میگرفتم .

اودهان کثیف تری داشت.

به او چشم غره رفتم وبه دویدنم ادامه دادم و او جوری به من نگاه میکرد که انگار مرا برهنه در حال دویدن میبیند.

قسم میخورم که در ذهنش چنین چیزی داشت.

"وقتی رفتی خونه خانوادت چی گفتن؟"

شاید هم نه!

همانطور که سینه ام به خس خس افتاده بود نالیدم.

"ترسیدن...بابام یکم عصبانی شد که شب رفتم بیرون."

"دیشب نگفتی چرا اون وقت شب رفتی بیرون؟"

سرعتم را کم کردم که غر زد.

"سرعتتو ثابت نگه دار کوپینی...میخوام اون النسلا درست و حسابی بلرزه ..بدو دختر"

عوضی!

سرعتم را بیشتر کردم و گفتم.

"کارتر اومده بود خونمون"

"کارتر؟"

"همونی که قراره بکنمش!"

حرفم را تصحیح کرد.

"بدون آلت...توی خونه ی شما چی میخواست؟"

"خواهرش دوست دختر برادرم بود."

"بود؟"

"آره بهم زدن...برادرم بخاطر اتفاق دیشب خودشو سرزنش میکنه ...چون دوست دختر سابقش برادرشوبا خودش آورده بود..."

"اذیتت کرد؟"

"اومد تو اتاقم ،بزور منو بوسید،کشوی لباس زیرامو زیروروکرد و امروز صبح وقتی چکش کردم سوتین قرمزم نبود،گمونم گرفته به دوستاش نشون بده تا دستم بندازه"

ابتدا اخم کرد ولی بعد با دهان بسته خندید.

"گمون نکنم برای این برداشته باشتش ...بنظر زبل میای ولی هنوز خیلی چیزا هست که باید یاد بگیری بچه!"

"برای همینه که اینجام..."

دوباره سرعتم را کم کردم ،واقعا دیگر نمیتوانستم ادامه دهم که زمزمه کرد.

"آروم آروم سرعتتو کم کن وبرو توی رینگ،حداقل دو دقیقه وقت بزار تا سرعتتو کم کنی و وقتی رفتی توی رینگ رقص پا انجام بده...رقص پارو پدرت بهت یاد داده؟"

نالیدم.

"آره..."

سرعتم را کم کردم.

همانطور که گفته بود دو دقیقه وقت گذاشتم و بعد درون رینگ رفتم و به پاهایم حرکت دادم تا بدنم گرم بماند.

وقتی خودش نیز درون رینگ آمد درست روبرویم ایستاد و گفت.

"بیحرکت بمون"

بیحرکت ماندم.

دستان مشت شده ام را با دستان داغ برنزه ی خالکوبی کرده اش گرفت،یکی را جلوی صورتم و دیگری را کمی پایینتر آورد و گفت.

"همیشه از صورتت محافظت کن و نزار ضربه ها به سرو صورتو گلوت بخوره چون اونجا قسمت های حساسیه بغیر از اینکه صورت خوشگلت داغون میشه ،باعث گیجی ،تاری چشم و یا حتی بیهوشی میشه ،از دست دیگت برای پوشش دست بالاییت استفاده کن و در صورت لزوم و در صورت باز بودن گارد طرف مقابلت ضربه بزن"

دستم را در جای درست قرار دادم و او ادامه داد.

"مهمترین چیز تو مبارزه فهمیدن فکر حریفته،تو قرار نیست تو یه مسابقه واقعی مبارزه کنی و اگه کسی قراره باهات مبارزه کنه یه دعوای خیابونیه پس هیچ قانونی در

کار نیست و میتونی به هر قسمتی که بیشتر آسیب زنندست ضربه بزنی و اگه مرد بود گمونم بدونی آسیب زننده ترین جای ممکن کجاست"

نیشخند زدم.

"البته!"

متوجه شدم که او ابدا برای کارتر به من آموزش نمیداد(یا همان آموزشی که سوفی حرفش را زده بود).

به من آموزش میداد تا در صورت لزوم و اگر باز هم کسی به من حمله کرد از خودم دفاع کنم.

"حالا با همین ژست رقص پا انجام بده ،سعی کن فاصله ی دو تا پات یکم بیشتر باشه چون تعادلتو بهتر حفظ میکنی..."

چند دقیقه کاری که گفته بود را انجام دادم و بعد او زمزمه کرد.

"حالا سعی میکنم بهت حمله کنم و تو با گاردت اجازه نده"

"من اینوبلدم ،بابام اینارو یادم داده"

اخم کرد.

"امروز دقیقا برای همینه که ببینم پدرت چقدر یادت داده!اون روز بهم نشون دادی مشتات چقدر قویه،حالا چیزای دیگه رو نشونم بده"

سر تکان دادم.

سد درون سرم را برداشتم و سعی کردم حرکت بعدی اش را ببینم.

دستش که به هر طرف میرفت یک ثانیه قبل گاردم را همانجا نگه میداشتم.

تقریبا ده دقیقه تلاش کرد به گاردم نفوذ کند ولی من با قدرت آینده بینی ام این اجازه را به او ندادم ولی هر دو دستم درد میکرد و احساس میکردم کبود شده.

وقتی رفت و یک دقیقه بعد با بطری آب برگشت من در حال بررسی دستانم بودم که واقعا کبود و بنفش شده بودند.

او آرام میزد ولی این مثل آرام دم کونی زدن یک فیل به یک سنجاب بود!

بطری آب را از او گرفتم و نوشیدم.

واقعا تشنه بودم.

"کارت خوبه...پدرت خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم یادت داده...گمونم بتونی یه بچه دبیرستانی هم سن خودتو بزنی"

درواقع کارتر دوسال از من بزرگ تر بود.

ولی به ترور که نمیتوانستم بگویم ،چون حتما به خاطر سنم عصبانی میشد .

"اون بوکسوره...توی مسابقات نوجوانان بین ایالتی شرکت کرده و دوم شده ...پس کارش خوبه"

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد.

"ببین برای امروز یه حرکت بهت نشون میدم که برای دفاع از خودته...تو موقعیتی که یه نفر دو تا دستتو گرفته و یکی

دیگه داره بهت مشت میزنه...این حرکتی که بهت یاد میدم میتونه کمکت کنه."

نگفتم!

فقط بخاطر شب قبل به من آموزش میداد.

" یه مدت رو حرکت های دفاعی کار میکنیم و وقتی کارت خوب شد میریم سراغه..."

"بهترین دفاع حملست!"

"نه تو ورزش ما!..نه برای چیزی که قراره یاد بگیری،قرار شد هر چی مربی میگه گوش کنی ،حالا بطری رو بزار کنار و بگوچشم مربی جیمز."

با همان لحن خودش گفتم.

"باشه تی جی "

دوباره گوشه ی دهانش بالا رفت و قبل از اینکه چیزی بگوید، گفتم

"هزینه ی این مدت چقدر میشه؟"

صورتش در هم رفت انگار با این حرف به او بی احترامی کرده ام.

"بعدا دربارش حرف میزنیم"

وسط رینگ ایستاد.

"بیا اینجا ،الان!"

و من کاری که گفته بود را انجام دادم.

شروع به آموزش کرد و یک ساعت و سی دقیقه بعد وقتی کارش تمام شد من وسط رینگ دراز کشیده بودم.

تمام بدنم درد میکرد ،

بشدت نفس نفس میزدم و به اندازه ی یک دریاچه عرق ریخته بودم.

با دست هایی که به کمرش زده بود غر زد.

"پاشو...کار زیادی نکردیم که اینجوری ولو بشی"

من نیز غر زدم.

"دو ساعتو نیمه داری منو میکنی!"

وقتی متوجه شدم چه چیزی گفته ام میخواستم حرفم را تصحیح کنم ولی بیخیالش شدم ،او که به هر حال فهمیده ، پس فرقی نمیکرد..

کنارم چهارزانو نشست و با نیشخند گفت.

"اگه من دو ساعت و نیم کرده بودمت الان اینجا نبودی،احتمالا توی بیمارستان تو بخش جراحی داشتن اجزای واژنتو بهم وصل میکردن"

قبلا نگفته بودم تسلیم؟

خب او کثیف تر بود و حالا دستانم را بالا تر گرفتم و نالیدم.

"هی تو بردی ،تو دهن کثیف تری داری"

اینبار روی باسنش کنارم نشست و قهقهه زد.

"من بردم؟ تو مسابقه ای بودیم که ازش خبر نداشتم؟"

بی اراده گوشه ی دهانم بالا رفت.

از اینکه جوابم را میداد خوشم میامد.

من همیشه با مردانی بودم که جواب حرف های کثیفم را نمیدادند.

برادرم خجالت زده میشد.

پدرم و رافائل یاداوری میکردند که اگر مادرم بفهمد دیوانه خواهد شد.

پرنس...خب هنوز با او امتحان نکرده بودم.

ولی ترور جیمز تنها کسی بود که هر چیز کثیفی که میگفتم چیز کثیف تری تحویلم میداد.

او عوضی بود و من عوضی بودنش را دوست داشتم.

"آره بودی...مسابقه ی دهن کی کثیف تره"

همچنان میخندید.

"کاملا مشخصه دهن کی کثیف تره!"

دوباره نیشخند زدم ولی

ناگهان چیزی به ذهنم آمد ،چشمانم را باز کردم و فقط سرم را بسمت او چرخاندم.

"دیشب یادم رفت ازت بپرسم،خانوادم ازم یه چیزی پرسیدن که من جوابی براش نداشتم....اون دو تا که به من حمله کردن کجا رفتن؟"

با جدیت و چشمانی نافذ به من نگاه کرد ،انگار سعی میکرد دلیل پشت حرف هایم را بداند.

"وقتی اومدم ،تو بیهوش بودی ،رفتم سراغشون،اونی که صورتش بدون ماسک بود به دستم چاقو زدو اون یکی تفنگ داشت...با اون تهدیدم کرد و تونست فرار کنه ...بعدم اونی که مونده بودو زدم ولی وقتی اومدم سراغت اونم فرار کرد..."

با چیزی که گفت فورا نشستم و با وحشت به دستش نگاه کردم.

مچ دستش با چیزی بسته بود ولی باند یا هر چیز دیگری نبود.

یک چیز چرمی قهوه ای تیره دور دستش بود.

بقیه ی دستش سالم بود پس پرسیدم.

"زیر این چیز چرمیه؟خیلی صدمه دیدی؟"

"چیز زیاد مهمی نبود ،یه زخم کوچیکه ...آره زیر همونه"

جلویش روی زانوهایم نشستم و دستش را بین دستانم گرفتم.

"میذاری ببینمش؟"

"نه!"

"چرا نه؟"

"چون چیز مهمی نیست...یه زخم کوچولوعه"

به صورتش نگاه کردم و ناگهان از بزرگی اش وحشت زده شدم.

چطور انقدر بزرگ بود!

به نحوی حس میکردم از بعضی لحاظ حتی از رافائل بزرگتر است.

نفس سختی کشیدم.

"هی!"

گمانم رنگم پرید که او نیز روی زانوهایش جلویم نشست و دستانش دو طرف صورتم قرار گرفت.

"بچه...حالت خوبه؟ چرا ترسیدی؟"

فورا گفتم.

"من نترسیدم...."

تقریبا دروغ بود.

"خوبه...من هیچوقت بهت صدمه نمیزنم ،میدونی مگه نه؟"

چطور فهمیده بود؟

سرم را تکان دادم.

"چرا باید بهم صدمه بزنی...فقط تو... خیلی بزرگی..."

نیشخند زد.

"آره بزرگ!"

بزرگ را جوری گفت که انگار منظورش به هیکل یا قدش نیست ،منظورش چیز بزرگ دیگری در بدنش بود.

ناگهان احساس گرما میکردم و همان خیسی در آسانسور را دوباره حس میکردم.

چرا این حس به من دست میداد؟

چرا در این لحظه دلم میخواست او را ببوسم؟

من فقط از او خوشم میامد.

او فقط یک پسر جذاب بود و من تعداد زیادی از این مردان جذاب را در زندگی ام داشتم.

دیدم که بینی اش چین افتاد و رنگ او نیز پرید.

سعی کردم فضا را عوض کنم.

"ممنون که کمکم کردی...ممکن بود اتفاق خیلی بدی بیفته"

لبخند زد و انگار که در حال مبارزه است دستانش دو طرف صورتم منقبض شد و جایی بالای سرم را بوسید که حس عجیبی داشت که هرگز تجربه نکرده بودم.

ولی با صدای مزخرفی گفت.

"هر کی بود همینکارو میکردم...بالاخره این بزرگی باید یه جایی به دردم بخوره"

بی اراده زمزمه کردم.

"گمونم توی تخت خیلی بدردت بخوره"

همچنان صورتم را نگه داشته بود و من قبل از اینکه چیزی بگوید فورا نالیدم.

"گفتم که تسلیم ،لازم نیست چیز بدتری بگی خودم میدونم دهن کثیف تری داری"

صورتم را رها کرد و قهقهه زد.

روی باسنش نشست و به من که ایستادم نگاه کرد.

"گمونم این درست نیست...چون تو هربار چیزی میگی که باعث میشه حس کنم تو دهن کثیف تری داری"

نیشخند زدم.

"خوبه،جای امیدواری هست"

از رینگ بیرون رفتم و همانطور که بسمت در خروجی میرفتم گفتم.

"بهم خبر بده چقدر باید برای این جلسات بدم ...وقتی رفته بودی آب بیاری شمارمو توی گوشیت ذخیره کردم."

منتظر بودم صدایش را از درون رینگ بشنوم ولی

بعد متوجه شدم درست پشت سرم در حال حرکت است.

چطور انقدر بی سرو صدا حرکت میکرد؟

"چطور پسوردشو باز کردی؟"

این یکی از موهبت هایم بود،فقط حدس میزدم و دقیقا درست از آب در میامد.

نیشخند زدم.

"این یکی از اسرار منه ..."

اخمش محکم تر شد.

"همینجوری میخوای بری؟"

به خودم نگاه کردم.

"چجوری؟"

"عرق کردی ،بیرون خیلی سرده....از این به بعد یه چیزی بیار که وقتی برمیگردی بپوشی، نمیخواییم مریض بشی...من قراره بهت آموزش بدم و زودتر از دستت خلاص بشم"

"من مریض نمیشم"

"بهت چی گفتم؟ فقط بگو چشم مربی"

شانه بالا انداختم.

"خیلی خب تی جی!"

دوباره نیشخند زد و گفت.

"همینجا بمون الان برمیگردم"

به اتاقکی در ته سالن رفت که وقتی در باز شد یک تخت را آنجا دیدم.

اینجا میخوابید؟

یعنی خانه نداشت؟

ماشینش را دیده بودم،شیشه ی آن را شکانده بودم و او در مورد آن هیچ حرفی نزده بود و آن ماشین قطعا گران قیمت بود!

شب قبل هم با یک ماشین دیگر او را دیده بودم.

پس مسلما میتوانست برای خودش خانه ای تهیه کند.

وقتی برگشت یک هودی طوسی که گمانم مرا در خودش گم میکرد در دستش داشت.

آن را به من نداد.

خودش از سرم رد کرد ولی وقتی به دستانم نگاه کرد صورتش نگران شد.

"دستات چرا اینجوری شده؟"

به دستان کبود و بنفش شده ام نگاه کردم که کبودی هایش تا بازوهایم ادامه داشت.

هودی اش را رها کرد که جلوی گردم آویزان ماند و دستانم را در دستش گرفت.

"چرا چیزی نگفتی؟"

به او دهن کجی کردم و آدایش را در آوردم.

"قانون دوهزارم :غر زدن ممنوع"

صورتش کاملا شرمسار بود.

"درد داره؟...خیلی کبودی"

دستم را از دستش بیرون کشیدم و آستین هایم را درون هودی اش چپاندم.

"پوستم زیادی روشنه،بهم دست بزنی کبود میشم ولی شرط میبندم تا سه شنبه کاملا خوب میشم"

شرط میبندم تا فردا خوب میشدم ولی به او که نمی توانستم بگویم.

با دیدن من در آن وضع نیشخند زد.

به اندازه ی یک دست دیگر برای آستینش خالی مانده بود و بلندی

اش تا پایین زانویم می رسید.

به خودم نگاه کردم و غرزدم.

"فقط اگه یکم بزرگ تر بودی نگران میشدم که سندروم آکرومگالی داری {باعث رشد و ورم کردن قسمت های مختلف بدن میشه}"

خندید ،دستانش رادر سینه قفل کرد (که عضلات بازویش را برجسته تر نشان میداد)، با ژست خاص خودش ایستاد و به من نگاه کرد.

"حس میکنم دارم بچه بزرگ میکنم"

با کفش فِندیِ سفیدم روی زانویش کوبیدم تا شاید من هم روی پوست برنزه اش کبودی بگذارم(که البته بعید میدانم) و همانطور که بسمت در خروجی میرفتم غر زدم.

"من بچه نیستم کله پوک."

در حالی که بیرون میرفتم صدای خنده اش را میشنیدم.

"آره ،حالا که از پشتت دارم نگاهت میکنم بچه بنظر نمیای"

عوضی!

.....

وقتی وارد ماشین پرنس شدم، که همانجایی که از آن پیاده شده بودم،قرار داشت، بیشتر از یک دقیقه پرنس با اخم به سر تا پایم نگاه کرد به نحوی که از نگاهش مجبور شدم هودی ترور را در بیاورم.

ماشین گرم بود...درواقع نگاه پرنس باعث شده بود گرم شود پس باید آن را در می آوردم.

بالاخره زمزمه کردم.

"چیه؟"

چشمانش روی هودی ام مانده بود.

"این مال همون پسریه که ازش خوشت میاد"

همچنان به صورتم نگاه نمیکرد.

سرم را تکان دادم و هودی را روی پایم گذاشتم.

"آره!"

دروغ که نمی توانستم بگویم.

"مثل اینکه اونم ازت خوشش میاد!"

اخم کردم و دستانم را بالا گرفتم.

"کسی که ازت خوشش بیاد همچین کاری با دستات میکنه؟"

بالاخره نگاهش از هودی برداشته شد و به دستان بنفش شده ام نگاه کرد.

دستانش ،دستانم را گرفت و با نگرانی گفت.

"چه بلایی سرت اومده...مگه اون بهت آموزش میده؟ این چه جورآموزشیه که همچین بلایی سر دستات میاره؟"

لعنتی!

چرا خفه نمیشدم؟

"اومم آره یجورایی...پوستم زیادی حساسه میدونی...میشه به کسی نگی؟"

به صورتم نگاه کرد و من پرسیدم.

"بنظرت تا برسم به خونه کبودی ها از بین میرن؟"

"گمون نمیکنم....چرا میخوای کسی نبینه؟"

غر زدم.

"چون مامانم ....از همه مهمتر رافائل نمیذارن دیگه برم باشگاه و من واقعا دلم میخواد برم..."

چند ثانیه با همان حالت مرموز به من نگاه کرد وبالاخره زمزمه کرد.

"میخوای کاری کنم خوب بشی؟"

فورا گفتم.

"من از خونت نمینوشم!"

از این متنفر بودم...چندش آور بود.

"لازم نیست از خونم بهت بدم...توی دهنم غده ای ترشح میشه که باعث میشه بزاق دهنم به پوستت نفوذ کنه و کبودی هارو از بین ببره"

ابرو هایم را بالا دادم.

"میخوای دستمو بل...؟"

قبل از اینکه حرفم تمام شود،سرش پایین آمد،دستم را بالا تر کشید وزبان سردش را روی دستانم حس کردم.

از سرمایش بدنم لرزید ولی این مثل یک مسکن بود و حس خوبی داشت پس دستانم را بالا تر گرفتم و نالیدم.

"حس خوبی داره!"

مشکلی نبود کسی مارا ببیند؟

صدای نفس های بلند پرنس و بعد صدای خرناسش را شنیدم.

هر دو دستم را با زبانش درمان کرده بود و وقتی سرش بالا آمد پوستم تا آرنج،کاملا خالی از کبودی بود.

با حیرت به دستانم و بعد به پرنس نگاه کردم ولی نگاه او به بازوهایم بود.

کاملا رویم خم شد و بازوهایم را نیز لیسید و این به نحوی باعث بالا رفتن تپش قلبم شد.

میشنیدم که هر چند ثانیه صدایی مثل ناله از سینه اش بیرون می آید .

گاهی حس میکردم بدون اینکه زبانش روی پوستم باشد لب هایش رویم حرکت می کند و وقتی بالاخره سرش را برداشت رنگش بطرز خطرناکی پریده بود،به نحوی که خودم را به در فشار دادم.

"ممنونم...تمامش خوب شده"

چشمانش را درون چشمانم نگه داشت.

"تو خیلی شیرینی آریل...واقعا شیرینی!"

خیسی زبانش همچنان روی پوستم بود ولی حس بدی نداشت.

ناخوداگاه به لب هایش نگاه کردم .

"باشه"

چشمانش بسمت دهانم رفت و من فورا زمزمه کردم.

"میشه بریم؟"

نفس عمیقی کشید و بالاخره نگاهش را از من گرفت.

وقتی به جاده برگشتیم زمزمه کردم.

"به کسی که نمیگی؟"

لبخندش را دیدم .

"میتونی مطمئن باشی...البته اگه توام به کسی نگی که پوستتو لیسیدم"

"خب اگه به کسی بگم ازم دلیل اینکه چرا کبود شدمو میپرسن و من نمیتونم بهشون بگم پس مطمئن باش به کسی نمیگم"

ابروهایش به طرز بامزه ای بالا رفت.

"پس این راز کثیف، بینمون میمونه"

راز کثیف؟

چندان کثیف هم نبود!

"خوبه ...خب حالا یجایی ماشینو نگه دار،دلم شکلات میخواد..."

با لبخند به سمت من برگشت.

"مطمئنی باید برات بخرم؟اخرین باری که اینکاروکردم مادرت سرزنشم کرد چون شکلات باعث میشد آتیش به پا کنی"

غر زدم.

"آخرین باری که برام خریدی هشت سالم بود ،قطعا دیگه مثل قبل آتیش به پا نمیکنم...و لازم نیست تو برام بخری!"

فقط لبخند زد و جوری به من نگاه کرد که انگار اگر همین حالا قلبش را بخواهم آن را به من تقدیم خواهد کرد.

"خیلی خب،اینو رشوه در نظر میگیرم"

با دهان بسته خندیدم.

"اگه قراره ازت رشوه بگیرم ترجیح میدم یه چیز بزرگ تر باشه...پس فعلا از این استفاده نمیکنم تا به موقعش ازت رشوه بگیرم"

دوباره خندید.

"برات میخرم و اینو رشوه در نظر نمیگیریم و من یدونه بهت بدهکارم ...هرچند که ما با هم بی حسابیم،تو رازی داشتی که من نگهش میدارم و منم رازی دارم که تو باید نگهش داری"

"اگه تو راز منو لو بدی فوقش دیگه نمیتونم به اون باشگاه برم که شک ندارم به هر ترتیبی شده میرم ولی اگه من راز تورو لو بدم رافائل تورو میکشه!"

قطعا اگر میدانست او را میکشت.

لب پایینی اش را گزید تا خنده اش را خفه کند.

"این منصفانه نیست"

با شیطنت گفتم.

"و کی گفته من منصفم؟"

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل دهم

جادو

طبق در خواست رافائل با پرنس به مدرسه میرفتم .

به دلایلی که نمیدانستم برادرم با پدرم به مدرسه میرفت.

گمانم فکر میکردند اگر ایزیدور کنار من باشد برای کسانی که میخواستند مرا بکشند هدف خوبیست.

پرنس کمی عجیب بود ولی راز دار بود پس از او خوشم میامد.

در تمام طول راه ساکت بود فقط گهگاهی به من نگاه میکرد.

و فقط یکبار در مورد روز هایی که باشگاه میروم پرسید.

همه چیز عادی بود...آرام..ساکت...البته تا وقتی که ماشین را جلوی مدرسه پارک کرد و کارتر را دیدم که با ژست مخصوص خودش به ماشینش تکیه داده.

اشنیپر چیزهایی به او میگفت و هر دو با اخم به من...نه...به پرنس نگاه میکردند.

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

بسمت پرنس چرخیدم و بدون اطلاع خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

صورتم را در فاصله ی کمی از صورتش قرار دادم که با غافلگیری و تعجب نفس سختی کشید .

"داری چیکار میکنی؟"

رافائل پدرخوانده ام بود،پرنس که نبود!

در همان فاصله لب زدم.

"منو ببوس...لطفا!"

چشمانش بسمت کارتر و اشنیپر رفت و دوباره به چشمان من نگاه کرد.

"بخاطر اون پسراست؟"

سرم را تکان دادم.

"آره ...اون فکر میکنه من دوست پسر دارم ،منم میخوام فکر کنه دارم"

کمی با سردرگمی به من نگاه کرد و نالید.

"اگه ببوسمت رافائل منو میکشه"

غر زدم.

"این مثل بوسه ی روی گونست ولی اینبار روی لبمه...قرار نیست به رافائل بگیم هان؟فقط منو ببوس"

"لطفا انقدر تکرار نکن....این برای تو سادست..."

صورتم را به او نزدیک تر کردم که بینی اش چین افتاد و ناسزا گفت.

"لعنت بر شیطون..اینکارو با من نکن..."

با چشمانی ملتمس به او نگاه کردم.

"لطفا..الان میخوام از اون رشوه استفاده کنم...اینم یه راز کثیف دیگست که بینمون میمونه،هان؟"

شرط میبندم کارتر همچنان در حال تماشا کردن من بود.

"این رشوه نیست،تو رسما میخوای منو به کشتن بدی"

غر زدم.

"نزار دوباره ازت خواهش کنم"

به چشمانم نگاه کرد و با تسلیم شدن آهی کشید.

"باشه ولی اگه ...ببین برای من سخته که جلوی خودمو بگیرم...اگه زیاده روی کردم جلومو بگیر.."

فورا سر تکان دادم.

در واقع من هرگز در زندگی ام بوسیده نشده بودم،بجز با کارتر که مزه ی زباله میداد(و آن شب که در واقع به من تجاوز کرده بود که آن را ابدا به خاطر نمی آوردم)

پس وقتی لب های پر و سردش روی دهانم قرار گرفت فورا حرفم را پس گرفتم.

این ابدا حس بوسه ی روی گونه را نداشت .

این خیلی ...لعنتی ....

حس عجیبی داشتم.

چیزی که قبلا حس نکرده بودم.

که قطعا حس درستی نداشت.

حس میکردم کافیست ولی وقتی پرنس مرا جوری کشید که کوله ام کف ماشین افتاد و من روی پاهایش نشستم نظرم بیشتر از قبل عوض شد!

در واقع من کاری نمیکردم فقط او بود که دهانش رویم حرکت میکرد ولی وقتی زبانش به داخل لغزید ناخوداگاه بخاطر مزه اش ناله کردم و گمانم این برایش لذت بخش بود چون دستانش در موهایم فرو رفت .

بی اراده دهانم را حرکت دادم و زبان خوش مزه اش را با زبانم لمس کردم.

درواقع برایم مثل یک تجربه ی عجیب بود،انگار در حال آزمایش چیز ساده ای هستم ولی او جوری خرناس کشید که انگار لذت بخش ترین کار ممکن را با او انجام داده ام.

حس میکردم شیرین ترین چیزی که خورده ام را درون دهانم دارم.

از طرفی احساس ناخوشایندی داشتم چون حس میکردم باید کار دیگری انجام دهم چون تمام بدنم به نحو عجیبی مور مور شده بود.

دستم را روی سینه اش فشار دادم تا عقب برود ولی این اتفاق نیفتاد.

آرام به سینه اش مشت زدم ولی دهانش همچنان مشغول بود.

حسم بدتر شده بود و بشدت خودم را به دستش که پشت سرم بود فشار میدادم.

دستانم در موهای لطیفش فرو رفت و آنها را کشیدم.

بعد از یک ثانیه عقب رفت و من فهمیدم که تمام مدت نفس نمیکشیدم.

چشمانش درون چشمانم بود و رنگ پوستش از قبل هم پریده تر شده بود.

"متاسفم! زیادروی کردم،آره؟ ترسوندمت؟"

درواقع بله!

در طول بوسه انگار کاملا شخص دیگری شده بود،شخصی که نمیشناختم.

این به من یاد داد که دیگر هرگز از او چنین چیز هایی نخواهم.

صدای آرامش راشنیدم که دوباره گفت.

"متاسفم!"

مرا مثل یک عروسک بلند کرد و روی صندلی کناری گذاشت.

کوله ام را برداشتم و فورا بیرون رفتم ولی نمی توانستم او را بدون گفتن چیزی رها کنم.

به هر حال خودم این را از او خواسته بودم (و اگر اینطور میرفتم باعث میشد احساس گناه کند)پس لبخند زدم،سرم را خم کردم و از پنجره به او نگاه کردم.

"ممنونم"

لبخند نزد،حتی حالت صورتش عوض نشد،فقط با کف دستش صورتش را مالید و سرش را تکان داد.

بسمت مدرسه رفتم و وقتی کارتر را دیدم که همانجا با خشم و حیرت ایستاده و به من نگاه میکند بدون توجه به او و اشنیپر لب پایینی دردناکم را گزیدم و دستم را با اغوا گری رویش کشیدم.

این حرکت را از دختران دبیرستان که بعد از بوسه ای رضایت بخش انجام میدادند، یاد گرفته بودم پس انجامش دادم.(زمان مناسبی بنظر میرسید)

او که نمیدانست بوسیدن پرنس چقدر برایم ناخوشایند بوده!

از کنارش که رد شدم با رضایت آهی کشیدم و وقتی داخل دبیرستان رفتم، لب های متورمم را مالیدم تا دردش را کم کنم.

به راهرو که رسیدم ،ایزیدور از قبل آنجا بود و با سوفی به چیزی میخندید.

دیدم که شرلی با اخم به آنها نگاه میکرد و من وقتی نگاه سوفی را روی خودم دیدم چشمانم را از او گرفتم(به نحوی به او چشم غره رفتم).

از کنارش که رد شدم حتی به او نگاه نکردم و صدای نفس ترسیده اش را شنیدم.

یک دقیقه بعد او بدنبالم بود.

"هی لی...چرا اینجوری شدی؟"

به او نگاه نکردم.

"لییرا...لطفا باهام قهر نکن تقصیر من نیست که از برادرت..."

وقتی به تندی بسمت او چرخیدم دهانش را بست ولی بعد از یک ثانیه دهانش را جمع کرد و نالید.

"تقصیر من نیست که برادرت جذابه"

بخاطر قیافه اش سعی کردم که نخندم .

"بهم نگو که دوستیمونو بهم میزنی؟چون مجبور میشم با برادرت بهم بزنم"

به برادرم که از دور با نگرانی به من نگاه میکرد خیره شدم.

سرش را برایم تکان داد (که میگفت چه مرگم شده)و من انگشت وسطم را نشانش دادم (که میگفتم گمشو!) و وقتی

دوباره به سوفی نگاه کردم تقریبا غریدم ،بطوری که گمانم حتی شرلی شنید.

"قسم میخورم اگه حتی یه کلمه از برادرم تعریف کنی میکشمت،گرفتی؟برام مهم نیست کجاش چه شکلیه و سایز آلتش چقدره،یا وقتی میبوستت چه حسی بهت دست میده،این فقط برای تو جذابه ،نه من،روشنه؟"

سرش را بسرعت تکان داد و نیشخند زد.

"خیلی خب!"

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

در کل مدرسه چهار سالن فقط برای ورزش وجود داشت.

همه ی سالن ها به هم متصل بود و کاملا می توانستیم ببینیم هر کس در هر سالن چه میکند،بجز سالن استخر که از بقیه جدا بود و من به دلایل مشخصی هرگز پایم را داخل آن سالن نگذاشته بودم.

یکی دیگر از سالن ها ورزش هایی با تور(که آنجا هم دو قسمت بود)،دیگری ورزشهای رزمی و یک سالن وجود داشت که فقط برای چیرلیدر ها بود تا تمرین کنند و البته که آنها آنجا تمرین نمیکردند چون یک زمین چمن فوتبال نیز وجود داشت که آنها زمان هایی که تیم فوتبال مدرسه تمرین میکردند به آنجا میرفتند و همراه آنها مشغول تمرین میشدند واکثرا از آن سالن برای مراسمات و مهمانی رقص استفاده میشد.

هیچوقت نتوانستم تشویق کننده شوم و این فقط بخاطر قد کوتاه و باسن بزرگم نبود.

چون ابدا از این کار خوشم نمیامد.

فقط یکبار برای دلخوشی مادرم مدتی تشویق کننده شدم که باعث شدم تیممان ببازد چون هر بار که میپریدم باعث پرت شدن حواس کاپیتان تیممان ،مارکز میشد و مربی کلارک باختشان را بخاطر من عنوان کرد که لازم به ذکر نیست که چقدر خجالت زده شدم.

دفعه ی بعد که مارکز را دیدم که به سینه هایم نگاه میکرد طوری به پایش کوبیدم که تا دو هفته لنگ میزد(یک بلاهایی هم بر سر ماشینش آوردم،چون مجازاتش کافی بنظر نمیرسید.)

از آن روز به بعد در هیچکدام از رشته های ورزشی،مسابقات یا هر کوفت دیگری شرکت نکرده بودم ولی خانم وایت اصرار داشت که

حتما باید رشته ای را انتخاب کنم و طبق کاری که یکشنبه ترور با من کرده بود نشان میداد که قرار است مدت طولانی بدوم پس من باید خودم را برایش آماده میکردم پس به خانم وایت اطلاع دادم و در حالی که او به دختر ها برای شنا کمک میکرد من دور سالن چیر لیدرها شروع به دویدن کردم.

چند نفری در سالن کناری مشغول بودند و بعد با دقت بیشتری متوجه شدم یکی از دوستان کارتر است و دو ثانیه بعد متوجه شدم کسی کنار من میدود.

از بویش فهمیدم جونز است ولی سرعتم را کم نکردم.

تمام روز مثل گاومیش رم کرده بود و دو بار دعوا براه انداخت.

چند ثانیه بعد روبرویم قرار گرفت و همانطور که میدوید عقب عقب میرفت .

"با بزرگ تر از خودت میپری؟ اون مرد ..اون باید خیلی ازت بزرگ تر باشه...اون شب تو مهمونی دیده بودمش،ولی فکر نمیکردم دوست پسرت باشه."

اخم کردم.

"جونز برو گمشو"

چهره در هم کشید.

"اون یه مرد بزرگه میدونی ممکنه چه کاری باهات..."

"میخوای بگی نگران منی؟ تو؟..."

صدایم پایینتر آمد.

"تویی که مثل یه آشغال بهم تجاوز کردی؟"

چشمانش را چرخاند.

"من بهت تجاوز نکردم لی..فقط ازت خواستم باهام قرار بزاری و تو قبول نکردی ..دو ماه تموم براش وقت گذاشتم و توی لعنتی برات اهمیتی نداشت..."

"و تو تصمیم گرفتی به هر نحوی که شده منو داشته باشی؟ اصلا هم اهمیتی نداشت که بهم تجاوز کنی؟"

ناگهان ایستاد و من تعادلم را از دست دادم و محکم به او برخورد کردم.

روی زمین افتاد و من روی او افتادم.

با وجود درد سینه هایم بخاطر برخورد با سینه ی سختش فورا سعی کردم از رویش بلند شوم که دستش دور کمرم پیچید.

"ولم کن عوضی..."

یک دستش بالا آمد و روی گونه ام قرار گرفت.

"من بهت تجاوز نکردم...تو باهام همکاری کردی و حتی خوشت اومد....خودت التماس کردی تو باسنت باشم و وقتی تو باسنت بودم خودتو بهم فشار میدادی و با اینکه من میخواستم آروم پیش برم میخواستی تموم آلتمو درونت داشته باشی ...یه جوری رفتار میکردی که انگار حتی به آلت من هم راضی نیستی ...توام منو میخواستی"

با تمام قدرتم به صورتش کوبیدم.

عقب پریدم و بدون توجه به هر کسی که ممکن است صدایمان را بشنود غریدم.

"تو بهم یه کوفتی دادی...توی لعنتی...تو یه چیزی دادی که باعث شد من...."

"حتی با اینکه بهت یه چیزی دادم ولی هیچ تغییری ایجاد نمیکنه...خودت میخواستی لی...تو جوری منو میبوسیدی که انگار عاشقمی...جوری خودتو بهم داده بودی که انگار تمام بدنت مال منه...من همون آریلو دوباره میخوام..."

"مگه اینکه تو خواب ببیـ..."

"من همون آریلو میکنم و تو ازش لذت میبری...بهت قول میدم...اینبار با باسنت کاری ندارم...اینبار تمام کارم با واژنته..."

لبش را لیسید.

"خیلی شیرینه...واژنت خیلی خیلی شیرینه...یادت میاد چطور چشیدمت؟تو عاشقش بودی...عاشق اینکه دهنم بین پاهات باشه و..."

با خشم غریدم .

"خفه شو حروم زاده ی لعـ..."

دهانم بسته شد چون در یک لحظه تمام چراغ های سالن منفجر شد...نه فقط سالن ما ،دو سالن کناری هم کاملا تاریک شده بود و بعد صدای انفجار چیز دیگری که حدس میزنم شیشه های بالای تهویه باشد آمد.

"عیسی مسیح!"

با ترس ایستادم ...خدای من!

این طبیعی نبود.

"چی شد..."

اینطور نیست که حس نکرده باشم.

دفعه ی قبل که ماسک آن مرد را شکانده بودم حس نکرده بودم ولی اینبار کاملا واضح بود.

کاملا روشن!

درواقع چیزی که از من ساتع شده بود را دیدم.

مثل یک نیروی نامرئی که از دور من مثل بادی به اطرافم با شدت پرت شد و باعث شد این اتفاق بیفتد.

"لی...رنگت پریده...چیزی نیست ،این فقط..."

بی توجه به جونز که در مورد اینکه حالم خوب است یا نه میپرسید از سالن بیرون رفتم...فقط میدویدم و بعد متوجه شدم حتی از مدرسه هم خارج میشوم.

ترسیده بودم.

بطرز جهنمی ترسیده بودم.

خدایا چه مرگم شده بود...داشتن قدرت چیز معرکه ای بود ولی این اصلا جالب نیست چون ابدا رویش اراده ای نداشتم.

وقتی ماشین پرنس را دقیقا همانجایی که رهایش کرده بودم دیدم بسرعت به آن سمت رفتم.

پرنس با دیدن صورت ترسیده ام پیاده شد و بسمتم آمد .

قبل از اینکه چیزی بپرسد مرا درون ماشین برد،به دورو اطرافش نگاه کرد و انگار از قبل چیزی بداند ماشین را

روشن کرد و به راه افتاد و وقتی وارد جاده شدیم بالاخره پرسید.

"چی شده؟ "

به صورتش نگاه کردم.

"مدیسون کجاست؟ خونست؟"

سرش را تکان داد.

"رفته به خونه ی خودش...نزدیک خونه ی شماست ...رافائل هم همونجاست"

نالیدم.

"لطفا منو ببر اونجا..."

"باشه ...بهم بگو چی شده"

همچنان وحشت زده بودم.

"گمونم داره یه بلایی سرم میاد!"

بشدت نفس نفس میزدم.

"خدای بزرگ داری میلرزی..."

بسادگی نالیدم.

"چون ترسیدم...خیلی زیاد..."

سرعتش را بیشتر کرد و وقتی به خانه ی مدیسون رسیدیم که فقط یک خیابان با خانه ی ما فاصله داشت ،هر دو منتظرم بودند.

وقتی داخل رفتم بلافاصله در آغوش رافائل بودم ولی حتی دو ثانیه هم طول نکشید چون مرا با سرعتی غیر انسانی رها کرد و من فقط چیزهای تاری در حال حرکت دیدم و ده ثانیه ی بعد پرنس روی زمین بود و رافائل رویش قرار داشت ،صورتش

جلوی صورت پرنس بود ،غرش هایی حیوانی از دهانش بیرون میامد و نیش های بلند ترسناکش را بسمت گردن پرنس گرفته بود.

"توی حروم زاده اونو بوسیدی!"

چی؟

لعنتی!

از بوی دهانم حس کرده بود؟

وحشت زده بسمت رافائل رفتم که مدیسون در یک چشم بر هم زدن و قبل از من رسید و روبروی رافائل ایستاد.

"ولش کن رافائل داری آریلو میترسونی"

رافائل همچنان میغرید ولی پرنس بی تفاوت گفت.

"الان موضوع مهمتری وجود داره رافائل ،بعدا میتونی بخاطرش مجازاتم کنی"

پدر خوانده ام فریاد کشید.

"من خونتو از درونت بیرون میکشم پرنس ...من میکشمت!"

وقتی به رافائل رسیدم وحشت زده به دستش که دور گردن پرنس بود فشار آوردم تا او را از گردنش جدا کنم ولی البته که فایده ای نداشت.

"ولش کن رافائل، اون هیچ کار بدی نکرده ...من ازش خواستم."

با اینکه دست رافائل تغییری نکرد ولی سرش بسرعت به سمت من چرخید و نیش هایش با دیدن رنگ پریده ام به داخل برگشت.

"تو ازش خواستی؟"

سر تکان دادم.

"آره من ازش خواستم منو ببوسه، درواقع اون گفت که تو ممکنه اونو بکشی ولی من اصرار کردم ...لطفا ولش کن داری بهش صدمه میزنی ..."

دست رافائل برداشته شد ولی همچنان روی پرنس خیمه زده و نگاهش حالا با خشم و حیرت روی من بود.

"بهم نگو که ازش خوشت میاد؟"

قبل از من مدیسون زمزمه کرد.

"چه اشکالی داره ؟"

رافائل غرید.

"اون دختر منه..اشکالش اینه"

"ولی این تصمیم خود..."

حرف مدیسون را بریدم.

"من ازش خوشم میاد..اون بهم کمک کرده ولی اون چیزی که شما فکر میکنین نیست ...اون برای من خیلی بزرگه...."

به صورت پرنس که در هم رفت نگاه کردم.

سپس نگاهم بسمت رافائل برگشت.

"اون فقط کمک کرد که ..خب اون شب تو مهمونی کارتر فهمید تو دوست پسرم نیستی..یجوری نگام میکرد انگار که دروغگوام...هرچند که هستم...وقتی دیدم داره با اون دوست آشغالش اشنیپر تماشامون میکنه پرنسو مجبور کردم منو ببوسه ...باور کن اون نمیخواست ..من مجبورش کردم"

پرنس فورا گفت.

"اینطور نیست من آرزوم بود که این اتفاق بیفته و جوری بوسیدمش که باید میبوسیدم"

زبانش را روی لبش کشید،مدیسون خنده ی کوچکی کرد و رافائل ابتدا با یک دستش مرا عقب کشید و با دست دیگر با حالتی وحشیانه به دهان پرنس مشت زد.

از وحشت عقب تر رفتم و با باسنم روی زمین افتادم.

دوباره متوجه چشمک زدن لوستر بالای سرم شدم.

امیدوار بودم که این کار مدیسون باشد ولی وقتی نگاه وحشت زده ی مدیسون را دیدم متوجه شدم که اینطور نیست.

رافائل فورا پرنس را رها کرد و بسمت من که همچنان روی زمین بودم آمد.

حالا آن صورت خشمگین رفته و نگران و وحشت زده بود.

مدیسون زمزمه کرد.

"مسیح!"

رافائل جلویم نشست ، یک ثانیه ی بعد مدیسون هم کنارش بود و پرنس پشتشان ایستاده بود.

"چه بلایی داره سرم میاد؟"

با چشمانی ترسان به هردویشان نگاه کردم.

"توی مدرسه تمام چراغارو ترکوندم...عصبانی شدم و همه چی منفجر شد حتی شیشه ها...چرا ..من چه مرگم شده؟"

علارقم چیزی که گفته بودم مدیسون پرسید.

"چی باعث شد عصبانی بشی؟"

"یکی از اون پسرای عوضی...قراره چه بلایی سرم بیاد ...قراره به اگنس سامسون{یه جادوگر} تبدیل بشم؟"

مدیسون نگاهی به رافائل کرد و زمزمه کرد.

"کم کم قدرت هات داره بیشتر میشه...باید... خودتو کنترل کنی عزیزم ،نباید عصبی بشی تا بتونی کنترلش کنی...وقتی من تغییر کردم خیلی کوچیکتر از تو بودم و منم نمیتونستم کنترلش کنم ولی با تمرین میشه اینو روبراه کرد...فقط باید سعی کنی عصبانی نشی..."

با وحشت به آنها نگاه کردم.

"یعنی نمیتونی اینوازمن بیرون بکشی؟"

اخم کرد.

"من حتی نمیدونم تو چطور این قدرتو داری ...من خونمو ازت بیرون کشیدم عزیزم ...نمیدونم چی باعث شده که داری کم کم قدرت منو میگیری...نه به اون شدت چون اگه بیشتر بشه مجبور میشیم تورو..."

"مد!"

رافائل حرفش را برید و جوری به او نگاه کرد که انگار حرفی را زده که نباید میزد.

"مجبور میشین چی؟ من باید بدونم نه؟ این بدن منه،این منم ...این زندگیه منه ...من باید بدونم قراره چه بلایی سرم بیاد"

به رافائل نگاه کردم.

مدیسون زمزمه کرد.

"بدن تو ضعیفه عسلم...تو یه بدن انسانی داری که داره حجم زیادی از جادو رو تحمل میکنه ..اگه جادو بیشترو بیشتر بشه بدنت نمیتونه اینو تحمل کنه و جادو بدنتو نابود میکنه ..."

یا مسیح!

حالا میفهمیدم چرا مدیسون از آینده بینی ام ترسیده بود و میفهمیدم که چرا اینجا مانده بودند.

رافائل که متوجه وحشتم شد نالید.

"ما نمیذاریم اتفاقی برات بیفته...ما نمیدونیم تا کجا پیش میره ...تا اونجایی که بتونیم سعی میکنیم جلوشو بگیریم ،مدیسون کمکت میکنه تا کنترلش کنی ولی اگه ...اگه نتونیم...اگه باعث بشه آسیب ببینی مجبور میشیم تبدیلت کنیم..."

با صورتی که گمانم حالا رنگی به چهره نداشتم نالیدم.

"تبدیلم کنین؟منظورتون...."

رافائل دستم را گرفت ولی ساکت ماند.

"شما بهم گفته بودین مامان برای اینکه من تبدیل به لامیا نشم کلی درد کشیده...و من بعد از اون کاری که برای من کرده...دوباره تبدیل میشم؟ انگار که اونهمه کاری که برای من کرده..."

"عزیزم...ما نمیدونیم ...شاید این اتفاق نیفته ...و کار مادرت بی نتیجه نبوده چون خودشو جان و برادرت مثل تو نیستن"

گمانم گریه میکردم چون صورت رافائل مچاله شد .

واقعا در این لحظه نیاز به اشک ریختن داشتم و اینکه نمیتوانستم اشک بریزم برایم ناخوشایند بود.

"مامان میدونه؟"

رافائل سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

"پدرت و جاناتان میدونن ولی مادرت نمیدونه"

"میشه بهش نگین؟"

"اون باید بدونه!دیر یا زود باید بفهمه"

اصرار کردم.

"تا وقتی که لازم نیست بهش چیزی نگین...این قلبشو میشکنه..."

رافائل به مدیسون نگاه کرد و مادرخوانده ام فقط به آرامی سر تکان داد.

هر دو برای دقایق بسیار طولانی مرا در آغوششان نگه داشتند.

آنقدر طولانی شد که تقریبا بخاطر تحلیل رفتن انرژی بدنم، در آغوششان بیهوش شدم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل یازدهم

«ترور»

مشکل جدی

کوپینی و گرگینه:

به مشت زدن جاشوا به جانسون نگاه کردم.

بسختی او را تمرین میداد و علاقه ی زیادی به او داشت.

همه به جاشوا علاقه داشتیم چون از بعد از بدنیا آمدن او ،دیگر هیچ گرگی بدنیا نیامده بود و انگار قرار بود این ابدی شود.

و از طرفی وقتی زودتر از موعد بدنیا آمد ،نزدیک بود او را از دست بدهیم پس همچنان ضعیف تر از گرگ های معمولی در این سن بود.

همانطور که جانسون به همراه لوگان،او را راهنمایی میکردند انگار که جان متوجه چیزی شده باشد سرش بسمت در ورودی چرخید.

که مشت جاشوا به چانه اش خورد ولی جانسون توجهی نکرد و از رینگ بیرون پرید.

بیانکا ،جفتش آمده بود و صورت روشنش وحشت زده بنظر میرسید.

بسمت آنها رفتم و دیدم که همانطور که جانسون دستان بیانکارا گرفته، هردو در سکوت به هم خیره شده اند.

چشمان آبی بیانکا پر از اشک بود و این نشانه ی خوبی نبود.

وقتی بیانکا چیزی نگفت صورت جانسون غمگین شد،موهای بلوند جفتش را از شانه اش کنار زد و نالید.

"اشکالی نداره عزیزم ...شاید دفعه ی بعد...ما کلی فرصت داریم"

میدانستم منظورشان چیست.

چند سال بود که آنها جفت هم شده بودند؟

انقدر طولانی بود که حسابش از دستم در رفته بود.

درواقع از وقتی بیاد میاورم آندو جفت هم بودند ولی هنوز هم بیانکا باردار نشده بود.

اکثر گرگ ها همین وضع را داشتند.

این بخاطر نفرین یک جادوگر بود و بخاطر پدربزرگم ،ملکه دوباره ما را نفرین کرده بود و وضع حتی از قبل نیز بدتر شد.

اشک های بیانکا گونه هایش را خیس کرد.

قصد فاصله گرفتن از آنها را داشتم تا به آنها فضای کمی برای دلداری دادن به هم بدهم که صدای لرزان بیانکا را شنیدم.

"درواقع وقتی نداریم...حداکثر تا سه ماه دیگه بچه هامون بدنیا میان"

اوه خدای من.

درست شنیدم؟

گفته بود بچه هایمان؟

با حیرت به او نگاه کردم.

شکمش هیچ تغییری نکرده بود.

درواقع زمان بارداری گرگینه ها کاملا مثل گرگ ها نبود ،گرگ های معمولی حداکثر65روز فرزندانشان بدنیا میاید ،ولی برای ما کمی طولانی تر و تقریبا چهار ماه بود.

جانسون همچنان با حیرت به جفتش نگاه میکرد.

به او حق میدادم که باور نکند،این بهترین خبری بود که به هر گرگی میتوانست داده شود.

"اونا دو تان؟"

بیانکا سرش را تکان داد.

جان بشدت نگران بود و من به او حق میدادم،مدت ها بود که هیچ زن بارداری نداشتیم ولی هزاران سال بود که هیچ گرگی دوقلو نداشته و این جانسون را وحشت زده کرد.

زنان باردار زیادی بخاطر بارداری و زایمان های سخت از دست رفته بودند.

جنین های گرگ در شکم مادرشان در همان بدو وجودشان خویی وحشی داشتند که جان مادر را به خطر می انداخت،یعنی اگر یک زن انسان یک گرگ را باردار میشد در ماه دوم از بین میرفت.

ولی بیانکا قوی بود،سن زیادی داشت و دختر نائومی بود ،پس میتوانست از پس این بربیاید.

بیانکا که جفتش را نگران دید پیشانی اش را به پیشانی او فشار داد.

"اگه دختر بشه اسمشو من انتخاب میکنم....همین حالا هم میدونم میخوام چه اسمی روش بزارم...مندی{Mandy}"

"قشنگه...اگه هردوش پسر باشه چی

"انتخابو به عهده ی تو میزارم..."

با شیطنت ادامه داد.

"اینو هم در نظر بگیر که ممکنه هردوشون دختر باشن و اسم جفتشونو خودم میذارم"

بیانکا کارش را خوب انجام داد چون نگرانی جانسون از بین رفت و شروع به گفتن حرف های آرامش بخش و دلنشین کرد.

همه دورشان جمع شدند .

و وقتی بیشتر از پنج دقیقه جانسون جفتش را در آغوش گرفت

با لبخند بسمتشان رفتم.

تقریبا با قدرت به شانه ی جانسون مشت زدم واو را محکم در آغوش گرفتم.

"بهت تبریک میگم برادر،باید یه جشن بزرگ بگیریم ،این خبر خیلی خوبیه"

بدن جانسون میلرزید.

نمیتوانست خودش را بخاطر این موهبت بزرگ کنترل کند.

لوگان و گیب هر کدام به بازویش مشت زدند و او را محکم درآغوش گرفتند.

تاهو زوزه ای کشید که گمانم انسان های در سالن اینرا فقط یک فریاد از شادی در نظر گرفتند.

درواقع جان بهترین گرگی بود که در زندگی ام دیده بودم.

قدرتمند و قوی جثه بود و می توانست یک رهبر فوق العاده باشد و بیانکا فرزند نائومی بود،یکی ازبهترین ماده

های گله و همه او را پیر گله صدا میکردند چون سن بسیار زیاد وهمینطور تجربه ی زیادی داشت و من به شخصه تا ابد به نائومی مدیون بودم که جان خواهرم را نجات داده بود.

با فکر به تسا آهی کشیدم و کنار رفتم.

یکی یکی به جانسون تبریک گفتند و حتی به بیانکا دست ندادند.

او حالا برای گله مثل یک الهه بود و همه ،هر مردی در گله به او احترام میگذاشت و جانش را برای محافظت از او میداد.

تلفن همراهم که لرزید آن را از جیب شلوارک قرمزم در آوردم و به شماره نگاه کردم.

تسا بود.

تماس به صندوق پستی ام فرستاده شد ولی من واقعا دیگر نمیتوانستم این را تحمل کنم.

از باشگاه درون اتاقکم رفتم.

اتاقی که گاهی در آن میخوابیدم.(و کارهای کثیف دیگر!)

روی تخت نشستم و با تسا تماس گرفتم.

با اولین زنگ جواب داد.

"ترور؟"

"تسا!"

انتظار هر چیزی را داشتم بجز چیزی که گفت.

"تو بچه ی عوضی ..."

چند نفس عمیق کشید انگار میخواست خودش را آرام کند.

"چرا جواب تماس هامو ندادی؟ تو کجایی ؟ بیا نیویورک ...من باید ببینمت ترور...دلم برات تنگ شده و ...و من..."

"خوشحالم که قراره بچه داشته باشی..خیلی خوشحال شدم تسا ...و من توی نیویورکم"

چند لحظه سکوت شد و بعد نالید.

"پس چرا نیومدی؟من التماس کردم که بیای تا ببینمت..."

"درواقع میخواستم بیام..."

تا اینکه آن دختر بچه را دیدم!

"ولی یه مشکلی برام پیش اومد"

فورا گفت.

"چه مشکلی؟حالت خوبه؟"

"من خوبم...فقط..."

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

"الان چی؟الان میتونم ببینمت؟"

بله...حالا واقعا زمانش رسیده بود.

"نیم ساعت دیگه بیا رستوران آنجل...همونجا منتظرتم و شامو با هم میخوریم باشه؟"

دقیقا رستورانی بود که همیشه با جاناتان میرفت و میدانستم که بخاطر غذاهای تند آنجاست.

نفس عمیقی کشید.

"قول بده که میای..."

"قول میدم ،ولی...نباید به کسی بگی که منو دیدی باشه؟"

فورا جواب داد.

"باشه،قول میدم."

"توی رستوران میبینمت"

تماس را قطع کرد و من مشغول پوشیدن لباسم شدم.

وقتی از باشگاه بیرون میرفتم آنها همچنان در حال شادی بودند و جانسون جوری بیانکارا به خود فشار میداد که انگار یک نفر قرار است جفتش را از او بگیرد.

احتمالا امشب جشن بزرگی با او در جنگل خواهد داشت.

از آن جشن های دو نفره ی محبوبش!

.....

وقتی به رستوران رسیدم تسا از قبل رسیده بود.

تنها،دور میزی کنار دیوار شیشه ای نشسته بود و عمیقا به چیزی فکر میکرد.

دیدم که یک پیشخدمت بسمتش رفت و او گفت که منتظر کسیست و فعلا غذا سفارش نمیدهد.

@Vip Roman

پس تازه رسیده بود.

قبل از اینکه به او نزدیک شوم ،سرش را بسمت من برگرداند ،گمانم بویم را حس کرده بود.

دیدم که اشک درچشمان آبی_بنفش زیبایش برق زد.

فورا بسمتش رفتم و وقتی به او رسیدم ،او را محکم به سینه ام فشار دادم.

از شانزده سال پیش حتی ذره ای تغییر نکرده بود .

"تو نباید یکم بزرگتر میشدی؟"

به شوخی ام خندید.

"نه مثل تو!"

او را عقب کشیدم و همانطور که روی صندلی مینشست ،دستش را نگه داشتم و کنارش نشستم.

نگاهم بسمت شکمش رفت و نالیدم.

"بهت تبریک میگم عزیزم...مطمئنم اون بچه شادیو به زندگیت میاره"

لبخندش بزرگ تر شد.

"اون بچه ها...اونا چهار تان "

با حیرت به او نگاه کردم.

"اوه!"

"آره،طول کشید ولی درعوض چهارتان"

ناخوداگاه دستم بسمت شکم کوچکش رفت.

"متاسفم که نیومدم سراغت...نمیتونستم تحمل کنم...میترسیدم دوباره ببینمش و...."

"بیا دربارش حرف نزنیم...حالا اینجایی"

دستم را برداشتم ، روی دستش گذاشتم و فشاری به آن دادم.

"جاناتان و ترنتون خیلی سعی کردن باهات تماس بگیرن"

نگاهم را از او گرفتم.

"میدونم!"

نگاهم را دوباره به شکمش دوختم و زمزمه کردم.

"گمونم حالا جاناتان باید از خوشحالی دیوونه شده باشه!"

منتظر بودم بخندد یا هر چیزی ولی فقط سکوت نصیبم شد پس به صورتش نگاه کردم.

بسیارنگران بود و مانند کسی نبود که چند روز است خبر باردار بودنش را بعد از شانزده سال شنیده.

"چی شده؟"

شانه بالا انداخت.

"خب،تو موقعیتی نیستیم که بخاطر این خبر خوشحال بشیم...وضعیت خوبی نیست"

ناخوداگاه اخم هایم در هم کشیده شد.

"موضوع چیه؟"

"جاناتان تقریبا داره دیوونه میشه... نمیتونه از فکرش بخوابه....ملکه اینجاست...چند روزی هست که اومده و فعلا میمونه ...در مورد دوقلوهاست ..."

"ایزیدور؟"

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

"آریل...ممکنه اتفاق بدی براش بیفته...یه نفر هست که ملکه نمیتونه بفهمه کیه و میخواد ملکه رو بخاطر چیزی که هیچکس اطلاعی نداره مجازات کنه ... هر کی که هست فکر میکنه آریل واقعا بچه ی مدیسونه و میخواد اونو بکشه....و کاش فقط مشکل همین بود"

با نگرانی به صورتش نگاه کردم،بدون اینکه بپرسم ادامه داد.

"آریل ..اون یه قدرت هایی داره.."

"ملکه گفته بود که ممکنه یه قدرت هایی..."

@Vip Roman

"نه..نه از اون نوع قدرت هایی که لامیا ها دارن ...اون قدرت های ملکه رو داره ...یه قدرت کوچیک که کم کم داره بیشتر میشه ،ملکه میگه اگه قدرتش بیشتر بشه ممکنه بدنش نتونه اون حجم از نیرو و انرژی رو تحمل کنه و از بین میره...ممکنه مجبور بشن تبدیلش کنن...احتمالا دوباره لامیا میشه و جینجر هنوز هیچی نمیدونه...!"

این اولین باری بود که اسم جینجر با صدای بلند گفته میشد.

منتظر درد بودم ولی هیچ چیزی حس نکردم در عوض سینه ام از چیزی که گفت برای آریل به سوزش افتاد.

هنوز هم آن نوزاد زیبا با پوست روشن و چشمان طلایی را بخاطر داشتم.

"تنها راهی که ملکه داره همینه؟ که اونو تبدیل کنه؟ جینجر برای اینکه بچه هاش تبدیل نشن اون همه دردو تحمل کرده و حالا ....ایزیدور چی؟"

"اون مشکلی نداره...دقیقا برای همینه که به جینجر چیزی نگفتن...اون دیوونه میشه..."

البته که میشد .

من از پنجره های بلند عمارت لعنتی ملکه دیده بودم که جینجر چه دردی را متحمل شده بود تا خون ملکه را از بدنش بیرون بکشد تا به انسانی معمولی تبدیل شود تا فرزندانش انسان باشند و حالا...!

بالاخره تسا سوالی که در کنج ذهنش بود را پرسید.

"هنوزم از داریوس خبری نیست؟"

شانه بالا انداختم.

"احتمالا یه جایی قایم شده تا بمیره"

امیدوار بودم که همینطور باشد.

اخم کرد.

"امیدوارم!"

پیشخدمت آمد سفارشاتمان را گرفت و وقتی غذایمان را آوردند و شروع به خوردن کردیم تسا زمزمه کرد.

"نمیخوای بیای ببینیشون؟ "

لبخند شیطنت آمیزی زد.

"آریل خیلی مشتاق دیدنته!"

ابروهایم بالا رفت.

"اون منو میشناسه؟"

لبخند خواهرم وسعت گرفت.

"نه ..نمیدونه یه گر...فقط میدونه تو برادرمی که اسمشو انتخاب کرده ...اون از اسمش متنفره و گفته وقتی تورو ببینه با مشت میزنه به صورتت"

بی توجه به بقیه قهقهه زدم .

از فکر اینکه آن دختر کوچک حالا باید پانزده سالش باشد و بخواهد به من مشت بزند بی اراده احساس شادی میکردم.

"واقعا دلم میخواد اون بهم مشت بزنه...واقعا دلم میخواد ببینمش..."

و واقعا دلم برایشان تنگ شده بود.

مخصوصا برای برادرم!

ولی با فکر به جینجر وحشت زده میشدم.

اگر با دیدنش دوباره همان درد را حس میکردم چه؟

اگر با وجود ترنتون همچنان او را بخواهم چه؟

خواهرم انگار که حسم را فهمیده باشد گفت.

"16سال گذشته عزیزم...همه چی تغییر کرده ،حتی تو...به خودت نگاه کن ،اگه بوتو نمیشناختم حتی نمیتونستم بشناسمت...شاید دیگه حس قبلو نداشته باشی...شاید باید دوست دخترتو همراه خودت بیاری هان؟"

"من دوست دختر ندارم!"

فقط ماده گرگ هایی بودند که آنها را میکردم همین!

به دنبال حسی از آنها بودم، هر چیزی که باعث یک جرقه شود.

هر چیزی که حس کنم میتوانند جفت من باشند ولی هیچ چیز کوفتی در آنها وجود نداشت و من فقط مثل یک حرام زاده از آنها استفاده میکردم هرچند که آنها هم ناراضی نبودند.

"مطمئنا با یه نفر هستی..منظورم.."

شانه بالا انداختم.

"شاید بیام...برای تولد دوقلوها...واقعا دلم میخواد ایزیدورو ببینم "

تسا لبخند زد.

"اون خیلی شبیه جاناتانه فقط موهای ترنتونو داره ،میخوای عکساشو ببینی؟"

"تسا؟"

بسرعت سرم را چرخاندم و با دیدن جاناتان از جایم بلند شدم.

نگاهم با اخم بسمت خواهرم چرخید که با نگرانی به جاناتان نگاه میکرد.

"گمونم باید بهم میگفتی که برای دیدن ترور میای...نگرانت شدم...مدیسون گفته بود که وضعیت خطرناکه و تو بیخبر رفتی "

صورت خواهرم سرخ شد ولی جاناتان حتی به من نگاه هم نمیکرد.

کاملا به او حق میدادم.

دست تسا را گرفت.

"بیا بریم."

"هی جان "

چشمان جاناتان بسمت من چرخید و صورتش درست جلوی صورتم قرار گرفت.

"زن من پیش یه ترسو کاری نداره ...میدونی چقدر باعث شدی گریه کنه... تو تنها خانوادش بودی و مثل یه آشغال ترسو خودتو قایم کردی در صورتی که سه ساله توی نیویورکی و برات مهم نبود که خواهرت چقدر بهت نیاز

داره و انقدر بزدل بودی که فقط از دور تماشاش میکردی..."

تسا باناباوری زمزمه کرد.

"تو سه ساله توی نیویورک بودی؟چرا به دیدنم نیومدی؟"

لعنتی!

او از کجا میدانست؟

"جان!"

"نه ،من تصور میکنیم ندیدیمت و توام به زندگی بزدلانت ادامه بده"

دست تسا را گرفت و از رستوران بیرون برد.

پنج اسکناس روی میز انداختم و بسرعت از رستوران بیرون رفتم ولی غیبشان زده بود.

ناسزایی زیر لب گفتم و دوباره بسمت باشگاه رفتم.

او حق داشت.

من یک ترسوی احمق بودم.

این را سال ها پیش به خودم اعتراف کرده بودم پس لازم نبود به چنین چیزی فکر کنم.

وقتی به باشگاه رسیدم،فورا لباسم را عوض کردم و مشغول مشت زدن به کیسه بوکس شدم.

میدانستم امروز سه شنبه است و کوپینی به اینجا می آید.

میدانستم که باید خودم را آرام کنم تا بتوانم با او آرام برخورد کنم و از آن مهمتر باید آلت لعنتی ام را آرام میکردم.

هر بار که بویش را حس میکردم آلتم به طرز بیمارگونه ای دردناک میشد و دیدن پوستش و آن سینه های لعنتی خوشمزه اش باعث بالا رفتن ضربان قلبم میشد.

تبدیل به چه موجودی شده بودم؟

یک ترسوی احمق کودک آزار؟

فرق من با آن پسر آشغالی که به او تجاوز کرده بود چه بود.

من از او خوشم میامد چون یک روح مبارز داشت.

آتشی در خود داشت که هر کسی که به او آسیب رسانده بود را میسوزاند ولی چیزی که بیشتر دوست داشتم بدنش بود.

و بوی لعنتی اش.

اینکه میدانستم او نیز با دیدنم تحریک میشود همه چیز را سخت تر میکرد و حتی از آن بدتر این بود که نمیفهمید که چرا این اتفاق برایش می افتد.

کاملا بیاد داشتم که در آسانسور به من گفته بود خیس شده و این بخشی از نقشه اش نبود.

او بخاطر خیسی اش گیج شده بود و مسیح باید به من اراده ای آهنین داده باشد که بخاطر بویش به او حمله نکردم.

در واقع این یک معجزه بود چون بویی که او میداد تقریبا دردناک بود.

نمیخواهم هرگز جینجر را با کسی مقایسه کنم ولی دردی که او به آلتم ،قفسه ی سینه ، و کشاله ی رانم میداد خیلی خیلی بیشتر و عظیم تر از دردی بود که با جینجر تجربه کرده بودم.

و آن دختر فقط یک بچه بود.

وقتی متوجه شدم که حتی با فکر او سخت شده ام ،زیر لب ناسزایی گفتم و دست از مشت زدن برداشتم.

او بزودی میرسید باید فکری برای این لعنتی میکردم.

با دیدن کیتی چانه ام را برایش تکان دادم و به اتاقکم اشاره کردم.

او یکی از گرگ های مورد علاقه ام بود.

نه اینکه حسی به من بدهد ولی چند ویژگی خوب داشت.

باهوش بود.

که باعث میشد فکر کنم اگر جفتم را پیدا نکردم باید او را به عنوان ملکه ام انتخاب کنم چون گرگینه ها به یک ملکه ی باهوش نیاز داشتند.

ملکه ای که گله اش را حتی به جفتش ترجیح دهد،نه مثل مادر احمق من!

و او آنقدر باهوش بود که این را درک کند.

دوم اینکه سینه های زیبایی داشت که از بازی کردن با آنها لذت میبردم و البته کارش در سکس عالی بود.

حداقل دقیقا میدانست از او چه میخواهم و چیز هایی که من میخواستم کاملا محدود بود.

قبل از اینکه به اتاقم بروم ، درون اتاق بود،برهنه شده و منتظر بود.

در را که بستم ،زمزمه کردم.

"زانو بزن"

@Vip Roman

فورا زانو زد و با لوندی مخصوص خودش شروع به پایین کشیدن شلورکم کرد.

باکسرم را همراه با شلوارکم پایین آورد و لب هایش را لیسید.

هیچ حرفی نمیزد،کاملا میدانست که وقتی با او میخوابم انتظار دارم دهانش فقط برای بلعیدن آلتم باز شود.

دهانش را که روی آلتم حس کردم نفس سختی کشیدم و به موهایش چنگ زدم.

حتی یک سوم آلتم در دهانش جا نمیگرفت.

چشمانم را بستم و او را به آلتم فشار دادم ولی وقتی پشت چشمانم کوپینی را دیدم که در حال بلعیدن من است فورا چشمانم را باز کردم و موهایش را گرفتمو او را بالا کشیدم.

سینه هایش را مکیدم وگاز گرفتم ولی چشمانم را باز نگه داشتم.

از چیزی که در پس پلک هایم میدیدم میترسیدم.

دقایق طولانی با سینه هایش بازی کردم و از آنها لذت بردم.

دهان کیتی برایم خوشایند نبود.

دهان هیچ گرگی ..هیچ زنی برایم خوشایند نبود.

درواقع بعد از جینجر دهان های زیادی را بوسیده بودم ولی هیچکدام به شگفت انگیزی لب های جینجر نبود.

پس همان سال اول دیگر سراغ هیچ دهانی نرفتم

وقتی به اندازه ای که دلم میخواست نوک سینه هایش را با زبان و دهانم چشیدم سینه هایش را رها کردم و او را با موهایش با ملایمت روی تخت هل دادم .

همچنان موهایش را نگه داشته بودم و او میدانست که باید چهار دست و پا قرار بگیرد تا من کارم را تمام کنم.

موهایش را محکمتر کشیدم و قبل از اینکه خودم را درونش فشار بدهم واژنش را با انگشتانم لمس کردم.

از بویش میدانستم برایم خیس است ولی نیاز داشتم بویی مثل بوی کوپینی داشته باشد!

بوی او را نداشت .

حتی به آن نزدیک نبود.

آلتم را دور واژنش چرخاندم تا خیس شود و بالا کشیدم تا درون باسنش فشار دهم.

درواقع در تمام این مدت هیچ گرگی را از واژنش نکرده بودم.

سال ها بود که گرمای یک واژن را حس نکرده بودم و اصلا رغبتی برایش نداشتم.

ولی کوپینی!

من میخواستم جایی که باعث ایجاد آن بوی حیرت انگیز و اعتیاد آور میشد را ببلعم.

انگشتانم را روی کلیتوریسش مالیدم تا به او نیز ارگاسمی که لایقش بود را بدهم.

ضربه هایم را محکم تر کردم که متوجه شدم در باز شد.

نگران این نبودم.

هر گرگی که بود قطعا بی سرو صدا میرفت،اولین بار نبود که چنین چیزی از من میدیدند .

ما حتی گاهی دخترها(ماده هایی که جفتی نداشتند) را با هم شریک میشدیم و این چیز عجیبی نبود.

پس سرم را برنگرداندم.

ولی وقتی آن بوی لعنتی شهوت انگیز و بعد صدای نفس نفس های کوپینی را شنیدم فورا سرم را برگرداندم.

یا مسیح!

اودرست جلوی در ایستاده بود.

در دستش هودی من قرار داشت و چشمانش به آلت من بود.

گمانم وقتی از باسن کیتی بیرون میکشیدم دیده بود و بزرگی اش او را ترساند.

قطعا شوکه شده بود چون نمیتوانست حرف بزند و شنیدم که کیتی خرناس خشمگینی کشید.

فورا از او بیرون کشیدم و ملحفه ی روی تخت را جلویم نگه داشتم.

همچنان ساکت بود ولی بالاخره نگاهش بالا آمد.

چشمانش گشاد تر شده و گونه هایش بطرز دلپذیری سرخ شدند.

با لکنت گفت.

"من..من نمیدونستم که اینجـ...من اومدم هودیتو...اوه..."

هودی ام را روی زمین انداخت و فورا بیرون رفت .

"کوی..."

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کیتی نالید.

"ترور..."

"لعنت...لباستو بپوش.."

فورا شلوارکم را پوشیدم و بیرون رفتم.

خیال میکردم رفته باشد ولی یک ژاکت صورتی کنار اتاقک بود که بوی او را میداد.

اینجا برای لباس ها و وسایلمان کمد هایی داشتیم ولی بنظر میرسید از آن دخترهاییست که در خانه اش دو خدمتکار به دنبالش میدوند و خرابکاری هایش را جمع میکنند.

وقتی در دیدم قرار گرفت نفس راحتی کشیدم.

در حال دویدن بود و صورتش عجیب بنظر میرسید.

همه رفته بودند فقط همان گروه هشت نفره در باشگاه مانده بودیم و پسر ها به یکی از رینگ ها تکیه داده و به او که میدوید نگاه میکردند.

در واقع نگاهشان آنقدر مشتاقانه بود که لازم نبود بویشان را حس کنم تا بفهمم این دختر بچه آنها را نیز وسوسه کرده .

شنیدم که تاهو و لوگان چیز شیطنت آمیزی گفتند و کوپینی باید جوابشان را با یک حرف زشت میداد ولی ساکت ماند و فقط به دویدن ادامه داد.

نمیدانستم مشکل چیست.

از دیدن من با کیتی اینطور عجیب رفتار میکرد؟

صورتش کمی خجالت زده بود ولی چیز دیگری نیز بود.

سعی کردم بویش را حس کنم تا بفهمم و بویش نشان از احساسات زیادی میداد.

او خشمگین بود.

خجالت زده بود.

و بیشتر از همه ناامید و غمگین بود.

شاید خجالت زدگی اش بخاطر ما باشد ولی ناراحتی اش به من ربطی نداشت و من دلم میخواست به نحوی آن غم را از درونش بیرون بکشم و اصلا دلم میخواست بدانم چرا انقدر غمگین است.

بسمت پسرها رفتم و با اخم غر زدم.

"جوری نگاش نکنین که انگار یه تیکه گوشت آبداره"

تاهو گفت.

"خب هست!"

لوگان نیشخند زد.

"گوشت خوبی هم هست...کاملا آبدار."

"خفه شو لو"

لوگان شانه بالا انداخت.

"نگو که باهام موافق نیستی"

جاشوا گفت.

"اگه اینطورم باشه بدرد شما نمیخوره ...شما براش بزرگین "

منظورش را کاملا میفهمیدم پس غریدم.

"به اون نزدیک شو تا آلتتو ببرم"

جاشوا با دهان بسته خندید، ولی جوابم را نداد و به کوپینی خیره شد.

درواقع چشمانش روی باسنش قفل شده بود.

جانسون زمزمه کرد.

"چرا قبول کردی؟ اینجا که دیدمش شوکه شدم"

"لازم بود...اتفاق دیدمش که ...بهش حمله شده بود..نه برای اینکه بخواد کسیو بگاد،فقط برای اینکه از خودش محافظت کنه ...میخوام بهش آموزش بدم"

"توام بوشو حس میکنی؟"

"آره گمونم یه کوفتی شده...شما که میدونستین من با کیتی توی اتاق چه غلطی میکنم فکر نکردین جلوشو بگیرین تا نیاد توی اتاقو همچین چیز خشنیو نبینه؟"

گیب نیشخند زد.

"ترسید؟"

"تو چی فکر میکنی؟ اون فقط یه بچست ،چون اونجوری حرف میزنه دلیل نمیشه که فکر کنین باید همچین چیزاییو ببینه ..."

چشمان لوگان روی کوپینی باریک شد و گوشه ی دهانش بالا رفت.

"اون بین اینهمه مرد بزرگ تمرین میکنه و نمیترسه...چرا باید از همچین چیزی بترسه؟"

گیب پوزخند زد.

"هی ،تو تررو دیدی مگه نه؟ گاهی حتی منم میترسم"

لوگان و گیب با صدای بلند خندیدند و من غر زدم.

"لطفا وقتی میخوایین چیزی دربارش بگین اول به باسنش نگاه نکنین که انقدر بزرگه و فکر کنین چون یه کون بزرگ داره باید بزرگ باشه،به صورتش نگاه کنین تا بفهمین که یه بچست"

@Vip Roman

"حق با تروره،سنجاقک فقط یه بچست"

سنجاقک؟

جانسون این را درحالی میگفت که با کف دستش به پیشانی تاهو که در حال تماشا کردن باسن کوپینی بود زد.

تاهو غرولندی کرد و کیتی به ما اضافه شد و به کوپینی نگاه کرد.

"اون دیگه کیه؟"

خشمگین بنظر میرسید.

باید او را به ارگاسم میرساندم، ولی نمیتوانستم بعد از چیزی که با کوپینی اتفاق افتاد ادامه دهم هرچند که در کشاله ی رانم احساس درد شدیدی میکردم.

"اون شاگرد منه ،میتونی بری کیتی...درواقع همتون میتونین برین"

نگاهم روی جاشوا و تاهو لغزید.

جاشوا گفت.

"فگر کنم یکم دیگه بخوام تمرین کنم"

نیشخندزد،البته که برای تماشا کردن کوپینی میماند.

کیتی رو به جانسون زمزمه کرد.

."این همون دختر بی ادبی نیست که چند روز پیش جلوی در ورودی به منو بیانکا برخورد کرد، بعدم بدون اینکه عذر خواهی کنه رفت؟"

جان با حالت مرموزی به کیت خیره شد .

"خودشه"

چیزی وجود داشت که جانسون پنهان میکرد!

کیتی به کوپینی که همچنان چشمانش را در خط مستقیم قدم هایش نگه داشته بود نگاه بدی کرد و چیز بدتری زیر لب گفت که گمان کرد نشنیدم.

ولی شنیده بودم،پس پشت گردنش را گرفتم و کنار گوش هایش غریدم.

"اون یه دختر کوچیکه کیتی،اگه واقعا نمیتونی اینو ببینی پس یه احمقی"

گمانم باید نظرم را درمورد ملکه ی خودم عوض کنم!

"من منظوری نداشتم...من فقط..."

او را رها کردم،حرفش را ادامه نداد و همانطور که اخم کرده بود از باشگاه بیرون رفت.

با صدای بلندی شاگرد کوچکم را صدا کردم.

"کوپینی برو توی رینگ"

بدون اینکه به من نگاه کندسرعتش را کم کرد،مثل دفعه ی قبل دو دقیقه وقتش را برای این صرف کرد و بعد بدون نگاه کردن به هیچکدام از ما به درون رینگ رفت.

به درون رینگ رفتم و به جانسون و جاشوا اشاره کردم.

آنها داخل رفتند، ولی بقیه بیرون رینگ ایستاده بودند و مارا تماشا میکردند.

"جلسه ی قبل بهت یاد داده بودم وقتی یه نفر تورو نگه داشته و یه نفر داره بهت مشت میزنه چطور از خودت دفاع کنی ،الان می

خوام ببینم چقدر یاد گرفتی"

به جاشوا اشاره کردم و او محکم از پشت دستش را نگه داشت.

جانسون روبرویش ایستاد و چشمان کوپینی بالاخره بالا آمد و من با دیدن چشمانش لحظه ای نفسم بند آمد.

فکر میکردم این غم فقط درون صدا و بویش وجود دارد ولی چیزی که در چشمانش بود...یا مسیح ،کسی باید با او کار بسیار بدی کرده باشد.

درواقع او طوری بنظر میرسید که انگار همین حالا به او خبرداده بودند که یکی از نزدیک ترین اعضای خانواده اش را از دست داده.

حالت صورتش تغییر کرد و چشمانش با بی تفاوتی روی جانسون رفت.

طبق چیزی که به او آموزش داده بودم یک پایش را از کنار پای جاشوا رد کرد،که باعث پیچ خوردن دست جاشوا و خم شدن زانویش شد سپس وقتی دست جاش دورش شل شد او را بسمت جانسون هل داد.

درواقع آنقدر حرکتش سریع بود که حتی جانسون و جاشوا را شوکه کرد .

قبل از اینکه چیزی بگویم جاش دوباره چرخید و بسمت کوپینی رفت و دختر من بدون اینکه پلک بزند به کشاله ی رانش کوبید ،او را هل داد ، روی شکمش نشست و شروع به مشت زدن به صورتش کرد.

بوی خشمش تمام سالن را پر کرده بود واین همه را شکه کرد چون چه چیزی باعث میشد دختری به سن او در این وسعت خشمگین باشد؟

جانسون فورا از پشت کوپینی را گرفت ولی او چرخید و با کمک دستانش بالا آمد و به ساق پای جانسون کوبید.

"هی سنجاقک"

"کافیه کوپینی!"

بلند فریاد زدم.

همان لحظه ایستاد.

بسمت من چرخید ولی به من نگاه نکرد.

چشمانش روی جاشوا که نشسته بود و آلتش را محکم نگه داشته بود قرار داشت ولی بخاطر کارش پشیمان بنظر نمیرسید.

درواقع جوری به او نگاه میکرد که انگار میگفت اگر جلویم گرفته نمیشد تورا میکشتم.

"معنی تمرینو میدونی بچه؟ قراره هر بار که اومدی، جاشوا رو زخمی کنی؟"

جاشوا غرید.

"من فقط شوکه شدم ،نمیدونستم قراره رَم کنه...از همه بدتر نمیدونستم قراره تو تخمام بکوبه"

تاهو از پایین خندید.

"دفعه ی قبل هم شوکه شده بودی؟"

بقیه خندیدند ولی نه من و نه کوپینی .

درواقع او چنان به من نگاه میکرد انگار از من متنفر است.

نه من .

بلکه از همه ی ما.

جلوتر رفتم و دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم.

"مشکل چیه کوپینی؟"

فورا خودش را عقب کشید و با نفرت غرید.

"دستای واژنیتو به من نزن"

واژنی؟

بخاطر چیزی که دیده بود عصبانیست؟

گمان نکنم!

این به او مربوط نمیشد.

دوباره بقیه خندیدند ولی من با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

خودش ادامه داد.

"وخودت جلسه ی قبل گفتی چون قرار نیست توی مسابقه ی واقعی مبارزه کنم میتونم به نقاط حساس طرف مقابلم ضربه بزنم ،خودت بهم نقاط حساسو نشون دادی ،به جلوی گلوش نزدم چون ممکن بود خفه بشه و بمیره ،برای همین به بیضه هاش زدم و من میدونم تمرین یعنی چی ،تو گفتی اونا نگهم دارن تا چیزی که دیروز گفتی رو انجام بدم ولی اون خودش ادامه داد و اومد جلو پس معلومه بیضه هاشودوست نداره ،این تقصیر من نیست."

به جاشوا نگاه کردم که محکم بیضه هایش را نگه داشته بود،گمانم تا روز بعد ادرار کردن برایش سخت ترین کار ممکن شود!

نفس خسته ای کشیدم.

"همین الان ازش عذرخواهی کن"

مانند یک شیطان به من نگاه کرد.

کاملا صورتش مرگبار و خطرناک شده بود ولی توجهی نکردم.

او باید همین حالا عذرخواهی میکرد.

"چرا باید عذرخواهی کنم ،تقصیر من نبود من کاری که تو گفتی..."

"ازش عذرخواهی کن کوپینی ،روز اول بهت گفته بودم به پسرای من احترام میزاری....اون اومده بود کمکت کنه و تو جوری زدیش که فکر نمیکنم تا چند هفته بتونه براحتی بشاشه پس عذرخواهی کن"

غرید.

"من از اسفینکس عذر خواهی نمیکنم!"

"اسمشو درست بگو !"

"هروقت تو اسممو درست گفتی، حتما!"

دوباره بقیه خندیدند ولی من واقعا خشمگین بودم .

او حتی نصف قد مرا نداشت.

به گفته ی خودش حتی اندازه ی یک ران من وزن نداشت.

یک دختر معمولی انسان بود که من به او لطف کرده وبه او آموزش میدادم و من رهبر یک گله بودم که چند نفر از آنها دورش حلقه زده و با لذت به بحثمان نگاه میکردند.

پس حق خشمگین شدن داشتم،نداشتم؟

"مجبورم نکن دوباره تکرار کنم ،ازش عذرخواهی کن بچه"

همچنان خشمگین بود ولی چشمانش ملتمس شد.

"مجبورم نکن اینکارو بکنم!"

جوری اینرا میگفت انگار اگر اینکار را بکند اتفاق بدی خواهد افتاد.

اینبار بسیار بلند فریاد زدم.

"ازش عذرخواهی کن ،همین الان"

بدون اینکه بترسد(مسلما هر انسانی به جای او بود وحشت زده میشد)گفت.

"چرا باید اینکارو بکنم؟"

"چون من میگم و تو فقط میگی چشم مربی جیمز"

بلند تر از صدای من غرید.

"چشم مربی جیمز!"

اولین بار بود مرا مربی جیمز صدا میکرد و من ابدا از این خوشم نمیامد.

من اسم مستعاری که با آن مرا صدا میکرد دوست داشتم.

تمام بدنش میلرزید ولی ناگهان اتفاق عجیبی افتاد.

لرزشش در یک لحظه قطع شد،صورتش حیرت زده شد،دهانش باز ماند و نالید.

"هیچ اتفاقی نیفتاد!"

با گیجی به او نگاه کردم.

"چی؟"

"اوه ...من عصبانی شدمو اتفاق نیفتاد!"

اصلا متوجه حرف هایش نمیشدم ولی دیدم که ناگهان بسمت جاشوا چرخید ،کنارش زانو زد و گفت.

"با اینکه حقت بود و تو عوضی هستی ،چون مربی گفته بهت میگم که متاسفم ،فقط باید بدونی که لایق این عذرخواهی نیستی ،باشه؟"

پسرهایم بخاطر عوضی بودن کوپینی نیشخند زدند ولی شاگرد من ،بدون اجازه ی من، از رینگ من ،بیرون رفت و بدون اینکه چیزی بگوید از باشگاه خارج شد.

تقریبا جوری می دوید که انگار اتفاق مهمی افتاده و او هر چه سریعتر باید خودش را به چیزی یا کسی برساند.

حتی ژاکت صورتی اش را برنداشت.

"اون چه مرگش بود؟"

با گیجی شانه بالا انداختم.

"اگه فهمیدی به منم بگو!"

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل دوازدهم

«کوپینی»

آب

VIP exchange group ROMAN

وقتی از ماشین پیاده میشدم به راننده ی جدیدم نگاه کردم.
یک هودی سیاه به تن داشت که کلاهش را روی سرش گذاشته بود و عینک بزرگی صورتش را میپوشاند.

ولی میدانستم که جوان است چون صدایش را شنیده بودم و زیبا بود.(و البته که میدانستم انسان نیست)

بعد از اتفاق که با پرنس افتاد، رافائل یک نفر دیگر را مامور کرده بود تا مرا هر جایی که میخواهم ببرد.

مرد از پشت عینک بزرگش به من نگاه کرد و من با کمی اضطراب زمزمه کردم.

"تا وقتی بیام همینجا میمونی درسته؟"

حتی اسمش را نمیدانستم.

درواقع اولین بار بود با او حرف میزدم ولی او هر بار به من سلام میگفت و من فقط سر تکان میدادم.

"البته ،نگران نباش حواسم بهت هست"

سرم را تکان دادم.

درواقع نگران خودم نبودم.

میترسیدم اتفاق بیفتد...به کسی صدمه بزنم و لازم باشد فورا از مدرسه خارج شوم.

بسمت دبیرستان که رفتم حس کردم کسی به من نگاه میکند.

سرم را چرخاندم ولی کسی را ندیدم.

درواقع همیشه همین حس را داشتم.

این که کسی در تعقیب من است، یا در حال تماشای هر کاریست که انجام میدهم.

تمام طول مدرسه ساکت ترین دختر دنیا شده بودم و این همه را شگفت زده کرد.

حتی خانم مگان مرا پیش آقای چارلزتون فرستاد چون فکر میکرد بیمار شده ام که آرام سرجایم نشسته ام.

درواقع تمام دیروز و شب قبلش همین حال را داشتم.

بعد از اینکه جیمز را در اتاقش با آن زن دیدم....حس عجیبی داشتم.

ابتدا چندشم شده بود.(آلتش درون باسن آن زن بود...چه کسی از باسن برای سکس استفاده میکرد؟ یک عوضی مثل جونز)

بعد ترسیده بودم(او بطرز غیر قابل توصیفی بزرگ بود.)

من مردان زیادی را ندیده بودم.

آلت جونز را آنهم در فیلم دیده بودم و آن لحظه با خودم فکر کرده بودم که چقدر بزرگ است.

غیر از آن حتی در تلویزیون هم آلت کسی را ندیده بودم.

البته یک بار اتفاقی آلت برادرم را در حمام دیدم و او آن زمان فقط ده سال داشت.

من نمیدانستم مقیاس بزرگی چیست ولی اگر آلت او را با آلت جونز مقایسه کنم باید بگویم آلت کارتر حتی از مقیاس کوچک هم پایینتر می رود.

اصلا چطور چنین چیزی درون یک انسان جای میگرفت؟

صبر کن ببینم.

یکبار در یکی از برنامه های راز بقا آلت یک اسب را دیده بودم...باید اندازه ی همان باشد .

بعد حیرت زده شدم.(که چطور آن زن زنده است)

و بعد خجالت زده شدم.

(چون من فقط آنجا ایستاده بودم و به بدن و آلت هیولایی اش نگاه میکردم)

و در آخر خشمگین و همینطور غمگین شدم و جهنم میدانست که چرا انقدر عصبانی هستم.

این نمیتوانست ربطی به چیزی که دیده بودم داشته باشد.

به من ربطی نداشت.

او میتوانست با هر کسی بخوابد ،چه بسا که آن دختر به طرز دل انگیزی زیبا بود.

حداقل قد بلندی داشت و پاهایش مانند یک ورزشکار کشیده بود.

موهای سیاهش آنقدر نرمو زیبا بنظر میرسید که حتی خودم دلم میخواست آن را لمس کنم و از لطیف بودنش مطمئن شوم.

من از قبل بخاطر اتفاقی که برایم در حال رخ دادن بود ناراحت بود....درواقع خیلی ناراحت بودم چون این علارقم کاری که با من میکرد،قلب مادرم را نیز میشکست.

پس وقتی به خانه رفتم دلیلش را برای اتفاقی که برایم افتاده بود در نظر گرفتم.

من قرار بود بمیرم(یا تبدیل شوم).

پس بخاطر این ناراحت بودم ،قطعا فشار همان رویم بود.

امروز پنجشنبه بود و نمیدانستم قرار است چطور با او روبرو شوم!

اصلا شاید بخاطر بی اجازه رفتنم دیگر مرا نمیپذیرفت.

ولی حالا حتی با التماس هم مجبور بودم آنجا بمانم.

من خشمگین بودم.

در واقع هرگز در زندگی ام در آن حد خشم را حس نکرده بودم .

ولی اتفاق نیفتاد.

من چیزی را نشکاندم.

چیزی منفجر نشد.

انگار که یک آدم عادی هستم.

در حالی که روز قبلش در خانه چند چیز را شکانده بودم.

شب حتی در خواب پنجره های اتاقم را شکاندم.

صبح همان روز وقتی ایزیدور از من خواست مدل موی دیگری برایش درست کنم بخاطر عصبانیت لپ تاپش را نابود کردم.

وقتی بسرعت به خانه ی مادرخوانده ام رفتم و به رافائل و مدیسون گفتم ،گفتند شاید بخاطر ورزش باشد که این اتفاق افتاده.

چون به نحوی انرژی ام تخلیه میشود.

ولی من حس میکنم بخاطر آن مکان است.

آنجا چیزی داشت که باعث آرامشم میشد.

حتی مدیسون اصرار کرده بود که از مربی ام بخواهم هر روز برای تمرین بروم ولی مطمئن بودم تی جی نمیپذیرفت.

اولین کلاسمان را که گذراندم ،متوجه شدم برادرم در کلاس حضور ندارد.

بطرز مرموزانه ای سوفی هم پیدایش نبود.

کتابخانه را دنبالشان گشتم و وقتی به سالن ورزش رسیدم شرلی را دیدم که با وحشت به سمت من آمد.

"آریل..اوه خدای من تو اینجایی....برادرت...ایزیدور...اتفاق بدی افتاده..."

از وحشت پاهایم سست شد و شانه ی شرلی را فشار دادم.

"چی شده ..."

"اون...اون..."

غریدم.

"جون بکن ،برادرم کجاست؟"

"اون تو سالن استخر بود که...اوه خدای من...اون .."

دیگر به حرف هایش توجه نکردم و بسمت سالن استخر دویدم.

برادرم ...

اگر اتفاقی برایش می افتاد...

وقتی به سالن رفتم چراغ ها خاموش بود و من هرگز به آنجا نرفته بودم که بدانم کلید چراغ ها و پروژکتور ها کجاست.

در تاریک و روشن فریاد زدم.

"ایزیدور؟ ..تو کجایی؟"

فقط کمی جلوتر رفتم که صدای بسته شدن در را از پشت سرم شنیدم و چراغ ها ناگهان روشن شد.

عیسی مسیح !

یک تله بود؟

آنجا سه نفر ایستاده بودند....

جونز.

جونیور.

واشنیپر .

کوپر کنار در بسته ایستاده بود ولی دو تای دیگر روبرویم بودند.

سعی کردم فاصله ام را با آنها حفظ کنم.

"برادرم کجاست؟"

کارتر خندید.

"یه جایی با سوفی مشغوله"

خداراشکر ،حالش خوب بود.

بسمت در رفتم ولی کوپر کنار نرفت.

"برو کنار اشنیپر ،جلوی منی"

کوپر نیشخند زد و از بالای شانه ام به پشت سرم نگاه کرد.

"گمون نکنم بتونی بری"

فورا چرخیدم.

کارتر فقط چند قدم با من فاصله داشت.

همه ی این ها نقشه بود تا مرا به تله بیاندازند؟

شرلی هرزه!

او که در مدرسه کاری نمیکرد؟میکرد؟

تازه بخاطر آوردم که آقای چارلزتون گفته بود بخاطر مشکل پی اچ آب فعلا کسی به استخر نرود!

یعنی کسی به اینجا نمیامد و برای همین در آن را بسته بودند.

از هر دو فاصله گرفتمو طول مسیر کنار استخر را دویدم ولی کاملا مواظب بودم که درون آب نیفتم.

آخرین باری که درون آب افتادم اتفاق خوبی نیفتاده بود.

همانطور که میدویدم کسی از پشت مرا گرفت،بلافاصله از حرکتی که تی جی به من یاد داده بود استفاده کردم ،بدنم را به پهلو چرخاندم،دستش پیچید،پایش خم شد ومن او را محکم به جلوهل دادم که باعث شد به درون استخر بیفتد.

قبل از اینکه حرکتی کنم کارتر و جونیور به من رسیدند.

دستان جونیور کاملا دور بدنم پیچید پس نمیتوانستم به او حمله کنم و نه قدرت این را داشتم که دستانم را از بین دستانش بیرون بیاورم.

کارتر روبرویم ایستاد.

"یادته بهت چی گفتم؟ فرقی نمیکنه چجوری...من بازم میکنمت..میتونست خیلی بهتر باشه...میتونستم برات صبر

کنم اگه انقدر هرزه نبودی که با یه مرد بزرگسال قرار بزاری"

حالا بشدت از چیزی که به او گفته بودم پشیمان بودم.

ولی صورتم را ترسیده نشان ندادم.

مگر عقلش را از دست داده که درون مدرسه با من کاری کند؟

"من جیغ میکشم."

کارتر نیشخندزدو همان لحظه کوپر از آب بیرون آمد و موهای یخی خیسش را از جلوی صورتش کنار زد.

"من میخوام بکنمت لی...همین الان و همینجا و تو میتونی هر چقدر که بخوای جیغ بزنی"

جونیور با تعجب به کارتر نگاه کرد.

"کارتر؟"

به دوستانش نگاه کردم که کارتر چیز اشتباهی از آن برداشت کرد.

"نترس اونا کاریت ندارن تو فقط مال منی ولی شاید بزارم نگاهمون کنن...تو که مشکلی نداری هان؟"

دستش جلو آمد و از گونه هایم تا سینه ام را لمس کرد و وقتی از روی لباس نوک سینه ام را پیچاند از درد فهش دادم

کوپر پیشنهاد داد.

"ببرش توی آب همونجا برهنش کن ،اگر هم کسی ببینه نمیفهمه که..."

با وحشت نالیدم.

"نه اینکارو نکن...منو نبر توی آب"

کارتر با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.

"شنا بلد نیستی؟نترس نمیذارم غرق بشی...درواقع فکر جالبیه..."

التماس کردم.

"خواهش میکنم...منو نبر توی آب ...اتـ ..اتفاق بدی میفته ...لطفا اینکارو نکن...این باعث...باعث... اتفاق بدی میشه..."

نیشخند کارتر بزرگ تر شد و با حالتی شیطانی زمزمه کرد.

"هر لحظه دارم برای بردنت توی آب هیجان زده تر میشم."

دوباره نوک سینه ام را پیچاند ولی من وحشت زده تر از این بودم که بخاطر درد چیزی بگویم.

آخرین باری که در آب بودم اگر بخاطر رافائل و مدیسون نبود میمردم.

این اصلا چیز ساده ای نبود...چون دردناک ترین چیزی بود که در تمام عمرم حس کرده بودم.

آنقدر دردناک بود که حاضر بودم بخاطرش به کارتر التماس کنم.

جونیور دوباره با تعجب زمزمه کرد.

"کارتر تو که نمیخوای...ما برناممون این نبود..."

کارتر او را نادیده گرفت و لب هایش را لیسید.

"تو نمیفهمی...کارتر..هر...هرکاری بگی ..فقط توی آب نه.."

دندان هایم به هم میخورد و قبل از اینکه التماس دیگری از دهانم بیرون بیاید دستان جونیور مرا رها کرد و دستان کوپر مرا درون آب هل داد.

سرم به زیر آب رفت.

سعی کردم خودم را بالا بکشم.

هنوز کابوس ها نیامده بودند.

آب سرد بود...در واقع یخ زده بود.

چرا آب استخر مدرسه یخ زده؟

دستانم از آب بیرون آمد و سعی کردم سرم را نیز بیرون ببرم ولی متوجه شدم کسی پایم را گرفته.

نگاهم را پایین بردم و دو چشم سبز براق را دیدم.

پایم را محکم گرفته بود و نمیگذاشت خودم را بالا بکشم.

سپس تیزی خنجری را دیدم که در پایم فرو رفت.

از درد جیغ کشیدم ولی صدایی از من بیرون نمیامد ،فقط مقدار زیادی از آب را بلعیدم.

ریه هایم سنگین شده بود و وقتی آن سایه از پاهایم بالا آمد و چندین بار متوالی خنجرش در پهلو و شکمم فرو رفت،درد آنقدر زیاد بود که نمیتوانستم تحمل کنم.

این آخر کار بود.

حتی اگر در آب خفه نمیشدم آن ضربه های چاقو احتمالا باید شکمم را پاره کرده باشد.

چشمانم را بستم .

اکسیژنی نمانده بود و در واقع خوشحال بودم که دیگر این درد را حس نخواهم کرد.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

چیزی روی دهانم حرکت کرد،مزه ی شیرینی میداد.

درواقع مثل یک اسکوپ خامه ی غلیظ بود.

"آریل..."

سرفه کردم و آب با فشار از دهانم بیرون ریخت.

نفسم با درد بیرون آمد و

خس خس میکردم ولی از جایم تکان نخوردم.

"فلورنتین... عزیزم"

فقط پرنس به من فلورنتین میگفت ولی کسی که مرا نگه داشته بود صدای پرنس را نداشت.

چشمانم را به آرامی باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین رفت.

مردی که کنارم زانو زده بود را نمیشناختم.

25ساله بنظر می رسید .

در نگاه اول چشمانش نظرم

را جلب کرد ،درست همرنگ چشمانم بود ،طلایی و به رنگ آتش !

موهای مشکی و گربه مانندی داشت که خیس بود و لب های

خوش ترکیبش با نگرانی جمع شده بود.

"آریل عزیزم..."

صدایش را میشناختم!

او راننده ام بود!

درواقع او را قبلا بارها و بارها دیده بودم.

درخیابان،در مدرسه ،هنگام خرید،در کافه..او را بارها دیده بودم.

راننده ی من اینجا چکار میکرد.. درون مدرسیمان.

"آریل صدامو میشنوی ،لطفا یه واکنشی ازخودت نشون بده"

متوجه صدای چند نفر در پس زمینه شدم و بعد دیدم که کارتر حوله ای آورد و روی من گذاشت.

اوه نه...

حوله ی او نه!

به اونگاه نکردم و صدای آقای چارلزتون و خانم میلر را میشنیدم.

تلفن مردی که مرا بین دستانش نگه داشته بود زنگ خورد واو با یک دستش آن را برداشت و کنار گوشش گذاشت و با دست دیگر مرا محکم نگه داشته بود.

باید به او میگفتم که آرامتر مرا نگه دارد چون قطعا چیزی از محتویات شکمم از جای زخمم بیرون میریخت.

" خودتو برسون...

کجایی؟.....

خوبه....

اونو با خودت نیار...اینجا پر از دانش آموزه مد ،لنس ممکنه...

خیلی خب ...

نه اون مثل دفعه ی قبله هیچ واکنشی نداره ،چشماش بازه ،تنفسش منظمه ،ریه هاش آسیبی ندیده ولی مثل دفعه ی قبله از جاش حرکت نمیکنه ،چشماش بی حالته و یجوری نگام میکنه که انگار درد داره.....

باشه فقط....

نه نمیتونم ولش کنمو برم سراغ بقیه ،خودت که اومدی و آریلو سپردم به دستت من ....

حواسم به بقیه هست ولی الان نمیتونم آریلو رها کنم....

برام مهم نیست الان فقط خودتو برسون...."

تلفنش را کنار انداخت و موهایم را ازجلوی صورتم کنار زد.

باید موهای خودش را نیز کنار میزد چون کاملا خیس بود و روی پیشانی اش چسبیده بود.

و همینطور بدنش!

"مدیسون داره میاد ،تو حالت خوب میشه،میتونی حرف بزنی؟"

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی همان لحظه حضور مدیسون و رافائل را حس کردم چون رافائل بر سر آقای چارلزتون فریاد میزد.

"وقتی اون دخترو به این مدرسه آوردیم هر کدوم از ما بارها گفتیم که نباید نزدیک هیچ استخری بشه ...گفته بودیم که فوبیا داره..."

من فوبیا نداشتم ،فقط بودنم درون آب باعث دیدن کابوس هایی واقعی میشد.

آقای چارلزتون نالید.

"ما هم نذاشتیم نزدیکش بشه فقط بچه ها نمیدونستنو باهاش شوخی کردن..."

"پس وظیفه ی تو به عنوان یه مدیر لعنتی چیه؟"

"من وظایف خودمو میدونم آقا ..میخواستم به اورژانس زنگ بزنم ولی اون آقا اجازه نداد..."

وظیفه اش تماس گرفتن با اورژانش بود؟

میدانستم رافائل دیگر بقیه ی حرف های مدیر را نمیشنود و همین حالا کارتر را خواهد کشت.

پس بلافاصله نالیدم.

"راف..."

چند ثانیه ی بعد رافائل و مدیسون دو طرفم بودند.

رافائل زمزمه کرد.

"عزیزم..."

بسختی نالیدم.

"اون حوله رو از روم بردار..توش پر میکروب پسرونست"

رافائل با ناراحتی لبخند زد و حوله را به آرامی برداشت.

کت بلندش را در آورد و رویم گذاشت.

"باید خودتو حرکت بدی عزیزم."

چشمانم بسمت مدیسون رفت و دیدم که به رافائل و آن مرد و سپس به افرادی که درون اتاق بودند اشاره کرد.

رافائل و راننده ام فورا رفتند ،گمانم برای اینکه آنها را طلسم کنند.

بیست ثانیه بعد فقط ما چهار نفر در سالن بودیم.

"حرکت کن عزیزم ...تو مشکلی نداری."

با درد نالیدم.

"چرا ...مشکل دارم...اون پامو زخمی کرد...شکمو پهلوهام باید پاره شده باشه...این درد داره لطفا دردشو تموم کن..."

صورت مدیسون در هم رفت و دستانش را دو طرف سرم گذاشت و دقیقا نمیدانم چه چیزی دید که چشمانش گشاد شد.

"حالا میدونم چرا آب باعث میشه این اتفاق براش بیفته..."

مگر نگفته بود،چیزی از من نمیبیند؟

مدیسون بدون اینکه به این بحث ادامه دهد گفت.

"همه چیه بدنت سالمه ...هیچ مشکلی نداری..."

"به شکمم نگاه کن...اون پاره شده..."

دردی که داشتم این را میگفت.

مدیسون پیراهنم را بالا کشید و صدای نفس های سخت همه ی آنها را شنیدم.

"پام هم هست...لطفا دردشو تموم کن مدیسون...این خیلی بده"

التماس میکردم.

رافائل پایین پایم نشست و شلوار جینم را به آرامی بالا کشید و دوباره صدای نفس سختش را شنیدم.

"چرا پوستش اینجوری شده؟...چرا بنفشو کبوده ..."

مدیسون به رافائل نگاه کرد.

"هر چی که هست زخم چاقو نیست ...اون رویای منو میبینه ،رویای اتفاقی که برام افتاده...اون روز وقتی با لنس توی دریاچه ی لوناپیر بودیم و یه ساحره میخواست منو بکشه؟ یادته درون آب افتادم و با چاقو زخمی شده بودم..همون روزی که فهمیدی من مال توام..."{این اتفاق توی جلد دوم مجموعه مدیس سانچزافتاد}

شانه های رافائل غوز شد و نالید.

"همون دردو حس میکنه؟"

مدیسون به آرامی سر تکان داد.

دوباره نگاهش را به من برگرداند و نالید.

"این فقط تو تفکراتته عزیزم ...این درد فقط ذهنیه ...اینو از خودت، از ذهنت از درونت بیرون کن ،منم بهت کمک میکنم"

دستش را دو طرف گیجگاهم گذاشت و چشمانش را بست در همان حال زمزمه کرد.

"به چیزایی که باعث آرامشت میشه فکر کن عزیزم ...هر چیزی حتی یه درخت ،یه گیاه ،یه جونور"

چشمانم را بستم و فورا تصویر خودم را در خواب هایم ،وقتی روی پشت گرگم بودم ،دیدم...گرگ خاکستری باشکوهم.....بلافاصله گرما را در قلبم حس کردم و درد ها مثل آبی جاری از روی پوستم کنار رفتند و کمرنگو کمرنگ تر شدند تا وقتی که کاملا از بین رفته بودند.

بدنم سست بود ولی درد نداشتم.

با تردید تکان کوچکی به دستم دادم.

"کار کرد...هیچ دردی ...حس نمیکنم"

چشمان مدیسون باز شد .

"خوبه!"

صورت رافائل مچاله شده بود و آن مرد آمدو کنارم نشست.

به او نگاه کردم و رو به مدیسون پرسیدم.

"اون کیه؟"

به آرامی پرسیدم که باعث لبخند مرد شد.

"اون محافظ توعه...سال هاست که دنبالته تا آسیبی بهت نرسه ،اسمش ایزاکه"

"مزه ی خوبی میده!"

مدیسون و ایزاک هر دو نیشخند زدند ولی رافائل ابرو در هم کشید.

"میخوای کاری کنی بازم رانندتو عوض کنم؟"

لبخند زدم و بسختی سعی کردم بنشینم.

"اوه نه...فقط گفتم مزه ی خوبی میده"

رافائل همچنان عبوس بود.

به ایزاک گفتم.

"چطور تونستی کمکم کنی؟از کجا میدونستی؟"

اخم کرد.

"رافائل حس کرد ترسیدی ،بهم اطلاع داد،بوتو دنبال کردمو اینجا پیدات کردم..اونا سعی داشتن بِ:ِ کِشنت

بیرون ولی تو یجوری دست و پا میزدی انگار میخواستی ازشون فرار کنی..اگه اونا کاری کردن که..."

"نه فقط یه شوخی بود."

کارتر مال من بود و حالا جونیور و کوپر هم اضافه شدند.

رافائل بااخم گفت.

"باشه..بهتره زودتر بریم،لنس تو ماشینه...مجبورش کردیم اونجا بمونه چون ممکن بود این ساختمونو خراب کنه،باید بهش اطلاع بدم که حالت خوبه"

مدیسون جوری با تعجب به رافائل نگاه کرد که انگار باورش نمیشد لنس برای من نگران است.

وقتی صدای لنس را شنیدم سرم را چرخاندم.

"لنس اینجاست و حالا که این بچه حالش خوبه لازم نیست هیچ چیو خراب کنم."

بی اراده به لنس لبخند زدم که باعث شد لبخند بزرگتری به من بزند.

"بزار ببریمت خونه"

بدون توجه به بقیه بسمت من آمد و مرا روی دستانش بلند کرد.

از نزدیک حتی جذابت تر بنظر میرسید.

و بوی خوبی میداد.

"گمونم بتونم راه برم"

دوباره به من لبخندزد.

"نه وقتی من اینجام"

خیلی خب!

با این مشکلی نداشتم.

ولی گمانم مدیسون مشکل داشت چون صدای خرناس عصبی اش را شنیدم.

سپس صدای رافائل که با دلداری به همسرش گفت.

"شاید آریل بتونه کاری کنه که اون واقعا خوب بشه"

مدیسون با نفرت غرید.

"اون هرگز خوب نمیشه..اون خود شیطانه"

لنس سرش را کمی پایین آورد،به من چشمکی زد و به آرامی و با افتخار که انگار این چیز خوبیست زمزمه کرد.

"آره،هستم...من یه شیطانم"

دهانم کش آمد و خودم را بیشتر به او چسباندم.

"گمونم حالا دیگه واقعا ازت خوشم میاد"

صدای عصبی مدیسون را شنیدم.

"میبینی؟....تقصیر توعه...نباید اصلا میاوردمش...حالا از اون احمق خوشش میاد"

اینبار حتی رافائل و ایزاک نیز خندیدند.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به تلفن همراهم که لرزید نگاه کردم.
پیام از طرف شماره ی ناشناسی بود.
پیام را باز کردم .

+سلام،امروز غیبت داشتی کوپینی،همه چی روبراهه یا پشیمون شدی،اگه پشیمون شدی بهم اطلاع بده تا برای شنبه به خودم زحمت ندم+

تی جی به من پیام داده بود.
چون قطعا فقط او به من کوپینی میگفت.

ازمدرسه در آغوش لنس بیرون آمدم در حالی که هوا کاملا ابری بود و میدانستم اینکار مدیسون است چون رافائل او را مجبورکرده.

تمام طول راه مدیسون بخاطر اینکه به لنس چسبیده بودم غر میزد که باعث خندیمان شد!

نمیدانم لنس با او چکاری کرده ولی میدانستم که بطرز وحشتناکی از او متنفر است ،هرچند که من حس مشابهی نداشتم.

علارقم قد بلندش که باعث میشد حس بدی به من بدهد،اخلاقش را دوست داشتم!

او شرور بود...ولی حس میکردم خود واقعی اش را پشت شرارتش پنهان میکند!

از وقتی به خانه آمدم مادرم مرا مجبورکرده بود در تخت بمانم و پدرم هم با او همکاری میکرد .

حتی شام را در تختم خوردم و گمانم حتی فردا هم اجازه ی بیرون آمدن از تختم را نداشتم.

برای مربی ام تایپ کردم.

+سلام مربی جیمز،امروز توی مدرسه برام یه حادثه پیش اومد که نتونستم بیام ،احتمالا تا فردا مجبورم توی تخت بمونم ولی شنبه حتما میام+

بلافاصله تلفنم زنگ خورد و خودش بود.

به محض اینکه دکمه ی وصل تماس را زدم صدای گرم و نگرانش گوشم را پر کرد.

"چی شده؟ حالت خوبه؟ اون حروم زاده کاری کرده؟"

ناخوداگاه لبخندی روی دهانم شکل گرفت.

"اولش اون بود ولی بعد...خب من یجورایی..اومم.."

"چی؟یجورایی چی؟"

صدایش واقعا نگران بود.

"یجورایی فوبیای آب دارم وکارتر منو انداخت توی استخر دبیرستان و گمونم نزدیک بود بمیرم"

چند ثانیه سکوت شد و بعد پرسید.

"فوبیای آب؟"

"اوهوم!"

"فوبیای آب هم وجود داره؟"

حالا صدایش کمی سرگرم بنظر میرسید.

"آره"

"حمام نمیکنی؟"

غر زدم.

"نه مربی جیمز ،من سیدَم{شخصیت چندش توی انیمیشن عصر یخبندان} هیچوقت حمام نمیرم"

صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم و ادامه دادم.

"درون وان نمیرم ...فقط دوش میگیرم!"

"آب که میخوری؟"

میدانستم سر به سرم میگذارد ولی همچنان از او عصبانی بودم.

"نه ،وقتی اومده بودم باشگاه کوهان روی پشتمو ندیدی؟" با گستاخی گفت.

"نه ،گمونم حواسم به النسلات بوده"

خوک!

"عوضی!"

خندید.

"الان خوبی؟ مشکلی که پیش نیومده؟"

"نه خوبم مربی جیمز"

متوجه شدم که هر بار مربی جیمز میگفتم نفس عصبی میکشید.

چه خوب!

"چرا انداختت توی استخر؟"

با نفرت غریدم.

"چون یه حروم زادست...چون اونو دوستاش گیرم انداختن تا....اون آشغال میخواست دوباره کارشو تکرار کنه...توی آب...توی دبیرستان... باورت میشه؟...حتی لمسم کرد...لعنت بهش.."

هر بار به این فکر میکردم که نوک سینه هایم را پیچانده به قدری عصبی میشدم که حس میکردم سرم در حال ورم کردن است.

"هی آروم باش....من میتونم بیام دبیرستانتونو اون حروم زاده رو..."

"نه مربی جیمز...خودم باید ادبشون کنم...کاری که باهام کرد...خیلی بد بود و من هرگز نمیبخشمشون"

"باشه...اگه تو نمیخوای..."

"من کمکی نمیخوام مربی"

صدای نفس ناراحتش را شنیدم ،انگار که از کلمه ی مربی متنفر است.

با صدای آرامی گفت.

"سه شنبه...تو ناراحت بنظر می رسیدی...بخاطر چیزی که دیدی متاسفم...میدونم نباید همچین چیزیو میدیدی،واقعا متاسفم که ناراحتت کردم."

"من ناراحت نشدم"

شدم و آنهم خیلی زیاد!

"ولی تو بهم گفتی دستای واژنیمو بهت نزنم"

خرناس کشیدم چون این چیزی که دیده بودم را بیادم آورد.

"خب تو دستات قطعا تو واژن اون زن بوده...بعدم بلافاصله اومدی بیرون پس قبلش دستاتونشستی پس قطعا دستات واژنی بود...درسته؟"

چیزی نگفت ولی نفس خسته ای کشید.

"به هر حال متاسفم"

با شیطنت ادامه داد.

"از این به بعد هر بار باهامی دستامو قبلش میشورم"

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

"شاید بهتر باشه قبلش دوش بگیری چون تموم بدنت به اون واژن گُنده آغشته میشه!"

خنده ی آرامش گوشم را قلقلک داد.

"واژن گنده؟"

"خب آره وقتی تو توش جا میشی باید خیلی گنده باشه...لعنت بهت مرد، تو شبیه هیولایی"

اصلا هم از اینکه در مورد آلتش حرف میزدم خجالت زده نبودم.

انگار که یک مرد هستم که داشتم در مورد بدن مرد دیگری نظر میدادم.

تی جی به آرامی و مردد گفت.

"ترسوندت؟"

نیشخند زدم.

"چرا باید بترسم..فقط واسم عجیب بود...تو مقیاسمو بهم ریختی"

با گیجی پرسید.

"مقیاستو ریختم به هم؟"

"آره ...من فقط آلت کارترو دیدم و فکر میکردم بزرگه...حالا آلت تورو دیدم و فکر میکنم آلت کارتر خیلی کوچیکه...نمیدونم تو زیادی بزرگی یا اون زیادی کوچیکه چون آلت دیگه ای ندیدم تا مقیاسشو بدونم"

بلند قهقهه زد .

"بهم نگو که تا حالا پورن ندیدی"

چند لحظه ساکت ماندم و بعد با گیجی پرسیدم.

"چرا باید ببینم؟"

"خب اکثر دخترای هم سن تو میبینن...منکه دبیرستان میرفتم اینطوری بود حتی هنوز هم گاهی تماشا میکنم"

"دیدن سکس یه نفر دیگه چندش آوره"

تقریبا غریده بودم و صدای او آرام تر و مردد تر بگوش رسید.

"من باعث شدم چندشت بشه؟"

در واقع باعث شده بود حسی داشته باشم که قبلا نداشتم و دقیقا نمیدانستم چه حسیست پس هیچ اسمی نمیتوانستم رویش بگذارم.

حسش بیشتر شبیه درد،خشم،هیجان،و غم بود.

جوابش را که ندادم خودش زمزمه کرد.

"در دفاع از کیتی باید بگم که اون واژن تنگی داره ..هر وقت خودت تجربه کنی متوجه میشی که اون واژن کوچولو چند برابر خودشو میتونه توی خودش جا بده و ...من اصلا توی واژنش نبودم....و در دفاع از خودم باید بگم ،مقیاستو بهم نزن چون من زیادی بزرگم"

غرولندی کردم.

"میدونی نباید در مورد این چیزا به من بگی؟ و واقعا دلم نمیخواد در مورد اون دوست دختر خوشگلت چیزی بشنوم"

"اون دوست دختر من نیست "

"ولی تو داشتی باهاش سکس میکردی اونم از باسـ... "

"من فقط اونو میکنم همین... این یه چیز معمولیه درسته؟"

بله !

او هم دقیقا مثل کارتر بود ،فقط آنقدر حرام زاده نبود که تجاوز کند(هرچند که نیازی نداشت)

"نمیدونم!"

"واقعا هیچوقت الت دیگه ای ندیدی؟"

کنایه آمیز گفتم.

"چرا دیدم و اون آلتش درست اندازه ی آلت تو بود"

با تردید نالید.

"واقعا؟ اون کی بود؟"

"یه اسب!"

همانطور که میخندید گفت.

"میدونی که حرفت توهین محسوب میشه؟"

غر زدم.

"تو الان با من در مورد اندازه ی واژن دوست ...همونی که میکنیش حرف زدی ..درباره ی مقیاس آلتت تجزیه و

تحلیل کردی و وقتی میگم التت اندازه ی یه اسبه توهین محسوب میشه؟ اینو از روی چه منطقی میگی؟"

دوباره خندید.

"میدونی چیو توی تو دوست دارم؟"

"میتونه خیلی چیزا باشه ،من دختر دوست داشتنی هستم."

دوباره و دوباره قهقهه زد.

"البته که هستی ...ولی از اینکه میتونم باهات راحت حرف بزنم خوشم میاد...از اینکه چیزی که میگم باعث نمیشه خجالت بکشی...تو بی ادبی و من از بی ادب بودنت خوشم میاد"

ببخشید؟؟

"الان توهین کردی یا چی؟کاملا بهم فهموندی که بی ادبم؟"

با اینکه اینرا میگفتم ولی نیشخند میزدم.

"من هیچوقت بهت توهین نمیکنم و بله ،تو بددهنی و من از دهنت ...منظورم اینه که از حرف زدنت خوشم میاد"

بدون اینکه جواب حرف نیمه تعریف و نیمه توهینش را بدهم غر زدم.

"تو مجبورم کردی از جاش عذرخواهی کنم...بخاطرش هیچوقت نمیبخشمت"

شنیدم که با دهان بسته خندید.

"اون تموم دیروزو از درد بیضه هاش ناله کرد و نمی تونست بشاشه پس اشکالی نداره اگه منو نبخشی"

از اینکه ضربه هایم کارساز بوده لبخند زدم.

همچنان از اینکه باسنم را لمس کرده بود از او بدم می آمد.

با خنده ی کوچکی گفت.

"ازش خوشت نمیاد آره؟"

"اون به باسنم دست زد...بهم گفت چاق"

"چرا انقدر روی باسنت حساسی "

اخم کردم.

خب او بود که فقط در این مورد میدانست پس زمزمه کردم.

"هر وقت هر کی به باسنم دست میزنه یاد کاری که کارتر با باسنم کرد میفتم و این منو عصبانی میکنه"

"متاسفم ...قابل درکه"

صدایش کمی هیجان زده شد.

"ولی همه دوست دارن به چیزای زیبا دست بزنن."

منظورش به باسن من بود؟

با عصبانیت غر زدم.

"داری مسخرم میکنی؟"

اینبار صدایش متعجب بنظر میرسید.

"بهم نگو که فکر میکنی باسنت زیبا نیست ...درواقع تو زیبا ترین باسن دنیا رو داری و ...خب ...سینه هات ...اونا بی نظیرن"

همچنان فکر میکردم سر به سرم میگذارد.

آنهمه چربی زیبا بود؟

وقتی جوابش را ندادم

نفس عمیقی کشید و پرسید.

"اون حرفایی که موقع رفتن زدی منظورت چی بود؟"

اوه!

چه باید میگفتم؟

جوابی نداشتم پس طبق معمول از شگرد 'سوال را با سوال جواب بده' استفاده کردم.

"تو دوست دختر یا هم خوابه ی یه شبه ای نداری که داری اینهمه با من حرف میزنی؟"

"خستت کردم؟"

صدایش دلخور یا شوخ نبود.

صدایش نگران بود و من این لحنش را دوست داشتم.

"نه ...درواقع حوصلم سر رفته بود ..ممنون که تماس گرفتی"

با مهربانی گفت.

"میتونم برای اینکه حوصلت سر نره ساعت ها باهات حرف بزنم و نه کوپینی...بخاطر اون روز انقدر احساس گناه میکردم که نمیتونم به هیچ دختری نزدیک بشم ..واقعا متاسفم که دیدی"

جوابش را ندادم که زمزمه کرد.

"میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

با اینکه نمیدید سر تکان دادم و با اینکه سر تکان دادنم را ندید زمزمه کرد.

"وقتی منو توی اون حالت دیدی،'توی اون لحظه' ازم بدت اومد؟"

درواقع بله!

آن لحظه میتوانستم او را بکشم!

چرا دلم میخواست او را بکشم؟

این به من ربطی پیدا نمیکرد.

" 'هنوزم' ازت بدم میاد!"

و میدانستم که این حتی ذره ای حقیقت ندارد.

من نیز از او...از دهان او...از حرف زدنش خوشم میامد.

خیلی زیاد!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل سیزدهم

«ترور»

بالرین

به ساعت نگاه کردم.

باید دو دقیقه ی دیگر در سالن باشد.

و من هیجان زده بودم.

امیدوار بودم مثل سه شنبه عصبانی نباشد.

اواز اینکه مرا با زن دیگری دیده بود متنفر بود و گمانم حتی از من نیز متنفر شده باشد.

احتمالا برایش چندش آور بودم و از چیزی که دید، به او حق میدادم.

وقتی پنجشنبه نیامد فکر میکردم آنقدر از چیزی که دیده منزجر شده که ترجیح داده قید تمرین را بزند(به هر حال من هم مثل کارتر یک حرام زاده بودم)شب وقتی به او پیام دادم به تمام مقدسات دعا کردم که قید تمرین را نزده باشد تا دوباره بتوانم او را ببینم....ولی وقتی دلیل نیامدنش را گفت....

گمانم باید به مدرسه اش میرفتم و آن حرام زاده ،کارتر را میکشتم.

قبل از اینکه صدای قدم هایش را بشنوم بویش را حس کردم و فهمیدم که آمده .

من در حال مشت زدن به کیسه بوکس بودم.

ایستادم ،چرخیدم و به کوپینی نگاه کردم.

شلوارک کوتاه یاسی به تن داشت با نیم تنه ای اسپرت به همان رنگ.

وقتی دیدم به چشمانم نگاه میکند نفس آسوده ای کشیدم و زمزمه کردم.

"یالا دختر ،شروع کن به دویدن"

در واقع با دیدن آن لبخند شیرین روی دهانش دوباره سخت شده بودم.

فورا به اتاقم برگشتم و به حمام رفتم.

باید هر چه زودتر این سه ماه را میگذراندم و از شر این کشش لعنتی خلاص میشدم.

هرچندکه بخش بزرگی از من دلش نمیخواست این سه ماه تمام شود.

'اون بچست

اون بچست.

اون بچست.

اون بچست.'

مدام در سرم تکرار میکردم ولی وقتی آب رویم ریخت دستم دور آلتم پیچید.

لعنت به او!

بخاطر اتفاقی که با او افتاده بود نمیتوانستم با کسی بخوابم .

درواقع هر بار که دختر برهنه ای را میدیدم بیاد صورت حیرت زده و خشمگین او می افتادم .

باورم نمیشد یک دختر بچه ی کوچک افسارم را بدست گرفته.

اصلا چرا باید اهمیت میدادم؟

اگر خانواده ی درستی داشت هرگز اجازه نمیدادند که به چنین باشگاهی بیاید.

اینجا هیچ انسان دختری آموزش نمیدید.

اکثرا گرگ بودند ولی انسان ها ی مرد نیز اغلب برای آموزش میامدند که البته روزها و ساعات خاصی داشت و تمام ایالت از سه سال پیش میدانستند که اینجا خشن ترین باشگاه نیویورک است.

و حالا یک دختر هفده_هجده ساله به اینجا آمده و تمام زمانم را گرفته بود.

شاید در هفته در کل هشت ساعت را هم با هم نبودیم ولی تمام افکارم را برای خودش کرده و هنوز یک هفته نمیشد و من به بوی لعنتی اش معتاد شده بودم.

او چیزی درونش داشت.

چیزی که خونش را اینطور برایم لذیذ و شیرین کرده بود.

این کششی که به خونش...به بدن لعنتی اش داشتم طبیعی نبود.

'اون فقط یه بچست

اون فقط یه بچست.

اون فقط یه بچست.

اون فقط...مال منه...'

لعنتی....

حتی میتوانستم صدای جانور درونم را بشنوم که او را مال خودش میداند...

چشمانم که بسته شد عطر موهایش بینی ام را قلقلک داد.

آنقدر واقعی بود که فورا چشمانم را باز کردم و واقعا انتظار داشتم او جلویم باشد...و چه بهتر میشد اگربرهنه میبود.

ولی حمامم خالی بود .

آلتم دردناک بود و من یک دختر بیرون اتاقکم داشتم که قرار بودبا این آلت برانگیخته به او آموزش بدهم.

شاید بهتر بود به او آموزش بدهم که چطور روی آلتم سواری کند.

لعنت بر شیطان!

فقط کافی بود نصف آلتم درون آن بدن شیرین و کوچک قرار بگیرد تا ، تا آخر عمر نتواند از واژنش استفاده کند.

واژن خوشبوی خیسش...

یا مسیح!

تمام اراده ی بدن و افکارم را از دست داده بودم.

ذهنم او را برهنه تصور میکرد و مرا در حالی که سینه هایش را در دهانم چپانده ام....

دستم بی اراده سریعتر روی آلتم کشیده میشد.

من همیشه نیاز به چیز بیشتری داشتم.

نیاز به گرمی یک زن برای ارضا شدن و حالا فقط با فکر بو و بدن این دختر به ارگاسم رسیده بودم.

انقدر بطرز گناه آلودی لذت بخش بود که نعره کشیدم

امیدوار بودم صدایم را نشنیده باشد.

وقتی بیرون رفتم وقت زیادی گذشته بود چون ایستاده بود و حرکات کششی انجام میداد،گمانم بخاطر دویدن زیاد عضلاتش گرفته بود و چه حرکات کششی؟

ایستاده بود و یک پایش را تا بالای سرش بالابرده و با هر دو دستش آن را نگه داشته بود.

با هر دو پایش اینکار را کرد تا وقتی که متوجه من شد.

چشمانش بسمت موهایم رفت و در همان حال زمزمه کرد.

"خیلی دیر اومدی...نمیتونستم دیگه بدوم...رفته بودی دوش بگیری؟"

مانند احمق ها نیشخند زدم.

"قرارمونو یادت رفته؟ قبل از اینکه بهت دست بزنم باید دوش بگیرم"

پایش را پایین گذاشت و با حیرت گفت

"واقعا برای این رفتی دوش گرفتی...؟یعنی قبل از اینکه من بیام با کسی...؟"

لب پایینی اش را گاز گرفت جوری که قفسه ی سینه ام فشرده شد.

"با کسی نبودم کوپینی...درواقع این تقصیر توعه،باعث شدی بخاطر اون روز احساس گناه داشته باشم و وقتی گفتی هرگز آلت کسیوندیدی عذاب وجدانم بیشتر شده"

اخمش پاک شد و دوباره همان لبخند دلربای شیطانی اش روی صورتش نشست.

"من هیچوقت نگفتم آلت ندیدم"

چشمانش روی نوک سینه ام رفت ،لحظه ای اخم کرد و لبش را لیسید.

"توی فیلم کارتر ،حساب نمیشه"

"مال اون اسبه چی؟"

"همون که اندازه ی من بود؟"

گونه هایش کمی صورتی شد و بوی غلیظی از او آمد که قسم میخورم دردی عظیم دوباره کشاله ی رانم را آزار داد.

مگر همین چند ثانیه ی پیش به ارگاسم نرسیده بودم؟

بدن لعنتی ام چه مرگش بود؟.

دوباره لبش را لیسید و چشمانش نامتمرکز روی صورتم قرار گرفت.

انگار از چیزی گیج شده بود.

"آره همون...."

"اون درواقع توی تلویزیون بود پس اونم به حساب نمیاد...برو کنار کیسه بوکس ،گارد بگیر و تا وقتی بهت نگفتم به مشت زدن ادامه بده"

"چرا نمیذاری از بقیه ی وسائل اینجا استفاده کنم ،مثلا برای دویدن تردمیل بهتر نیست؟"

نگفته بودم غر زدن ممنوع؟

"نه ،نیست..."

با بدخلقی غر زد.

"اگه دویدن توی جنگل بود شاید بیشتر خوش میگذشت...ولی دویدن اینجارو دوست ندارم"

"جنگلو دوست داری؟"

چشمانش برق زد.

"اوهوم"

بسمت یکی از کیسه بوکس ها که دقیقا همانی بود که من همیشه از آن استفاده میکردم رفت و درست مثل یک حرفه ای شروع به مشت زدن کرد.

پدرش هر کسی که هست درست و حساب شده به او آموزش داده .

"خب من یبار یه آلت واقعی دیدم"

ناگهان اخم کردم.

"آره؟ و مال کیو؟"

شانه بالا انداخت.

"مال برادرمو!"

اخمم محکم تر شد.

چه دلیلی داشت که آلت برادرش را ببیند؟

"البته وقتی ده سالش بود و اتفاقی شد ...مم .من رفته بودم تو حمامش چون ...خب..."

ده سال؟

خب خداراشکر!

"چرا ؟"

همانطور که مشت میزد به سمتش رفتم ،مشت یکی از دستانش را گرفتم و شستش را روی بقیه ی انگشتانش کشیدم.

"اینجوری بزن،هم قدرت مشتتو میره بالا تر هم ضربه کاری تر میشه"

سر تکان داد و در همان حال که دقیقاهمانطور که من گفته بودم مشت میزد زمزمه کرد.

"بهت که گفته بودم فوبیای آب دارم .... پدرم برای اینکه یه وقت حماقت نکنمو توی وان نرم ،وان حمام اتاقمو برداشت ...برادرم همون شب بهم گفت میخواد بره تو وانش و یه حمام طولانی داشته باشه..معلوم بود که داشت مسخرم میکرد"

نیشخند زدم.

"برای همین رفتی تو حمام ،دیدش زدی؟"

بخاطر لحنم با دهان بسته خندید ولی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

"نه،درواقع من نمیدونستم اون توی حمامه ،فکر میکردم توی سالن بسکتباله پدرمه.."

"سالن بسکتبال؟"

بی اراده دستم بین گیره ی موهایش رفت و آنرا که بالای سرش جمع شده بود رها کردم که چون آبشاری روی پشتش جاری شد.

بدون اینکه حتی یک ثانیه مکث کند ادامه داد ،انگار این چیزی بود که زیاد برایش اتفاق میفتاد.

گمانم باید همینطور باشد چون موهای بلند فوق العاده زیبایی داشت و هر کسی جای من بود میل غیر قابل کنترلی برای لمسشان پیدا میکرد.

"آره ،پدرم عاشق بسکتباله،پس یه سالن بسکتبال داریم و هر بار دوستای بابام میان باهم بازی میکنن"

"پس چرا رفتی تو حمامش؟"

کمی سرخ شد.

"خب رفته بودم تو حیاط تا یه نقشه ی خوب برای ادب کردنش بکشم و یهو یه مار تو حیاطمون دیدم،نمیدونم از کجا اومده بود فقط اونو گرفتم."

یا مسیح ،او که بود ؟

پوک پینیو؟{آتشنشان معروف مارگیر تایلندی }

وقتی برادرش ده ساله بوده پس او باید حداکثر شش ساله میبود!

در شش سالگی یک مار را گرفته بود؟

بله!

از همان شش سالگی ذهن یک شیطان را داشت.

"تو اونو گرفتی؟"

با بی تفاوتی سرش را تکان داد.

"خب آره میدونستم که سمش آدمو نمیکشه ...پس اونو گرفتمو میخواستم بندازم تو وانش که اون برهنه اونجا ایستاده بود و داشت دوش میگرفت... با دیدن مار تو دستم جیغ کشید و منم مارو انداختم پایین که از زیر پام در رفتو توی لوله فاضلاب فرار کرد ولی من ایستاده بودمو مثل احمقا جیغ میزدم"

"تو با مار ترسوندیش پس چرا جیغ میزدی؟"

از مشت زدن دست برداشت وبه من نگاه کرد.

صورتش دوباره سرخ شد.

"بهتره از این یه تیکه بگذری!"

انگشتانم موهایی که جلوی صورتش بود را پشت گوش هایش گذاشت.

در واقع نمیتوانستم جلوی اندام های بدنم را بگیرم تا او را لمس نکنند.

"الان جالبتر شد و واقعا میخوام بدونم"

اخم کرد.

"پس بهم نخند!"

انگشت اشاره اش را با اخطار به سمتم نشانه گرفت.

"نمیخندم قول میدم...به مشت زدن ادامه بده"

دوباره چرخید و همانطور که مشت میزد با صدای بسیار آرامی نالید.

"خب اون آلتش با مال من فرق داشت..فکر میکردم آلتم پاره شده که اون تیکه های آویزون کنده شده....فکر میکردم یه عجیب الخلقم...میدونی که چی میگم..."

"فکر میکردی...که..."

لبم را محکم گاز گرفتم تا جلوی انفجار خنده ام را بگیرم.

"آره فکر میکردم باید بدن هامون شبیه هم باشه البته بعد کاملا موشکافی کردمو فهمیدم که قضیه چیه..."

"چجوری موشکافی کردی؟"

سرخ شد ولی به آرامی زمزمه کرد.

"هیچی...یکم تحقیق کردم..."

میدانستم که چیزی را پنهان میکند.

تقریبا به خاطر خنده در حال انفجار بودم.

ولی به او قول داده بودم ،پس سعی کردم نخندم و این سخت بود.

با اینکه به من نگاه نکرد ،غر زد.

"میدونم داری میمیری ... بخند عوضی!"

شلیک خنده ام آنقدر بلند بود که کوپینی با بی حوصلگی خرناس کشید.

به یکی از رینگ ها اشاره کردم.

"توی رینگ پروفسور،الان"

همانطور که میخندیدم بسمت رینگ رفتیم و او همچنان اخم هایش را در هم کشیده بود.

وقتی درون رینگ رفتیم ابتدا تمرین قبلی را با او کار کردم و سپس تمرینی برای وقتی که کسی از جلو دستانش را گرفته و او قصد خلاص کردن خودش را دارد به او دادم .

خیلی باهوش بود و همه چیز را فورا می آموخت و من از این خیلی خوشم می آمد.

"دیدم داشتی اون حرکات کششی رو انجام میدادی ...قبلا ژیمیناستیک کار کردی ؟یا چی؟"

اخم کرد.

در واقع غمگین بود.

"نه،من قبلا بالرین بودم"

با حیرت به بدنش نگاه کردم.

این نمیتوانست بدن یک بالرین باشد.

با دلخوری غرید.

"نگاهت توهین آمیزه"

دستانم را بالا گرفتم.

"قصد توهین نداشتم...فقط..خب...چطوری بالرین بودی؟ و الان نیستی؟"

اخمش بیشتر شد و در حالی که دستانش را گرفته بودم تا بتواند همان حرکت را انجام بدهد زمزمه کرد.

"من از بچگی عاشق باله بودم ..همیشه دو تا صندلی برمیداشتمو هر پامو روشون میذاشتم تا جایی که باسنم از بینشون میخورد به زمین و هر بار ارتفاع صندلیو بالا تر میبردم.....چون میدونستم برای باله باید بدنم انعطاف داشته باشه...

پدرم سعی کردمنصرفم کنه ،گمونم چون میدونست بخاطرش سرخورده میشم...."

کمی مکث کرد ،نمی توانست آن تمرین را انجام دهد پس دوباره به او آموزش دادم.

"خب؟"

تشویقش کردم تا ادامه دهد.

به طرز بیمارگونه ای می خواستم از او بیشتر بدانم.

"خب بالاخره انقدر اصرار کردم که منو توی آموزشگاه خانم میلر ثبت نام کردن...گمونم بشناسیش اون خیلی معروف بود...البته وقتی باله انجام میدادو جوونتر بود...وقتی شروع کردم فهمیدم چرا پدرم اصرار داشت بیخیال بشم...

روزای اول که خانم میلر آموزشو شروع کرد فهمیدم...همه اونجا باریک بودن...با یه باسنو سینه ی کوچولو و من در مقابلشون مثل یه قورباغه ی بد قواره بنظر میرسیدم...همون ماه اول خانم میلرو کلافه کرده بودم ....یه حرکت بهمون یاد داده بود که باید روی هوا بلند میشدم و یه دور میچرخیدم و وقتی پام به زمین خورد یه چرخش دیگه انجام میدادم ...اون میگفت وقتی پام به زمین خورد باید یه چرخش انجام بدم و من یدونه اضافه انجام میدادم..."

"چرا اضافه انجام میدادی؟"

دوباره سعی کرد همان حرکت را انجام دهد.

"من درست بدنمو میچرخوندم و اون اشتباها فکر میکرد یه دور اضافه میچرخم ... تا اینکه بالاخره فهمید اینا لرزش باسنمه نه یه چرخش اضافه ....البته بعد از یه ماه تونستم کاری کنم اون چرخش اضافه بنظر نیاد"

سعی کردم بخاطر این نخندم چون ابدا از این خوشش نمی آمد و در این مورد کاملا جدی (و غمگین)بنظر میرسید.

"چیکار کردی ،باسنتو کوچیک کردی؟"

راستش چون ناراحت بود دلم میخواست چیزی بگویم که از این حالت بیرون بیاید چون گمانم بالرین بودن خیلی برایش مهم بوده ولی حدس میزنم هر چه که میگفتم همه چیز را برایش ناراحت کننده تر میکرد.

"نه ،اون لعنتیا کوچیک نمیشن...بهم اعتماد کن من هر کوفتیو امتحان کردم..."

چه بهتر!

و لطفا به آنها لعنتی نگو!

آنها الهی بودند!

و لعنتی گفتن به آنها(مخصوصا به سینه هایش) مثل کفر بنظر میرسید.

"پس چیکار کردی...؟"

"فقط سعی کردم نرم تر فرود بیام...وقتی نرم روی پاهات فرود بیایی لرزشتم کمتر میشه"

مرا رها کرد ، روی انگشتان پایش بلند شد ،دستانش دو طرف در سطح سینه اش جمع شد و یک دور چرخید، در هوا کمی بلند شد و خیلی آرام نوک انگشتانش روی زمین قرار گرفت.

پشتش به من بود و دیدم که باسنش تکان جزئی خورد.

"میبینی؟ اینجوری لرزشش کمتر میشه ...حالا اینو ببین"

دوباره همان حرکت را انجام داد ،اینبار حرکتش سریعتر بود و بالاتر پریده و وقتی روی نوک انگشتانش فرود آمد باسنش طوری لرزید که انگار کسی بشدت به باسنش سیلی زده و من فقط دهانم را بستم تا ناله ام را خفه کنم.

قصد داشت شکنجه ام کند یا چه؟

"میبینی؟ انگار یه ژله رو پشتم دارم"

به زحمت خندیدم.

بیشتر دلم میخواست گریه کنم!

او چرخید و دوباره به حرکاتی که به او یاد میدادم نگاه کرد.

"خب وقتی بالاخره یاد گرفتی ، چرا باله رو رها کردی؟"

حالا چشمانش خشمگین بود،حتی میتوانستم آتش را درون طلایی چشمانش ببینم.

"اونجا یه پسری بود...جونیور...خب اون مدام مسخرم میکرد ...بخاطر سینه و باسن بزرگ وقد کوتاهم ...وقتی ابتدایی بودیم اونو میشناختم ،پسر خوبی بود ..درواقع دوست بودیم ولی ... بعد تبدیل به یه عوضی شد.

اذیت و آزاراش کلافم کرده بود ...پس منم یکاری کردم"

"چکاری؟"

مطمئنم کار خوبی نبوده چون برق شرارت آمیزی را در چشمانش دیدم.

"یبار که حرفه ای ها با مبتدی ها تمرین میکردن...خب من یسال بود که شروع کرده بودم ولی هنوز منو کنار مبتدی ها

میذاشتن...نه بخاطر اینکه حرکاتو درست انجام نمیدادم ....فقط بخاطر بدنم...خب یبار اون هم رقصم شد و به عنوان حرفه ای بهم آموزش میداد ...تو یکی از دور زدنا براش زیر پایی گرفتم و پاش آسیب دید...

یعنی مچش واقعا ترک برداشته بود ...تا دو ماه نتونست بیاد سر تمرین ...این تنبیه بنظرم کافی نمیرسید پس من مثل یه دختر گناهکار معصوم که دنبال بخششه هر روز به ملاقاتش میرفتم ،از دوران ابتدایی میدونستم که تنها نقطه ضعفش توی غذا ،دوناته و البته که میدونستم دونات چقدر کالریش بالاست پس هر روز براش دونات میبردم ،شکلاتی ،ترافلی ،ساده ،بعد از دو ماه که برگشت ۲۵ پوند وزن اضافه کرده بود.... وقتی داشت خودشو وزن میکرد داشتم نگاهش میکردمو نمیتونستم دهنمو که تا گوشام باز شده بود ببندم پس اونم فهمید همش نقشه بوده...

به خانم میلر گفت و اون هم باهام حرف زد ،منم نتونستم جلوی خندمو بگیرم ،البته سعی داشتم برای فریبش گریه کنم که اونم شدنی نبود چون من نمیتونم اشک بریزم"

نمی توانست؟

"چرا؟ دخترا که باید توی اینکار استاد باشن؟"

در واقع داشتم قهقهه میزدم .

لعنتی! این دختر خود شیطان بود.

"واقعا نمیتونم اشک بریزم؛من هرگز گریه نکردم..منظورم گریه ای که اشک توش باشه...گمونم غده ی اشکیم سوراخه..."

به حرف خودش خندید و من حالا متوجه شدم که چرا آن شب که به او حمله شده بود گریه نمیکرد...هر کسی بجای او بود اینکار را میکرد .

دیگر قرار بود چه چیزی از این دختر کوچک بفهمم؟

" خانم میلر منو اخراج کرد...خب یجورایی حق داشت!"

"خانوادت چیزی نگفتن؟"

"نه ،مامانمو بابام چیزی نگفتن ،تقریبا از همون اول میدونستن که کار خودمه ، وقتی برای بابام تعریف کردم که چیکار کردم کلی بهم خندید..."

"گمونم زیاد دردسر درست میکنی ،هان؟"

شانه بالا اندخت .

"آره گمونم عادت کردن...چند ماهه که دردسر درست نکردم...چون به مامانم قول داده بودم ...ولی کارتر باعث شد...خب ...همه چی بهم بریزه"

اخم کرد.

"البته جونیور انتقامشو گرفت اونم دوبار ولی هنوزم نمیتونه فراموش کنه .."

"چطور انتقامشو گرفت"

"به کارتر کمک کرد تا منو گیر بندازه...همون روز که ..."

اینبار که سعی کرد حرکت را انجام بدهد ،وقتی به قسمت هل دادن رسید ،دستش را رها نکرد ،با خشم (بخاطر حرف زدن در مورد کارتر)و با قدرت مرا هل داد،طوری که روی زمین افتادم و چون مرا رها نکرده بود ،درست روی من فرود آمد.

خیلی سبک بود ،درواقع مثل یک بچه ،ولی نرمی اش روی بدنم...سینه هایش که به سینه ی برهنه ام چسبیده بود....یا مسیح ...من باید فرار میکردم.

ولی در همان حال ماندم و فقط منتظر هر کاری شدم که میخواست با من بکند و دقیقا مثل اینکه او یک شکنجه گر است به او نگاه کردم.

بلافاصله بوی خیسی واژنش را حس کردم.

لمس من اورا هیجان زده میکرد و من این را دوست داشتم.

ولی طوری صورتش گیج میشد انگار نمیفهمید چرا این حس را دارد.

همانطور که صورتش از درد برخورد سینه های نرمش به سختی سینه ام جمع شده بود با گیجی به من نگاه کرد و بعد از یک دقیقه ی شکنجه آور نالید.

"یه حس عجیبی دارم"

دستش بطرز هوس انگیزی روی سینه ام حرکت کرد که فقط جان کندم تا ناله نکنم.

جلوی صورتش لب زدم.

"چه حسی؟"

نفسم انگار باعث قلقلکش شد که به طرز بامزه ای به بینی اش چین داد.

"توی شکمم....انگار..نمیدونم ... داغه و ...بدنم مور مور شده...من هیچ وقت اینجوری نشده بودم....گمونم دارم مریض میشم"

مسیح!

شوخی اش گرفته؟

اصلا نمیدانست که برانگیخته شده؟

او می توانست شیطانی ترین دختر دنیا باشد ولی نمیدانست برانگیخته شدن چیست؟

بدون اینکه معذب باشد ،روی شکمم نشست.

می توانستم گرمای واژنش را حس کنم و این مثل شکنجه بود.

سعی کردم صورتم را بی تفاوت نشان دهم.

دستانم را زیر سرم گذاشتم و به او که دوباره به نوک سینه ام نگاه میکرد خیره ماندم.

دوباره لب هایش را لیسید و من دوباره ناله ام را فرو دادم.

انگشتش جلو آمد و بدنم با تنش منقبض شد.

انگشتان باریک و کوچکش دور نوک سینه ام چرخید و زمزمه کرد.

"از این خوشم میاد...بانمکه"

بانمک؟

خب من هم از سینه هایش خوشم می آمد ولی بنظرم بانمک نبود ،آن لعنتی ها خوردنی بودند.

و من هم میتوانستم لمسشان کنم؟

گمان نکنم از اینکار خوشش بیاید!

بویش غلیظتر شده بود و دیدم که بخاطر این اخم کرد.

هنوز نمیتوانست دلیل برانگیختگی اش را درک کند.

محض رضای خدا او حتی نمی دانست برانگیخته شده.

از روی شکمم کنار رفت و متوجه شدم که بخاطر خیسی ران هایش را به هم فشارداد و بخاطر این ناله ای از سینه اش بیرون آمد.

چشمانش بسته بود پس نمی توانست ببیند که چطور مرا شکنجه میکند.

وقتی چشمانش را باز کرد نالید.

"گمونم واقعا مریض شدم ..."

باید به او میگفتم که بیمار نیست.

"تو مریض نیستی!"

با گیجی پرسید.

"نیستم؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"چرا هستم...شکمم ...درواقع ...یجورایی این دردناکه"

باید این را باور میکردم؟

او واقعا نمیدانست چرا این حس را دارد.

چطور تا بحال برانگیخته نشده ؟

عیسی مسیح!

او بوی دروغ نمیداد.

چطور امکان داشت؟

محض رضای خدا او هفده ساله بود.

کدام هفده ساله ای تا بحال برانگیخته نشده؟

"اون بیماری نیست ...."

با گیجی گفت.

"بهتره از پدرخوندم بپرسم!"

اوه،چی؟

"پدرخوندت؟ "

"آره ... هر اتفاق برام بیفته اول به اون میگم...شایدم به پدرم بگم"

لعنتی!

"ولی گمونم اینو بهش نگی..."

با پریشانی به من نگاه کرد.

"تو میدونی من چِم شده؟"

روی پاهایم ایستادم و او با پاهایی که میلرزید روبرویم ایستاد.

"فقط...امم...نمیدونم چطور بهت بگم...گمونم اینو باید خودت بدونی...فقط برانگیخته شدی"

"برانگیخته شدم؟"

نگاهش سردرگم شد.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

"منظورت همون چیزیه که فکر میکنم؟"

پس میدانست چیست..اگر نمیدانست فکر میکردم تمام زندگی اش را در یک غار گذرانده.

دوباره سرم را تکان دادم.

"چرا؟"

باید میگفتم بخاطر لمس من؟

فقط شانه بالا انداختم.

با گیجی پرسید.

"باید چیکار کنم؟"

از من میپرسید؟

واقعا؟

خب من تنها پیشنهادم این بود که برهنه شود تا با زبانم او را به ارگاسم برسانم

ولی گمان نکنم از این پیشنهادم استقبال شود.

روبرویش ایستاده بودم و با یک دختر بچه در مورد برانگیختگی اش حرف میزدم و آلتم به قدری دردناک شده بود که به ارگاسم دیگری نیاز داشتم.

و او از من میپرسید چکار کند؟

"خب...اگه دوست پسر داشتی مشکلتو حل میکرد ...ولی خب...."

نباید این بحث را با خانواده اش انجام دهد؟

"دوست پسر داشتم؟"

"یا مسیح کوپینی ...فقط برو به صورتت آب بزنو برگرد و هیچ مشکل جسمی نداری بهت اطمینان میدم ،عجیبه که تا حالا هیچوقت همچین حسی نداشتی ولی واقعا بیمار نیستی...و در مورد جونیور،تو تا حالا ازش عذرخواهی کردی؟ "

با سردرگمی نالید.

"نه!"

البته که نه ،او برای عذرخواهی نکردن از جاشوا تقریبا میخواست مرا بزند.

"میدونم برات سخته بچه ولی باید ازش عذر خواهی کنی،بهش بفهمونی چرا اونکارو کردی،شاید نمیدونست که حرفاش ناراحتت میکنه...اینو هم در نظر بگیر که باسنت جوریه که همه دلشون میخواد دربارش نظر بدن...تو خوشگلی کوپینی و گاهی پسرا برای جلب توجه ،دخترارو اذیت میکنن و باور کن خودم تجربشو دارم ،پس بهتره یه چیزاییو بین خودتون روشن کنی"

دقیقا میتوانستم تصور کنم که چرا پسر ها انقدر سر به سر او میگذاشتند .

او باسن و سینه ها ی آسمانی داشت.

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرفی بسمت سرویس رفت.

گمانم برانگیخته تر از آن بود که اصلا قسمت دوم حرف هایم را شنیده باشد!

خیلی خب،باید دوباره به حمام بروم؟

فصل چهاردهم

«کوپینی»

«مهمانی»

"بپر پایین سنجاقک"

روی نرده ی کوچه ی پشتی خانه ی سوفی بودم و جانسون دستانش را برایم باز کرده بود تا پایین بپرم.

و من نیز با اعتماد به اینکه مرا خواهد گرفت پریدم و بین آغوش او فرود آمدم.

مرا پایین نگذاشت و باسنم را مثل یک کودک بین بازو و ساعد عضلانی اش نشاند ،تا ماشینش حمل کرد و مرا درون ماشینش گذاشت.

روز قبل مرا برای مهمانی که برای دوست دخترش گرفته بود دعوت کرد.

نه جلوی ترور،بلکه وقتی که از سالن بیرون رفتم ،درون آسانسور مرا تنها گیر انداخت و از من خواست به مهمانی بروم.

که این برای او خیلی مهم است.

و اینکه مهمانی برای جشن پدر شدنش است و خودش بدنبالم خواهد آمد و مرا به خانه ام خواهد رساند.

به او گفتم خانواده ام احتمالا اجازه نخواهند داد ولی وقتی در هم رفتن صورت تیره اش را دیدم ،آدرس خانه ی سوفی را به او دادم.

به پدرومادرم گفتم شب را خانه ی سوفیا میمانم که این دروغ نبود.

@Vip Roman

بعد از مهمانی برمیگشتم و شب را همانجا میخوابیدم.

شب که قرار شد جانسون به دنبالم بیاید آدرس پشت خانه ی سوفی را به او دادم چون لنس جلوی در خانه ی سوفیا تا صبح میماند.

وقتی جانسون براه افتاد غر زد.

"نگفته بودی که قراره دزدکی بیای"

نیشخند زدم.

"واقعا فکر کردی چطور قراره خانوادمو راضی کنم که به مهمونیه چند تا غول برم؟"

با دهان بسته خندید.

"غول؟ ممنون سنجاقک"

اینکه آنها غول هستند تعریف به حساب میامد؟

"چرا سنجاقک صدام میکنی؟"

نگاهی به صورتم کرد و نیشخند بزرگی صورت جذابش را درخشان کرد.

"چشمات...اونا خیلی بزرگن...مثل سنجاقک...چشمای سنجاقکارو دیدی؟ حتی از سرشون بزرگتره...دقیقا مثل چشمای درشت تو"

از حرفش چشم پوشی کردم چون حرفش تمسخر آمیز نبود.

میدانستم که چشمان درشتی دارم.

او دوستانه این را به من گفته بود و من بخاطر چشمانم، حرف های بدتری نیز شنیده بودم ولی به هر حال غر زدم.

"ممنونم عوضی"

نیشخندش بزرگ تر شد.

"ولی به هر حال با اون چشما جذاب و بانمک تری..."

همچنان اخم کرده بودم.

"باشه!"

با دهان بسته خندید.

متوجه شدم که چشمانش روی بدنم چرخید.

"خوشگل شدی...قبلا با پیراهن ندیده بودمت"

به پیراهن طلایی رنگم نگاه کردم .

"سوفیا اصرار کرد اینو بپوشم...حس میکنم کلا طلایی شدم."

"سوفیا؟ همونی که از سکس گروهی خوشش میاد؟"

همچنان میخندید.

غر زدم.

"به خودت لطف کن و تا ابد اون روزو بهم یاداوری نکن"

وانمود کرد که می لرزد.

" باشه سنجاقک...به هر حال خیلی بهت میاد!"

شانه بالا انداختم.

"میدونم"

موهایم را باز گذاشته بودم که دو طرف شانه ام را گرفته بود.

همه چیز در وجودم طلایی رنگ شده بود بجز کفش های پاشنه بلند قرمز رنگم که با رژ لب قرمزم که آنهم به اصرار سوفیا زده بودم همخوانی داشت.

تقریبا نیم ساعتی در راه بودیم که غر زدم.

"چرا انقدر طولانیه؟پس کی میرسیم؟"

"یه کوچولو مونده"

تقریبا به حاشیه ی شهر رسیده بودیم.

سوالی که پس ذهنم بود را پرسیدم.

"چرا منو دعوت کردی؟این مهمونیه توعه،احتمالا تو نباید الان تو مهمونی باشی و همه چیو راست و ریست کنی؟"

چند لحظه با حالت مرموزی به من نگاه کرد و گفت.

"خب...من همه ی کسایی که توی باشگاه هستنو دعوت کردم...و بیانکا...دوست دخترم خیلی دلش میخواست که تو، توی مهمونی باشی"

اخم کردم.

"من حتی دوست دخترتو ندیدم،چطور اون دلش میخواست منو ببینه؟"

"تو دیدیش...گمونم ...اولین روزی که اومدی به باشگاه...جلوی در بهش برخورد کردی،اونو کیتی..."

چند لحظه فکر کردم و بیادم آمد.

"آهان...اون روز...راستش انقدر از تی جی عصبانی بودم که فقط بهش ناسزا میگفتم و اصلا دوست دخترتو ندیدم...و کیتی رو"

کیتی همان دختری بود که ترور با او سکس میکرد.

کیتی لعنتی!

"خب،اون تورو دیده بود و مشتاق بود بازم ببینتت"

ابروهایم را بالا دادم و سرم را تکان دادم.

"فکر کردم شاید ترور میخواست که من بیام..."

با حالت عجیبی زمزمه کرد.

"اون حتی نمیدونه که تو قراره بیای"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"شاید دوست نداشته باشه تو دورهمی هاتون باشم هان؟"

چهره در هم کشید.

"اینطور نیست،ترور ازت خوشش میاد...و حتی اگه خوشش نیاد ،تو مهمون منی"

جلوی خانه ای ایستاد و با ریموت در را باز کرد و همین که وارد حیاط بزرگش شدم،تمام حیاط پر بود از افرادی که خیلی از آنها را نمیشناختم.

این یک مهمانی ساده ی دوستانه نبود.

این بیشتر به یک جشن بزرگ شباهت داشت.

حیاط با پروژکتور هایی کاملا روشن بود و هرکسی از خودش پذیرایی میکرد،میرقصید،مینوشید و بعضی از آنها فقط با یک مایو درون استخر بزرگش که درون حیاط بود

شنا میکردند،انگار نه انگار که هوا سرد است و احتمالا باید آب سرد باشد.

"برای مهمونی توی حیاط،زیادی سرد نیست؟"

شانه بالا انداخت.

"سالنه خونه برای مهمونی کافی نبود...یسریا توی خونن،یسریا هم بیرون"

با تعجب به خانه اش که بیشتر شبیه عمارت بود نگاه کردم.

آنجا خیلی خیلی بزرگ بود...چطور آن خانه برای مهمان هایش کافی نبود؟

مگر چند نفر بودند؟

وقتی ماشین را در گاراژش پارک کرد،پیاده شدم.

دست مرا گرفت و مستقیما به داخل برد.

بعضی از افرادی که در باشگاه دیده بودم را میشناختم.

ولی چیزی اشکال داشت.

چون از کنار هر کسی که رد میشدیم ،دست از هر کاری که میکرد برمیداشت و با حیرت به من نگاه میکرد.

متوجه بودم که هر لحظه نیشخند جانسون بزرگ تر میشد.

وقتی وارد سالن شلوغ خانه اش شدیم بخاطر صدای آهنگ بلند تر از حد معمول گفتم.

"چرا اونا اینجوری نگاهم میکنن؟"

جانسون نیشخند زد.

"چون فکر نمیکردن توام بیای"

چیزی را پنهان میکرد و من این را میدانستم.

از سالن رد شدیم و به قسمتی رسیدیم که چند مبل کنار هم قرار داشت و عده ای رویش لم داده بودند.

جانسون مرا مستقیما بسمت یکی از دختر های بلوند چشم آبی ...که چشمانش تقریبا درشت بود(نه به اندازه ی من ،ولی به هر حال درشت بود)برد.

دستم را رها کرد،دختر نیز ایستاد و برای دقایقی که بسیار طولانی نیز بود آن دختر که گمانم باید بیانکا باشد را بوسید.

با دهان جمع شده به او نگاه کردم.

و وقتی بالاخره از هم جدا شدند جان رو به زن گفت.

"بیانکا،دوست دخترم..."

به من اشاره کرد و رو به بیانکا گفت.

"اونو هم که میشناسی...سنجاقک!"

چشمانم را برای جانسون باریک کردم و دستم را بسمت بیانکا گرفتم که متوجه بودم چشمان جانسون فورا بسمت دستم رفت.

جوری که انگار قرار است با آن دست کوچک دوست دخترش را بکشم.

"اسمم لییراست...خوشبختم...بهت تبریک میگم..."

دستم را گرفت و

لبخند شیرینی زد.

صورت گردی داشت و وقتی میخندید ،جایی روی گونه اش چال می افتاد.

"ممنونم عزیزم،خوشحالم که اومدی...خیلی زیاد"

میدانستم که این را از ته قلبش میگوید.

و این عجیب بود چون چه چیزی باعث میشد کسی که ابدا نمیشناسم در این حد از دیدن من خوشحال شود؟

"منم خوشحالم که اومدم...ببینم به توام میگه سنجاقک؟"

بیانکا با گیجی به من نگاه کرد ولی جانسون با درک قهقهه زد.

خب دوست دختر او نیز چشمان درشتی داشت.

بجای بیانکا جانسون جواب داد.

"نه...این اسم فقط مختص توعه بچه"

چشمانم را با اخم از او گرفتم ،دور تا دور سالن چرخاندم و بعد تازه متوجه شدم.

آهنگ قطع شده بود و همه با حیرت به من نگاه میکردند.

چشمانم کمی گشاد شد و زمزمه کردم.

"چیه؟"

جانسون دستش را روی کمرم گذاشت .

"هیچی...ولی ما اکثرا تو جشن هامون هیچ شخص جدیدی نداریم و بعد از سال ها یه فرد جدید به جمعمون اضافه شده...برای همین یکم تعجب کردن"

خیلی خب!

این حرفش به نحوی راست بود ولی چیز دیگری نیز بود.

متوجه شدم جانسون رو به بقیه اخم کرد و سرش را تکان داد.

آهنگ دوباره پخش شد و همان لحظه متوجه کیتی شدم که شروع به رقصیدن کرده.

دورو اطرافش چند زن و مرد بودند ،و هرازچند گاهی به من با اخم نگاه میکرد.

بیانکا مرا کنار خودش نشاند و یک دقیقه بعد در حالی که همچنان همانجا نشسته بودم و به دورو اطرافم نگاه میکردم متوجه ورود ترور شدم.

درواقع ورودش کاملا پر قدرت بود چون از کنار هر کسی که رد میشد ،می ایستادند و کاملا با احترام به او خوش آمد میگفتند.

ترور مستقیما به سمت جانسون آمد و برادرانه او را در آغوش گرفت.

"واقعا برات خوشحالم مرد..."

جانسون واقعا شاد بنظر میرسید،انگار این تمام چیزیست که میخواست.

"منم خوشحالم...که بالاخره تونستی بیای"

"متاسفم که یکم دیر شد...یه کاری داشتم که باید انجامش میدادم"

"مهم نیست...الان اینجایی"

بینی ترور چین افتاد و نگاهش بسمت بیانکا چرخید و چشمانش به حدی محترمانه بود که مرا شوکه کرد.

انگار به یک ملکه یا چنین چیزی نگاه میکرد.

"هی بیانکا...خوشحـ...."

چینی دیگر به بینی اش داد و وقتی نگاهش فورا روی من قرار گرفت ،چشمانش گشاد شد.

فقط به من نگاه میکرد و ابدا چیزی نمیگفت،انگار هر لحظه منتظر بود که ناپدید شوم، پس گفتم.

"سلام مربی!"

بالاخره انگار که از شوک بیرون آمده باشد زمزمه کرد.

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

بی اراده ابرو در هم کشیدم.

"جانسون منو...جان دعوتم کرد و من..."

جانسون حرفم را برید.

"من دعوتش کردم"

چشمان ترور روی جانسون رفت و با اخم به او خیره شد که همان لحظه صدای زوزوه هایی شنیدم.

نه اینکه متعلق به حیوان یا چنین چیزی باشد.

بلکه افراد درون حیاط دیوانه وار زوزه میکشیدند.

از جایم کمی پریدم که نگاه ترور دوباره بسمت من چرخید.

"پسرا هستن دارن دیوونه بازی در میارن"

من که نپرسیدم!

همان لحظه کیتی خودش را به ترور رساند و دستش را گرفت.

"بیا برقصیم ،عزیزم"

بی اراده اخم هایم محکم شد.

ترور نگاه کوتاهی به من کرد و رو به کیتی زمزمه کرد.

"گمون نکنم فعلا دلم بخواد برقصم"

"اشکالی نداره...شاید یکم بعد تر"

کیتی گونه ی ترور را بوسید که باعث شد ترور با تعجب به او نگاه کند،انگار این تازگی داشت.

وقتی آن هرزه به من نگاه شرورانه ای کرد و از ما فاصله گرفت مربی ام بسمت من چرخید ولی خطاب به جانسون گفت.

"فکر میکنی اینجور مهمونی ها برای اون مناسبه؟"

یکی از زن ها برایم نوشیدنی آورد و قبل از اینکه آن را بردارم،ترور آن را برداشت،آن را بویید که در همان حال جانسون غر زد.

"بدون الکله ترور...واقعا فکر کردی میذارم شراب یا همچین چیزی براش بیارن؟"

ترور نوشیدنی را بسمتم گرفت ولی آن را نگرفتم.

کاملا واضح بود که او از اینکه اینجا باشم راضی نیست.

جانسون ادامه داد.

"بیانکا میخواست دعوتش کنم و منم هر چیزی که دخترم بخوادو بهش میدم...هر چیزی"

دست ترور همچنان نوشیدنی را بسمت من گرفته بود.

ایستادم و نگاهم بسمت جانسون چرخید.

"میشه برام یه تاکسی خبر کنی...میخوام برم خونه"

متوجه شدم که ترور نوشیدنی ام را روی میز گذاشت و دستم را گرفت.

"برای چی انقدر زود؟"

اخم کردم.

"چون حس میکنم،انگاری مزاحمت شدم...دوست نداری من اینجا باشم؟"

قبل از اینکه ترور حرفی بزند جانسون گفت.

"اینجا مال منه...این مهمونی منه و من دوست دارم اینجا باشی"

همچنان چشمانم روی ترور بود.

"خوشحالم که اینجایی"

زمزمه اش آرام بود،انگار که دلش میخواست از من فرار کند.

بیاد حرف هایش افتادم.

او به من گفته بود که برانگیخته شده ام و من در این مورد تحقیق کرده بودم(در گوگل) در واقع کاملا میدانستم معنی اش چیست ولی وقتی چیزی را تجربه نکنید نمیدانید چه کوفتیست و من هر بار به ترور نزدیک میشدم این را حس میکردم و درواقع نمیفهمیدم علتش چیست.

اینکه چرا هر بار که او را میبینم فکر های کثیفی به ذهنم میرسد؟

چرا یکدفعه بعد از شانزده سال بدنم تصمیم گرفته بود زنده شود؟

تا چند هفته پیش من ابدا در پایین تنه ام هیچ حسی نداشتم.

هرگز چیزی باعث داغ شدن شکمم نشده بود.

در واقع هیچ حس کوفتی نداشتم.

و ناگهان با ترور آشنا شدم و تبدیل به یک دختر...همیشه خیس شده بودم.

این تقریبا دردناک بود و من نمیدانستم با آن چکار کنم.

باید یک کاری میکردم ولی از اینکه در مورد این چیز ها بخوانم متنفر بودم.

در مدرسه یک چیزهایی یاد گرفته بودم ولی چیزی در مورد برانگیخته شدن و درمان آن ننوشته بود.

وقتی در گوگل درمان برانگیخته شدن را جستجو کردم تقریبا جوابش احمقانه بود چون در مورد درمان اختلال برانگیختگی توضیح میداد .

من اختلال برانگیختگی نداشتم...در واقع بیش از حد برانگیخته میشدم.

ولی بعد وقتی بعضی از تصاویر در گوگل آمد که باعث تهوعم شد،ترجیح دادم دیگر چیزی در گوگل جستجو نکنم چون چندش آور بود(و باعث شده بود به لیست کوتاه

آلت هایی که دیدم چند تایی اضافه شود که چند آلت زنانه هم جزوش بود).

وقتی به آن فکر کردم کاملا میدانستم که برای اینکه این حس تمام شود باید با کسی سکس داشته باشم ولی مشکل این بود که من فقط با ترور خیس و برانگیخته میشدم و....عیسی مسیح...حتی نمیتوانستم فکر رابطه با او را بکنم،نمیدانستم چند ساله است ولی خیلی از من بزرگ تر بود.

مربی ام بود و چه بسا که قطعا هرگز با دختری مثل من نمیخوابید.

من یکبار سعی در اغوا کردنش داشتم و ابدا موفق نشده بودم.

درواقع از خودم یک احمق ساخته بودم

ولی نگاهش چیزی در خودش داشت که به من میگفت ،چیزهایی هست که از آن بیخبرم.

سرم را تکان دادم ولی ننشستم.

به جانسون نگاه کردم.

"میتونم برم توی حیاط...حیاط قشنگی داری"

لبخند زد.

"البته ...منم همراهت میام،اونجا پسرایی هستن که نمیشناسنت و ممکنه کار احمقانه ای انجام بدن"

ترور دستم را رها نکرد.

"خودم باهاش میرم"

بخاطر لمسش حس عجیبی داشتم.

جان سر تکان داد ولی من دستم را عقب کشیدم.

"لازم نیست...خودم میتونم برم"

اخم کرد.

"من باهات میام کوپینی و تو فقط میگی چشم مـ..."

چشمانم را برایش چرخاندم و غر زدم.

"اینجا باشگاه تو نیست...اینجا نمیتونی بهم دستور بدی و منم نمیگم چشم مربی جیمز..."

سرش را برایم تکان داد.

"من هر جایی بهت دستور میدم و تو فقط انجامش میدی"

دوباره غر زدم

"نمیتونی زورگو نباشی؟!"

"نه واقعا!"

دوباره چشمانم را برایش چرخاندم و در حالی که جان و بیانکا نخودی میخندیدند ،همراه او بیرون رفتم.

"اگه بهم میگفتی که قراره به مهمونی بیای،خودم میومدمو میاوردمت"

ابرو در هم کشیدم.

"فکر کردم از اینکه اینجام خوشحال نشدی"

وقتی بیرون رفتیم با مرد ها و زن های نیمه برهنه ای مواجه شدیم که باعث خرناس ترور شد.

"شاید چون دلم نمیخواست همچین چیزی ببینی"

میدیدم که چند نفری در هر کجای حیاط در حال کارهایی با هم بودند که تقریبا به عشقبازی شبیه بود.

مرا بسمت استخر برد و من به همراهش رفتم

وقتی کنار استخر بزرگش که چندین نفر درونش بودند ایستاد دستانم بازویش را محکم گرفت.

دست خودم نبود،میترسیدم بطور اتفاقی درون آب بیفتم.

متوجه صورت ترسیده ام شد و زمزمه کرد.

"قرار نیست بری توی آب...باشه؟"

به چشمانش نگاه کردم...آنها دیگر عبوس نبودند،برعکس با مهربانی و نگرانی نگاهم میکردند.

گمانم بخاطر آب بیش از حد ترسیده بودم.

"باشه...فقط بزار دستتو نگه دارم"

با لبخند سر به سرم گذاشت.

"دستم مال تو!"

به دستش نگاه کردم و با دیدن بزرگی ،رگ های ضخیم و عضلاتش لبم را گزیدم.

"خوب بنظر میرسه"

متوجه شدم که چشمانش روی دهانم قفل شده و آب دهانش را قورت میدهد.

وقتی لوگان به ما نزدیک شد ،دستم حتی محکم تر دست او را گرفت چون رو به من گفت.

"هی،ببین کی اینجاست...میخوای بیای توی استخر؟"

لرزی در بدنم افتاد چون هم فکر بودن درون آب بدنم را به رعشه می انداخت و هم لوگان فقط با یک مایو آنجا ایستاده بود و من میتوانستم بزرگی اش را ببینم.

"نه من..."

یک دستم را گرفت.

"بیا ،خوش میگذره"

صدای خرناسی که از سینه ی ترور بیرون آمد را شنیدم و دست لوگان فورا برداشته شد.

فورا توضیح دادم.

"من نمیتونم برم توی آب..."

با ترس به آب تمیز نگاه کردم و به پوست بازوی ترور چنگ زدم.

"به آب فوبیا دارم"

ترور محکم مرا نگه داشت

لوگان با تعجب به من نگاه کرد.

"به آب فوبیا داری؟"

سرتکان دادم.

"آب نمیخوری؟"

چهره در هم کشیدم و غر زدم.

"باور کن هزار بار این کنایه رو شنیدم و هر دست انداختنی که بخاطر فوبیام تو ذهنته رو قبلا یه نفر بهم گفته پس سعی کن یه چیز جدید بگی"

ترور با دهان بسته خندید و لوگان با لبخند درون آب پرید و وقتی آب رویمان پاشیده شد با حالت خنده دار و صدایی که سعی داشت ترسناک باشد گفت.

"آب ... بخورش...کوپینی رو بخور"

قهقهه زدم .

"آره ،این کنایه خوبه... این جدید بود"

متوجه شدم که ترور دستم را عقب کشید و دست خودش دور شانه ام پیچید و در همان حال موهایم را نوازش کرد.

لمسش حس خوبی داشت پس خودم را به او تکیه دادم که حس کردم بدنش منجمد شده.

لوگان نیز خندید و دوباره آب را بسمتمان پاشید.

ترور مرا عقب کشید ولی دیر شده بود چون هر دویمان خیس شده بودیم.

"اوه"

دستانم محکم به کمرش چنگ زد و صورتم را به پایین سینه اش تکیه دادم.

صدای نفس سختی که از سینه ی ترور بیرون آمد را شنیدم.

بدنش کاملا منقبض شد و کمی مرا کنار زد.

تیشرتش را که در آورد، لوگان فریاد زد.

"بیا توی آب ترور"

ترور جوری از من فاصله گرفت ، شلوارش را در آورد و درون آب پرید که انگار به این نیاز دارد،که باید از من فرار کند.

انگار باید هر چه زودتر درون آب میرفت و من با دیدن بدن برهنه اش حس عجیبی داشتم.

وقتی شلوارش را درآورده بود او را در باکسرش دیدم و ...

و چرا انقدر بزرگ بود؟

لرزیدم و دو قدم دیگر عقب رفتم.

شلوار و تیشرتش را به دست من داده بود و من محکم آنها را نگه داشته بودم ،انگار که قرار است مرا از چیزی حفظ کنند.

با دیدن او که درون استخر کنار دو دختر برهنه رفت دندان هایم را روی هم فشار دادم.

حتی سینه هایشان عریان بود و انگار برایشان هیچ اهمیتی نداشت.

دیدم که ترور چشمانش را روی سینه ی یکی از دختر ها نگه داشت و نفس های عمیق کشید.

احساس افتضاحی داشتم و این قطعا حسادت بود(به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم،میتوانستم؟)

چرخیدم و لباسش را روی زمین انداختم.

از استخر فاصله گرفتم و بسمت دیگر حیاط رفتم .

هنوز کاملا از استخر فاصله نگرفته بودم که دستی را دور کمرم حس کردم.

"گرگ کوچولو ...بیا اینجا ببینم..."

وقتی صدایش را شنیدم متوجه شدم که این ترور نیست،پس سعی کردم از او فاصله بگیرم ولی دستانش مرا محکمتر نگه داشت و حس کردم که دهانش جایی از گردنم را مکید.

"ولم کن احمق"

طبق حرکتی که ترور به من آموزش داده بود سعی کردم به او ضربه بزنم ولی او بسیار بزرگ و قدرتمند بود و وقتی با پاشنه ی پایم به زانویش کوبیدم انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده باشد زمزمه کرد.

"من گرگای وحشی رو بیشتر دوست دارم عزیزم...ادامه بده..."

چرا به من گرگ میگفت؟

محکمتر گردنم را مکید که باعث شد جیغ بکشم.

"ولم کن حروم زاده ی عوضی"

"شاید فردا ولت کنم...امشب قراره با من باشی کوچولو ...من تورو قبلا ندیده بودم...ولی به هر حال حالا که دیدمت میخوام بکنمت...من از واژن های جدید خوشم میاد!"

"تو ....اوه.."

دوباره پوستم را مکید.

این حس افتضاحی داشت...بطوری که حالت تهوع داشتم.

"تو عاشقش میشی...مطمئنم عزیزم."

حس کردم که دستش بسمت جلو حرکت کرد و از روی رانم به بالا لغزید.

با ترس ران هایم را به هم فشار دادم که فشار کمی به رانم داد که باعث شد از هم باز شود.

"ولم کن لعنتی"

جیغ کشیدم ولی دستش بالاتر رفت و کنار گوشم خرناس کشید.

"عیسی مسیح...بوی حیرت انگیزی داری ..."

حرفش قطع شد و یک ثانیه بعد از من جدا شد.

بسرعت بسمت او چرخیدم و او را افتاده روی زمین دیدم که ترور برهنه رویش بود و به او مشت میزد.

هنوز هم آب از موهای بلندش میچکید ولی با خشم روی صورتش میکوبید.

با ترس دستانم را روی دهانم گذاشتم.

چند نفر جمع شدند ولی کسی جلو نمیرفت.

تا اینکه جانسون خودش را رساند و بازوی ترور را گرفت.

"بسه مرد..داری میکشیش..."

تاهو دست دیگرش را و گریسون کمرش را گرفت.

گیب از جلو دستانش را روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد و چند نفری سعی کردند او را عقب بکشند که ترور غرید.

"بهش دست زد...اون لعنتی..."

با وحشت دو قدم عقب رفتم و شنیدم که جانسون بسیار آرام کنار گوش ترور گفت.

"داری میترسونیش...داره میلرزه مرد...داری چه غلطی میکنی؟"

سر ترور بسمت جانسون رفت و روی صورتش غرید.

"بهش دست زد..اون حروم زاده..."

"حتما فکر میکرد یکی از زن های خودمونه..."

صدای کیتی را شنیدم.

"ترور بس کن...شاید خودش میخواست...تو چرا خودتو ..."

"کسی که اینو بخواد جیغ میکشه؟ و واقعا فکر کردی کوپینی دلش میخواد با کسی مثل اون حروم زاده باشه؟"

"چرا نباید بخواد باشه؟"

"چون نمیخواد!"

این را جوری گفت انگار که یک حرف منطقیست!

سر ترور بسمت من چرخید و من با دیدن صورتش از قبل نیز وحشت زده تر شده بودم.

چشمانش تیره شده و صورتش بطرز لعنتی ترسناک شده بود.

وقتی همگی او را رها کردند چشمانم را از او گرفتم و به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

تمام صورتش از خون پوشیده شده بود.

ترور بسمت من آمد.

متوجه شدم که چند نفس عمیق کشید تا آرام شود ولی من دوباره دو قدم عقب رفتم.

"کوپینی..."

چشمانش روی گردنم که میدانستم کبود شده رفت و دندان هایش را روی هم فشار داد.

"حالت خوبه؟...بهت صدمه زد..یا...نمیدونم...کاری کرد که..."

چشمانش بسمت ران هایم رفت...انگار میتوانست جای دست مرد را روی رانم ببیند.

دیدم که بینی اش را چین داد و اخمش حتی محکمتر شد و فکش پرید.

"لمست کرد؟...منظورم اینه که...."

چشمانش روی صورتم برگشت و من فقط سرم را تکان دادم.

"من خوبم...تو...حالت خوبه...."

جانسون جلو آمد و دستم را گرفت.

"داری میلرزی سنجاقک...بیا بریم داخل...ترور فقط یکم عصبانی شد ...چون جیغ زدی فکر کرد داره باهات کار بدی میکنه"

او از داخل خانه صدایم را شنیده بود؟

"داشت میکرد...داشت کار بدی میکرد"

ترور از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید.

"و چرا باید میرفتی؟...چرا کنار استخر نموندی؟"

اخم کردم چون تازه بیادم آمد که چرا از او فاصله گرفته ام.

"تقصیر من نیست که تو داشتی با اون دخترا..."

دندان هایم را به هم فشار دادم.

بقیه که دورمان جمع شده بودند با اشاره ی جانسون رفتند و ترور زمزمه کرد.

"من کاری به اون دخترا نداشتم."

"به من ربطی نداره داشتی یا نه ولی دیدم که..."

"من فقط داشتم سعی میکردم خودمو کنترل کنم همین!"

خودش را بخاطر چه چیزی کنترل کند؟

"کنترل کنی؟"

اخم کرد.

"آره...کنترل کنم...بهشون دست نزدم"

چرا برایم توضیح میداد؟

"برام مهم نیست...گفتم که به من ربطی نداره..."

چشمان ترور تمام مدت روی کبودی گردنم بود و جوری به آن نگاه میکرد که انگار چیز پلیدیست.

به جانسون نگاه کردم.

"میخوام برم خونه"

صورت جانسون شرمسار بود.

"متاسفم عزیزم...من دعوتت کردم ولی مواظبت نبودم....ممکن بود..."

جانسون حرفش را تمام نکرد چون ترور تقریبا به سمت من حمله کرد.

از ترس عقب پریدم ولی دستان خیسش محکم مرا نگه داشت،سرش خم شد و زبانش را روی گردنم...همانجایی که کبود بود حس کردم.

بخاطر حس زبان داغ و خیسش نفس سختی کشیدم ولی بی حرکت ماندم.

"ترور...داری چیکار..."

خرناسی کشید که آن را 'خفه شو' در نظر گرفتم و ساکت ماندم.

وقتی عقب رفت با صدای گرفته ای زمزمه کرد.

"جای دهنشو...پاک کردم...."

چی؟

دوباره خیس شده بودم و این...خیلی زیاد بود به طوری که لرزشم بیشتر شد.

با گیجی به او نگاه کردم و بعد صدای جانسون را شنیدم.

"گمونم باید برگردی به استخر مرد..."

به پایین تنه اش اشاره کرد و قبل از اینکه نگاه من پایین برود ،ترور چرخید و بسمت استخر رفت ولی در همان حال بلند رو به جانسون گفت.

"سالم برسونش خونه جان....مطمئن شو که میره داخل و وقتی رسوندیش بهم خبر بده"

میتوانستم باسنش را در آن باکسر مشکی ببینم و باسنش مانند تمام اعضای بدنش جذاب بود.

جانسون در حالی که با دهان بسته میخندید سرش را تکان داد

"باشه "

با گیجی پرسیدم.

"چی شد؟"

خنده ی آرامش تبدیل به نیشخند شیطنت آمیزی شد.

"گمون نکنم بخوای بدونی"

میخواستم.

واقعا دلم میخواست بدانم.

فصل پانزدهم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{احساسات}

+متاسفم عزیزم...وقتی جیغ زدی خیلی ترسیدم،نمیخواستم عصبانی بشم+

به پیام ترور که برایم فرستاده بود نگاه کردم.

روی تخت سوفیا،کنارش دراز کشیده بودم،او خواب بود و من نمیتوانستم بخوابم.

مهمانی امشب کاملا عجیب بود و نمیتوانستم افکارم را از آن دور کنم.

+اشکالی نداره...ممنونم که کمکم کردی...+

+ترسیده بودی؟+

+حالت تهوع داشتم...خیلی بد...ولی آره ترسیدم...وقتی دستشو ...جایی گذاشت که ...+

جمله ام را کامل نکردم چون خودش میدانست.

+بین پاهاتو لمس کرد؟+

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

+آره...ولی نتونستم از خودم دفاع کنم...چرا نتونستم؟+

+اون خیلی قدرتمنده....اگه بخوای دستشو برات میشکنم+

با حیرت تایپ کردم.

+واقعا اینکارو میکنی؟+

+آره+

+پس اینکارو بکن+

+اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی،باشه+

+حس بهتری پیدا میکنم اگه خودم بتونم دستشو بشکنم+

تلفنم لرزید و متوجه شدم که با من تماس گرفته.
آیکون وصل تماس را زدم و به آرامی زمزمه کردم.
"سلام"
بدون اینکه جواب سلامم را بدهد زمزمه کرد.
"حالت خوبه؟"
"خوبم...فقط خوابم نمیره... اتفاقات امشب.... میاد تو ذهنم و...."
"متاسفم عزیزم...واقعا باید مواظبت میبودم ...ولی ..."
کنایه آمیز غر زدم.
"مجبور شدی بری تو آب تا با اون دو تا دختر با سینه های برهنه ی محشرشون لاس بزنی؟"
صدای خرناس خشمگینش را شنیدم.

"بهت که گفتم ،من لمسشون نکردم...درواقع بخاطر توهیچ..."

وقتی ادامه نداد پرسیدم.

"بخاطر من چی؟"

"هیچی...گلوت بهتره؟کبود شده بود"

تا وقتی به خانه برسم اثری از آن نمانده بود.

"بهتره...چرا لیسیدیش؟"

گلویش را صاف کرد.

"چون جای دهنش روی پوستت بود...و من دلم نمیخواد دهن هیچ کس روی پوست تو باشه"

واقعا؟

چرا این حرف باید انقدر حس خوبی داشته باشد؟

"چرا؟"

چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت.

"میشه از این بحث بیاییم بیرون؟"

شانه بالا انداختم و به سقف نگاه کردم.

"و در مورد چی حرف بزنیم؟"

با صدای سرگرمانه ای گفت.

"مثلا اینکه لوگان کلی جوک در مورد فوبیای آب ساخته که قراره باهاشون اذیتت کنه"

نیشخند زدم.

"بهت گفته بودم دوروبرم پر از عوضیه؟"

"آره،گفته بودی"

"خب به این عادت دارم پس نگران نباش،از پس اون برمیام"

با تک خنده ای زمزمه کرد.

"مطمئنم که همینطوره....تو از پس هر چیزی برمیای"

کمی هر دو ساکت بودیم تا اینکه زمزمه ی آرامش را شنیدم.

"فردا میبینمت؟"

"آره،شب بخیر"

"شب بخیربچه"

تلفن را که قطع کردم متوجه شدم که امشب ابدا قرار نیست خوابم ببرد پس ابتدا برای سوفیا یادداشتی گذاشتم و بعد به آرامی از خانیشان بیرون رفتم.

لنس در ماشین جلوی خانه منتظر بود و وقتی مرا دید،فورا بیرون آمد و با سرعتی غیر انسانی مرا بین دستانش گرفت.

"چی شده؟"

بخاطر سرعتش نفس سختی کشیدم.

"هیچی...خوابم نمیره....منو میری خونه؟"

مرا روی دستانش بلند کرد و با همان سرعت بسمت ماشینش برد و روی صندلی نشاند.

شوکه شده غر زدم.

"من میتونم راه برم"

او نیز غر زد.

"خوبه که حالا میدونم"

وقتی براه افتاد پرسید.

"چرا خوابت نمیرد؟"

شانه بالا انداختم و پاهایم را روی سینه ام ،روی صندلی جمع کردم.

"نمیدونم..."

"حالت خوبه؟"

خمیازه کشیدم.

"وقتی برم رو تخت خودم بهتر میشم"

سرش را تکان داد و لبخند زد.

بی اراده پرسیدم.

"چرا مدیسون انقدر ازت بدش میاد"

شانه بالا انداخت.

"دلایلش زیاده"

این را خودم هم میدانستم.

"یکیشو بگو"

اخم کرد.

"من باعث شدم تبدیل بشه"

این را هم میدانستم که لنس او را به خون آشام تبدیل کرده،البته نمیدانستم چطور و چرا!

چند روز قبل رافائل چیزهایی در مورد لنس به من گفته بود.

"یکی دیگشو بگو"

لبش را لیسید،چند ثانیه با حالت متفکرانه ای به من نگاه کرد،در نهایت صورتش شیطانی شد و گفت.

"من باهاش سکس داشتم"

اوه پسر!

"تو ...باهاش..."

سرش را تکان داد.

"یه شب...تموم شب...و اون بازم بیشتر میخواست تا وقتی که بیهوش شد{جلد دوم مجموعه مدیس سانچز}!"

اخم کردم.

"و چرا باید بخاطر این ازت متنفر باشه،منظورم اینه که ،اگه تموم شب باهات بوده یعنی خودشم تورو میخواسته درسته؟"

نیشخند کثیفی زد و لبش را لیسید.

"درسته...ولی من یه کاری کردم که مجبور شد این کارو بکنه!"

حرفش کمی گیج کننده بود و وقتی مطمئن شدم چیز بیشتری در این مورد نخواهد گفت زمزمه کردم.

"یکی دیگشو بگو"

فورا زمزمه کرد.

"من اون ۶تا آناکاپی رو تبدیل کردم"

این را هم میدانستم!

لبش را گزید و انگار بشدت عذاب وجدان داشته باشد نالید.

"باعث شدم پدرو مادرش بمیرن...درواقع تقصیر من نبود،به یکی از افرادم گفتم مطمئن بشه که پدرو مادرش آناکاپی هستن یا نه و...اون احمق ماشینشونو آتیش زد...بخاطرش اون شخصو کشتم ولی...به هر حال تقصیر من بود...."

عیسی مسیح!

آب دهانم را قورت دادم.

"گمونم حق داره ازت متنفر باشه"

با همان حالتی که انگار از احساس گناه لبریز است نالید.

"آره ...کاملا حق داره...و حتی یه کار بدتر هم باهاش کردم که گمونم بیشترین نفرتش بخاطر همونه"

با کنجکاوی پرسیدم.

"چیکار کردی؟"

چشمانش بسمت من آمد و با صدای آرامی که انگار کسی ممکن است بشنود گفت.

"یه کاری با رافائل کردم و...بهت نمیگم چکاری باهاش کردم،چون مطمئنم به قدری به راف علاقه داری که ازم متنفر بشی...و من دلم نمیخواد فعلا ازم متنفر بشی!"

اخم کردم.

"فعلا؟"

"حداقل تا وقتی ماموریتم اینجا تموم نشده"

ماموریت؟

"کار بدی بوده؟"

سرش را تکان داد.

"آره،خیلی بد...من ازش عصبانی بودم...یه کاریو کرده بود که نباید انجام میداد و من شاه بودم...غرورم اجازه نمیداد که بزارم بدون مجازات بمونه"

بله میدانستم که قبلا پادشاه بوده.

"از اینکه دیگه شاه نیستی ناراحتی؟"

نیشخند زد انگار سوال مسخره ای پرسیدم.

"شاه بودن من چیزی که تو ذهنته نیست...من روی یه تخت شاهی توی عمارت شاهی نمینشستمو دستور نمیدادم...من به یه دلیلی شاه شدم...و الان مدیسون هم دقیقا داره همون کارو میکنه...البته یکم سخت گیر تره ولی

به هر حال کارشو خوب انجام میده و خوبه که میبینم همه چیز همونجوریه که من از وقتی تبدیل شدم آرزو داشتم باشه...اینکه اینهمه مسئولیت روی شونم نیست خوبه چون زمان بیشتری برای کارایی که دوست دارم پیدا میکنم"

کاملا درک نمیکردم ولی میتوانستم تا حدودی منظورش را بفهمم،او تشنه ی قدرت نبود،فقط میخواست مشکلات بین نژاد ها حل شود که گمانم حالا دیگر همه چیز حل شده.

"خب الان که مسئولیتی نداری میتونی ازدواج کنی هان؟"

خندید.

"خون آشام ها ازدواج نمیکنن"

شانه بالا انداختم.

"منظورمو میدونی...باید زنی باشه که دوسش داشته باشی..."

اخم کرد.

"یه زن بود ...ولی دیگه نیست...خوشحالم که نیست ...خوشحالم که نمیخوامش...."

از این ناراحت بنظر نمیرسید،انگار از اینکه دیگر آن زن را نمیخواهد بی نهایت شاد بود.

بی اراده پرسیدم.

"تا حالا شده به یه نفر یه احساسی داشته باشی که خودتم ندونی چه کوفتیه؟"

مرموزانه به من نگاه کرد.

"یکی دوبار....آره ...به کسی حس خاصی داری؟"

سر تکان دادم.

"و چه حسی؟"

لپم را از هوا پر کردم و با فشار بیرون دادم.

"گمون نکنم بتونم بهت بگم"

نیشخند زد.

"راحت باش بچه...میتونی هر چیزی بهم بگی و مطمئن باشی که قرار نیست کسی ازش بابخبر بشه...نسبت به کسی احساس جنسی داری؟"

با چشمانم که کمی گشاد شده بود سر تکان دادم.

"آره...مثل این مونه که اون رمز بدنمو داره...میدونی چی میگم؟ وقتی اون نیست بدنم اصلا کار نمیکنه و بلافاصله بعد از اینکه اونو میبینم انگار پسوردیو میزنه و بدنم زنده میشه و ..."

وقتی ادامه ندادم حرفم را تمام کرد.

"با دیدنش خیس و داغ میشی؟"

لبم را گزیدم.

"اوهوم"

نیشخند زد.

"باکره ای؟"

اینبار حس کردم که گونه هایم داغ شد.

"نه!"

"با اون بکارتتو از دست دادی؟"

"نه!"

"پس شخص دیگه ای هم هست که بهش حس داری...همونی که بکارتتو گرفته...مگه اینکه خودت،بکارت خودتو گرفته باشی"

چانه ام را روی زانویم گذاشتم و زمزمه کردم.

"توضیحش سخته....ولی من فقط به همون مرد حس دارم"

یک ابرویش را بالا داد.

"چرا باهاش سکس نداری؟"

چشمانم گشاد شد.

"اون خیلی بزرگ تر از منه....خیلی خیلی..."

صورتش جدی شد.

"منظورت اینه که از هم کلاسیات نیست؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"چقدر ازت بزرگتره؟"

"حداقل ده سال"

اخم کرد

"پس بهتره فراموشش کنی"

من نیز اخم کردم و نگاهم را از او گرفتم که زمزمه کرد.

"این بخاطر خودته...مردای بزرگ از دختر کوچولوها خوششون میاد تا کارای کثیفی باهاشون بکنن"

چشمانم را به روبرویم دوختم و زمزمه کردم.

"اگه خودم اون کارای کثیفو بخوام چی؟"

در دید ثانویه ام متوجه شدم که با اخم به من خیره شده ،ولی هیچ چیزی نگفت و من نیز ساکت ماندم و به این فکر کردم که واقعا این را میخواهم؟

و وقتی روی تخت خودم دراز کشیدم و وقتی فکر به او که گردنم را میلیسید در تمام سرم پر شد و باعث داغ شدن شکمم شد جوابم را گرفتم.

بله او را میخواستم.

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل شانزدهم

«کوییِنی»

رویای عریان

وارد سالن شدم و با دیدن هفت پسری که اکثر اوقات در باشگاه بودند لبخند زدم.

قسمت پذیرش خالی بود.(مثل همیشه)

وقتی وسائلم را طبق معمول کنار اتاقک ترور گذاشتم بسمت جانسون رفتم و او بلافاصله مرا در آغوش گرفت.

بعد از او تاهو هم همین کار را کرد.

از هفته ی پیش وقتی جانسون برای مهمانی دعوتم کرد و گفته بود که قرار است از دوست دخترش صاحب بچه ای شود و من او را در آغوش گرفتم ،هر بار که به باشگاه میامدم مرا در آغوش میگرفت و این حس خوبی داشت.

مثل حسی که وقتی رافائل را در آغوش میگرفتم به من دست میداد.

دو روز بعد تاهو نیز مرا در آغوش گرفت و آغوش او نیز همان حس را داشت(هرچند که فکر نمیکردم اینطور باشد) و بعد جاشوا و لوگان نیز دستانشان را برایم باز کردند تا مرا در آغوش بگیرند و وقتی به آنها چشم غره رفتم(جانسون و تاهو خیلی بزرگ بودند پس مشکلی نداشتم ولی جاش تقریبا همسن خودم بود و لوگان...خب او جوری به من نگاه میکرد که انگار خوردنی هستم...پس گمان نکنم در آغوش گرفتن آنها حس خوبی داشته باشد) بقیه تلاش نکردند..... هرچند که حس میکردم دلشان میخواهد اینکار را بکنند.

تقریبا درباره ی آنها خیلی چیزها فهمیده بودم و با هم صمیمی شده بودیم.

من قبل از آن روز که آن اتفاق در آسانسور افتاد از در آغوش گرفتن بقیه متنفر بودم و فقط پدرو پدر خوانده ام را در آغوش میگرفتم ولی بعد از آن روز این حس خوبی داشت.

در واقع دلم میخواست در آغوش کشیده شوم و میتوانستم از در آغوش گرفتن بقیه تقریبا حسشان را بفهمم و آغوش مرد های ترور ،حس خوبی داشت.

در حالی که از آغوششان بیرون آمدم متوجه بودم که چند نفر از مردان در باشگاه به بینیشان چین دادند و صورت چند نفر از آنها مچاله شد.

"چی شده؟"

جانسون فورا گفت.

"هیچی...شروع کن سنجاقک"

تقریبا در این باشگاه همه بجز جانسون مرا کوپینی صدا میکردند و من دیگر شکایتی نمیکردم.

شروع به دویدن کردم ولی واقعا دلم نمیخواست این کار را بکنم.

روز قبل ماهانه ام شروع شده بود و من اصلا حال خوبی نداشتم.

یک شلوار ورزشی مشکی پوشیده بودم و از طرفی احساس گرما میکردم.

سعی کردم روی چیز دیگری تمرکز کنم.

در حالی که میدویدم بیاد مهمانی افتادم که باعث شد در شکمم احساس گرما کنم.

هنوز هم میتوانستم دهانش را که روی گردنم بود حس کنم.

و وقتی همان شب با من تماس گرفت...او واقعا نگرانم بود.

و وقتی در تنهایی فکر کردم متوجه شدم که من باعث شده بودم که در آن حد عصبی شود و حتی حاضر بود بخاطر من دست آن مرد را بشکند.

من فقط یک شاگرد بودم!

همین!

تقریبا بیست دقیقه دویدم ولی از ترور خبری نبود.

دویدن را آرام آرام متوقف کردم و به سمت جانسون رفتم.

"تی جی کجاست؟"

جان سرش را بسمت اتاقک ترور تکان داد.

"توی اتاقش"

در حالی که جانسون به یکی از کیسه بوکس ها مشت میزد متوجه لرزیدنم شد.

دهانم را از هوا پر کردم و با فشار بیرون دادم ولی حرفی نزدم.

در اتاق تنها بود؟

آخرین باری که به اتاقش رفته بودم شاهد چیز خوبی نبودم و واقعا دلم نمیخواست دوباره چنین چیزی ببینم.

"پس چرا نمیاد؟"

"شروع به مشت زدن کن، میاد"

سرم را تکان دادم ...مشت زدن بهتر از دویدن بود چون مجبور نمیشدم با این وضع حرکت زیادی انجام دهم.

شروع به مشت زدن کردم که جانسون پرسید.

"مدرسه چطوره؟"

متوجه شدم که گریسون،لوگان و گیب به این سمت آمدند و بعد از آنها تاهو،تامی و جاشوا هم اضافه شدند.

هرکدام روی وسیله ای که اطراف من بود شروع به تمرین کردند ولی سر همیشان بسمت من بود.

"دبیرستانه دیگه ،پسرای عوضی ...درس های مزخرف"

جانسون نیشخند زد.

"پسرای عوضی هان؟"

شانه بالا انداختم.

"پسرا همشون عوضی هستن فقط درجه ی عوضی بودنشون فرق داره"

تمام مردان دورم خندیدند و تاهو گفت.

"ممنون واقعا"

نیشخند زدم که جانسون گفت.

"من چه درجه ای دارم؟"

با لبخند به او نگاه کردم و در حالی که همانطور که ترور به من آموزش داده بود مشت میزدم زمزمه کردم.

"تو یکی...کمترین درجه رو داری ،یعنی خوبی"

جاشوا در حالی که روی هیچ وسیله ای نبود و فقط با دستانی که روی سینه اش چلیپا کرده بود به من نگاه میکرد،پرسید.

"من چی؟"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"تو هشتی...به باسنم دست زدی و به من گفتی چربی دارم، پس خیلی عوضی هستی"

دوباره همه قهقهه زدند ولی جاشوا به آرامی گفت.

"و سقف درجاتت چنده؟"

"ده ،و از ده ، تو هشتی،چیزی نمونده به ده برسی فقط کافیه یکم عوضی تر بشی"

به آرامی گفت.

"متاسفم،دیگه اون اتفاق نمی افته"

با تعجب به او نگاه کردم ولی بعد نیشخند زدم.

"کم کم داری میشی پنج،بیشتر تلاش کن"

متوجه شدم که چند نفری با دهان بسته خندیدند.

"از این به بعد مودبانه تر رفتار میکنم"

کاملا جدی بود.

به او چشمک زدم ،بسمت او خم شدم و انگار یک سگ را نوازش میکنم دستم را روی موهایش کشیدم.

"آفرین پسر خوب ،شدی سه"

مرد ها دوباره قهقهه زدند ومن به مشت زدن ادامه دادم.

تاهو زمزمه کرد.

"من چی بچه؟"

به او نگاه کردم که دراز کشیده بود و پرس سینه انجام میداد.

ولی چشمانش روی من بود.

"تو یبار در مورد مادرم یه حرف بد زدی ،پس ۶"

یک ابرویش را بالا داد.

"عذر میخوام که به مادرت بی احترامی کردم کوپینی"

به او دهن کجی کردم

"با اینکه هنوزم چیزی از عوضی بودنت کم نشده ولی ازت خوشم میاد...پس بهت ارفاق میکنمو میشی ۴"

نیشخند زد و من همچنان مشت میزدم.

لوگان و گیب به من نگاه کردند و من غر زدم.

"برای شما دو تا هیچ عددی نمیتونم بگم،شما یجوری بهم نگاه میکنین که انگار هرلحظه میخواین منو بخورین و من نمیدونم این خوبه یا بد!"

گریسون نیشخند زد.

"فکر نکنم چیزخوبی باشه کوپینی"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"اگه تو اینجوری میگی پس حق با توعه...تو بهتر میدونی ،آخه توام همونجوری نگام میکنی"

آنها خندیدند و تامی دستانش را بالا گرفت.

"خوبه که من هیچوقت هیچ کار بدی باهات نکردم"

چشمانم را برایش باریک کردم.

"درواقع موقعیتشونداشتی،وگرنه توام مثل گریسون ،لوگان و گیب بهم نگاه میکنی"

لوگان بادهان بسته خندید.

"تقصیر ما نیست کوپینی...به نحوی خوردنی بنظر میرسی"

عوضی!

جانسون که کنار لوگان بود به بازوی عضلانی بزرگش کوبید.

"اگه ترور بشنوه اینجوری باهاش حرف میزنی از بیضه هات به عنوان عصرونش استفاده میکنه"

نیشخند لوگان متزلزل نشد.

"من که چیز بدی نگفتم....واقعا خوردنی بنظر میرسه"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"گمون نکنم وعده ی غذایی خوبی به حساب بیام گنده بک"

وقتی در دستانم احساس دردکردم ایستادم و به جانسون که بی وقفه مشت میزد نگاه کردم.

"چرا ترور نمیاد؟"

او نیز دست از مشت زدن برداشت.

"برو خودت ببین"

با پریشانی به در اتاقش نگاه کردم.

درواقع ترجیح میدادم شیشه بجوم ولی دوباره آن صحنه را نبینم.

به آرامی بسمت اتاقش رفتم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که برگشتم....ولی بالاخره باید میامد...

دوباره بسمت در رفتم ولی باز هم پشیمان شدم.

اگر آن زن در اتاقش میبود باید چه غلطی میکردم؟

وقتی چرخیدم متوجه شدم نگاه هر هفت مرد به من است وهمه دست از هر کاری که میکردند برداشته اند.

جانسون با اطمینان سر تکان داد و این به من امید داد که ترور در اتاقش تنهاست.

چرخیدم ،آرام چند ضربه به در زدم و امیدوار بودم که همینطور باشد.

وقتی جوابی نداد به آرامی دستگیره را کشیدم و فقط سرم را داخل بردم.

وقتی او را تنها روی تختش دیدم ،کاملا داخل رفتم و در را پشت سرم بستم.

قبلا هم اینجا بودم.

یک اتاقک کوچک،با یک تخت،یک آشپزخانه ی کوچک،یک در دیگر که گمانم سرویس بهداشتیست و یک کمد.

"تی جی؟"

خوابیده بود.

بالا تنه اش برهنه بود و ملحفه ای قسمت پایینی بدنش را میپوشاند.

آب دهانم را قورت دادم و بسمت او رفتم.

به پهلو خوابیده بود پس بازوی دست راستش را لمس کردم.

تکانی خورد و به پشت چرخید و ملحفه از روی بدنش کنار رفت.

محض رضای خدا حتی لباس زیر نداشت و او..اوه....چرا انقدر سخت بود؟

چیزی که شاهدش بودم فقط یک عملکرد طبیعی به دلیل تجمع خون در قسمتی از بدن بود که باعث شده بود بطرز شگفت انگیز و غیر قابل توضیحی غول پیکر شود ولی ...چرا همین باعث داغ شدن شکمم می شد؟

چشمانم کمی بالا رفت و روی خالکوبی بالای آلتش ماند.

خالکوبی یک گرگ بود.

آنقدر ظریف و زیبا بود که ناخوداگاه دلم میخواست آن را لمس کنم ولی میدانستم اگر بیدار شود اصلا صورت خوشی نخواهد داشت.

ناخوداگاه چیزی به ذهنم خطور کرد..او گرگ من بود...همان گرگی که گاهی خوابش را میدیدم.

همان گرگ خاکستری که مرا بین خزهایش جای میداد و به من حس امنیت میداد.

سرم را بشدت تکان دادم.

آن فقط یک خواب بود و این فقط یک خالکوبیست.

"کوپینی"

با وحشت نگاهم را از آلتش گرفتم و تقریبا مطمئن بودم که مچم را گرفته ولی وقتی به صورتش نگاه کردم چشمانش بسته بودند.

"تی؟"

لبه ی تخت نشستم، خم شدم تا ملحفه را رویش بکشم .

"باید بیدار شی تی جی.."

در حالی که ملحفه را رویش میکشیدم متوجه شدم دست ترور مرا گرفت و روی خودش کشید.

"اوه..."

همچنان خواب بود و من برای اینکه بتوانم تعادلم را به دست بیاورم و از آن طرف تخت پایین نیفتم پاهایم را دو طرفش گذاشتم و متوجه بودم که در حالی که پایین شکمش نشسته ام آلتش را حس میکنم و حتی با اینکه پریود بودم ولی باز هم حس خوبی داشت و میدانستم حالا خیسی ام را تامپون در خودش جمع میکند.

فکر میکردم بیدار شده ولی چشمانش همچنان بسته بود.

و دوباره صدای ناله اش را شنیدم.

"کوپینی..."

درواقع چنان با مهربانی و لذت اسمم را زمزمه میکرد که لرزیدم.

دستم را روی سینه اش کشیدم .

"مربی جیمز...باید بیدار شی"

متوجه شدم پلک هایش تکانی خورد و باز شد .

برای ثانیه های طولانی به من نگاه کرد و حتی پلک نمیزد.

ساکت ماندم تا کاملا از خوابالودگی در بیاید و بعد از اینکه سه بار پشت سر هم با گیجی پلک زد نالید.

"کوپینی؟"

"داشتی خواب منو میدیدی؟"

صورتش کمی وحشت زده شد.

"چی؟"

"توی خواب اسم منو زمزمه میکردی"

دستش را روی پیشانی اش کشید و کمی فکر کرد .

"آره تو خواب داشتم بهت آموزش میدادم...حتی توی خواب دست از سرم برنمیداری"

دروغ؟

دهانم را جمع کردم.

"اینطور بنظر نمیومد...درواقع خیلی مهربون صدام میکردی"

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

«ترور»

خودش را محکم به بالا و پایین حرکت میداد.

هر بار که از من پرو خالی میشد بلند ناله میکرد.

چشمانم را حتی برای لحظه ای نبستم.

در آن لحظه باید تمام چیزی که میتوانستم را در ذهنم ثبت میکردم.

سینه هایش با هر حرکت بشدت تکان تکان میخورد و این تماشایی ترین تصویر عالم بود.

صدای نفس نفس هایش با نفس های من مخلوط شده و دستان من کمرش را محکم نگه داشته بود تا محکمتر او را به آلتم بکوبم.

"محکمتر...محکمتر کوپینی...واژن خیس کوچولوتو از من پر کن "

هر دو دستش را روی سینه ام گذاشته بود و تمام سعیش را میکرد تا روی بدن بزرگم حرکت کند.

"ترور..."

کاملا از من پر شده و از لذت ناله میکرد.

و جوری بلند ناله میکرد که انگار بزرگ ترین لذت دنیا را میبرد.

"از من پر شدی کوپینی...کاملا از من پر شدی..."

دوباره ناله کرد.

"ترور..."

دستانم سینه هایش را در مشت گرفت .

چشمانم را بستم و نالیدم.

"کوپینی..."

"مربی جیمز...باید بیدار شی"

به آرامی چشمانم را باز کردم.

اوه خدایا نه!

کوپینی ...رویم بود.

ولی برهنه نبود،تاپ ورزشی اش سینه هایش را پوشانده بود و روی شکمم نشسته بود.

با تعجب به من نگاه میکرد و کمی هم گیج بنظر میرسید.

ثانیه های طولانی با گیجی به او خیره شدم.

سپس چند بار پلک زدم و به تمام مقدسات التماس کردم تا دوباره همان کوپینی برهنه را روی آلتم ببینم.

ولی همچنان لباس پوشیده و روی شکمم بود.

"کوپینی؟"

"داشتی خواب منو میدیدی؟"

مسیح...خواب بود.

این لعنتی خواب بود....هرچند که کاملا واقعی بنظر میرسید و وقتی بیدار شدم دقیقا به همان شکل رویم بود فقط بجای اینکه روی آلتم نشسته باشد روی شکمم بود و ناگهان متوجه آلتم شدم.

لعنت...من سخت بودم

درواقع بشدت سخت بودم.

"چی؟"

امیدوار بودم در خواب هیچ مزخرفی نگفته باشم.

"توی خواب اسم منو زمزمه میکردی"

دستم را روی پیشانی ام کشیدم .

جای شکرش باقی بود چون در خواب حرف های کثیفی به او زده بودم.

در خوابم ...لعنتی من درونش بودم.

آن هیولا را درون واژنش فرستاده بودم و همچنان میتوانستم آن نرمی و خیسی را دور آلتم حس کنم.

"آره تو خواب داشتم بهت آموزش میدادم...حتی توی خواب دست از سرم برنمیداری"

چه آموزشی؟

سکس؟

چه باید میگفتم؟

که در خوابم واژنت را با آلتم پر میکردم ؟

دهانش جمع شد.

"اینطور بنظر نمیومد...درواقع خیلی مهربون صدام میکردی"

خیلی خب!

یک دروغ جدید بساز احمق...سریعتر!

"یادم نمیاد...مهربون بودم؟"

"خیلی..."

لبش را لیسید.

"صدات یجوری بود که انگار بهت یه چیز خوشمزه دادم و تو از داشتنش خوشحالی"

اوه!

کاملا درست میگفت.

یک چیز خوشمزه...یک چیز بطرز لعنتی خوشمزه!

"چیز دیگه ای نگفتم؟"

سرش را تکان داد و به شیشه ی خالی ویسکی که قبل از بیهوش شدن بلعیده بودم نگاه کرد.

"مستی؟"

نه درواقع!

"الان دیگه نه...الان خمارم...خیلی...حس میکنم سرم هزار تن شده...به قهوه نیاز دارم"

متوجه بودم که ملحفه رویم نیست و آلتم تقریبا به باسنش فشرده میشد(و این حس کوفتیه خوبی داشت بطوری که دلم میخواست خودم را بیشتر به او فشار دهم) پس دستانم پایین رفت ،او را کمی بالا تر روی شکمم نشاندم و با ملحفه آلت احمقم را پوشاندم.

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

بعد از اینهمه حرف تازه به ذهنم رسید که این را بپرسم.

غر زد.

"کلی دویدم و مشت زدم ولی نیومدی...فکر کردم بازم با کسی هستی..ولی دیگه نتونستم صبر کنم و اومدم تا بیدارت کنم"

سرم را تکان دادم.

"عیسی مسیح...چقدر خواب بودم..."

ساعت دوازده ظهر بود که شروع به نوشیدن کرده بودم...دقیقا همان وقتی که کوپینی مانند یک حشره ی مزاحم لعنتی به ذهنم آمد و باعث دردناک شدن آلتم شد...وقتی طعم پوستش را بخاطر اوردم...یا کنار استخر وقتی که بدنش را به من فشار داده بود و من برای اینکه او را همانجا تصاحب نکنم و برانگیختگی ام را نبیند،مجبور شدم خودم را درون آب بیاندازم.

پس مجبور شدم جوانا (یکی از ماده ها) را به اینجا بیاورم .

او زیبا بود...سینه های زیبایی داشت ولی لعنت...چون منی که تا چند لحظه ی پیش آلتم به طرز لعنتی دردناک بود از حالت سختی در آمد و هر چقدر که جوانا با دهانش تلاش کرد آلت احمق زبان نفهمم همانطور باقی ماند تا وقتی که جوانا را بیرون کردم و شروع به نوشیدن کردم تا لحظه ای که نفهمیدم کی از حال رفتم .

و در این بین حتی به خودم زحمت نداده بودم تا لباسم را بپوشم.

این دختر داشت تمام زندگی ام را میگرفت.

من هرگز به دختر های کوچک تر از خودم دست نمیزدم.

سال ها بودکه به هیچ انسانی دست نزده بودم و حالا او مرا گیر انداخته بود تا تمام قوانین لعنتی ام را بشکنم و اگر این اتفاق می افتاد...عیسی مسیح...حتی نمیخواستم به این فکر کنم که ممکن است چه اتفاقی برایش بیفتد.

چانه ام را تکان دادم.

"چرا روی منی؟"

درواقع این سوال را هم باید زودتر میپرسیدم.

دوباره غر زد.

"سعی کردم بیدارت کنم و تو....خب برهنه بودی...خم شدم تا ملحفه رو بکشم روی بدنت..."

متوجه شدم که لبش را گاز گرفت .

دختر لعنتی... شوخی اش گرفته؟

لطفا با دهانت اینکاررانکن!

"تو منو کشیدی روی خودت...تقصیر من نبود"

"من تورو کشیدم روی خودم؟"

سرش را کودکانه تکان داد.

"توی خواب تورو کشیدم روی خودم؟"

دوباره به همان شکل سرش را تکان داد و انگار این چیز مهمی نیست پرسید.

"چرا انقدر نوشیدی؟"

پشت دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

"بهش نیاز داشتم"

"چرا؟"

سرم را تکان دادم.

"فقط بهش نیاز داشتم."

ناگهان متوجه چیزی شدم.

او بوی عجیبی میداد.

بینی ام چین افتاد و بعد متوجه شدم.

او خونریزی زنانه داشت.

همان کوفتی که هر ماه برایشان اتفاق می افتاد.

پریودی اش باید این بو را میداد؟

درواقع بوی خونش خوب بود.

نه مثل بوی خونی که آن روز از دستش لیسیده بودم ولی باز هم خوشبو بود.

گرگ های ماده اینطور نبودند آنها هر ماه تقریبا نزدیک به ماه کامل سیکل استروس{دوره ی فحل} داشتند که همان به نشانه ی سیکل ماهانه و زمان تخمک گذاریشان بود.

هیچ خونریزی در کار نبود و فقط به مدت یک روز به طرز غیر قابل کنترلی نیاز جنسی پیدا میکردند.

این در گرگ ها هر ماهه و به مدت یک روز نبود ولی در گرگینه ها اینطور بود.

هرچند که مدت ها بود این تخمک گذاری ها برایشان فایده ای نداشت و سبب به وجود آمدن هیچ جنینی نمیشد ،ولی به مدت یک روز هر گرگی را به سمت خودشان میکشاندند.

گرگ های ماده ای که جفت داشتند ،مشکلی نداشتند ولی گرگ های بدون جفت گاهی تا چند گرگ مذکر را جذب میکردند که اکثرا بعد از تمام شدن آن یک روز برایشان دردسر میشدند.

متوجه شدم که غده های بزاقی ام بشدت ترشح میشود و من پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم و دوباره نالیدم.

"واقعا به قهوه نیاز دارم...خدایا گرسنمه"

سعی کرد از روی شکمم بلند شود و من این را نمیخواستم.

ولی به او کمک کردم و وقتی کنار تخت ایستاد به آشپزخانه ی کوچک درون اتاق اشاره کرد.

"میتونم برات درست کنم"

بسمت قهوه ساز رفت و آن را روشن کرد.

از قفسه ی بالایی اش قهوه را برداشت و در همان حال زمزمه کرد.

"آخرین بار کی غذا خوردی؟"

کمی فکر کردم و حتی به خاطر نمیاوردم.

"گمونم صبح بود"

با تعجب سرش به سمت من برگشت .

"ساعت نزدیک ۹شبه"

شانه بالا انداختم.

"میدونم!"

وقتی قهوه را آماده کرد از قفسه فنجان را برداشت و بعد قهوه ی داغ را برایم ریخت و کنار تخت آورد.

روی تخت نشستم و ملحفه را روی خودم نگه داشتم.

همچنان سخت بودم و این چیزی نبود که دلم بخواهدکوپینی آن را ببیند هرچند که وقتی خواب بودم به اندازه ی کافی دیده بود.

فورا فنجان را از او گرفتم و همانطور که داغ بود جرعه ای از آن نوشیدم و ناله ای کردم.

"ممنون کوپینی...واقعا بهش نیاز داشتم..وقتی قهوه تموم شد میریم به تمرینمون میرسیم...متاسفم که خیلی از وقتتو گرفتم،شنبه زودتر بیا تا جبرانش کنم."

انگار که حرف هایی که زده ام مهم نیست زمزمه کرد.

"ولی تو باید یه چیزی بخوری ..."

"نه، بعد از اینکه تمرینمون تموم شد میرمو یه چیزی.."

"نه نمیشه...هنوز یک ساعت وقت داریم و تا یک ساعت دیگه نمیتونی گرسنه بمونی"

دو شیشه ای که کنار تخت بود برداشت و درون سطل زباله انداخت و بخاطر بویش به بینی اش چین داد.

"اشکالی نداره من بعد از تمرین دادن به تو..."

"من گرسنمه!"

با تعجب به او نگاه کردم.

دروغ میگفت.

بویش را حس میکردم.

او ابدا گرسنه نبود.

بخاطر مهربانی اش تعجب کردم(به او مهربانی نمی آمد)ولی جرعه ی دیگری از قهوه ام گرفتم و زمزمه کردم.

"خیلی خب،پس بیا بعد از اینکه قهوم تموم شد بهت غذا بدیم"

لبخندی زد.

به کمد کنار در اشاره کردم.

"میتونی از اونجا یه شلوارک برام پیدا کنی؟"

به آن سمت رفت و شلوارک قرمزم را برایم آورد.

"از این خوشم میاد"

نیشخند زدم.

"از شلوارک من؟ "

شانه بالا انداخت.

"این شبیه همونیه که اولین باری که اومده بودم پوشیده بودی...همون روز که عوضی ترین روی خودتو نشونم دادی"

و او از عوضی بودنم خوشش میامد؟

کمی فکر کرد و فورا گفت.

"نه...عوضی ترین روی خودتو وقتی توی آسانسور بودیم نشونم دادی...روز اول یه درجه بهتر بودی"

قهقهه زدم.

و او ناگهان پرسید.

"چرا وقتی منو دیدی از اون روز کوپینی صدام میکنی؟"

شانه بالا انداختم.

"چون تو کوپینی هستی"

اخم کرد.

"کوپینی هستم؟"

لبخند زدم.

"آره تو شبیه یه ملکه ی کوچولویی"

اخمش باز شد و لبخند شیرینی به من زد.

از حرفم خوشش آمده بود.

جواب لبخندش را با لبخند بزرگتری دادم.

از زیر ملحفه شلوارکم را پوشیدم و سعی کردم بایستم.

باکسرم حالا واقعا نمیتوانست آلتم را در خودش جای دهد پس اصلا آن را نپوشیدم.

کمی سرم گیج میرفت ولی قهوه کم کم داشت کار خودش را میکرد.

از خماری بعد از مستی متنفرم .

بسمت یخچال رفتم.

کمی نودل داشتم که از قبل مانده بود.

وقتی آن را به کوپینی نشان دادم به بینی اش چین داد و من زمزمه کردم.

"ادویه دار نیست...سادست"

فکر کردم شاید مثل من از غذاهای تند متنفر باشد.

"اون آشغالو هیچکس نمیخوره."

جلوی چشمان حیران من پاکت نودلی که صبح از رستوران برای خودم خریده بودم را درون سطل زباله انداخت.

در یخچال کوچکم را باز کرد و درونش خم شد جوری که انگار داشت باسنش را در چشمانم فرو میکرد و من به

اندازه ی کافی سخت بودم و واقعا به چیز بیشتری نیاز نداشتم.

خدایا دلم میخواست خودم را به باسنش فشار بدهم.

ولی البته که اینکار را نکردم.

تبدیل به چه کسی شده بودم؟

اینهمه شکیبایی از کجا آمده بود؟

چطور در این وضعیت بودم و خودم را کنترل میکردم؟

باید قدیس شده باشم.

"بزار ببینیم چی داری..."

بعضی اوقات پسرها اینجا چیزهایی میخوردند پس میدانستم که

چیزهایی پیدا میشد و آخرین باری که کیتی را به اینجا آوردم مقداری خرت و پرت خریده بود.

من هیچ دختری را به خانه ام نمیبردم.

یا در جنگل ترتیبش را میدادم یا در این اتاقک.

"بیکن داری..ببینم تخم مرغ..."

جعبه ای را باز کرد و با دیدن چهار تخم مرغ درون آن لبخند زد.

آنها را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

دستانش را روی کمرش گذاشت و به من خیره شد.

"من نمیتونم درست کنم...درواقع نباید آشپزی کنم....تو بلدی، درسته؟"

نیشخند زدم و سرم را تکان دادم.

"جوری که اون نودلو انداختی توی سطل زباله فکر میکردم قراره یه چیز عالی برامون بپزی،چرا نباید آشپزی کنی؟"

"دلیل خاصی نداره"

شانه بالا انداخت و میدانستم دروغ میگوید.

قطعا یک موضوعی وجود داشت که گمانم بزودی متوجه خواهم شد.

"الان من باید بپزم؟"

نیشخند زد و روی کانتر کوچک آشپزخانه نشست و لعنتی دلم میخواست همانجا ترتیبش را بدهم.

تصویر او روی کانتر و منکه درونش بودم تمام ذهنم را گرفت و من دستانم را محکم مشت کردم تا آنها را از او دور نگه دارم

"جانی میگه یه مرد باید بتونه غذاشو خودش بدست بیاره..."

چه کوفتی...؟

"جانی؟"

بالا رفتن تپش قلبم را حس میکردم.

جانی لعنتی کدام خری بود.

"دایی منه..."

اوه خداراشکر!

نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم.

"اون تو جنگل یا همچین جایی زندگی میکنه که فکر میکنه یه مرد باید بتونه غذای خودشو بدست بیاره؟"

با دهان بسته خندید و در حالی که من ماهی تابه را روی اجاق گذاشتم و بیکن ها را رشته رشته خرد میکردم پاهایش را تکان تکان داد و گفت.

"نه ولی زن داییم....خب زن های خانواده ی من زیاد تو آشپزی خوب نیستن ..مخصوصا مامانم،ولی در عوض مرداشون یاد گرفتن چجوری غذا بپزن که از گرسنگی نمیرن"

دوباره با دهان بسته خندید و با اینکه میخندیدم تقریبا بخاطر خنده اش به من ضعف دست داده بود.

این بدترین زمان ممکن بود ...محض رضای خدا ،همین چند دقیقه پیش او برهنه رویم در حال سواری کردن بود ....حتی اگر فقط خواب باشد.

سرم را تکان دادم تا از این فکر بیرون بیایم.

بیکن ها را درون ماهی تابه ریختم.

"شما خدمتکار،آشپز یا همچین چیزی ندارین تا براتون آشپزی کنه؟"

تا حالا فکر میکردم باید در خانیشان چندین خدمتکار و آشپزداشته باشند.

سرش را تکان داد.

"نه...بابام..و مامانم دوست ندارن کسی وارد حریممون بشه..."

به او با تعجب نگاه کردم و او شانه بالا انداخت.

"فقط هر یه روز در میون چند نفر برای تمیزکاری میان"

بیکن ها را بیرون آوردم و
تخم مرغ ها را درون آن ریختم و وقتی آماده شد همه را در یک بشقاب ریختم و روی کانتر گذاشتم.

دو چنگال برداشتم و یکی را به دست او دادم و در حالی که همچنان روی کانتر نشسته بود روی صندلی نشستم .

وقتی کمی از غذا را درون معده ام ریختم احساس بهتری داشتم.

کوپینی کمی از تخم مرغ را درون دهانش گذاشت و در حالی که بسیار آرام (خیلی خیلی آرام،چون اصلا گرسنه نبودولی مجبور بود تظاهر به گرسنگی کند) میجوید زمزمه کرد.

"از چیزی که مامانم میپزه بهتره"

نیشخند زدم و ناگهان بیادم آمد که گفته بود زن های خانواده اش آشپز های افتضاحی هستند.

"هی عوضی این تعریف نبود"

نخودی خندید و به خوردن من نگاه کرد.

چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و دستانش از عقب روی کانتر قرار گرفت ،بطوری که سرش کمی عقب رفت.

بی اراده دستم بین گیره ی موهایش رفت و آن را باز کردم که باعث شد آبشاری طلایی روی کانترم بریزد.

بخاطر کارم هیچ واکنشی نشان نداد.

اگر همین حالا او را برهنه کنم باز هم واکنشی نشان نمیداد؟

به افکارم لعنت فرستادم و زمزمه کردم.

"مگه گرسنه نبودی؟"

سرش را با نیشخند تکان داد

با حالت عجیبی به من خیره شده بود پس پرسیدم.

"چیه؟"

نیشخند شرورانه اش میگفت هرچیزی که هست نباید چیز خوبی باشد.

"چی چیه؟"

دست از خوردن کشیدم،البته چیز زیادی از آن نمانده بود.

"یالا کوپینی ،یه چیزی شده، بهم بگو"

چشمانش را از صورتم گرفت،یک دستش بین موهایش لغزید و چانه اش را مانند یک مادر نگران به سمت بشقابم تکان داد.

به مهربانی اش لبخند زدم ،همین محبت های کوچک از او خیلی شیرین و نایاب بود.

دوباره مشغول خوردن شدم که زمزمه کرد.

"وقتی که خواب بودی..اومم..."

به سرفه افتادم.

از روی کانتر بلند شد و فورا برایم یک لیوان آب آورد .

آن را نوشیدم و در همان حال دعا میکردم که چیز افتضاحی در خواب نگفته باشم.

وقتی لیوان را پایین گذاشتم منتظر به او که حالا کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

لبش را لیسید و ادامه داد.

"وقتی خواب بودی...ملحفت کنار اومده بود و...واقعا نمیخواستم ببینم ولی..."

لعنتی...منظورش به آلتم بود؟

چشمانم روی دهانش مانده بود و او بالاخره حرفش (شکنجه اش)را تمام کرد.

"تو یه گرگ داری!"

چند ثانیه با تعجب به او نگاه کردم.

درواقع لحنش هیجان زده بود.

من گرگ داشتم؟

تقریبا یک دقیقه طول کشید تا متوجه منظورش شوم.

منظورش به خالکوبی بالا تر از آلتم بود.

تقریبا کمی پایین تر از زیر شکمم .

خودش ادامه داد.

"اون خیلی باحال بود...ازش خوشم میاد..دلیلی داره که اونو خالکوبی کردی؟"

شاید چون خودم یک گرگ هستم.

میتوانستم این را به او بگویم؟

گمان نکنم!

"از خالکوبی خوشت میاد؟"

سرش را تکان داد.

"آره ولی راستش از گرگ بیشترخوشم میاد"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم و او ادامه داد.

"و در واقع با گرگی که پایین اون خالکوبی داری هماهنگه"

دوباره یک دقیقه طول کشید تا معنی چیزی که گفته بود را بفهمم.

عیسی مسیح!

اصلا میدانست حرف هایش چقدر شکنجه گرانه است.

او باید به جرم خشونت علیه مردان زندانی میشد .

"آلت من شبیه گرگه؟"

با جدیت شانه بالا انداخت.

"خب مثل گرگا بزرگه و ترسناک و در عین حال...باشکوهه"

باشکوه؟

بله قطعا باید زندانی میشد.

گمانم این من هستم که باید دستانم را با شکست بالا بگیرم .

او دهان کثیف تری داشت و لعنت...من عاشق این بودم که بتوانم حتی شده یکبار آن دهان کثیف را بچشم.

"گمونم حق با توعه"

"کی برات اون خالکوبی رو انجام داده...منظورم اینه که..."

"تاهو...اون تتوکاره و کارش خوبه ،اگه بخوای میتونم ازش بخوام تا برات..."

فقط میخواستم بحث را از آلتم دور کنم .

و دیده بودم که پشت کمرش یک خالکوبی بسیار ظریف و زیبا داشت که قطعا نمیتوانست کار یک تتو کار معمولی باشد.

آن طرح کاملا استثنایی و شگفت انگیز بود.

"نه ،لازم نیست...یکی از دوستام تتوکاره و کارش عالیه"

به پشت چرخید و تیشرتش را بالا داد.

"ببین!"

لعنتی بس کن!

کمرش قوس بسیار زیبایی داشت که مرا به نحوی بیاد کمر جینجر می انداخت.

حتی رنگ پوستشان به هم شبیه بود،البته کوپینی پوست رنگ پریده تری داشت.

ولی آن خالکوبی ظریف گل که از یک طرف کمرش تا طرف دیگر کشیده شده بود بسیار تماشایی و فریبنده بود.

بی اراده دستم رویش رفت و پوستش را لمس کردم و متوجه لرزشش شدم.

فورا چرخید و تیشرتش را از جلو کمی بالا داد و شلوارش را فقط کمی پایین کشید و من خالکوبی دیگری درست بالای برآمدگی آلتش دیدم.

البته نیمی از خالکوبی اش را.....چون اگر میخواستم پایین خالکوبی اش را ببینم مجبور بود آلتش را نشانم دهد.

قسم میخورم که تصمیم داشت مرا همینجا بکشد.

اینکه به او حمله نمیکردم یک معجزه بود.

آن خالکوبی کوچک یک فرشته ی زیبا با بالی ظریف و یک نیزه در دستش بود.

فرشته ی جنگجو ،درست مثل خودش.

" حتی مادرم از این یکی اطلاع نداره...اگه بدونه این خالکوبی رو انجام دادم ،منو میکشه"

با دهان بسته خندید ولی من نمیتوانستم چشمانم را از آن خالکوبی زیبا بگیرم.

"فرشته...درست مثل خودت...یه فرشته ی جنگجو..."

لبخند زد و لباسش را مرتب کرد که باعث شد دلم بخواهد لباسش را دربیاورم تا دوباره بتوانم آن را ببینم.

"فرشته؟من؟"

بلند خندید .

انگار که امکان فرشته بودنش یک چیز غیر قابل باور است.

بی اراده نالیدم.

"آره...فرشته کوچولوی جنگجوری من"

با این حرفم چشمانمان لحظه ای در هم گره خورد.

"من شبیه هرچیزی هستم بجز یه فرشته...ولی با بقیه ی قسمت هاش مشکلی ندارم"

این را در حالی میگفت که هیچ لبخندی روی صورتش نبود و کاملا جدی بنظر میرسید.

من گفته بودم فرشته ی جنگجوی من!

با کدام بخشش مشکلی نداشت؟

جنگجو بودن؟

یا اینکه مال من باشد؟

"تو شبیه یه فرشته ای...باور کن..."

یک فرشته که برای شکنجه ی من فرستاده شده.

"کسی که اون خالکوبی رو برات انجام داده مَرده؟"

اخم کرد.

"آره،چرا میپرسی؟"

اخم هایم در هم گره خورد.

"یه مرد اون قسمتو برات خالکوبی کرده؟...اون خالکوبی کوچولو رو...؟"

"آره و اونقدرام کوچولو نیست ،چطور مگه؟"

چرا قلبم در این حد دردناک بود؟

"گفتم که اون یه دوسته..."

دوست؟

چطور آن دوست لعنتی چنین جای حساسی را خالکوبی کرده بود و توانست دستانش را از جایی پایینتر از آن خالکوبی دور نگه دارد.

من زیادی فاسد شده بودم که مدام به این فکر میکردم یا واقعا همه با دیدن کوپینی همین افکار به ذهنشان میرسید؟

"اون باید همه چیزو دیده باشه...منظورم اینه که برای اینکه خالکوبی کنه باید..."

آب دهانم را قورت دادم.

"تی...مطمئنا از روی لباس نمیتونست خالکوبی کنه و اون مرد خوبیه...اگه فکر میکنی که ممکنه کار بدی کرده باشه یا نگاهش منحرفانه باشه..."

"اصلا ربطی به این نداره...گمون نکنم کسی بتونه همچین چیزی ببینه و افکار منحرفانه به ذهنش نرسه..."

با گیجی به من نگاه کرد.

"چرا کمر من باید باعث افکار منحرفانه بشه؟"

اوه؟

"منظورم به کمرت نیست...هرچند که اونم باعث افکار کثیفی میشه...منظورم اون خالکوبی پایین شکمته..اون فرشته ی کوچولو...احتمالا باید برای اینکه خالکوبیش کنه برهنت کرده باشه چون...اونجا...خب نزدیک واژ..."

ابروهایش را بالا داد.

"من فکر کردم منظورت به کمرمه...اونو دوست دخترش انجام داده و گمون نکنم کِلِیر افکار منحرفانه ای به سرش زده باشه مگه اینکه همجنسگرا باشه"

همچنان با گیجی به من که بالاخره توانستم نفس بکشم نگاه میکرد.

این فکر که مرد دیگری بین ران هایش را دیده، تقریبا نزدیک بود نفسم را بند بیاورد.

ولی چرا؟

چرا باید اهمیت میدادم؟

ناگهان فکر دیگری به ذهنم آمد.

"به هر کسی که میبینی نشونش میدی؟"

از حرفم چشمانش کمی گشاد شد،شاید فقط یک دقیقه به من نگاه کرد و بعد نالید.

"بغیر از کلیر...تو اولین نفری هستی که دیدیش....چرا بهت نشون دادم؟"

از من میپرسید؟

متوجه شدم که واقعا گیج شده.

انگارکه واقعا نمیدانست چرا در این حد به من اعتماد دارد که خالکوبی اش را نشانم داده.

وقتی دو تقه به در خورد سر هردویمان بسمت در رفت و من خداراشکر کردم که از این خلاص شده ام چون واقعا نمیدانستم باید چکار کنم و چه جوابی بدهم .

ولی از طرفی حس خوبی داشتم.

او خالکوبی اش را فقط به من نشان داده.

تنها من!

جانسون داخل آمد و با دیدن ما زمزمه کرد.

"یکم طول کشید...از وقتی سنجاقک اومد سراغت،نگران شدم...هی روبراهی؟"

بسمت من آمد.

نمیدانستم حالت صورتم چطور است ... تقریبا وحشت زده بودم.

حسی که به او داشتم مرا میترساند.

میترسیدم هر لحظه چیزی بگوید و من مثل یک حرام زاده رویش بپرم.

"خوبم ...فقط..."

کوپینی حرفم را برید.

"مثل یه احمق نوشیده..."

جانسون خندید ولی به بینی اش چین داد و مطمئن بودم که بخاطر فهمیدن اینکه چه نوع مشروبی خورده ام نیست...او نیز بوی خون کوپینی را حس میکرد.

"آره عزیزم ...زیاد نوشیدن کار یه احمقه"

درواقع این را با کنایه به من میگفت.

وقتی بشقابم خالی شد و آن را درون سینک گذاشتم دستم را پشت کمر کوپینی گذاشتم.

"فکر میکنم فقط سی دقیقه وقت داریم و بدنت دوباره سرد شده،اگه پنج دقیقه بدوی تا بدنت گرم بشه فقط بیست و پنج دقیقه وقت داری...میتونی به خانوادت خبر بدی که یکم دیر تر میری خونه؟ تقصیر من بود که وقتتو گرفتم و نمیخوام که..."

"گمونم همون ۲۵ دقیقه برای امشب کافی باشه"

نگاهش را از من گرفت و دیدم که گونه هایش کاملا صورتی شد.

واقعا؟

از چیز طبیعی که در بدنش اتفاق می افتاد خجالت میکشید؟

جانسون به من نگاه کرد ،بطور نامحسوس ابروهایش را با اشاره به پایین تنه اش تکان داد و نیشخند زد .

"باشه ،منم فکر میکنم کافی باشه"

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل هفدهم

{دو طرفه}

با هم بیرون رفتیم و پسر ها بیرون منتظر بودند.

درواقع فقط تاهو،لوگان،گیب و جاشوا مانده بودند و هیچکاری نمیکردند ،میدانستم که فقط مانده بودند تا کوپینی را در حال تمرین تماشا کنند.

کوپینی بلافاصله مشغول دویدن شد و متوجه بودم که مثل همیشه نیست.

کمی خسته و کند بود و من میتوانستم بفهمم چرا.

هنوز پنج دقیقه نشده بود که به او اشاره کردم تا وارد رینگ شود.

به آرامی به داخل رینگ رفت و من به تاهو و جانسون اشاره کردم تا داخل بروند.(دیگر نمیخواستم جاشوا آسیب ببیند)

در حالی که توضیحات را میدادم متوجه بودم که کوپینی خسته و خسته تر بنظر میرسید پس قبل از اینکه تمرین را شروع کنم و از جان و تاهو بخواهم کاری که گفته ام را انجام بدهند رو به او زمزمه کردم.

"حالت خوبه کوپینی؟ سرحال بنظر نمیای"

دوباره گونه هایش سرخ شد و نالید.

"میشه من برم؟"

اخم کردم و بسمت او رفتم.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم.

"خوبی؟چی شده؟"

دوباره شانه بالا انداخت.

"فقط خستم"

میدانستم دروغ میگوید و گونه هایش بطرز دردناکی سرخ تر شد

او در مورد خالکوبی بالای آلتم حرف زد و خجالت نکشید،خالکوبی بالای آلت خودش را نشانم داد و باز هم خجالت نکشید ولی از پریود بودن خودش خجالت زده میشد؟

از روی چه منطقی؟

"باشه عزیزم...من میتونم کاری برات بکنم؟"

واقعا دلم میخواست میتوانستم کاری برایش بکنم.

با اینکه جوابش واضحا نه بود ولی کمی فکر کرد و با بدخلقی زمزمه کرد.

"نه ...مگه اینکه یکم از خودتو به من پیوند بزنی..."

با ابروهای بالا رفته به او خیره شدم.

بلافاصله متوجه چیزی که گفته بود شدم.

او پریود بود،از هر چیز دخترانه ای متنفر است و میخواست کمی از آلت مرا به بدنش پیوند بزند.

خب با سینه هایش قرار بود چکار کند؟

خیلی خب،کمی از آلتم را به او میدادم و او باید در عوض سینه هایش را به من میداد.

"خودم بهش نیاز دارم"

نیشخند زدم و او از اینکه متوجه حرفش شده بودم با حیرت به

من نگاه کرد ولی بعد فورا شانه بالا انداخت.

"حتی اگه یکمشو به من بدی انقدر میمونه که برای سه نفر دیگه هم کافی باشه"

پسر ها خندیدند و همانطور که کوپینی از رینگ بیرون رفت و بسمت وسائلش کنار اتاقکم میرفت غر زد.

"این اصلا انصاف نیست ..شما عوضیا ضریب هوشی کوفتیتون چنده؟"

جانسون با نیشخند گفت.

"به ضریب هوشی نیازی نیست سنجاقک ،کافیه فقط پسر باشی"

وقتی هودی قهوه ای اش را از سرش رد کرد انگشت وسطش را به طرفمان گرفت.

"داری کم کم میری روی درجه ی سه جان...مواظب باش"

متوجه نشدم ولی جانسون با صدای بلندی خندید و کوپینی بدون اینکه به ما نگاه دیگری بیاندازد دستش را تکان داد و از سالن بیرون رفت.

وقتی نگاهم را بسمت گله ام برگرداندم متوجه شدم چشمان همه همچنان به جای خالی کوپینی مانده .

رو به جانسون زمزمه کردم.

"منظورش چی بود؟"

با لبخند گفت.

"قبل از اینکه بیاد سراغت یه صحبتی با هم داشتیم و اون خیلی واضح به هممون گفت مردا همشون عوضی هستن ولی با درجات متفاوت...تا قبل از اینکه تو بیای بیرون من یک بودم..."

خندید و من نیز ناخوداگاه لبخند زدم.

صدای زمزمه ی گیب را شنیدم.

"واقعا از این دختر خوشم میاد...من میتونم باهاش باشم ...هنوز انقدر بزرگ نشدم"

میدانستم که منظورش به آلتش است.

گمانم باید پنجاه یا شصت ساله باشد(ولی از نژاد خالصی نبود) پس آنقدر بزرگ نبود که به انسانی آسیبی برساند.

نه خیلی زیاد!

لوگان حرفش را تایید کرد.

"خوبه که منم به اندازه ی تروربزرگ نیستم...منم با یکم تلاش میتونم باهاش باشم"

قبل از اینکه چیزی بگویم جاشوا گفت.

"اگه قرار باشه کسی باهاش بخوابه،اون منم...حداقل سنمون به هم میخوره...میتونم یه شبانه روز تو واژنش باشم و بازم بخوامش...اون خیلی شیرینه...."

با چنان سرعتی سرم را بسمت جاشوا چرخاندم که دهانش را بست.

با صدایی که ابدا رویش کنترلی نداشتم رو به همه ی آنها غریدم.

"یبار بهتون گفتم ،دستتون بهش بخوره گلوتونو پاره میکنم ..."

وقتی جانسون شانه ام را لمس کرد متوجه شدم بدنم به حدی داغ شده که چیزی تا تغییر شکلم نمانده.

بیرون آمدن دندان هایم را حس میکردم پس سعی کردم نفس های عمیق بکشم چون گله ام با حیرت و ترس به من نگاه میکردند ولی چیزی که جانسون گفت کاملا مرا وحشت زده کرد.

"میدونم از اون دختر خوشت میاد ولی...اون بچست..و حتی اگه بزرگ بود هم یه انسانه...یه انسان، میدونی که چی میگم؟هممون میتونیم بفهمیم وقتی کنارته چه بویی میده ولی...نباید بزاری که بهت دلبسته بشه...اون سن کمی داره

و این اتفاق خیلی راحت میفته،چون خودتم میدونی که نمیتونی با اون باشی...و اون قلبش میشکنه"

با تعجب به او خیره شدم.

"من نمیخوام با اون باشم...این مزخرفات..."

"ترور ،ما هممون میتونیم بوی تورو هم حس کنیم...فقط میخوام حواست باشه تا بهش آسیبی نرسونی همین..."

اوه!

میل و اشتیاقم به کوپینی در این حد واضح بود؟

"اینطور نیست..."

"تو دست ویلبرو شکستی!"

سزاوارش بود!

"اون به کوپینی دست زد!"

"خب؟دفعه ی اولی نیست که یکی از گرگا به یه انسان دست میزنه"

"اون انسان شاگرد منه"

خودم هم کاملا میدانستم دروغ میگویم ...همانطور که میدانستم او میداند که دروغ میگویم ولی نمیخواستم این را با صدای بلند اعتراف کنم.

"سنجاقک فقط شاگردته؟پس هیچ مشکلی نداره که با جاش بخوابه..."

غریدم.

"نمیتونه...ممکنه بهش صدمه بزنه..."

به جاشوا که نیشش تا گوش هایش باز شده بود نگاه کرد و گفت.

"میتونی باهاش باشی جاش...فقط باهاش ملایم باش...میدونم با انسان ها بودی ولی با اون ملایم تر از بقیه باش..."

قبل از اینکه چیزی بگویم جاشوا با شادی زمزمه کرد.

"هر چی تو بگی...ولی چیزی که من از اون میبینم،از چیزای ملایم خوشش نمیاد ...اون یه مرد میخواد که هر لحظه واژنشو..."

"خفه خون بگیر...لعنتی ...خفه شو!"

آنقدر بلند غریده بودم که خیال میکردم ممکن است حنجره ام آسیب دیده باشد.

ولی جاشوا بجای اینکه ناراحت شود یا بترسد نیشخند زد.

جانسون نیز دهانش با شیطنت تا گوش هایش کش آمده بود.

روی شانه ام کوبید و زمزمه کرد.

"اعترافش سخت نیست...حواست باشه شاید حتی بتونی خودتو گول بزنی ولی... مارو؟ابدا"

نگاهم را از آنها که ازرینگ پایین رفتند تا وسائلشان را بردارند گرفتم و بی اراده تلفن همراهم را برداشتم.

در این لحظه نمی توانستم روی حرف هایشان تمرکز کنم.

فکرم کاملا جای دیگری بود.

برایش تایپ کردم.

+واقعا دلم میخواد یکاری برات بکنم،مطمئنی کاری ازدستم برنمیاد؟+

او واقعا بخاطر پریودی اش ناراحت بود.

چند ثانیه بعد جوابش آمد.

+کاملا معلومه هرگزدوست دختر نداشتی و من تو روزایی که اینجوری میشم ترجیح میدم کسی درمورش حرف نزنه،واقعا فکر میکنی کاری هست که بتونی تو این شرایط برام بکنی؟+

من در این موارد کاملا یک احمق بودم،بیاد دارم که شبی که خواهرم بکارتش را ازدست داده بود،مثل یک احمق میخواستم فقط با یک حوله ی خیس دردش را کم کنم.

چه کسی با یک حوله چنین دردی را کم میکند؟

احمقی مثل من!

محض رضای خدا...حوله؟

+میتونم کمرتو ماساژ بدم،یا هرچیزی که تو بخوای+

از فکر اینکه بدنش را دوباره لمس کنم داغ شدم.
بیرون رفتن گله ام را نادیده گرفتم و پیام بعدی اش را خواندم.

+فکر میکنی ماساژ دادن کمرم ربطی داره و کمکی بهش میکنه؟+

فورا تایپ کردم.

+خب یبار یکی از پسرا همینکارو برای دوست دخترش کرد...پس گمونم یه کمکی بکنه...هرچند که مطمئن نیستم ولی از هیچی بهتره ،درسته؟+

یکبار در یکی از زوج های انسان این را دیده بودم.
چند ثانیه بعد پیامش آمد.

+پیشنهاد وسوسه انگیزی بنظر میرسه ...کلا از اینکه کسی ماساژم بده لذت میبرم...و من هنوزتو لابی هستم،پس تاوقت هست،پیشنهادتو پس بگیر+

نیشخند زدم چون پیامش چالش برانگیز بود.
همانطورکه بسمت اتاقکم میرفتم تایپ کردم.

+درواقع کاملا آمادم تا کارمو شروع کنم...اگه ممکنه ماساژدادن باعث بشه حس بهتری داشته باشی ،برگرد...تو اتاقکم منتظرتم+

بلافاصله پیامی آمد.

+من روی اون تخت دراز نمیکشم!+

+چرا؟+

+چون اونجا واژنیه+

پسر!

حسودی میکرد؟

ناخوداگاه لبخند زدم.

+باشه بیا تو رینگت.+

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

روغن ماساژ (که قبلا برای چیزهای کثیفی از ان استفاده میشد)را از روی دراورکنارتخت برداشتم ودوباره بسمت رینگ رفتم.

پیامی برایم نیامد ولی وقتی درون رینگ رسیدم صدایش راشنیدم.

"فرصتتو ازدست دادی"

این ازدست دادن فرصت نبود،بدست آوردن فرصتی برای لمس بیشترش بود.

به او لبخند زدم و با چانه ام اشاره کردم تا بالا بیاید.

داخل رینگ آمد و روبرویم ایستاد.

همچنان رنگ پریده بنظر میرسید.

"چیزی میخوری برات بگیرم؟رنگت پریده"

سرش را تکان داد.

"نه!"

دوباره چانه ام را تکان دادم.

"تیشرتتو دربیار"

لبش را گزید و فورا همانکار را کرد.

فقط با سینه بندش جلویم ایستاده بود و من درد لعنتی درکشاله ی رانم را نادیده گرفتم.

کف رینگ نشستم و به او اشاره کردم که دراز بکشد.

فورا همانکار را انجام داد.

با دیدن دوباره ی آن خالکوبی و قوس کمرش ناله ام را خفه کردم و خودم را کنارش کشیدم.

کمی ازروغن ماساژ را در کف دستم ریختم،دستانم را به هم مالیدم و روی کمرش کشیدم.

کمرش آنقدر کوچک و دستانم آنقدربزرگ بود که لازم نبود حرکت زیادی به دستانم بدهم.

وقتی شروع کردم ناله ی آرامی از سینه اش بیرون آمد.

"حس خوبی میده...اوه خدایا...دستات خیلی خوبه..."

چیزی در درونم نالید:'باید جاهای دیگرم را هم امتحان کنی!'

تمام قسمت های پشتش را با دستم مالیدم تا اینکه صدایش را شنیدم.

"دستشو شکوندی؟"

صدایش طوری بود که انگار بشدت از این متنفر است.

"آره...شکوندم"

نفس آرامی کشید و با ناله ی شهوت انگیزی گفت.

"واقعا؟"

"آره....همون صبح رفتم سراغش...و ازش پرسیدم با کدوم دستش لمست کرده...و اونو شکوندم..."

"فریاد زد؟"

جوری سوال میکرد که انگار اگر به او میگفتم درد زیادی کشیده لذت بیشتری میبرد.

انگار دلش میخواست آن مرد را به نحو شایسته ای شکنجه کنم.

"آره....مثل یه ترسو از درد جیغ کشید"

نفس آرام دیگری از سینه اش بیرون آمد.

"حالا حس بهتری داری؟"

فقط سرش را تکان داد و بعد پرسید.

"امکانش هست ازت شکایت کنه...؟چون دستشو ..."

"حتی اگه دست و پاهاشو قطع میکردم ازم شکایت نمیکرد...نگران این نباش"

"خوبه!"

آن شب مثل یک احمق رفتار کرده بودم.

باورم نمیشد جان او را دعوت کرده باشد پس این مرا شوکه کرد...ولی بعد نزدیکی اش...در جایی بغیر از باشگاه...تقریبا غیر قابل تحمل بود.

نمیدانم چرا برایش توضیح میدادم که به آن ماده گرگ ها دست نزده ام ولی فقط دلم میخواست باور کند هیچکاری با آن زن ها نداشته ام،و گمانم هنوز هم باور نکرده بود.

بی اراده نالیدم.

"اون شب من به اون دخترا دست نزدم..."

حرف قبلی اش را تکرار کرد.

"به من ربطی نداره تی...چرا برام توضیح میدی؟"

گونه ام را از داخل گزیدم.

"چون دلم نمیخواد فکر کنی،در حالی که باید مواظب تو میبودم ،رفتم توی آب تا با اون دخترا ...کاری کنم....هیچی تو اون لحظه برام مهم تر از محافظت از تو نبود..."

"چرا؟"

"چون تو مهمونم بودی..."

"من مهمون جانسون بودم..."

"وشاگرد من..."

"چرا رفتی توی آب؟"

چون آلتم فقط کمی با تصاحب کردنش فاصله داشت.

"فقط نیاز داشتم.."

جوابم را نداد و چند دقیقه بعد وقتی انگشتانم تمام خطوط خالکوبی اش را طی میکرد صدایش راشنیدم.

"اون پسر چرا صدام میکرد گرگ؟"

اوه خدای من!

قطعا گمان کرده بود ،کوپینی یکی از ماده گرگ هاست.

"صدات کرد گرگ؟"

"اوهوم!"

"حتما مست بوده"

"تو وقتی مست میشی به هر دختری که ببینی میگی گرگ؟"

"نه هر دختری....به دخترایی مثل تو..."

"مثل من؟"

"مثل تو درنده..."

قانع شده بنظر نمیرسید ولی سوالی نپرسید.

متوجه بودم که بطرزلعنتی سخت شده ام و خوشحال بودم که نمی توانست مرا ببیند.

پایین کمرش راماساژ دادم و دستانم بالا تا بند لباس زیرش رفت.

بی اراده قلابش رابازکردم و از روی پشتش برداشتم.

میتوانستم سینه هایش را که بخاطر کف رینگ ،فشرده میشد،ازدو طرف بدنش ببینم و این باعث تند شدن تنفسم شد.

متوجه بودم که ناله های گربه مانندی ازگلویش بیرون میامد(عاشق این صدا بودم) و بوی بدنش به حدی غلیظ شده بود که نفس کشیدنم را سخت کرد.

نباید این پیشنهاد را به او میدادم....این یک شکنجه ی لعنتی بود.

دستانم کنار بدنش رفت و تا آنجایی که سینه هایش در دیدم بود را مالیدم.

انگشتانم از گردن تا پایین کمرش را به آرامی با فشار ثابتی طی کرد و وقتی به باسنش رسیدم متوجه شدم که بدنش منقبض شد.

ناگهان چیزی به ذهنم آمد.

او از اینکه در قسمت باسنش لمس شود متنفر بود

دستم دوباره پایین رفت و شلوارش را به همراه شورتش کمی پایینترکشیدم که کمی از بالای باسن خامه ای رنگش در دیدم قرار گرفت که باعث شد دلم بخواهد گریه کنم و بدن او منقبض شود و بلرزد.

میتوانستم بوی عجیبی را از او حس کنم و همانطور که بالای باسنش را لمس میکردم زمزمه کردم.

"من اون حروم زاده نیستم کوپینی....من کارتر نیستم...نباید بترسی...هرگزاذیتت نمیکنم"

بیاد داشتم که گفته بود وقتی کسی به باسنش دست میزند باعث میشود بیاد کارتر بیفتد.

شلوارش را کمی پایینتر کشیدم ،ولی به شورتش دست نزدم.

بی اراده خم شدم ابتدا کمر و بعد باسنش را ازروی شورتش بوسیدم.

میدانستم کارم کاملا جنسیست ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کوپینی هم ابدا شکایتی نکرد.

دلم میخواست با دهانم تمام آن قسمت از بدنش را طی کنم و در انتها به قسمت پایینی بدن خیسش بروم که بویش تقریبا داشت مرا میکشت.

خونریزی داشتنش ابدا برایم مهم نبود...درواقع این بو را دوست داشتم.

پوستش بوی خورشید روی شن های داغ ساحل را میداد.

"وقتی تو لمسش میکنی اون حس بدو ندارم...درواقع حس خوبی میده"

عیسی مسیح....لطفا به من رحم کن!

"دوست داری که میبوسمش؟"

سرش را تکان داد و دوباره نالید.

ناله اش کاملا شهوانی بود بطوری که کاملا از دست رفته بودم.

"آره...حس خوبی میده...خیلی خوب"

وقتی سرم خم شد و دوباره باسنش رابوسیدم خرناسی از سینه ام بیرون آمد.

اینبار بوسه ام طولانی تر بود و متوجه بودم که باسنش را بالا تر میاورد تا بیشتر بگیرد.

دو طرف کفلش را نگه داشتم و صدایش را شنیدم که انگار چیز ساده ای را میگوید، زمزمه کرد.

"گمونم بازم برانگیخته شدم!"

اوه خدایا!

"میدونم..."

سرش به سمت من چرخید و میدیدم که گونه هایش بطرز دلپذیری سرخ شده.

"چطوری میفهمی؟"

بسادگی گفتم

"چون سعی میکنی رونای خوشگلتو به هم و باسنتو به دهنم فشاربدی..."

چند بار با گیجی پلک زد و بعد سرش راچرخاند تا به باسنش نگاه کند.

شلوارش را بالا کشیدم ولی صدای زمزمه اش راشنیدم.

"بازم لمسم کن...لطفا...حس خوبی میده"

عیسی مسیح!

اصلا میدانست چه چیزی ازمن میخواست؟

از روی شلوارش باسنش را مالیدم و بخاطر نرمی اش ناله کردم.

"هیچ میدونی که داری منو میکشی"

بشدت نفس نفس میزد...انگشتانش کنار بدنش جمع شده و ران هایش را بیشتر به هم فشار داد.

"میدونم که وقتی برانگیخته شدم باید سکس داشته باشم"

محض رضای خدا...من یک مردم نه آدم آهنی.

التماس میکنم بس کن.

"تو خیلی کوچولویی"

باسنش را بیشتر بالا آورد.

"باید دوست پسر داشته باشم"

با صدای کنترل شده ای از بین دندان هایم غریدم.

"فقط برای سکس؟"

شانه هایش تکان خورد.

"این...حسم ...هم دوسش دارم و هم داره اذیتم میکنه....نیاز دارم که تموم بشه...گمون میکنم اگه دوست پسر داشته باشم بتونه اینکارو بکنه"

با نگرانی پرسیدم.

"میخوای با کسی قرار بزاری؟"

لطفا بگو نه!

شانه هایش دوباره تکان خورد.

"آره...شاید"

لعنتی!

"با کی؟"

"نمیدونم"

"همکلاسات؟"

"اونا...نه...من کلی مرد جذاب دورو برم دارم"

لعنت....لعنت...

کدام مرد جذاب؟

لازم بود بسراغشان بروم؟

منظورش پسر عمو یا پسر خاله یا چنین چیزی بود؟

"واقعا؟ همسنت هستن؟"

"نه...بزرگترن..."

حرفش را بریدم.

"تو نمیتونی با کسی که ازت بزرگ تره باشی"

البته به جز من!

"جاشوا گزینه ی خوبیه...با هم خوب شدیم..."

عیسی مسیح!

میخواست کاری کند جاشوا را بکشم؟

"تو نمیتونی با جاشوا باشی..."

"چرا؟اون برادرته؟"

خرناسی کشیدم.

"روز اول بهت گفتم،نمیتونی با پسرای من باشی..."

"بازم مردای زیادی هستن که بتونم باهاشون باشم...مردای خیلی جذاب..."

حرام زاده ها!

وقتی حس کردم کنترلم به آخرین سطح خودش رسیده فشار انگشتانم را بیشتر کردم.

"بایدبس کنم...."

با ناامیدی پرسید.

"چرا؟"

واقعا میپرسید؟

"چون واقعا دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم"

با گیجی زمزمه کرد.

"کنترل برای چی؟"

که آلتم را درونت دفن نکنم!

"چون منم برانگیخته شدم ....درست مثل اون شب کنار استخر...وقتی خودتو بهم فشار دادی و دستمو گرفتی...نمیتونستم خودمو کنترل کنم برای همین پریدم

توی آب ...نرفتم تا با اون دخترا باشم...درواقع تا وقتی تو بهم نگفتی متوجهشون نشده بودم...کنترل کردن خودم ...وقتی تو اینجوری پیشمی ...سخته!"

سخت؟

فقط سخت؟

این غیر قابل تحمل بود.

دستم را به سختی از روی پشتش برداشتم که باعث ناله اش شد.

"باید همین الان بری..."

به آرامی پشت به من نشست،سینه بندش را خودش بست،لباسش را پوشید و بدون اینکه حتی به من نگاه کند از باشگاهم بیرون رفت و من؟

خب من فقط با نفس حبس شده منتظر ماندم تا وقتی که خارج شد و بعد به اتاقم و دوباره بسراغ قفسه ی شراب هایم رفتم و بار دیگر شروع به نوشیدن کردم.

ولی اینبار در حمامم...درست مثل یک حرام زاده!

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل هجدهم

«کوپینی»

جنگل

"هی جونیور"

جونیور با کمی نگرانی به سمت من چرخید.

چشمانش سر تا پایم را برانداز کرد و گفت.

"چیه؟"

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و با غضب و کینه به من خیره شد.

"میخواستم در مورد اون روز...."

حرفم را برید.

"ببین من نمیدونستم فوبیا داری ..."

اینبار من حرفش را بریدم.

چند روز وقت برده بود تا متوجه شوم حق با ترور است.

من باعث شده بودم جونیور یک سال از ورزش حرفه ای اش فاصله بگیرد تا به آمادگی سابقش برگردد.

"منظورم اون روز نیست ..."

متوجه بودم که کوپر از فاصله ای کم به ما خیره شده.

"منظورم ...اون روز ،وقتی باعث شدم پات صدمه ببینه...."

صورتش سخت شد، یک قدم جلو آمد و من برای اینکه وارد فضای شخصی ام نشود دستم را روی سینه اش به نشانه ی ایست نگه داشتم.

"ببین میدونم کارم وحشتناک بود ولی تو دائم اذیتم میکردی ،تو همش مسخرم میکردی و به باسنم دست میزدی ...من ناراحت شده بودم و کلاس های خانم میلر برام مثل جهنم شده بود...من خب..دست خودم نبود...عصبانی بودم..."

"من اذیتت میکردم؟"

شوخی اش گرفته؟

"اذیت؟ تو داشتی منو با حرفا و کارات شکنجه میکردی"

صورتش گیج بود.

"من اذیتت نمیکردم لیرا ..من فقط از باسنت خوشم میاد..."

بعد از دوره ی ابتدایی ام اولین بار بود که مرا لیرا صدا میکرد.

با سردرگمی ادامه داد.

" تو باعث شدی من ...."

دوباره ساکت شد ،همچنان گیج بود

"اون دوناتا چی... بعدش..به عنوان عذرخواهی دونات میاوردی تا وزن اضافه کنم ..."

به سادگی غر زدم.

"خب عصبانیتم تموم نشده بود!"

چشمانش گشاد تر شد.

"واقعا از من ناراحت بودی؟در این حد؟"

اخم کردم.

"خیلی زیاد ...تو باعث میشدی احساس بدقواره بودن کنم ،پس فکر کردی چرا همچین کاری کردم؟"

شانه بالا انداخت و من دستم را از روی سینه اش برداشتم.

"فکر میکردم بهم حسودی میکنی چون نمیتونستی مثل من باشی و دائم یه چرخش اضافه داشتی"

غر زدم.

"من چرخش اضافه نداشتم"

نیشخند زد.

"آره میدونم باسنت میلرزید.."

"این دقیقا همونکاری بود که میکردی...مدام بخاطر باسنم مسخرم میکردی..."

"گفتم که از باسنت خوشم میومد"

با بدخلقی غر زدم.

"میشه از بحث باسنم بیاییم بیرون؟"

سرش را تکان داد ولی بعد

نیشخندش محو شد و با کمی سردرگمی گفت.

"چرا فکر کردی من مسخرت میکنم؟ ما با هم دوست بودیم،یادته؟ تو همه چیو خراب کردی با اون کارت...توی تمرین با مبتدی ها ،من از خانم میلر میخواستم که من

کسی باشم که باهات کار میکنه... چرا فکر کردی واقعا میخواستم اذیتت کنم"

با گیجی نالیدم.

"واقعا؟...تو ..باورم نمیشه ،من فکر میکردم چون توی باله خوبی داری عوضی بازی در میاری و منو مسخره میکنی"

اخم کرد.

"اینطور نبود!من واقعا فقط شوخی میکردم"

نگاهم را از صورتش گرفتم و نالیدم.

"من ..واقعا بخاطر اون اتفاقات...خب من ...میدونی من واقعا.."

"متاسفی؟"

به صورتش که با سرگرمی به من نگاه میکرد خیره شدم.

اوهم میدانست که ابدا از کسی عذرخواهی نمیکنم.

"اوه آره همونی که گفتی"

"سخته بگی متاسفم!؟"

چشمانم را چرخاندم.

"به اندازه ی جهنم!"

لبخند زد.

"هنوزم مثل دوره ی ابتدایی احمقی...بخشیده شدی...گمونم همه چیز فقط سوءتفاهم بود...و بخاطر اتفاق توی استخر..قسم میخورم اگه میدونستم ممکنه صدمه ببینی هیچوقت اونکارو نمیکردم...وحشتناک بود ...فکر میکردم داری میمیری...جوری که جیغ میزدی..لعنتی هنوزم حس بدی دارم"

سرش را با وحشت تکان داد.

"من جیغ میزدم؟"

با تعجب سر تکان داد.

"یادت نیست؟ ما سه نفری سعی میکردیم بیاریمت بیرون ولی تو دیوانه وار مارو میزدیو جیغ میکشیدی...انگار

شیطان توی بدنت بود و باعث شده بود انقدر قوی بشی که تا وقتی اون مرد نیومد نتونستیم بیاریمت بیرون"

اخم کردم.

و او دوباره زمزمه کرد.

"بخشیدی؟"

به چشمان سبز روشنش نگاه کردم و لبخند زدم.

"آره ..باشه ..گمونم همه ی مشکلات بینمون حل شد بجز یدونش ..برای اون بعدا تلافی میکنم"

با کمی سردرگمی سرش را تکان داد.

"چه کاری؟"

"تو به کارتر کمک کردی تا بهم تجاوزکنه"

چشمانش را از من گرفت.

"من نمیدونستم میخواد چیکار کنه...گفت میخواد کاری کنه که ادب بشی...فکر نمیکردم که..."

"که بهم تجاوز کنه؟"

"اون تجاوز نبود..من فیلمشو دیدم"

لرزشی تمام بدنم را گرفت.

او مرا دیده بود...

حدس زده بودم که کارتر چنین حرام زاده ایست.

"اون بهم یه کوفتی داده بود که ...تو خودت میدونی.."

صورتش کاملا ناباور بود.

"بهت یه چیزی داده بود؟ نه اون چیزی نگفت"

اخم کردم.

"پس واقعا فکر کردی چرا باید با اون حروم زاده بخوابم؟"

اخمش محکم تر شد ،حالا عصبانی بنظر میرسید.

"شک کرده بودم...میدونستم تو هیچوقت اونکارو ..."

لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد.

"بیا بیخیال شیم خب؟...نمیشه کاریش کرد فقط صحبت کردن در موردش باعث میشه ناراحت بشی"

سرم را تکان دادم و چشمانم را از او گرفتم.

از کنارش که رد میشدم ،دستم را گرفت.

"فردا شب یه مهمونیه ...خونه ی من...مامان و بابا برای تعطیلات رفتن خارج شهر...امیدوار بودم بتونی بیای...میدونی که خونم کجاست؟"

من قبلا چندین بار در خانه اش با او وقت گذرانده بودم.

"نمیدونم...خب شاید ..."

"اومدنت بهم میگه که تموم مشکلات بینمون تموم شده...دلم برای قبل تنگ شده... میدونی؟"

لبخند زدم و فشاری به دستش دادم.

"باشه ..میام"

لبخند مهربانی زد.

"خوبه!"

وقتی او نیز فشاری به دستم داد و بعد آن را رها کرد به کلاسم رفتم،طبق معمول این چند روز سوفی کنار ایزیدور بود و این باعث شد اخم کنم.

سوفی سرش را برایم تکان داد که میگفت 'موضوع چیست'

برایش شانه بالا انداختم و نگاهم را از او گرفتم.

وقتی تلفن همراهم در جیبم لرزید آن را برداشتم و پیام ترور را خواندم.

+توی کدوم مدرسه درس میخونی؟+

+تاونزند هریس ،چطور؟+

+چه ساعتی تعطیل میشی؟+

+سه،چرا؟+

+بعد از مدرسه منتظرتم ،قراره بریم یه جایی،امیدوارم لباس مناسب داشته باشی+

به دامن کوتاهم نگاه کردم.
گمان نکنم مناسب باشد!

+کجا میخواییم بریم؟برای تمرین؟+

+نه برای قرار عاشقانه+

با اینکه نمیدید چشمانم را چرخاندم.

+چطور انقدر تو بانمکی؟+

+چطور تو انقدر زبون درازی؟+

+امروز جمعست،ما شنبه با هم تمرین داریم+

چند روز گذشته و من هر روزم به انتظار آمدن،شنبه،یکشنبه ،سه شنبه و پنجشنبه میگذشت و تمام این روز ها به همان دو ساعتی که با او تمرین میکردم منتهی میشد واو تمام مدت به من دفاع شخصی را آموزش می داد.

بعد از آن شب که کمرم را ماساژ داد...کمی فاصله بینمان ایجاد کرده بود و من این را درک میکردم.

من از او خواسته بودم مرا لمس کند...نمیدانستم چه بلایی به سرم آمده ولی هر چه که بیشتر لمس میشدم،بیشتر او را میخواستم.

بعد که به من گفت برانگیخته شده متوجه چیزی شدم.

این فقط من نبودم که برانگیخته میشدم ،او نیز همین وضعیت را داشت.

و بعد وقتی به من گفت باید بروم...خب اصلا دلم نمیخواست...درواقع دلم میخواست همانجا بمانم تا دستانش حتی بیشتر از قبل پیشروی کند.

ولی صدای او کاملا وحشت زده بود....انگار داشت یک کار دردناک انجام میداد که دلش نمیخواست انجام دهد،پس بدون اینکه به او نگاه کنم بیرون رفتم و آن حسم دقیقا تا وقتی بود که سوار ماشین شدم!

همان لحظه که از او دور شدم تمام برانگیختگی ام از بین رفت و من کاملا متوجه شده بودم که فقط اوست که در من این حس را بیدار میکند.

+شنبه یه کاری دارم...امروزو بجای فردا تمرین میکنیم+

چه به موقع ،من نیز شنبه نمی توانستم بروم.
پیام دیگری از او آمد.

+مشکلی که نداری؟+

+نه!+

+خوبه!+

دوباره چشمانم را چرخاندم.

+نمیخوای بگی کجا قراره بریم؟+

+نترس جای بدی نیست...مطمئنم عاشقش میشی+

+ممکنه یه تلاش برای دزدیدن من باشه؟+

ایموجی خنده فرستاد.

+شاید...ولی گمون نمیکنم هیچ آدم عاقلی دلش بخواد تورو بدزده چون فقط کافیه تو حرف بزنی و اون از دزدیدنت پشیمون بشه+

نیشخند زدم.

+چطور انقدر عوضی هستی؟+

+چطور انقدر از دهن کثیفت خوشم میاد؟+

خوشش میامد؟

از دهانم خوشش میامد.

میدانستم بیش از حد ذهنم را درگیر کرده.

یک ماه پیش من حسی را تجربه کرده بودم که در طول این یک ماه بار ها تجربه اش می کردم.

از کسی چیزی نپرسیدم چون جوری که ترور به من گفت به کسی نگویم به نظر نمیرسید چیز خوبی باشد ولی من هر بار که نزدیک او بودم نیاز شدیدی به بوسیدن او داشتم در صورتی که وقتی پرنس را بوسیده بودم...خب آن بوسه ناخوشایند بود...

و من وقتی او را برهنه میدیدم ،نیاز غیر قابل تحملی داشتم که نوک سینه های زیبایش، با آن فلز رویش را بلیسم.

به هر کسی فکر کردم.

به تمام پسر های در زندگی ام که دلم بخواهد سینیشان را بلیسم و فقط باعث شد مشمئز شوم ولی هر بار که به لیسیدن هر جایی از او فکر میکردم باعث درد شیرینی در شکم و سینه هایم میشد و نیاز به این داشتم که لمس شوند.

یک چیزی شده بود.

یک مشکلی داشتم و خودم هم نمیدانستم که چیست.

باید با کسی در این مورد حرف میزدم چون بزودی آنقدر از واژنم خیسی بیرون میزد که کاملا خشک میشدم!

چرا باید بعد از شانزده سال در این حد...به این شکل دیوانه وار نیاز به سکس داشته باشم...آنهم فقط با مردی که به شخصه بزرگی اش را دیده بودم.

مردی که گمانم باید ده سالی از من بزرگتر باشد.

در کلاس آخر بودیم و طبق معمول آقای هریس کتابش را جلویش گرفته بود و چیز هایی میخواند که هیچکس هیچ اهمیتی نمیداد.

سرم را که در کلاس چرخاندم ، متوجه چیزی شدم.

اشنیپر در کلاس نبود...در واقع در جای همیشگی اش نبود.

او قبلا کنار کارتر بود ولی امروز کارتر نیامد و او کنار شرلی نشست.

ولی حالا نبود،هرچند که میتوانستم وسائلش را روی میز ببینم.

و صورت شرلی عجیب بنظر میرسید.

بشدت سرخ شده ،چشمانش خمار بود و لب پایینی اش را محکم گاز میگرفت..

به بهانه ی خودکارم که روی زمین انداختم،خم شدم و از بین صندلی ها او را دیدم.

اشنیپر بین ران های شرلی بود.

نمیتوانستم درست ببینم ولی میدانستم مشغول چکاریست.

نیشخند زدم و فورا تلفن همراهم را برداشتم.

جوری از آنها فیلم گرفتم که هر کسی آنرا ببیند متوجه شود این فیلم برای چه کسیست.

دیوید که کنارشان بود گهگاهی به آنها نگاه میکرد و نیشخند میزد ولی گمان نمیکنم اشنیپر برایش اهمیتی داشته باشد.

کارتر میدانست که اشنیپر با خواهرش سکس دارد؟

خیلی خب!

این میتوانست برای او تنبیه خوبی باشد.

بعد از چند دقیقه اشنیپر بالا آمد و در حالی که لب هایش را میلیسید به شرلی نیشخند زد.

تهوع آور و نفرت انگیز بود!

دیدم که یک دقیقه ی بعد شرلی پایین رفت.

لعنتی...آنها چه مرگشان بود؟

واقعا نمیتوانست خانه یا هر جهنم دیگری را برای اینکار پیدا کند؟

حتی ماشین یا سرویس بهداشتی هم کارشان را راه می انداخت.

همانطور که دستان اشنیپر روی میز محکم شد چشمانمان در هم گره خورد.

با زیرکی به من نگاه کرد،کاملا میدانست که میدانم .

لب هایش را به حالتی حرکت داد که میگفت ساکت بمانم.

دیدم که چانه اش را برای من بسمت پایین تنه اش گرفت.

چشمانم را بخاطر پیشنهاد گستاخانه اش باریک کردم و طبق معمول انگشت وسطم را نشانش دادم که باعث شد باز هم مثل همیشه نیشخند بزند.

پنج دقیقه قبل از اینکه مدرسه تمام شود بسمت ماشین ایزاک رفتم ،وقتی روی صندلی ننشستم و کنار شیشه ی طرف او رفتم ،آن را پایین داد و از پشت عینک بزرگش به من نگاه کرد.

"من امروز با مربیم میرم یه جایی،خودش منو میرسونه"

"مربیت میاد دنبالت؟"

با وجود عینکش نمیتوانستم بفهمم چه حسی دارد ولی دهانش جمع شده بود.

"آره ،میتونی بری..."

"صبر کن به مدیسون اطلاع بدم"

اخم کردم.

"فکر نکنم لازم باشه!"

"لازمه"

تلفن همراهش را از روی داشبورد برداشت و با گرفتن شماره ، آن را کنار گوشش گذاشت.

دست به سینه منتظر شدم و گمانم مدیسون این اجازه را نمیداد.

او فکر میکرد کسی قصد کشتن مرا دارد.

"سلام مد،آریل میخواد با مربیش بره یه جایی...نمیدونم ...واقعا؟مطمئنی؟...باشه...باشه ...من....؟ باید...حتما"

ایزاک چند ثانیه ساکت ماند و بعد گفت.

"مدیسون گفت ،میتونی بری ولی من همینجا منتظر بمونم و وقتی کارتون تموم شد،بیارتت همینجا تا خودم ببرمت خونه"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم.

"واقعا مشکلی نداشت؟"

"ظاهرا که نه!"

شانه بالا انداختم و وقتی ماشین ترور را با کمی فاصله دیدم و متوجه شدم تمام حواس ترور به من است به سمت او رفتم و روی صندلی کناری اش نشستم.

عینکی به چشم زده بود و شلوار جین سیاه و تیشرت سفیدی به تن داشت.

"سلام مربی!"

لبخند زدم .

عینکش را برداشت و من توانستم اخمش را زیر عینکش ببینم .

بدون اینکه جوابی به سلامم بدهد گفت.

"اون کی بود؟"

"کی؟"

با گیجی به دورو اطرافم نگاه کردم.

"همون ماشینی که کنارش ایستاده بودی و با کسی که پشت فرمون بود حرف میزدی"

"رانندم بود!"

ابروهایش را بالا داد.

"رانندت؟"

"آره ،چطور؟"

اخمش باز شد و گفت.

"هیچی،کمربندتو ببند"

فورا کمربندم را بستم .

وقتی دوباره بسمت او چرخیدم متوجه شدم که به لباسم نگاه میکند.

"چرا توی مدرسه همچین دامنایی رو ممنوع نمیکنن؟"

با دلخوری به دامنم نگاه کردم.

"دامنم قشنگه!"

نفسش را بسختی بیرون داد.

"درواقع مشکل همینه!"

غر زدم.

"امروز برای حرف زدن باهات به مترجم نیاز دارم ...حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد.

"گمون نکنم!"

ماشین را روشن کرد و براه افتادیم.

"کجا میریم؟"

"یه جایی؟"

"اسم یه جایی چیه؟"

"یه جای قشنگ!"

"یه جای قشنگ ، اسم یه مکان نیست"

"از الان هست"

"واقعا میخوای منو بدزدی؟"

نیشخند شرورانه ای زد.

"درواقع خیلی دلم میخواست اینکاروبکنمو تورو توی یه اتاق زندونی کنم ...ولی برای امروز نه!"

با سردرگمی پرسیدم.

"دلت میخواد زندانیم کنی؟"

با اطمینان گفت.

"مسیح،آره!"

نیشخندش بزرگ تر شد.

"چرا؟"

لبش را گزید سپس رهایش کرد و گفت.

"گمون نکنم بخوای بدونی"

"وقتی دارم میپرسم یعنی میخوام بدونم!"

"هر وقت وقتش برسه میفهمی"

دستانم را روی سینه ام چلیپا کردم و دهانم جمع شد که باعث

شدبا دهان بسته بخندد.

«ترور»

هر وقت زمانش رسید؟

شوخی ام گرفته؟

چند سال دیگر وقتش میرسید؟

هرگز!

من نمی توانستم در مورد خودم به او بگویم وقطعا نمی توانستم بگویم که او را دست و پا بسته در اتاق خوابم تصور میکنم که زندانی شده و من بدن برهنه اش را هر روز ،هر وعده ،هر ساعت میچشم.

در این یک ماه کار او این شده بود که مرا شکنجه دهد.

هر لحظه که وارد سالن میشد بطوری بویش همه جا را پر میکرد که وقت هایی که بقیه ی پسر ها بودند باعث میشد از درد آلتشان به ناله بیفتند.

درست است ،بوی کوپینی مرا بطرز دیوانه واری برانگیخته میکرد ولی بقیه نیز تا حدودی همین حس را داشتند.

و وقتی باسنش را لمس کردم...وقتی بدنش را مالیدم...کاملا به او فهماندم که من نیز با او برانگیخته میشوم و این دیوانگی محض بود.

میدانستم که اگر او را بخواهم ابدا مرا رد نخواهد کرد.

آن روز حتی با وجود پریودی اش مرا میخواست.

و این همه چیز را سخت تر میکرد.

یک ساعتی در راه بودیم که

به کوپینی نگاه کردم که همچنان ابرو در هم کشیده بودولی

متوجه شده بودم که بطور خاصی به من نگاه میکند و من در این مدت فهمیده بودم که او هر زمان چیزی برای گفتن به من دارد این حالت را به خود میگیرد.

"چی شده؟"

لب هایش را کمی از هم فاصله داد.

"چی ،چیشده؟"

"میخوای یه چیزی بگی ... بگو "

ابروهایش را بالا داد.

"چیزمهمی نبود ...فقط من به حرفات فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با توعه...با جونیور حرف زدم..."

"جونیور؟"

"همونی که پاشو داغون کردم"

"خب؟"

"خب حق با تو بود...ما فقط دچار سوءتفاهم شده بودیم...من تقریبا ازش عذر خواهی کردم و اون برام توضیح داد و دقیقا همونی بود که گفته بودی"

چطور کسی میتواند 'تقریبا'عذرخواهی کند؟

باید حالا خوشحال میبودم ولی به نحوی حس خوبی نداشتم.

آن پسر باید رسما به او گفته باشد که چقدر از سینه ها و باسنش خوشش میاید و حرف بعدی اش باعث شد حسم بدتر شود.

"درواقع خیلی پشیمون بود و منم خیلی اشتباه فکر کرده بودم،همه چیو حل کردیم و اون ازم برای مهمونی فردا توی خونش دعوت کرد"

"بعنوان قرار؟"

سرش کاملا بسمت من چرخید و چشمانش بطرز بامزه ای درشت تر شد.

به خودی خود چشمانش درشت بود ولی وقتی تعجب میکرد ،باعث میشد صورتش خیلی خیلی بانمک شود.

"البته که نه ...قبل از اون اتفاقا ما با هم دوست بودیم و خب...من گاهی میرفتم خونش و با هم بازی میکردیم"

با بدخلقی گفتم.

"مسلما الان نمیتونین اون بازی هارو با هم بکنین."

نیشخند زد.

"آره حالا بازی های بزرگونه میکنیم"

اخم کردم که با دهان بسته خندید.

"چه بازی های بزرگونه ای؟"

در ذهنم چیزهای کثیفی میگذشت.

مثلا همان بازی هایی که من با دختر ها میکردم ...که در انتها به برهنه شدن آنها می انجامید.

با حالت شرورانه ای زمزمه کرد.

"بازی های بزرگونه"

"بازی های بزرگونه اسم یه بازی نیست"

"از الان هست"

بی اراده نیشخند زدم.

خوشم میامد که فورا عوضی بودنم را تلافی میکرد.

بدون اینکه کنترلی روی دهانم داشته باشم، پرسیدم.

"خونش تو کدوم منطقست؟"

"برادوی،چرا؟"

اگر فهمیدی به من هم بگو!

جوابش را ندادم و با اینکه تلاش میکردم اخم نکنم زمزمه کردم.

"یعنی اگه من فردا تعطیل نمیکردم خودت اینکارو میکردی؟"

دیدم که لبخند شیرینی زد.

"درواقع به موقع بود...داریم کجا میریم؟"

چشمانش با اشتیاق به دورو اطرافش چرخید.

حالا به منطقه ای رسیده بودیم که پر از درخت های بلند بود .

می خواستم او را به جایی ببرم که هر ماه کامل گله ام را به آنجا میبردم.

آنجا مکان تمیز و بکری بود و درست وسط جنگل یک دریاچه ی زیبا داشت.

بیاد داشتم که گفته بود از جنگل خوشش میاید ،من نیز عاشق جنگل بود.

عاشق خوی وحشی جنگل!

هرچند که جنگل مرکزی منهتن به علت های زیادی در حال کوچک تر شدن بود ولی به هر حال همچنان آنقدر وسیع بود که من و گله ام را ماهی یکبار از انسان ها پنهان کند.

این دفعه جوری در مورد کجا رفتنمان سوال کرد ،که انگار منتظر جواب نبود ،کاملا محو طبیعت شده بود به نحوی که انگار به خانه برگشته.

چشمانش هیچ چیز را از دست نمیداد و هر بار که چیز جالبی میدید،از لذت ناله ای میکرد

دیگر انگار حتی متوجه وجود من هم نبود و اینکه بطرز غیر قابل توصیفی عاشق جنگل است برایم فوق العاده دلپذیر بود.

درواقع می توانستم تمام روز در جنگل برانم تا فقط این حالت صورتش را ساعت ها تماشا کنم و هنوز هم از دیدنش خسته نشوم.

وقتی ماشین را متوقف کردم ،بدون اینکه چیزی بگوید از ماشین بیرون پرید ،خم شد و شروع به باز کردن بند کفش های فِندی اش کرد.

وقتی آنها را باز کرد،کفش هایش را در آورد و کف ماشین انداخت. با تعجب پرسیدم.

"داری چیکار میکنی؟"

جوراب های سفیدش را در آورد و آن ها را روی صندلی ماشین گذاشت.

"تو که فکر نمیکنی روی این سبزه ها با کفش راه میرم؟"

به مسیر سرسبزی که جلوی رویمان بود اشاره کرد.

"ممکنه شاخه یا خاری بره توی پات...بهتره کفشتو.."

اولین قدم را که روی سبزه ها برداشت چنان با لذت آه کشید و چشمانش را بست که ترجیح دادم دهانم را بسته نگه دارم و در عوض خم شدم.

کفش و جوراب هایم را در آوردم و به او نزدیک شدم.

با لبخند به پاهای برهنه ام نگاه کرد و بعد چشمانش درون چشمانم قفل شد.

آنها طوری برق میزدند که انگار من در این لحظه زیبا ترین و بهترین چیز دنیا را به او داده ام.

طوری که او جنگل را دوست داشت و شروع به پر پر روی سبزه ها کرده بود باعث شد فکر کنم که اگر یک گرگینه میشد،بهترین گرگینه ی ماده میشد و قطعا در مراسم باکرگی اش شرکت میکردم،او را تصاحب میکردم{نه وحشیانه،کاملا برایش وقت میگذاشتم،شاید به اندازه ی یک شبانه روز} و او را بعنوان ملکه ام انتخاب میکردم.

"خب ،حالا شروع به دویدن کن"

با گیجی پرسید.

"شروع به دویدن کنم؟"

دستانم را زیر تیشرتم گذاشتم و از سرم در آوردم ،تیشرتم را گوله کردم و درون ماشین پرت کردم.

"نکنه فکر کردی واقعا این یه قرار عاشقانست؟"

انتظار داشتم چشم غره ی شایسته ای به من برود ولی آنقدر شاد بود که به کنایه ام توجهی نکرد و از لذت آه کشید.

"قطعا اگه یه نفر برای قرار منو به همچین جایی بیاره عاشقش میشم!"

اخم کردم.

فکر اینکه او عاشق کسی باشد باعث میشد چیزی درون سینه ام به درد بیاید.

"چرا با خانوادت جنگل نمیری...اگه انقدر دوسش داری؟"

نگاهش که همچنان در حال پرسه زدن بود را بسمت من برگرداند و اخم کرد.

"پدرخوندم فکر میکنه برای من خطرناکه...مادرم هم همینطور و از همه بدتر پدرمه که ...خب نمیدونم تو گذشته چه اتفاقی افتاده ولی اصلا دوست نداره به جنگل برم"

شروع به دویدن کرد و من به آن دختر با پاهای برهنه ودامن کوتاهش نگاه کردم و سخت بود که نگاهم را از حرکت باسنش بگیرم(همان باسنی که لمسشان کرده بودم).

همراه او شروع به دویدن کردم و مسیری که به دریاچه منتهی میشد را دنبال کردم.

چند دقیقه ای در حال دویدن بودیم.

درواقع او خیلی نسبت به من کند بود ولی سعی میکردم قدم هایم را با او هماهنگ کنم و او فقط به اطراف نگاه میکرد،نفس های عمیق میکشید و چشمانش هر لحظه برق بیشتری میزد.

وقتی بیشتر از بیست دقیقه دویدیم و او حتی یک کلمه بخاطر دویدن طولانی شکایت نکرد و درواقع با شادی بیشتر و انرژی بیشتری به دویدنش ادامه داد متوجه منظورش شدم که گفته بود اگر در جنگل بدود میتوانست ساعت ها به این کار ادامه دهد.

در حال دویدن بودیم که ناگهان ایستاد و به نقطه ای روی زمین نگاه کرد.

نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم به رد پای خشک شده ای نگاه میکند.

این رد پنجه های یک گرگ بود .

در این شکی نداشتم .

و از بزرگی اش میدانستم متعلق به یک گرگینه است.

کوپینی خم شد و زمین خشک شده را لمس کرد.

"اینجا حیوون وحشی هم داره؟"

"میترسی داشته باشه؟"

ایستاد ، به من لبخند زد و همانطور که دوباره شروع به دویدن کرد نالید.

"نه،تو مواظبمی..."

تقریبا خشکم زد.

از اینکه در این حد به من اعتماد داشت حیرت زده شدم .

ولی این حس خوبی داشت.

اینکه کاملا به من اعتماد داشت...تقریبا مثل یک ارگاسم لذتبخش بود.

بعد از یک دقیقه بدنبالش رفتم.

"اگه حیوونی باشه،میترسی؟"

"درواقع من از حیوانات خوشم میاد...یبار از پدرم یه گرگ خواستم ولی اون راضی نشد"

همانطور که میدوید گردنبند ستاره ای شکل عجیبش را لمس کرد.

"از گرگ خوشت میاد؟"

سرعتش را کم کرد و جوری به من نگاه کرد که انگار در مورد یک الهه حرف میزند.

"بهت گفته بودم...اونا باشکوهن ...همیشه دلم میخواست یدونشو داشته باشم....خب درواقع..."

حرفش را ادامه نداد.

"درواقع؟"

نگاهش را از من گرفت.

"مهم نیست!"

سرعتم را کمی بیشتر کردم ،روبرویش قرار گرفتم و جلویش شروع به عقب عقب دویدن کردم .

"بهم بگو کوپینی!"

درحالی که با کمی اخم به من نگاه میکرد لب هایش کمی جمع شد.

انگار از فکری که در سرش داشت ناراضی بود.

"خب...گمون نکنم دلت بخواد در این مورد..یا کلا در مورد افکارم یا هر چیزی در مورد من بدونی ..."

لبخند زدم.

"درواقع دلم میخواد همه چیزو در موردت بدونم"

دیدم که چشمش بسمت نوک سینه هایم رفت...طبق معمول لبش رالیسید و دوباره با بویش شروع به شکنجه دادن من کرد.

"چرا تو همیشه برهنه ای؟"

"اذیتت میکنه؟"

"محض رضای خدا،تو نمیتونی همیشه برهنه باشی حالا چه منو اذیت کنه یا نه"

ناگهان انگار بیاد چیزی افتاده باشد دهانش کش آمد .

"هی توام یه گرگ داری"

با چشمان باریک شده به او خیره شدم.

"من گرگ دارم؟"

وقتی نگاهش پایین آمد متوجه منظورش شدم.

او به خالکوبی بالای آلتم و درواقع به خود آلتم اشاره میکرد و آلتم با خوشحالی بخاطر اینکه کوپینی به او اشاره کرده بود تکانی خورد و من برای اینکه فورا از این بحث خارج شویم نالیدم

"و تو هم نمیتونی با پیش کشیدن یه حرف دیگه از جواب دادن در بری"

لبش را با نیشخند گزید.

"گول نخوردی؟"

خدایا ..این شیطنت هایش مرا میکشت.

جواب نیشخندش را دادم و سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"نمیتونی از جواب دادن دربری"

نگاهش را از من گرفت.

"خب ...راستش...من همیشه دوست داشتم یه گرگ داشته باشم...دلم میخواست باهاش روی تختم بخوابم،توی خزاش خودمو فشار بدمو بغلش کنم...درواقع من گاهی خوابشو میبینم"

خواب؟

با کنجکاوی پرسیدم.

"خواب چی؟"

"میدونم احمقانست و امکان نداره همچین اتفاق بیفته...ولی گاهی خواب میبینم که روی پشت گرگ نشستم...یه گرگ خیلی بزرگ...دستامو توی خزای خاکستریش فرو کردمو...اون توی جنگل میدوه ...بدنش گرمه ،بوی خوبی میده...مثل بوی وانیل و وقتی از روی پشتش میام پایین با پوزش منو بو میکنه،پوزشو به پیشونی و جناقم میکشه ...انگار ..نمیدونم مثل اینکه با اینکار نشون میده دوستم داره و من اون حسو دوست دارم...درواقع خیلی دوست دارم چون با اینکه باهام حرف نمیزنه من میتونم بفهمم که چقدر دوستم داره و با اونکار بهم میگه عاشقمه...."

با حیرت به او نگاه کردم و تازه متوجه شدم که از حرکت ایستاده ام که باعث شدم او نیز بایستد.

گرگ ها برای نشان دادن عشق به جفت هایشان پوزیشان را به جناق و پیشانی جفتشان میمالند و ...رنگ خاکستری...تنها گرگینه های آلفا خاکستری رنگ هستند.

البته جانسون بخاطر خون اصیلش به رنگ خاکستری بود ولی تنها قویترین گرگ ها خاکستری بودند چون خونی خالص و اصیل داشتند.

و بوی وانیل؟

او دقیقا در مورد یک گرگینه حرف میزد.

او خواب یک گرگینه را میدید.

"گرگ توی خوابات چه شکلیه؟"

به من نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

"شبیه گرگ!"

خیلی خب!

"چقدر دقیق و با جزئیات توضیح دادی"

منتظر نیشخندش بودم ولی کمی به من نزدیکتر شد و با خجالت گفت.

"تو بهم نخندیدی"

با تعجب پرسیدم.

"چرا باید بهت بخندم؟"

"من اینو به سوفی و برادرم هم گفته بودم و اونا..خب مسخرم کردن..ولی تو فکر نکردی این عجیبه یا من احمقم"

یک دستم بی اراده بالا آمد و کف دستم روی گونه اش قرار گرفت.

"البته که عجیب نیستی عزیزم،از افکارت و حتی خوابات شرمنده نباش ...تمام اینا در مورد افکار و علائق توعه و کسی نمیتونه بخاطر این مسخرت کنه"

کاری که بعد کرد تقریبا باعث شد دلم بخواهداز درد گریه کنم.

سرش به سمت دست من کج شد و برای اینکه بیشتر لمس شود صورتش را به دستم فشار داد.

"ممنونم"

نیاز غیر قابل وصفی برای در آغوش گرفتنش داشتم ولی بسختی خودم را عقب کشیدم و به دویدن ادامه دادم.

او نیز بسرعت پشت سرم حرکت کرد.

چیزی به رسیدن به دریاچه نمانده بود ولی وقتی به محوطه ی دریاچه رسیدیم علارقم چیزی که تصور کرده بودم صورت کوپینی ترسیده شد.

محکم سرجایش ایستاد و دستانش کنارش مشت شد.

"هی چیه؟"

و قبل از اینکه چیزی بگوید بیاد آوردم که فوبیا دارد.

"ما نمیریم توی آب ،باشه؟"

نگاهش همچنان به آب بود ولی سرش را تکان داد.

میدیدم که چند حس متفاوت و متناقض دارد.

از طرفی ترسیده بود ،از طرفی با دیدن زیبایی دریاچه حیرت کرده و از طرفی ناامید بود.

میدانستم چقدر دلش میخواست درون آن آب زلال وتمیز باشد.

برای پرت کردن حواسش روبرویش ایستادم و دیدش به دریاچه را کور کردم.

"خب ،امروز درواقع آوردمت اینجا چون میخوام بهت حمله کردنو یاد بدم"

توجهش را به من داد.

"بالاخره ،قراره یادم بدی چطور یه نفرو بزنم؟"

اخم کردم.

"گمونم برای فردا شب باید چند تا تکنیک مهمو بهت یاد بدم"

نیشخند زد ولی غر نیز زد.

"فردا فقط یه مهمونیه سادست، قرار نیست کسیو بزنم"

"جایی که پسر هست پس دردسر هم هست!"

"چرا گاهی یادت میره خودتم پسری؟"

"یادم نرفته و باور کن من بزرگ ترین دردسری هستم که ممکنه برای کسی پیش بیاد"

خندید و چانه اش را برایم تکان داد.

"خیلی خب آقای دردسر نشونم بده "

"من قرار نیست نشونت بدم تو قراره نشونم بدی،یه ماهه که داری به او کیسه بوکس مشت میزنی ،میخوام با تمام قدرتی که داری به صورتم مشت بزنی"

چند ثانیه با حیرت به من نگاه کرد.

"میخوای بهت مشت بزنم؟"

"همینو گفتم مگه نه؟"

با نگرانی نالید.

"ممکنه صدمه ببینی"

"قرار نیست صدمه ببینم"

کمی سردرگم بود.

"مطمئنی باید اینکارو بکنم؟"

اخم کردم.

"منو بزن کوییِنی"

مشتش را با تردید بالا گرفت و من وقتی هدف مشتش را متوجه شدم سرم را کنار کشیدم ولی همان لحظه دستش تغییر مسیر داد و دقیقا به دهانم برخورد کرد.

از درد خم شدم و دهانم را چسبیدم و گمانم لبم کمی پاره شده بود.

چطور آنقدر سریع بود؟

لعنت...چطور مشتش انقدر قوی بود؟

چطور مسیر سرم را فهمید؟

...در واقع مشتش ،شبیه مشت یک دختر بچه نبود.

مشتش واقعا قدرت داشت.

متوجه شدم که با نگرانی به من خیره شد و بعد تند تند شروع به حرف زدن کرد.

"خدای من صدمه دیدی؟ من که بهت گفتم ممکنه صدمه ببینی...نمیخواستم بهت صدمه بزنم ...بزار ببینمش"

"چیزی نیست"

دستم را برداشتم و او با دیدن خونم نفس سختی کشید.

کاملا به من نزدیک شد،روی نوک پاهایش ایستاد و زخمم را بررسی کرد.

"سرتو خم کن"

همین کار را انجام دادم ولی بعد کاری کرد که باعث سست شدن پاهایم و منقبض شدن آلتم شد.

"توام تو ماشین همینکارو برام کردی.."

دهانش جلو آمد و لب پایینی ام همان قسمتی که کمی خونریزی داشت را درون دهانش کشید و مکید.

یا مسیح!

اوکاری را کرده بود که جفت های گرگ برای هم میکنند و زخم های یکدیگر را میلیسند و میمکند.

وقتی سرش را عقب برد فقط چند ثانیه ی کوتاه گذشته بود ولی برای من آنقدر طولانی بود که بتوانم مزه و طعم دهانش را بچشم.

"عیسی مسیح!"

درواقع شوکه شده بودم ولی نه در آن حدی که وقتی سرش را عقب برد،دستانم را دور کمرش حلقه نکنم و دهانم را روی دهانش نکوبانم.

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل نوزدهم

{اولین ها}

این تقریبا وحشیانه بود چون وقتی دهانش را برای هوا باز کرد زبانم را برای چشیدن مزه اش به داخل لغزاندم و دنیایم دگرگون شد.

من در خوی حیوانی و غریزی ام بودم.

همان خویی که دلش میخواست این دختر را در همین جنگل بدرد.

همان خوی حیوانی که دلش میخواست تمام وجود این دختر را ببلعد.

من تمام این یک

ماه را تحمل کرده بودم ولی به مسیح قسم اگر از همان اول میدانستم دهانش چنین طعمی دارد همان روز اول اراده ام میشکست.

اگر آن روز که کمرش را ماساژ دادم دهانش را میچشیدم قطعا رویش میپریدم و او را تصاحب میکردم.

آن روز که در ماشینم زخمی شده بود،فقط طعم خونش را حس کرده بودم ولی حالا طعم دهانش..

این دختر اصلا نمیتوانست یک انسان معمولی باشد.

چطور دهان یک نفر ...یک دختر بچه میتوانست چنین طعم و لذت بینظیری داشته باشد.

من هزاران دختر انسان و گرگ را بوسیده بودم ولی هیچکدام...حتی ذره ای مزه ی دهان او را نداشتند.

کوپینی ابتدا کاملا بی حرکت مانده و شوکه شده بود ولی فقط چند ثانیه طول کشید.

دهانش ناشیانه حرکت میکرد ولی مسیح...!

این بینظیرترین بوسه ای بود که از یک نفر میگرفتم و این دختر حتی دهانش باکره بود.

و من قرار بود امروز حداقل باکرگی دهانش را به بهترین شکل ممکن بگیرم.

وقتی زبانش در درون دهانم حرکت کرد و بطور آزمایشی روی زبانم کشیده شد خرناسی کشیدم.

این بطرز دردناکی لذت بخش بود.

متوجه شدم که دستانش بشدت به سینه ام چسبید ،انگار انتظار داشت بتواند بیشتر از این به من نزدیک شود و تنها راهش رسوخ کردن به زیر پوستم بود.

متوجه تلو تلو خوردن او شدم ..قدش خیلی کوتاهتر بود و برای اینکه به دهانم برسد روی انگشتانش ایستاده بود پس دستان من دور کمرش لغزید و او را بلند کردم.

بلافاصله پاهایش را دور کمرم حلقه کرد و با تمام چیزی که میتوانست بین پاهایش را به من فشار داد.

میدانستم واژنش بخاطر برانگیختگی بیقرار و دردناک است.

این کارش باعث میشد عطرش بطرز دیوانه واری مرا احاطه کند و من که حتی در ماشین نیمه سخت بودم ،حالا آلتم مانند گرانیت سخت شده و دقیقا به بین ران هایش فشرده میشد.

متوجه شدم که پاهای من نیز بی حس شده.

باکره ی مقدس.... من هرگز چنین چیزی را حس نکرده بودم.

من هرگز برای هیچ چیزی بدنم سست نشده بود و هرگز چیزی را در این حد نخواسته بودم.

حتی جینجری که فکر میکردم باید جفت من باشد...حالا کاملا در ذهنم چیزی تهی و بی ارزش بود.

حس میکردم این دختر مرکز همه ی چیزیست که میخواهم و اینکه تلاش میکرد دهانش را با من هماهنگ کند کاملا بی فایده بود چون من هر لحظه وحشیانه تر او را میبوسیدم و کار بجایی رسید که همانطور که در آغوشم بود او را روی زمین گذاشتم و خودم رویش خیمه زدم.

میتوانستم حس کنم که چقدر خیس شده و من حالا دلم میخواست میتوانستم همین کاری که با دهانش میکنم را با واژنش انجام دهم.

نیاز شدیدی به چشیدنش داشتم در حدی که احساس تشنگی میکردم.

لب پایینی کوپینی را گاز گرفتم و بشدت مکیدم.

زبانم تمام دهانش را طی کرد تا تمام مزه ها را از آن بیرون بکشد و این شیرین ترین بوسه ای بود که در زندگی ام تجربه کرده بودم.

من تمام گرگ ها را بوسیده بودم تا بتوانم بوسه ی جینجر را با چیزی فراموش کنم،تا اینکه سال ها قبل دیگر هیچ گرگی را نبوسیدم و حالا ...بوسه ی جینجر در مقابل این، ابدا بوسه به حساب نمیامد و اینکه میتوانستم بفهمم چقدر برای من برانگیخته شده که چقدر بوسه ام رویش تاثیر گذاشته(چیزی که روی جین تاثیری نداشت) باعث شد این حتی لذت بخش تر نیز باشد .

و بعد متوجه حرکت باسن کوپینی شدم.

باسنش را دایره وار در مقابل آلتم حرکت میداد و این خود شکنجه بود ولی من این شکنجه را میخواستم.

دهانم عقب رفت و دستانم بی حرکت ماند.

کافی بود که افسار دستانم را رها کنم و به جاهایی برود که نباید!

"همینه کوپینی ...باسنتو همینجوری حرکت بده"

جوری با حیرت نگاهش پایین رفت انگار اصلا متوجه نشده که پایین تنه اش را روی آلتم دایره وار میمالد.

گونه هایش سرخ شد و من نگذاشتم بیشتر از این فکر کند.

دهانم را روی چانه و گردنش کشیدم و دستانم دیگر تحمل در بند بودن را نداشتند.

یک دستم روی سینه اش قرار گرفت(آن سینه ها میتوانستند معبد من باشند و من تا ابد عبادتشان میکردم)...خدایا من آنها را برهنه میخواستم.

"اوه خدایا..."

با لمسم ناله ای کرد انگار بخاطر شهوت و برانگیختگی حساس شده و نیاز به لمس شدن داشتند.

نمیدانستم در حال انجام چه کاری هستم.

من مربی اش بودم و او یک انسان بود.

انسانی که کافی بود وارد واژنش شوم تابمیرد!

و او یک بچه بود...فقط هفده سال داشت و من یک گرگینه بودم.

دستم را فورا برداشتم و در حالی که نفس نفس میزدم دهانم را نیز برداشتم.

سینه هایش بشدت بالا و پایین میرفت و وقتی چشمانش با چشمانم ملاقات کرد و متوجه شد که دیگر ادامه نخواهم داد صورتش ناباور و ترسیده شد.

"نه...نه لطفا رهام نکن...ادامه بده .."

"کوپینی...ما نباید...من کنترلمو از دست دادم...متاسفم..نباید ادا..."

"باید ادامه بدی...حس میکنم اگه به بوسیدنم ادامه ندی اتفاق بدی میفته..رهام نکن"

اتفاق بد این بود که او شدیدا به ارگاسم نیاز داشت.

خب اگر این را به او میدادم چه؟

قرار نبود آلتم در این بین دخیل باشد.

بله برای من دردناک میشد ولی درعوض لذت دیدن ارگاسمش را میبردم.

"کوپینی..."

التماس کرد.

"لطفا منو ببوس!"

و او کافی بود از من بیضه هایم را بخواهد و من آنها را با شادی درون سینی نقره با ربان قرمز تقدیمش میکردم.

دهانم با بیصبری رویش قرار گرفت ولی اینبار دستانم را به بند نکشیدم.

هر دو دستم از روی لباس سینه هایش را در مشت گرفت .

دستان من بزرگ بود و آنها درست برای دستانم ساخته شده بودند .

در حالی که لب ها و زبانم به لب هایش حمله کرده بود و هر ذره از مزه و دهانش را میبلعیدم یک دستم را از روی

سینه اش برداشتم و بسمت رانش لغزاندم واز آنجا بسمت بالا حرکت دادم.

دامنش بالا آمده بود و هنوز کاملا از ران هایش بالا نیامده بودم که خیسی اش را حس کردم.

حتی از روی شورتش رد شده بود و این ....لعنتی این ممکن نبود در بیداری اتفاق افتاده باشد.

دستم که کنار لباس زیرش قرار گرفت، درون دهانم ناله کرد و من انگشتانم را از کنار شورتش به داخل لغزاندم .

به محض اینکه آن را لمس کردم از لذت ناله ی بلندی کرد و من از خیسی ،داغی و نرمی اش دیوانه وار خرناس کشیدم.

انگشتانم همه جای بدنش قرار گرفت.

میخواستم با لمس کردنش شکلش را در ذهنم تجسم کنم و بعد فکر کردم که اصلا چرا باید تجسم میکردم؟

او حالا میگذاشت هر کاری با او بکنم.

دهان و دستانم را برداشتم وعقب رفتم.

کوپینی ناله ی شوکه شده ای کرد و به من چسبید.

"اوه نه..."

"ولت نمیکنم کوپینی...قول میدم ..فقط میخوام برهنت کنم... میتونم؟"

"برهنم کنی و بعد به بوسیدنم ادامه میدی؟"

صدایش کاملا خش دار و گرفته بود و من این را دوست داشتم.

"آره ..برهنت میکنم و بعد کارای بهتری باهات میکنم"

سرش را با بیصبری تکان داد.

ابدا خجالت زده بنظر نمیرسید.

درواقع او حالا یک نفر دیگر بود.

آنقدر در شهوت غرق شده بود که هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت.

دستان خودش بسمت تاپش رفت ولی من دستش را کنار زدم .

دلم میخواست خودم او را برهنه کنم و به روش خودم.

نیاز مبرمی به دیدن سینه هایش داشتم.

دستانم دو طرف تاپش قرار گرفت و به آرامی آنرا بالا کشیدم.

کوپینی کمرش را بالا داد تا زودتر از شرش خلاص شود.

چشمانم روی تمام پوستش پرسه زد و آن لطیف و بی عیب و نقص بود.

کاملا شیری رنگ و زیبا.

بدون اینکه فکر کنم دستانم بسمت سینه بندش رفت

سینه بندش از قسمت جلو با دو نگین به یکدیگر وصل میشد.

نگین ها را از هم جدا کردم و سینه بندش از هم باز شد و در حالی که پارچه دو طرف شانه هایش آویزان ماند سینه هایش شبیه زیبا ترین تصویر زندگی ام بیرون آمد.

دقایق طولانی چشمانم روی سینه هایش ماند .

آن ها کاملا گرد و پر بودند.

حتی از تصوراتم زیبا تربودند،با نوک های کوچک صورتی کم رنگ.

و من میخواستم آنها را ببلعم.

چه چیزی باعث شده بود که چنین لذت بزرگی نصیبم شود؟

سینه بندش را کاملا در آوردم

بدون اینکه دامنش را در بیاورم دهان و دستانم به سینه هایش حمله ور شد.

این اصلا آرام و ملایم نبود.

حداقل بخاطر سن کمش باید ملایم تر میبودم ولی نمیتوانستم...

چطور با دیدن چنین سینه های فوق العاده ای خودم را کنترل میکردم؟

آن سینه ها دقیقا چیزی بودند که عاشقشان بودم هرچند که حتی از چیزی که میخواستم زیبا تر بودند.

یک دستم روی یک طرف سینه اش چنگ شد،دهانم نوک سینه ی دیگرش را با خشونت بلعید و دست دیگرم به کنار دامنش رفت و سعی کردم با یک دست آن را از کمرش پایین بکشم.

زیاد طول نکشید چون کوپینی با پاهایش بسرعت آن را در آورد

انگشتانم بین ران هایش رفت ،به شورت توری دخترانه اش چنگ زدم و خیلی زود پارچه های پاره شده را کناری پرت کردم .

حالا این دختر کاملا برهنه زیر بدنم در حال ناله کردن بود وخیسی اش را به شلوارم فشار میداد.

صدای ناله اش را شنیدم.

"برهنه شو..."

@Vip Roman

نمیتوانستم برای لحظه ای دهانم را بردارم پس فقط دستم بسمت دکمه ی شلوار جینم رفت و دکمه را باز کردم.

تقریبا در آن وضعیت یک دقیقه طول کشید تا بتوانم شلوارم را از پاهایم بیرون بکشم و باکسرم چیز زیادی را نمیپوشاند چون آلتم کاملا سخت شده و نصفی از آن از باکسرم بیرون زده بود.

بدن کوپینی دوباره روی آلتم دایره وار چرخید و من از لذت برخورد خیسی واژنش ،آن هم از این فاصله ی نزدیک ناله کردم.

کوپینی کاملا درمانده خودش را به من فشار داد و نالید.

"هر کاری که میکنی ..فقط ادامه بده"

با کمال میل!

دهانم از روی سینه اش برداشته شد و به نوکش که کاملا قرمز شده و حتی هاله ی سینه اش بنفش شده بود خیره شدم.

"این خیلی خوشگله"

خدایا زیبا بود.

این تصویر باید ثبت میشد.

دهانم بلافاصله سینه ی دیگرش را در خود بلعید.

آن را میلیسیدم ،میمیکیدم،گاز میگرفتم و با دستم آن را چنگ میزدم.

این کاملا وحشیانه بود ولی ناله های کوپینی نشان میداد شکایتی ندارد پس من ادامه میدادم.

متوجه شده بودم که دستانش تمام پوست سینه و پشتم را طی میکند ،گاهی موهایم را میکشید و به سینه اش فشار میداد .

انگار بی حرف میگفت که حتی خشن تر میخواهد و من گاز ها و مکیدن هایم خشن تر میشد.

شاید بیشتر از ده دقیقه به ستایش سینه هایش پرداخته بودم که ناله هایی از درد شنیدم.

سینه اش کبود شده و دور هاله ی سینه هایش بقدری سرخ شده بود که انگار قرار بود همین حالا خونریزی کند .

سرم را پایینتر بردم و شکمش را لیسیدم.

آلتم حالا دیگر در دسترسش نبود و او با بیقراری برای فشار دادن واژنش به چیزی خودش را بالا میکشید.

دو طرف کفلش را با دستانم محکم نگه داشتم و زبانم را دور نافش کشیدم.

"چطوره که تو انقدر شیرینی کوپینی؟"

با جدیت نالید(هرچند که حرفش شوخی بنظر میرسید)

"چطوره که تو سینه هامو از من بیشتر دوست داری ترور"

مقابل پوستش نیشخند زدم.

خالکوبی پایین شکمش که آن روزدراتاقکم با آن مرا شکنجه کرده بود را مکیدم.

آن هم بشدت،انگار بخاطر اینکه آن روزخودش را در دهانم نچپانده بود تنبیهش میکردم.

حالا بطور کامل آن را میدیدم که تا شکاف بالای آلتش ادامه داشت.

وقتی دهانم پایینتر رفت و روی واژنش قرار گرفت سعی کرد باسنش را بالا بدهد تا آن را به دهانم فشار دهد ولی او را محکم نگه داشته بودم.

"آروم عزیزم...ما اصلا عجله ای نداریم..."

با بیصبری نالید.

"من دارم..."

با دهان بسته خندیدم.

نه!

من عجله ای نداشتم،باید این لحظات را ابدی میکردم.

زبانم را به نرمی روی واژنش کشیدم.

کاملا خیس و آماده بود و خوی حیوانی ام میخواست هر چه سریعتر آن شکاف خالی را پر کند.

بالای بدنش کمی پرز بلوند داشت که من عاشقشان بودم .

امیدوار بودم هرگز انها را شیو نکند (درواقع به آن نیازی نداشت چون پرز های بی رنگی بودند که فقط به اندازه ی یک مثلث کوچک بالای آلتش قرار داشتند.)

بی اراده زبانم را همانجا کشیدم و بسمت پایین رفتم.

زیر زانوانش را با دستانم گرفتم و پاهایش را باز کردم.

خودش را کاملا برایم باز نگه داشت تا دسترسی بیشتری به من بدهد.

وقتی زبانم درون واژنش لغزید تقریبا جیغ کشید که باعث شد بخندم.

"دوسش داری آره؟ میخوای اینکارو بکنم؟"

ناله کرد.

"لطفا ...ادامه بده...خدایا شرلی چطور اینو تحمل میکردو جیغ نمیکشید"

متوجه منظورش نشدم ولی چیزی نپرسیدم.

حالا تمرکزم روی چیز دیگری بود.

انگشت شستم را روی کلیتوریسش فشار دادم و یک انگشتم را درونش فرو بردم.

به اندازه ی جهنم داغ و تنگ و بطرز دلپذیری خیس بود.

خودش را به دستم فشار داد و ناله کرد.

"لطفا...اوه...لطفا..."

دوباره انگشتم را درونش فشار دادم و دوباره بیرون آورم و شستم را روی کلیتوریسش حرکت دادم.

"خدایا این حس خوبی میده!"

هر چند لحظه با زبانم خیسی شیرینی که آنهمه مدت منتظرش بودم و او با بویش فقط مرا شکنجه کرده بود را میلیسیدم ووقتی متوجه منقبض شدن بدنش شدم حرکت انگشتانم را بیشتر کردم که صدای ناله ی بلندش را شنیدم.

"ترور...اوه خدایا بس کن"

همانطور که به لمسش ادامه میدادم زمزمه کردم.

"واقعا میخوای بس کنم؟الان؟"

صدایش به نحوی بود که انگار گریه میکرد.

"داری بهم صدمه میزنی...این...خدایا این درد داره..."

با حیرت سرم را بالا آوردم و به صورتش که کاملا سرخ شده بود خیره شدم.

"درد داری؟"

چشمانش نیمه باز بود و بشدت لبش را گاز میگرفت.

سرش را تکان داد.

"توی شکمم داغه ....دارم آتیش میگیرم....انگار قراره شکممو بسوزونی....لطفا بس کن ."

یا مسیح!

او هرگز ارگاسم نداشته؟

"تو فقط داری به ارگاسم میرسی کوپینی..این یه درد لذتبخشه...قراره یه لذت بزرگو تجربه کنی..قراره به اوج برسی و گمونم من اولین کسی هستم که ارگاسمتو میبینه..."

با تردید ناله کرد.

"اما..این خیلی زیاده... نمیتونم از پسش بربیام ..."

فورا زمزمه کردم.

"بهم اعتماد داری ؟"

چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد و چرا این باید دراین حد لذتبخش باشد؟

"پس بسپرش به من،من دارمت ..."

حرکات انگشتانم که سست شده بود محکمتر کردم ولی سرم را بالا نگه داشتم.

نیاز داشتم به ارگاسم رسیدنش را ببینم و نیاز داشتم دوباره سینه هایش را ببلعم.

در حالی که کلیتوریسش را میمالیدم دهانم سینه اش را لمس کرد که از درد ناله کرد.

ولی من زبانم را برای درمان شدنش رویش کشیدم و تمام پوست سینه اش را طی کردم .

وقتی نفس نفس هایش سریعتر شد سرم را عقب کشیدم تا صورتش را ببینم.

دستانش محکم شانه هایم را گرفت .

"ترور...اوه خدای من....این خیلی زیاده من نمیتونم...."

صورتم را جلو بردم و مقابل صورتش زمزمه کردم.

"این قراره خیلی بزرگ باشه...برام بیا کوپینی ...میخوام ببینمت که به اوج میرسی...روی انگشتام بیا..."

و فقط دو ثانیه بعد با صدای بلندی جیغ کشید ،صورتش سرخ و بدنش منقبض شد و انگشتانش در پوست شانه ام فرو رفت .

خیسی اش با فشار بیرون ریخت...خیلی زیاد بود...خیلی خیلی زیاد بود...خدای بزرگ،همه چیز این دختر استثنایی بود.

با یک دستم کمرش که دیوانه وار بالا و در واقع به انگشتم فشرده میشد را پایین نگه داشتم و تا وقتی که جیغش به ناله های آرام تبدیل نشد انگشتم درون واژنش به حرکت ادامه داد.

خیسی اش آنقدر زیاد بود که تمام انگشتانم را مرطوب کند و درواقع ارگاسمش آنقدر شدید بود که بی حال شود و

برای دقایقی طولانی با چشمان بسته بی حرکت همانجا بماند و فقط نفس نفس بزند.

وقتی بالاخره چشمانش باز شد انگار از خوابی طولانی بیدار شده باشد،صورتش آرام بود ولی تقریبا غرید.

"مسیح"

چشمانش کمی گشاد شد و دوباره تکرار کرد.

"عیسی مسیح!"

با خشم به من که هنوز صورتم مقابل صورتش بود،نگاه کرد و گفت.

"توی لعنتی باهام چیکار کردی!"

باکره مقدس!

این مثل سیلی بود که مرا از خواب بیدار کرد.

چه با خودم فکر کرده بودم؟

اوجذاب بود.

بوی خوبی داشت.

عاشق جنگل و گرگ ها بود.

خب که چی؟

در نهایت یک انسان بود.

و من یک دختر انسان را به جنگل آورده،برهنه کرده...لعنتی او میتوانست بخاطر این از من شکایت کند.

دوباره صدایش را شنیدم.

"تو باهام چیکار کردی..خدایا ازت متنفرم ترور..."

با بیچارگی و نگرانی نالیدم.

"کوپینی تو ..."

"باورم نمیشه تا حالا اینو کسی بهم نگفته بود...چطور من نمیدونستم که همچین چیزی وجود داره؟"

چی؟

"چی؟"

با سردرگمی به او نگاه کردم و تازه متوجه شدم او نیز گیج و سردرگم بنظر میرسد.

"این کاری که باهام کردی..از کی میتونستم این حسو داشته باشم؟لعنتی ...این شگفت انگیز بود...بهم نگو که زمان

زیادیو از دست دادم چون قلبمو میشکنه ...من میخوام هر روز اینو حس کن..باورم نمیشه ارگاسم همچین چیزیه...حالا میفهمم چرا مردم همیشه در حال سکسن.."

همچنان گیج بودم ولی جوابش را دادم.

"نمیدونم ...ولی گمونم از وقتی به بلوغ رسیدی میتونستی اینکارو بکنی ...هر چند که شاید زودتر..نمیدونم این یه چیز دخترونست....."

"لعنتی..چطور کسی بهم نگفته بود همچین حسی داره...باورم نمیشه این همه وقتو از دست دادم...چرا هیچکس بهم یاد نداد؟"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"کوپینی این چیزی نیست که پدرو مادرت بتونن بهت یاد بدن...من فکر میکردم تو.."

"به هر حال باید میفهمیدم نه؟ من بازم میخوام...چطور باید اینکارو بکنم؟"

واقعا داشت میپرسید؟

چشمانم گشادتر شد.

منظورش داشتن دوست پسر بود؟

سعی کردم او را از این قسمت دور کنم

"فقط باید همون کاری که من باهات کردمو انجام بدی!"

"من نمیتونم واژنو سینه هامو بلیسیم"

صورتش مشمئز شد.

نیشخند زدم .

"منظورم این نبود...خب انگشتتو بزار روی کلیتوریست و همون کاری که من باهاش کردمو انجام بده"

با حیرت گفت.

"یعنی هر وقت بخوام میتونم اینو انجام بدم؟ "

باورم نمیشد آنجا برهنه درون جنگل رویش خیمه زده بودم و در حالی که از درد آلتم در حال مردن بودم در مورد چنین چیزی با کسی که تازه به ارگاسم رسانده بودم، حرف میزدم.

"آره گمونم...باورم نمیشه در مورد خود ارضایی نمیدونستی..."

"میدونستم...فقط نمیدونسم باید چیکار کنم...من توی شکم و واژنم هیچ وقت این حسو نداشتم...هیچ وقت چیزی حس نکردم که نیاز به خود ارضایی داشته باشم...برای همین همیشه فکر میکردم یه چیز احمقانست...نمیدونستم همچین حس معرکه ای داره "

سرم را با حیرت تکان دادم.

"هرگز چیزی حس نکرده بودی؟"

دوباره سرش را تکان داد.

"نه تا قبل از اینکه با تو آشنا بشم"

چیزی که حالا از او میدیدم نشان میداد که چقدر شهوت درونش دارد ولی چطور اینهمه مدت هیچ حسی نداشته؟ مگر اینکه....

با درک به او نگاه کردم و پرسیدم.

"تو بهم گفتی ازم متنفری.وقتی بهت ارگاسم دادم...فکر کردم..."

"فقط خیلی هیجان زده بودم...منظورم تنفر به اون صورت نبود..."

کاملا میفهمیدم.

پاهایش را کمی به هم فشار داد و غر زد.

"خیسو...لزجه"

و چرا دلم میخواست دوباره خم شوم و تمام آن خیسی را بلیسم.

نالیدم.

"شیرینه وخوشبو"

به بینی اش چین داد و سرش را پایین برد و به سینه هایش خیره شد.

"اوه!"

سینه هایش انگار از جنگ با دهان من برگشته بودند.

با شرمندگی زمزمه کردم.

"متاسفم خیلی خوشگلن، نتونستم جلوی خودمو بگیرم"

"دوسشون داری؟"

چشمانم جوری عاشقانه به سینه هایش نگاه کرد که میدانستم باعث حیرت کوپینی شده.

"عاشقشونم...تو خوشگل ترین سینه های دنیارو داری"

لبخند زد

خودم را عقب کشیدم.

باکسرم را در آوردم و کوپینی را بالا کشیدم تا نتواند التم را ببیند

بدنش سست بود پس او را در آغوش گرفتم و او فورا پاهایش را دور کمر من پیچید و حالا آلتم مستقیما به واژنش برخورد می کرد.

یا امروز میمردم یا آلتم را از دست میدادم چون حس میکردم آلتم در حال گریه کردن برای این است که درون واژنش راه پیدا کند.

متوجه شدم کوپینی در آغوشم خودش را بالا و پایین کرد که باعث شد آلتم روی خیسی اش حرکت کند.

اول فکر کردم اتفاقیست ولی بعد شدتش را بیشتر کرد و باعث به ناله افتادن من شد.

"عیسی مسیح، قصد داری منو بکشی؟"

با همان درد وحشتناک بسمت دریاچه رفتم که متوجه خشک شدن عضلات کوپینی شدم.

"داری چیکار میکنی؟"

"میخوام خیسیتو بشورم و نیاز دارم که برم توی آب سرد چون واقعا داغو برانگیختم و تو این لحظه نمیتونم ازت جدا بشم."

دستانش محکم مرا نگه داشت و نالید.

"منو نبر توی آب ترور..تو نمیفهمی...این منو میکشه ..."

دستانم را محکم دور او پیچیدم.

"این تورو نمیکشه،تو توی بغل منی و من نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیفته."

تقریبا تا زانو هایم در آب فرو رفته بودم که خودش را حتی بیشتر به من فشار داد که باعث فشار بیشتری به آلتم شد.

ناخوداگاه خودم را در طول خیسی اش حرکت دادم

نه اینکه وارد واژنش شوم فقط روی خیسی اش حرکت کردم و حتی این هم حس بینظیری داشت.

وحشت زده فریاد زد.

"ترور...منو نبر...لطفا...تو نمیفهمی..."

وقتی پاهایش خیس شد و بعد از آن تا سینه هایمان در آب فرو رفتیم دهانش را بست.

با ترس به صورتم نگاه کرد و چنگش بطوری محکم بود که گمانم باعث زخمی شدن پوستم شد.

ولی بعد چشمانش با تعجب گشاد شد و من در همان حال خودم را درون آب به واژنش مالیدم.

صدای زمزمه اش را شنیدم.

"هیچ اتفاق نیوفتاد"

لبخند زدم.

"گفتم که..."

"نه، تو نمیفهمی من الام باید ...اوه..."

فشارم کمی بیشتر شد و او با لذت سرش را عقب برد و ناگهان ناله کرد.

"اون خیلی بزرگه ولی شاید بتونی یکم از اونو توی من جا بدی..هان؟"

عیسی مسیح!

واقعااین را گفت!؟

بدون تامل گفتم.

"نه!"

خودش را دوباره به بالا و پایین تکان داد و در همان حال نالید.

"حس میکنم باید درونم باشی...لازمه که درونم باشی"

آلتم به کلیتوریسش مالیده میشد و این باعث شد سرعتش را بیشتر کند.

"اوه خدایا...حتی وقتی درونم نیست هم حس خوبی داره..."

آلتم بین بدن خودم و واژن اوزندانی شده بود و او هر بلایی که دلش میخواست بر سرش میاورد .

"کوپینی.."

"باید درونم باشی"

حتی سریعتر...

"کوپینی...داری منو میکشی!"

بی توجه به حرکتش ادامه داد تا جایی که دوباره بدنش منقبض شد و دیدن صورت سرخ شده اش بدون اینکه حتی درون واژنش رفته باشم مرا به اوج نزدیک کرد.

دستانم دو طرف باسنش را گرفت،به آن چنگ زدم و خودم را محکم به واژنش مالیدم و وقتی بدنم بشدت منقبض شد نمیدانستم قرار است به ارگاسم برسم یا از لذت بمیرم.

او دوباره به من چنگ زد و انگشتان من در گوشت باسنش فرو رفت

این باورکردنی نبود.

من هزاران بار با هزاران دختر خوابیده بودم.

از هر سوراخی که در بدنشان وجود داشت استفاده کرده بودم و حالا بدون اینکه درون گرمی یک زن قرار بگیرم به ارگاسم رسیده بودم و از آن حیرت انگیز تر این بود که این سخت ترین ارگاسمی بود که در تمام عمرم داشتم.

پاهایم سست شده بود که باعث شد لحظه ای تعادلم را از دست بدهم و هر دو لحظه ای به زیر آب برویم که باعث خیس شدن موهایمان شد.

من؟

رهبر یک گله؟

با به ارگاسم رسیدن به وسیله ی یک انسان بدنم سست شده ؟

چه اتفاقی داشت برایم می افتاد؟

فورا او را گرفتم و او با ناباوری نالید.

"خدایا...هربار بهتر میشه...میتونم از الان تا ابد اینکارو انجام بدم."

و من میتوانستم تا ابد این را به او بدهم.

نفس نفس هایش همچنان ادامه داشت تا اینکه متوجه شدم ، بشدت حیرت کرده و با نهایت تعجب به من نگاه میکند

"من الان باید مرده باشم."

اخم کردم.

"چرا؟"

"چون اومدم توی آب ... فوبیای من یه چیز ساده نیست...من الان باید مرده باشم"

از شنیدن مرگ که درباره ی او زده میشد خرناسی از سینه ام بیرون آمد و چیزی گفتم که حتی خودم را حیرت زده کرد.

"تو قرار نیست بمیری .. من هرگز اجازشو نمیدم"

فصل بیستم

«کوپینی»

نیرنگ

از آینه ی جلو به ایزاک نگاه کردم.

عینکش روی چشمش نبود ومی توانستم اخمش را ببینم.

در واقع از روزقبل وقتی ترور مرا به جلوی مدرسه رساند و سوار ماشینش شدم همین حالت بداخلاق و عبوس روی صورتش بود.

ابتدا فکر کردم شاید بویم را حس کرده ولی ترور بعد از اینکه دوباره مرا (به همراه خودش)به ارگاسم رساند حدودا پانزده دقیقه در آب ماند و گمانم به این خاطر بود که به من اطمینان دهد ،قرار نیست آب مرا بخورَد و نباید از آب بترسم!

توضیحش سخت بود که به او بگویم از آب نمیترسم و در واقع از توهمانی که ایجاد میکرد میترسم ولی با او...من ابدا هیچ توهم و کابوسی نداشتم .

باور کردنی نبود ولی من برای اولین بار درون آب رفته بودم بدون اینکه اتفاق وحشتناکی بیفتد.

و برای اولین بار ارگاسم را تجربه کرده بودم.

اینطور نبود که ندانم ارگاسم چیست.

البته که می دانستم ،بارها حرف های دختر ها و طعنه های پسر ها را شنیده بودم و حتی سوفی بارها در این مورد حرف زده بود ولی چیزی که آنها گفته بودند با چیزی که من حس کرده بودم فرقی بین شن و اِوِرست را داشت.

این خیلی بزرگ تر و باشکوه تر از چیزی بود که فکر میکردم.

من هرگزچنین حسی به هیچ پسری نداشتم.

من هرگز خیس نشده بودم و تا چند روز قبل فکر میکردم مشکلی دارم.

من هرگز حس نکرده بودم درون شکمم آتشی وجود دارد و من با استفاده از گوگل(و حرف های خود ترور)فهمیدم چیزی که با ترور حس میکنم چیست.

من به او اشتیاق دیوانه وار داشتم و حتی چیزی که در سایت ها خوانده بودم با چیزی که روز قبل وحتی تمام این یک ماه حس کرده بودم کاملا متفاوت بود.

با ترور همه چیز باشکوه تر و همینطور عظیم تر بود.(درست مثل آلتش)

چیزی که دیروز حس کرده بودم...مسیح...حتی یاداوری اش باعث سست شدن پاها و منقبض شدن شکم و انگشتانم میشد.

این چیزیست که میتوانم تمام عمرم ،هر روز ،هر ساعت تجربه اش کنم.

این حتی می توانست به یه هدف بزرگ برای زندگی تبدیل شود.

اینکه بگویم می خواهم زنده بمانم و زندگی کنم تا بتوانم هر روز آن حس باشکوه را تجربه کنم.

وقتی هر دو از آب بیرون آمدیم ،ترور مرا روی زمین گذاشت و فورا رویش را برگرداند.

حس میکردم از اینکه آلتش را ببینم خجالت زده شده.

ولی دیدن باسن گرد و محکمش دور از لطف نبود.

گمان میکردم کسی که باید خجالت زده باشد من هستم ولی من آنجا برهنه دراز کشیده بودم تا وقتی که ترور باکسر و شلوارش را پوشید و بسمت من برگشت.

بدون اینکه به صورتم نگاه کند به پارچه ی شورتم که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و لبش را گزید.

گمانم این هم او را خجالت زده کرده بود ولی درواقع وقتی شورتم را در بدنم پاره کرد باعث شد اشتیاقم دوبرابر شود.

تنها کاری که کرد این بود که سینه بندم را به آرامی (درحالی که با چشمانی که کاملا روی سینه ی کبودو سرخ شده ام متمرکز شده بود) روی سینه هایم گذاشت و نگین وسطش را بست و بعد فورا تاپ و دامنم را به من پوشاند انگار میترسید ،پشیمان شود ودوباره مرا برهنه کند.

و وقتی من همانطور روی زمین نشستم و از جایم جم نخوردم(در واقع توانش را نداشتم،این اولین ارگاسم زندگی ام بود و دوبار اتفاق افتاد که مثل یک انفجار بود پس تمام بدنم سست و بی رمق بود و عضلاتم مثل ژله همچنان میلرزید)خودش خم شد و مرا مانند یک کودک در آغوش گرفت و بسمت ماشین برگشت.

تمام طول راه ساکت بود و من خودم را در آغوشش مچاله کرده بودم و وقتی مرا درون ماشین گذاشت پاهایم را بسمت خودش چرخاند،جورابم را به پایم کرد ،پاهایم را

درون کفشم گذاشت و بند هایش را بست ،انگار که من مشکلی در دستانم داشتم که نمیتوانستم اینکار را انجام دهم.

سپس تیشرت و کفش خودش را پوشید و بسرعت حرکت کرد.

اینبار به من نگاه نمیکرد و دستانش به نحوی فرمان را چسبیده بود که انگار میترسید اگر رهایش کند ممکن است دستانش بسمت من حمله کنند.

وقتی به نزدیکی های مدرسه رسیدیم بالاخره سکوت را شکست.

"لطفا یه چیزی بگو...از وقتی از دریاچه اومدیم ساکتی و من فکر میکنم داری فکر میکنی من یه حروم زادم!"

چرا باید چنین فکری میکردم؟

او بزرگ ترین و عظیم ترین لذتی که در تمام عمرم تجربه کرده بودم را به من داده بود و در کمال تعجب من ابدا،حتی ذره ای از اینکه بدن برهنه ام را دیده بود ناراحت یا خجالت زده نبودم ،در واقع از دیدن چشمانش که با آن

شگفتی روی بدنم پرسه میزد(انگار که من زیباترین موجود عالمم) لذت برده بودم.

"چرا باید فکر کنم تو حروم زاده ای؟"

"بخاطر کاری که کردم....وقتی خونمو لیسیدی....خیلی شهوانی بود میدونی...شاید برای تو یه چیز احمقانه ی ساده باشه ولی من...کنترلمو از دست دادم ولی دیگه هرگز اتفاق نمیفته ...پس اگه فکر کردی من میخواستم ازت سوء استـ."

"هی تی جی....من ساکت بودم چون داشتم از اتفاق که افتاده بود تو ذهنم لذت میبردم و ابدا جوری که تو فکر میکنی فکر نمیکنم..."

صورتش با حرفم گیج شد و

همان لحظه به مدرسه رسیده بودیم پس قبل از اینکه بتواند از شوک بیرون بیاید تا بتواند چیزی بگوید فورا پیاده شدم چون در واقع از اینکه گفته بود دیگر این اتفاق نخواهد افتاد ناامید شده بودم!

اصلا چرا خونش را لیسیدم؟

حتی خودم هم نمیدانستم ولی چیزی مرا مجبور میکرد که خونش را بلیسم و من هم همان کار را انجام دادم.

دوباره به ایزاک نگاه کردم و غر زدم.

"چیزی شده؟"

یک ابرویش را بالا داد و از آینه به من نگاه کرد.

"چرا فکر کردی چیزی شده؟"

شانه بالا انداختم.

"چون شبیه بولداک صورتتو جمع کردی با اون اخم روی صورتت!"

وقتی جلوی خانه ی سوفی نگه داشت و جوابم را نداد با اخم پیاده شدم و وقتی متوجه شدم قصد رفتن ندارد بسمت پنجره خم شدم و غر زدم.

"نمیخوای بری؟"

"نه!"

"من قراره شبواینجا بخوابم ،توقراره تا صبح بمونی؟"

چشمانش را باریک کردو گفت.

"تا یساعت دیگه من میرمو لنس میاد و وقتی نزدیک طلوع خورشید شد دوباره من برمیگردم ...وبله تا صبح همینجا میمونیم"

شانه بالا انداختم.

"هرجورمیلته"

بسمت خانه رفتم.

پشت خانه ی سوفی یک حیاط خلوت داشت که به خانه ی دیگری منتهی میشد که به خیابان پشتی میرسید(قبلا هم از آنجا دزدکی به مهمانی جانسون رفته بودم)،پس می توانستم دزدکی از آنجا بروم.

به پدرو مادرم گفتم که قرار است شب را خانه ی سوف بمانم و در واقع این حقیقت بود ولی قبل از آن قرار بود به مهمانی خانه ی جونیور بروم.

قطعا پدرم و مدیسون اجازه ی رفتنم به مهمانی را نمیدادند پس باید به آنها کلک میزدم.

وقتی وارد خانه ی سوفیا شدم فورا مرا به اتاق خوابش برد و من وسائلم از جمله تلفن همراهی که رافائل به من داده بود که قطعا ردیاب داشت را در خانه گذاشتم و سوفی کمک کرد تا از حیاط خلوتشان به خانه ی همسایه که در تعطیلات آخر هفتیشان بودند بروم و از آنجا به خیابان پشتی برسم .

سوفی از موضوع خبر داشت و با تهدید به اینکه کاری میکنم ایزیدور با او بهم بزند راضی شده بود این راز را حفظ کند.

وقتی سوار تاکسی شدم و راننده جلوی ساختمانی در برادوی متوقف شد ،پیاده شدم،از لابی مجللشان گذشتم ، وارد آسانسور شدم ودکمه ی پنت هاوس را زدم.

وقتی آسانسور از حرکت ایستاد نفس عمیقی کشیدم .

صدای آهنگ را میشنیدم و همان لحظه که در آسانسور باز شد سه نفر از پسر های کلاسمان را دیدم و چشمان آنها با دیدن من کمی گشاد شد.

به سالن بزرگ خانه ی جونیور که رسیدم، متوجه شدم اکثر کسانی که حضور دارند پسر هستند و این کمی مرا گیج کرد.

تقریبا بیست و پنج دختر آنجا بود که از دخترهای دبیرستان نبودند بجز شرلی.

صدای آهنگ بلند بود ولی وقتی جونیور از پشت سرم مرا صدا کرد ،صدایش را شنیدم و فورا برگشتم.

کاملا دوستانه مرا در آغوش گرفت وچشمانش به دلایلی برق میزد.

"فکر کردم نمیای"

"گفتم که میام"

لبخند زدم .

"خوبه که دوباره اینجا میبینمت"

من بارها درون این سالن دویده و او مرا گرفته بود(هرچند که دو سال از او کوچکتر بودم ولی عاشق بازی با من بود) و انگار هر دو به همین فکرمیکردیم که با هم لبخند زدیم.

نگاه جونیور از بدنم پایین رفت و به پیراهن زرد قناری ام که تا رانم بود نگاهی کرد .

"خیلی خوشگل شدی!"

درواقع کار خاصی نکرده بودم و فقط موهای گربه مانندم را فر کرده بودم و برق لب پرتغالی به لب هایم زده بودم.

"ممنونم....اومم امشب خبریه؟"

به دخترهایی که نمیشناختم اشاره کردم

"اونا دخترای منن...منظورم اینه توی باله ...خب ..."

"متوجه شدم."

باید از بدن ظریف و باریکشان میفهمیدم.

ناگهان نفس های کسی را از پشت سرم حس کردم و بلافاصله بدنی به پشتم فشرده شد ،بسرعت چرخیدم بطوری که پشتم به جونیور برخورد کرد و کارتر را دیدم.

ولی اینبار نگران نبودم.

حس میکردم دوستی پشت سرم دارم که در برابر کارتر از من محافظت خواهد کرد.

دو تا ازهمان دختران باریک به او آویزان بودند و بنظر میرسید که انگار بلیط لاتاری را برده اند و خبر نداشتند یک کیسه زباله به آنها رسیده.

اصلا هم برایشان اهمیتی نداشت که کارتر با هردویشان لاس میزند.

"هی ببین کی اینجاست...نگفته بودی دختر منو هم میاری!"

اخم های دخترها در هم شد .

"من دختر تو نیستم احمق"

یک ابرویش را بالا داد و بسادگی انگار که یک چیز ساده و پیش پا افتاده و معمولی را تعریف میکند رو به دخترها گفت.

"میدونین،من بکارتشوگرفتم واون فکر میکنه به اندازه ی کافی باهاش ملایم نبودم"

اخم دخترها عمیق تر شد و من متوجه شدم که دست جونیور دور کمرم قرار گرفت و محکم شد.

چشمان کارتر روی دست جونیور رفت و تقریبا غرید.

"رفیق...اون مال منه و تو اینو میدونی!"

جونیورمرا کنار خود کشید و با همان خشونت گفت.

"این به خودت ربط داره ولی من اونو دعوت کردم و تو نمی تونی تو خونه ی من اذیتش کنی"

اشنیپر به جمعمان اضافه شد و متوجه شدم که شرلی گوشه ای ایستاده و با عصبانیت به اشنیپر که یکی ازدختر های جونیور را کنارش داشت نگاه میکند.

"هی ببین کی اینجاست"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"آره مچ گیرِکلاس اینجاست"

با این حرفم رنگ از صورت روشنش پرید و به سرفه افتاد.

بعد متوجه چیز دیگری شدم.

او ابدا به دختری که در آغوش داشت دست نمیزد.

درواقع این آن دختر بود که خودش را ازاو آویزان کرده و نگاه اشنیپر مدام بسمت شرلی برمیگشت که این نشان

میداد کارتراطلاعی از رابطه ی بین آنها ندارد و برای اینکه کارتر متوجه نشود،اشنیپر این دختر را به خودش آویزان کرده.

میتوانستم کاری کنم کارتر حسابش را برسد!

نیشخند شرارت آمیزی به او زدم که گمانم خودش معنی اش را فهمید و همانطور که زیر لب فهش بدی داد ازکنارمان رفت.

"منظورت چی بود ؟"

به کارتر نگاهی کردم و نگاهم بسمت خواهرش چرخید.

"خودت بزودی متوجه میشی احمق جون"

دستش بسمت من جلو آمد که خودم را عقب کشیدم.

دختر ها را رها کرد و جلوتر آمد.

"تو که نمیخوای باهام لجبازی کنی ،میخوای؟ اینجا هم استخر داره میدونی؟"

بخاطر این حرفش لرزیدم که از چشمانش دور نماند.

"آب بازی دوست نداری کوچولو؟"

"اذیتش نکن کارتر...یادت نره خودت چقدر وحشت کرده بودی...مطمئنم حتی اگه لیرا بیضه هاتو گاز بگیره بازم اونو توی استخر نمیندازی"

کارتر اخم کرد و جونیور با فشار دستش مرا چرخاند و از کارتر دور کرد.

ناخوداگاه احساس خوبی داشتم.

این خیلی شیرین بود، به نحوی که خودم را از پهلو به او فشار دادم و دستم را دور بازویش پیچیدم.

"ممنونم جونیور..."

لبخند مهربانی زد و به گروهی از دختر ها و پسرها که دور هم جمع شده بودند و قطعا از بچه های مدرسه نبودند اشاره کرد و یکی یکی همه را به من معرفی کرد که قطعا همه ی آنها بالرین بودند و وقتی جونیور مرا معرفی کرد همه خندیدند .

"واینم لیرا همون گورگو{ Gorgo ،اسم شیطان و روح پلید در فرهنگ یونانی }"

یکی از دختر ها با نیشخند گفت.

"نگو که اون همون دختریه که..."

"دقیقا همونه"

با گیجی از جونیور پرسیدم.

"من کدومم؟"

نیشخند زد.

"همون شیطانی که باعث شد پام بشکنه و .."

یکی از پسرها با خنده گفت.

"اون دوناتا..."

اوه!

بقیه قهقهه زدند که باعث شد احساس کنم کمی سرخ شده ام.

"خیلی باحال بود دختر، واقعا دلم میخواد بدونم فکر اون دوناتا چطور به ذهنت رسید"

لب پایینی ام را گزیدم و به جونیور خیره شدم.

"ممنون که خیلی خوب منو برای دوستات معرفی کردی!"

لبخند شادی زد.

"کارایی که تو توی مدرسه میکنی یکی از چیزهاییه که همیشه توی دورهمی های آموزشگاه دربارش میگم و ...خب همه عاشقشن...یا بهتره بگم عاشقتن"

چشمانم را برایش باریک کردم که یکی از پسر ها با شیطنت به شانه ی جونیور کوبید.

"عا عو پسر قراره انتقامشو بگیره"

همین باعث شد دوباره به من بخندند.

لب هایم را جمع کردم .

جونیور دوستانه پشتم را نوازش کرد.

"فقط شوخیه لی!"

"آره خب ،وقتی به دوستات بگم تا دوازده سالگی تو شلوارت میشاشیدی بازم شوخی بنظر میاد!"

دوستانش و حتی خود جونیور خندیدند.

"خب حالا که لو دادی، انتقام دیگه ای که ازم نمیگیری؟"

ناخوداگاه نیشخند زدم.

پیشخدمت با یک سینی پر از نوشیدنی بسمت ما آمد و لیوان ها را بسمت بقیه گرفت تا وقتی که در سینی اش فقط یک لیوان ماند.

آن را جلوی من گرفت و من آن را رد کردم.

جونیور زمزمه کرد.

"بدون الکله،گفته بودم که شراب نمینوشی"

لبخند زدم،جونیور فکر این را کرده بود و این باعث شد باز هم حس خوبی داشته باشم.

لیوان را برداشتم.

ابتدا آن را بوییدم تا مطمئن شوم و بعد جرعه ای از آن نوشیدم.

خیلی خب،هیچ الکلی در آن نبود.

یکی از دختر ها غر زد.

"هی فقط نشینین ،منکه میخوام برقصم."

"من به دوستام قول یه رقص باله ی دسته جمعیو دادم ....لی فکر میکنی بتونی به ما ملحق بشی؟"

سرم را فورا تکان دادم.

"نه من خیلی وقته نرقصیدم...درواقع بعد از اینکه اون اتفاق برای تو افتاد"

صورتش با ناراحتی جمع شد و اخم کرد.

"متاسفم!"

درواقع من باید متاسف باشم!

ولی عمرا این را به او بگویم.

لبخند زدم و شانه بالا انداختم.

"اشکالی نداره ،بالاخره با این بدن نمیشد یه بالرین بشم...گمونم تا همین حالا هم مبتدی میموندم"

لبخند زد و دستش شانه هایم را لمس کرد.

"اینطور نیست...تو کارت خوب بود،ولی اگه نمیخوای برقصی ،باشه...و بدن تو فوق العادست!"

اوه!

واقعا؟

او امشب کاملا شیرین شده بود.

دستش را برداشت و با دوستانش به وسط سالن جایی که بقیه میرقصیدند رفت و آنها با دیدن گروه بالرین ها کنار رفتند و آهنگ بلافاصله عوض شد.

جرعه ی دیگری از آبمیوه ام را نوشیدم و ناگهان متوجه چیزی شدم.

اول اینکه این نوشیدنی مزه ی عجیب و آشنایی داشت.

نه آشنا به نحوی خوب ،درواقع طعم همان چیزی را داشت که دفعه ی قبل کارتر مرا با آن تقریبا بیهوش کرده بود و بعد متوجه سرگیجه ام شدم.

چشمانم در سالن گشت و کارتر را دیدم که با حالت شیطانی به من نگاه می کند.

فورا نوشیدنی را کنار گذاشتم و بسمت راهرویی که فقط چند قدم با من فاصله داشت رفتم.

من تمام این خانه را میشناختم پس میتوانستم سرویس بهداشتی را پیدا کنم.

باورم نمیشد جونیور مرا فریب داده باشد.

باورم نمیشد تمام اینها نقشه بوده باشد.

باید کاری میکردم.

باید خودم را از اینجا و از بقیه ،مخصوصا کارتر دور میکردم .

پس درون سرویس بهداشتی رفتم ،خودم را در اولین اتاقک انداختم و در را از داخل قفل کردم.

فورا تلفن همراهم را از سینه بندم در آوردم ولی میدانستم که نمی توانم با ایزاک یا حتی رافائل تماس بگیرم.

احتمالا اگر رافائل میفهمید به او کلک زده ام دیگر اجازه ی حتی بیرون رفتن به من نمیداد و از طرفی ایزاک حالا خیلی از من دور بود.

بی اراده شماره ی ترور را گرفتم و متوجه شدم گیجی ام بیشتر شده و دیدم کم کم در حال تار شدن است.

حتی دو بار بوق نخورد که ترور جواب داد.

"کوپینی؟"

با وحشت و صدایی که بخاطر سرگیجه خش دار و گرفته شده بود نالیدم.

"ترور...کمکم کن...اونا گیرم انداختن...اون..."

حرفم را برید و با صدای بسیار بلندی غرید.

"چی شده ؟ تو کجایی؟ چه اتفاق افتاده؟"

بسرعت توضیح دادم چون میترسیدم بیهوش شوم.

"اومدم مهمونی،نوشیدنیمو مسموم کرده...کارتر..یا جونیور توش... همون چیزو ریختن، وقتی متوجه شدم اومدم دستشویی و درو روی خودم قفل کردم تا قبل از اینکه بیهوش بشم ازش دور بشم...لطفا کمکم کن ...نزار دوباره اونکارو باهام بکنه"

می توانستم صدای نفس های سختش را بشنوم .

"بهم بگو کجایی؟ "

"منطقه ی کوپینز ،برادوی ،خیابون آنژن بعد از استادیوم بلسون و دانشگاه سنت جانز،بلوک صدو هفتاد ، برج الماس سیاه...توی پنت هاوسش...ترور لطفا ...."

صدای در زدن که آمد دهانم بسته شد.

و بعد صدای کارتر را شنیدم.

"بیا بیرون لیرا....مجبورم نکن درو بشکنم"

از تلفن صدای ترور را شنیدم.

"من خودمو میرسونم...دروباز نکن ،سعی کن وقت تلف کنی و خواهش میکنم بیهوش نشو...از خودت محافظت کن تا من برسم...تو قدرتمندی ...تو گرگ منی...شنیدی؟"

چطور باید جلوی خودم را از بیهوش شدن میگرفتم؟

حتی نتوانستم جوابش را بدهم چون تلفن از دستم روی زمین افتاد و همان لحظه متوجه شدم که در با فشار و صدای محکمی باز شد.

در دید تارم می توانستم کارتر را ببینم و حالا چندان هم بد بنظر نمیرسید.

و من کاملا میدانستم این تاثیر همان چیزیست که به خوردم داده ولی نمی توانستم به این فکر نکنم که او را برهنه می خواهم.

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل بیست و یکم

{گرگ محافظ}

ترور

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

جلوی عمارت منتظر بودم تا اجازه ی ورود بگیرم.

زمان زیادی نبرد که در های آهنین عمارت باز شد و من با ماشینم به داخل حیاط بزرگ عمارت رفتم.

جلوی پله ها ماشین را متوقف کردم و از پله ها بالا رفتم تا در برایم باز شد.

اینکه به من خبر داده شده بود، ملکه دستور ملاقات به مرا داده باعث شد کمی وحشت کنم.

آخرین باری که او را دیده بودم ،وقتی بود که برای شکار پدرم آمده بود و آن زمان به حدی خشمگین بود که فکر میکردم هر لحظه ممکن است مرا بسوزاند و حالا بعد از شانزده سال میخواست مرا ببیند.

درواقع هیچکس بجز رهبر گله ها و همینطور رهبر ساحره ها اجازه ی ملاقات با ملکه را نداشت، ولی هیچ دلیلی نمیدیدم که منجر به این شود که او درخواست ملاقات با مرا داشته باشد.

وقتی در باز شد و رافائل را دیدم که با اخم به من نگاه میکند سرم را برایش تکان دادم و داخل رفتم.

درواقع جوری به من نگاه میکرد ،انگار که دلش میخواست همین حالا مرا بکشد.

پشت سر او براه افتادم و به سالن بزرگ نشیمنشان رسیدم که ملکه با لباس هایی امروزی و زیبا لم داده و نگاهش روی من بود.

ایستادم و دوباره سرم را تکان دادم.

من همیشه از سینه های او خوشم میامد ولی حالا....خب زیاد جذاب بنظر نمیرسیدند.... حالا تنها چیزی که در ذهنم داشتم سینه های کوپینی بود.

گمان نمیکنم هرگز بتوانم سینه هایی به زیبایی آنها ببینم و حس میکنم فرصتم را از دست داده ام.

من فقط روز قبل را برای چشیدن سینه هایش وقت داشتم پس چرا بیشتر آنها را نبوسیدم؟

چیزی در سرم غر میزد که شاید چون اگر بیشتر با دهانم سینه هایش را لمس میکردم ممکن بود خونریزی کنند!

ملکه به اندازه ی یک دقیقه به من نگاه کرد و ساکت ماند.

من نیز حرفی نزدم.

فقط منتظر ماندم تا به اندازه ی کافی حربه ی ترسش را بکار بگیرد.

وقتی بالاخره حرف زد ،تنها چیزی که من می توانستم به آن فکر کنم این بود که کوپینی واقعا به ملکه شباهت دارد.

"ازت خواستم بیای اینجا چون یه مشکلی دارم...پس این مشکل تو و گله ی تو هم هست"

گمان نمیکنم کار های او به من و گله ام ربطی داشته باشدولی مگر می توانستم چیزی بگویم؟

او میتوانست کل گله ام را به عنوان ارتشش بردارد و من اجازه ی رد کردنش را نداشتم.

"مشکل من توی نیویورکه و فقط گله ی تورو توی نیویورک دارم و از اونجایی که مشکل من به دوستان تو ربط پیدا میکنه فکر کردم خوشحالت کنه که به من کمک کنی!"

دوستان من؟

بالاخره دهانم را باز کردم.

"منظورت از دوستام چیه؟"

لب پایینی اش را لیسید و رافائل رفت وکنار او نشست.

همچنان با خشم به من نگاه میکرد.

"منظورم ترنتونه!"

ابروهایم را بالا دادم و از فکر اینکه اتفاق برای دوستم افتاده باشد تپش قلبم سریعتر شد و پیشانی ام چین افتاد که از نگاه او دور نماند.

"چه اتفاق برای ترنتون افتاده؟"

"برای اون نه ...ولی دخترش،آریل توی دردسر افتاده"

آریل را جوری گفت که انگار من باید چیزی را متوجه شوم و من بدون اینکه بفهمم تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

آریل کوچکمان به دردسر افتاده بود!

"چه دردسری برای ...آریل پیش اومده؟"

ملکه ایستاد و چند قدم بسمت من آمد و بدون اینکه جواب سوالم را بدهد پرسید.

"همچنان از پدرت خبری نداری؟"

بلافاصله جواب دادم.

"نه،قطعا اگه میدیدمش ،یا میدونستم که کجاست یا میکشتمش یا به شما اطلاع میدادم...من به شما وفادارم ،شما اینو میدونین"

رافائل صدای تمسخر آمیزی از دهانش در آورد و غرید.

"آره چجورم"

ملکه به آرامی و با هشدار زمزمه کرد.

"راف...لطفا!"

با گیجی به آندو نگاه کردم.

"من اشتباهی کردم که باعث شده به وفاداریم شک کنین؟"

من در تمام این سال ها صادقانه رفتار کرده بودم و سعی کرده بودم مانند پدرم نباشم.

رافائل غرید.

"درواقع پاتو از گلیمت دراز تر کردی و .."

ملکه دوباره زمزمه کرد ولی اینبار صدایش خشمگین بود.

"راف ما قبلا دراین مورد حرف زدیم و خودت میدونی که کاری که داریم انجام میدیم به نفع کیه"

رافائل ایستاد و با خشم فریاد زد.

"معنیش این نیست که اون بتونه ..."

"راف!"

ملکه با هشدار خطرناکی اسمش را گفت و رافائل نگاهی به هر دوی ما کرد و با عصبانیت از سالن بیرون رفت.

با حیرت به ملکه نگاه کردم.

"واقعا نمیدونم چیکار کردم...اگه کاری کردم که..."

"نه جنگجو تو کاری نکردی ... ما باید در مورد آریل حرف بزنیم..."

سرم را تکان دادم و او توضیح داد.

"آریل به نحوی کمی از قدرت های منو داره و قدرتش داره بیشترو بیشتر میشه و همین باعث مشکلاتی شده ولی مشکل اصلی اینه که چند نفر میخوان برای انتقام از من به اون صدمه بزنن و من نمیتونم هیچی از اونا ببینم چون یا

انسان هستن یا اینکه گرگینه ها و ساحره هایی هستن که دیگه تغییر شکل ندادن یا از قدرت هاشون استفاده نکردن و تو میدونی من فکر میکنم کار کیه"

لعنتی!

لعنت به تمام جیمز ها!

پدرم!

پدر لعنتی ام !

"مطمئنی کار اونه؟"

"من دشمن های زیادی دارم جیمز و تو اینومیدونی ولی هیچکدوم از دشمن هام در این حد بی عقل نیستن که چنین حماقتی بکنن"

بجز پدر من!

لب هایم را روی هم فشار دادم و اینبار صدایم لرزش کمی به همراه داشت.

"من باید چیکار کنم؟ پیداش کنمو بکشمش؟"

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

"درواقع هیچکس بجز من حق کشتن اونو نداره ..میخوام خودم به روش خودم اونو بکشم...به روشی که سزاوارشه ...برای تو و گَلَت وظیفه ی دیگه ای دارم..فعلا نه ،ولی بزودی ،وقتی زمانش برسه میخوام تو و مردمت از دختر من محافظت کنین ...اون...خب یکم بازیگوشه و محافظت از اون سخته ولی میدونم که تو میتونی مواظبش باشی...ولی دلیلی که امروز خواستم به اینجا بیای چیز دیگه ایه"

ایستاد و به من خیره شد.

"ما مطمئن نیستیم که فقط کار پدرت باشه،از یکی از دوستانم کمک گرفتم ،اون یه نژاد بیگانست ...و به هیچ عنوان راضی به این نیست که هویتش آشکار بشه که اگر این اتفاق بیفته قطعا زنده نمیمونی،پس هر چیزی که امروز میبینی هرگز نباید از بین لب هات بیرون بیاد"

"اونا کیَن؟"

"یه نژاد اصیل،اونها خون مینوشن ولی نه از انسان ها بلکه از زن های یه نژاد دیگه...و برای محافظت از اون نژاده که انقدر محتاط هستن چون اگر نژاد های دیگه دستشون به اون زن ها برسه قطعا برای بدست آوردنشون دست به هر

کاری میزنن،چون خون اون زن ها بقدری لذیذ و پر قدرته که نمیتونن خودشونو کنترل کنن....اونها توسط یه ساحره به وجود اومدن و مثل ما تبدیل نمیشن بلکه متولد میشن..."

"یعنی لامیا هس..."

"نه جیمز،اسم نژادشون مِستیمادامو (Mastema Damu) هست اون ها حتی از خون آشام های معمولی نیرومند ترن،با شیاطین درارتباطن و قدرت های بینظیری دارن...به دلایلی که به تو مربوط نمیشه به من بدهیی داشتن که زمانشو مناسب دیدم تا برام جبران کنن...یکی از اون ها وقتی آریل خواب بود بسراغش رفته،همینطور بسراغ ایزیدور و جینجرو ترنتون..تا بتونه مشکلو پیدا کنه....بزودی میرسن و به دلایلی که اطلاع ندارم از من خواستن تو هم حضورداشته باشی"

با تعجب به ملکه نگاه کردم.

"من حتی اونارونمیشناسم ..چطور..."

"برای من هم سواله ولی گفتم که ...اونا قدرت های فوق العاده ای دارن"

اخم کردم و همان لحظه ابتدا رافائل و سپس هشت مرد دیگر داخل آمدند.

از عظیم الجثه بودنشان حیرت زده شدم.

چطور با عظمتی که داشتند خودشان را پنهان کرده بودند؟

رنگ چشم هایشان ابدا مانند خون آشام ها نبود.

انسانی بود ولی باز هم عجیب بودند.

مردی که جلوتر از بقیه ایستاده بود سرش را برای ملکه تکان داد.

"مدیسون!"

"نیکولاس"

ملکه نیز سرش را تکان داد.

اینکه میدیدم او را به اسم صدا میکند نشان میداد قدرت زیادی داردو ابدا ملکه را ملکه ی خودش نمیداند(درواقع ملکه اش نبود)

نیکولاس کاملا به یک پادشاه شباهت داشت.

نگاهش آنقدر سخت بود که متوجه شدم از نگاه کردن به او تمام عضلاتم منقبض شده.

چشمان مرد به سمت من چرخید و متوجه شدم که گوشه ی دهانش کمی بالا رفت.

درواقع متوجه شدم گوشه ی دهان تمام مردان در سالن با دیدن من بالا رفت.

چرا؟

عیسی مسیح!

این مردان واقعا جذاب بودند و چیزی در آنها وجود داشت بنوعی که انگار داشتند هوای درون اتاق را میبلعیدند.

با گیجی به آنها نگاه کردم که سر نیکولاس بسمت ملکه رفت و بدون مقدمه زمزمه کرد.

"من فرزندانتونو بررسی کردم،پسر خونش تقریبا خالصه ولی دختر ...اون خونش خالص نیست ،کمی از خون تو و جفتت درونشه و همینطور خون اون مرد"

به من اشاره کرد.

با حیرت به او نگاه کردم.

بدون اینکه ملکه اجازه داده باشدزمزمه کردم.

"من پدر اون بچه ها نیستم ،گمونم اشتباه میکنی"

مرد لبخند نزد،اخم نیز نکرد ،صورتش هیچ چیزکوفتی را نشان نمیداد ،انگاریک مجسمه جلویم ایستاده.

"من میدونم پدرو مادر اون بچه کیه ولی اون دختر از خون تو درونش داره ،برای همین برادرم کمی از ذهن مادرش رو هم کنکاش کرد و ازگذشته چیزایی به دست آوردیم"

چشمانش بسمت ملکه برگشت.

"دلیل جهش خون اون دختر یه خون مُخله ،خون یه گرگینه و مادر اون دختر وقتی اون رو درون شکمش داشته از این مرد نوشیده"

کمی گیج شده بودم.

درواقع متوجه منظور مرد نمیشدم تا اینکه ملکه بعد از چند ثانیه زمزمه کرد.

"طوری که من میدونم لامیاهای باردار فقط میتونن از خون جفت یا همسرشون بنوشن و جنین هاشون خون هیچ موجود دیگه ای رو نمیپذیره"

همان لحظه متوجه شدم .

جینجراز خون من نوشیده بود.

نیکولاس به من نگاه کرد و نگاه ملکه روی من نشست.

چشمانش را باریک کرد ولی قبل از اینکه او چیزی بگوید رافائل پرسید.

"جین ازت نوشید؟"

همچنان چشمانم روی ملکه بود ،بسختی دهانم را باز کردم.

"شبی که برای کمک از من به جنگل اومد....من نمیدونستم بارداره...شما میدونین چه حسی بهش داشتم

...فقط....قسم میخورم که نمیدونستم بارداره...ازش خواستم منو ببوسه تا بهش کمک کنم و وقتی منو میبوسید...نیشش لبمو برید و خونمو مکید"

صدای غرش رافائل را شنیدم.

"حروم زاده ی ...!"

دست ملکه بالا آمد ولی شنیدم که یکی از مردها با دهان بسته خندید.

چشمانم به آن سمت رفت و شیطنت و شرارت از آن چشمان سبز وحشی میبارید.

مرد دقیقا پشت نیکولاس ایستاده بود و نگاهش تمام مدت روی من بود.

"خب...من میتونم..."

قبل از اینکه ملکه حرفش را تمام کند نیکولاس گفت.

"نه ،نمیتونی،خودت باید درک کرده باشی که چرا اون جنین خونو پس نزده ،هیچ دلیل دیگه ای نمیتونسته وجود داشته باشه و باید بهت بگم که نمیتونی اون خونو از بدنش بیرون بکشی چون اون بچه از بین میره"

متوجه منظورشان نشدم ولی

اخم ملکه میگفت که ابدا راضی نیست.

نیکولاس ادامه داد.

"در مورد شیاطین،من با لرد دِکلان حرف زدم و اون اطمینان داد که ابدا صلح رو نقض نکرده و قصدش هم نداره ،پس قطعا کار شیاطین نیست ولی یکی از برادران من چیزی حس کرده ،اون شخص...کسی که قصد انتقام داره،از خون خودته مدیسون ،کاملا از خون خودت ...اون مرد کمک هایی داره ولی برادر من میتونه حس کنه به اندازه ی تو...حتی نصف قدرت تورو نداره ولی کاملا خون تورو از اون حس میکنه..."

ملکه با چشمان متمرکزی که کاملا درخشان شده بود به او خیره شد و انگار متوجه چیزی شده باشد سرش را تکان داد.

"اگر پسرهات باز هم چیزی متوجه شدن به من اطلاع بده"

نیکولاس مودبانه ولی عبوسانه سرش را تکان داد.

"دیگه بهت بدهیی ندارم"

صدایش کاملا سرد بود.

ملکه بسادگی گفت.

"منکه اینجوری فکر نمیکنم!"

ملکه لبخند زد که متوجه شدم یکی از مردان پشت سر نیکولاس نفس سختی کشید که باعث خرناس رافائل شد.

"ازت ممنونم نیکولاس..دوست من"

لبخندی که صورت نیکولاس را روشن کرد زمینی بنظر نمیرسید.

جوری میخندید که قسم میخورم اگر دختر انسانی اینجا بود با دیدن خنده اش از حال میرفت.

انگار ملکه و نیکولاس مسابقه ی لبخند گذاشته بودند تا زیبا ترین لبخند پیروز شود و من با اطمینان میتوانستم بگویم که نیکولاس پیروز میشد.

نیکولاس و مردانش خیلی کوتاه سرشان را برای رافائل نیز تکان دادند و بدون اینکه حرف دیگری بزنند یا حتی به من نگاه کنند بیرون رفتند.

به ملکه نگاه کردم .

بیشتر از پنج دقیقه ساکت مانده و فقط با چشمانی درخشان به جای نامشخصی خیره شده بود و وقتی بالاخره چشمانش را روی من نگه داشت زمزمه کردم.

"من باید چیکار کنم؟"

سرش را تکان داد.

"فعلا هیچی،منتظر بمون تا بهت اطلاع بدم که از دخترم محافظت کنی"

واین بدان معنی بود که باید با آن خانواده روبرو شوم.

من به خودم اعتماد نداشتم و قطعا ملکه این را فهمید چون زمزمه کرد.

"ترور جیمز،میتونم بفهمم توی چه جهنمی دست و پا میزنی ولی فقط چشم هاتو ببند و ببین چه حسی داری و اونوقت میفهمی که جای هیچ ترس و نگرانی نیست"

لبم را لیسیدم و سرم را تکان دادم.

دستش را بسمت در گرفت.

"فعلا میتونی بری ولی از کشور خارج نشو و در دسترس باش،وقتی لازم شد بهت زنگ میزنم"

دوباره سرم را برایش تکان دادم و فورا ازعمارت بیرون رفتم ولی لحظه ی آخر می توانستم صورت نگران ملکه را پشت نقاب خونسردش ببینم .

او بیش از حد تصور، نگران دختر ترنتون بود به نحوی که نمیتوانست نقاب خونسردش را حفظ کند.

و رافائل ...خب او کاملا صورت یک پدر پریشان را داشت.

وقتی درون ماشین خزیدم و از عمارت بیرون رفتم هنوز یک خیابان هم دور نشده بودم که ماشین را گوشه ای پارک کردم و به حرف های ملکه فکر کردم.

هر کسی ممکن است حرف های بی ربطی بزند ولی

هر کلمه از حرف های ملکه به دلایلی زده میشد.

بی اراده چشمانم را بستم و به محض بسته شدن چشمانم کوپینی پشت پلک هایم ظاهر شد.

جینجر حتی جایی کوچکی در سرم نداشت.

ملکه این را میدانست؟

می دانست که دیگر حسی به جینجر ندارم؟

ولی ..؟

حالا می توانستم به دیدن دوستم بروم؟

ملکه گفته بود فعلا دور بمانم پس نمیتوانستم تمرد کنم.

ولی بعدا...باید به دیدن دوستم،خواهرم و بچه های کوچکشان میرفتم.

وقتی ماشین را روشن کردم متوجه شدم که بی اراده در برادوی دور میزنم.

جایی که کوپینی آنجا بود...ابدا نمیدانستم کدام خیابان ولی فقط میخواستم جایی نزدیک او باشم ،در حال رانندگی در آنژن بودم .

در فکر تماس گرفتن با او بودم که تلفنم زنگ خورد و خودش بود.

او نیز در این لحظه به من فکر میکرد؟

"کوپینی؟"

"ترور...کمکم کن...اونا گیرم انداختن...اون..."

وقتی صدای ترسیده اش را شنیدم تقریبا احساسی مثل مردن داشتم.

فقط یک چیز در ذهنم بود،اینکه به کوپینی برسم و آن حرام زاده ای که او را آزار داده را ،با دندان های عریانم بدرم .

وقتی آدرس را به من داد بی اراده غریدم.

"من خودمو میرسونم...دروباز نکن ،سعی کن وقت تلف کنی و خواهش میکنم بیهوش نشو...از خودت محافظت کن تا من برسم...تو قدرتمندی...تو گرگ منی...شنیدی؟"

گرگ من؟

لعنتی او گرگ نیست!

دیگر صدایی از او نیامد در عوض صدای بلند باز شدن در را شنیدم و بعد متوجه شدم که تلفن از دستش افتاده.

پایم را محکم روی پدال فشار دادم.

از تلفن صدای خنده ی پسری را شنیدم که زمزمه کرد.

"گفتم که هر جوری شده بازم میکنمت..نگفتم؟ میخوای باهام بیای توی یه اتاق دیگه تا بتونم باهات یه کارایی بکنم؟"

صدای ناله ی آرام کوپینی که چیزی مثل بله را زمزمه کرد شنیدم.

گمانم تاثیر همان کوفتی بود که به خوردش داده بودند.

درون تلفن فریاد زدم و وقتی چیزی جز سکوت در تلفنم نشنیدم آن را روی داشبورد پرت کردم.

وقتی به ساختمان رسیدم ماشین را بدون توجه به اینکه بدترین جای ممکن پارک کرده ام رها کردم و به داخل ساختمان دویدم.

بی توجه به متصدی لابی سوار آسانسور شدم و این آسانسور لعنتی انگار با من لاس میزد چون حرکتش بنظرم آرام تر از هر چیزی بود.

آسانسور که از حرکت ایستاد، مانند طوفان از آن بیرون رفتم و درون سالن بزرگ شدم.

اولین پسری را که دیدم تقریبا غریدم.

"دستشویی لعنتی این خونه کجاست؟"

چند نفری با حیرت به من نگاه کردند چون قطعا دبیرستانی نبودم و به اندازه ی جهنم خشمگین بودم.

پسر به راهرویی اشاره کرد و من به آن سمت دویدم.

از تنها دری که آنجا بود داخل رفتم و بله سرویس بهداشتی بود .

نگاهم را به دری که آنجا بود دوختم.

در آن باز بود و من میتوانستم تلفن کوپینی را ببینم که روی زمین افتاده.

آن را برداشتم و با درد و خشم غریدم.

"تو کجایی کوپینی؟"

از دستشویی بیرون رفتم و تک تک اتاق های طبقه ی پایین را گشتم.

در حالی که بسمت طبقه ی بالا میرفتم یکی از پسر ها به لباسم چنگ زد.

وحشیانه بسمت او چرخیدم و او غرید.

"تو دیگه کی هستی؟ داری کجا میری؟"

یقه اش را گرفتم و غریدم.

"تو صاحب این خونه ای؟"

با کمی ترس سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و من با دیدن بدنش فهمیدم حدسم درست بوده.

"تو جونیوری؟"

دوباره سرش را تکان داد و من او را به کمک یقه اش تکان دادم.

"کوپینی کجاست عوضی؟"

متوجه شده بودم که آهنگ قطع شده و چند نفری دورمان جمع شدند.

"من کوپینی نمیشناسم ...ما اینجا کوپینی نداریم قسم میخورم"

لعنتی ...اسمش کوپینی نبود....

شنیدم که یکی از آن ها اسم پلیس را آورد ولی ابدا اهمیتی نمیدادم،فقط کافی بود بلایی بسر گرگ من آورده باشند و من تمام این ساختمان را به همراه هر کسی که درونش بود و به همراه خودم میسوزاندم.

"منظورم لی...لییراست ...لییرا کجاست"

چشمان جونیور در سالن چرخید.

"همینجا بود،چنددقیقه ی پیش داشت با من حرف میزد...تو کی هستی؟"

دروغ نمیگفت ،درواقع او از ماجرا خبر نداشت.

بسمت طبقه ی بالا دویدم و او بدنبالم آمد.

جلویم را نگرفت، در عوض با من شروع به گشتن در اتاق ها کرد.

لعنتی ،چه دلیلی برای داشتن اینهمه اتاق در یک خانه بود.

وقتی بوی کوپینی را حس کردم بدون اینکه بقیه ی اتاق ها را چک کنم به همان سمت دویدم و سعی کردم در را باز کنم ولی قفل بود.

با دیوانه وار ترین روش ممکن به در کوبیدم و در از قاب شکست و روی زمین افتاد.

با چیزی که دیدم خون در رگ هایم منجمد شد.

کوپینی روی تخت بود.

هنوزشورتش به تنش بود ولی پسر جوان کاملا برهنه ای روی او بود و سینه ی گرگ مرا به دهان گرفته بود...وقتی صدای شکستن در را شنید دیدم که دهانش از روی سینه هایی که من روز قبل کبودشان کرده بودم و حالا کاملا درمان شده بود برداشته شد و با ترس بسمت من چرخید.

بله،باید میترسید.

بسمت او رفتم ، گلویش را گرفتم و با گرفتن آن ،او را بلند کردمو از روی دخترم برداشتم.

کوپینی ناله میکرد و ناله اش از درد نبود.

هر چیزی که به او داده بود باعث شده ، نیاز شدیدی به سکس داشته باشد .

اتاق از بوی او پر شده بود ولی بوی خشم من و ترس کارتر نیز با بوی کوپینی مخلوط شده بود.

صدای خرخر کردن کارتر را شنیدم و تازه متوجه شدم که همچنان با گلویش او را روی هوا نگه داشته ام.

جونیور بسمت من آمد و مرا هل داد تا کارتر را رها کنم.

وقتی روی زمین افتاد و شروع به نفس نفس زدن کرد جونیور بسمتش رفت،قصد داشتم او را کنار بزنم و آنقدر به دهانی که روی گرگ من بوده مشت بزنم که از بین برود ولی قبل از من جونیور روی او خم شد و به صورتش مشت زد.

نه یکبار.

نه دوبار.

بلکه بارها و بارها.

خیلی خب!

جونیورهم میتوانست اینکار را بکند .

من باید از سالم بودن کوپینی مطمئن میشدم.

خودم را روی تخت انداختم و از پهلو روی او خیمه زدم.

چشمانش نیمه باز بود ولی دیدم که با دیدن من لبخند زد.

"کوپینی"

دستش به آرامی بالا آمد و گونه ام را لمس کرد.

"تی جی"

پس مرا میشناخت.

نگاهم را از روی صورتش گذراندم و حتی به چشمانم اطمینان نداشتم پس با دستانم هر ذره از بدنش را لمس کردم تا مطمئن شوم سالم است.

جای دندان هایی روی سینه اش بود و من بدون اینکه به جونیور که حالا کارتر که بیهوش شده بود را رها کرده و به ما نگاه میکرد اهمیتی بدهم،زبانم بیرون آمد و روی جای گازش کشیده شد تا آن را پاک کنم.

دست دخترم روی موهایم قفل شد و سرم را بی جان به پایین فشار داد.

خودم را عقب کشیدم و به دنبال لباس هایش گشتم.

پیراهن زردش را پایین تخت پیدا کردم ،آن را برداشتم و بدون بستن سینه بندش به او پوشاندم.

ابتدا کفشهایش را از پایین تخت برداشتم سپس دستانم را زیرش کشیدم و او را در آغوش گرفتم.

وقتی از پله ها پایین میرفتم متوجه شدم همه جلوی پله ها ایستاده اند و به من که دخترم را در آغوش داشتم نگاه میکردند.

و کاملا پشیمان بودم که چرا ملحفه ای دور او نپیچانده ام.

پسرها راه را برایم باز کردند و من فورا سوار آسانسور شدم و وقتی بیرون آمدم ماشینم را همانجایی که بود پیدا کردم.

گمان میکردم باید دزدیده شده باشد چون حتی زحمت بستن درش را به خودم ندادم.

وقتی کوپینی را روی صندلی جلو نشاندم،کفش هایش را جلوی پایش انداختم و کمربندش را بستم.

همچنان بیدار بود و با حالت سستی به کار های من نگاه میکرد.

سوار ماشینم شدم و بسمت خانه ام راندم.

ناگهان متوجه دست او شدم که از رانم بالا آمد و درست روی آلتم قرار گرفت.

ناله ای کردم و دستش را عقب کشیدم.

"آروم بگیر کوپینی ،تمرکزمو بهم میزنی"

لبخند شیرینی زد و نالید.

"دوست دارم تمرکزتو بهم بزنم"

"وقتی تمرکزمو بهم بزنی نمیتونم تورو از این جهنم بیرون ببرم"

"نمیخوام از این ...جهنم برم...وقتی تو کنارم باشی شبیه جهنم نیست،..."

دستش دوباره جلو آمد و با سستی آلتم را مالید بطوری که باعث ناله ام شد.

دوباره دستش را پس زدم.

"آروم بگیر بچه..."

دوباره همان لبخندی که باعث درد در تمام اعضای بدنم میشد را زد.

"من آروم میشم و تو باید منو بزاری روی پاهات..."

گیج بودم.

"روی پاهام؟"

دستش بار دیگر با بی پروایی جلو آمد و اینبار محکمتر آلت سخت شده ام را لمس کرد.

"آره،جایی که 'این' با واژنم ملاقات کنه!"

عیسی مسیح!

گمانم باید شب طولانی در پیش داشته باشم!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل بیست و دوم

شب طولانی

او را روی تختم گذاشتم و سعی کردم بلند شوم ولی دستان ضعیفش تیشرتم را چسبیده بود.

از همان فاصله ی کم به چشمانش نگاه کردم.

"میرم برات آب بیارم،لبات خشک شده..."

گمانم واقعا تشنه بود چون رهایم کرد و من فورا از پله ها پایین رفتم و از آشپزخانه ی خانه ام یک تنگ آب و لیوان برداشتم و بالا رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم نفس سختی کشیدم چون پیراهنی دیگر پوست لعنتی اش را نپوشانده بود و سینه های شیرین ودوست داشتنی اش کاملا در دیدم قرار داشت.

آب دهانم را بسختی قورت داد،بسمتش رفتم و برایش یک لیوان آب ریختم.

پارچ را روی میز گذاشتم ،او را کمی بالا کشیدم و لیوان را به دهانش به آرامی فشار دادم.

فقط جرعه ای از آب نوشید وسرش را عقب کشید.

دهانش با تشکر لبخندی تحویلم داد و دوباره روی تخت ولو شد.

متوجه شدم که دستانش بطرز وسوسه انگیزی روی سینه هایش حرکت کرد...مثل یک فاحشه که خودش را برای تحریک مشتری اش لمس میکند و لعنت ...این خیلی شهوت انگیز بود.

امشب قرار بود سخت تر از آنچه فکر میکردم باشد.

ملحفه را رویش کشیدم که آنرا کنار کشید و نالید.

"گرممه"

"این فقط یه ملحفه ی نازکه"

"دوسشون نداری؟"

به سینه هایش اشاره کرد.

شوخی اش گرفته؟

بسمت دهانش خم شدم،دهانش بوی الکل نمیداد.

احتمالا مواد به او خورانده بود.

"فکر کنم دیروز نشونت دادم چقدر ازشون خوشم میاد"

هنوز سینه اش جای گاز کارتر را داشت ،کمرنگ شده بود ولی همچنان وجود داشت.

با دیدنش اخم کردم واو نالید.

"میخوام کنارم دراز بکشی..."

"درواقع ترجیح میدم برگردمو کارترو بکشم"

"یا میتونی بیای اینجا و کار اونو ادامه بدی...دهنشو روی خودم دوست داشتم و تو جلوشو گرفتی!"

میدانستم فقط بخاطر مواد اینطور میگفت و فردا احتمالا از این متنفر میشد ولی دندان هایم را روی هم فشار دادم وغریدم.

"بگیر بخواب کوپینی!"

"چرا کوپینی صدام میکنی؟"

"قبلا جوابتو دادم"

اصرار کرد.

"دوباره بهم بگو"

"چون تو شبیه یه ملکه ی کوچولویی"

"میدونی ملکه ها میتونن دستور بدن؟"

نیشخند زدم.

شیطان باهوش!

"آره میتونن"

"منم یه ملکه ی کوچولو هستم مگه نه؟"

تایید کردم.

"آره کوپینی، تو ملکه ی منی!"

"پس کاری که بگمو انجام میدی؟"

"هر چی بغیر از اینکه امشب لمست کنم...وقتی تو این حالی بهت دست نمیزنم"

"من بهت نیاز دارم...تو دیروز بهم کمک کردی!"

درواقع این کمک نبود.

این یک سورچرانی حسابی بود

"کوپینی، بهت که گفتم دیگه این اتفاق نمی افته"

"این آخرین باره...حداقل تا وقتی که بازم بخوامت"

حرف زدنش شبیه یک هرزه شده بود ولی ابدا مرا مشمئز نمیکرد برعکس... این را دوست داشتم.

"بخواب کوپینی"

"کنار تو شاید..."

"اگه بیام کنارت میخوابی؟"

با لبخند سرش را تکان داد.

کنارش دراز کشیدم و او غر زد.

"گرممه، برهنه شو"

اخم کردم.

"دختر، باهام بازی نکن !"

تکرار کرد.

"برهنه شو گرممه"

لعنتی!

تیشرتم را در آوردم.

"شل.."

"فکرشم نکن!"

کنار او دراز کشیدم و دستانش بیرمق دورم پیچید.

بسختی نفس میکشیدم چون دور او هوا بسیار سنگین بود.

تقریبا واژنش را در دهانم حس میکردم.

"باید به پدرو مادرت خبر بدم؟"

انگشتش را دور نوک سینه ها و پیرسینگم چرخاند و من ناله کردم.

"اونا فکر میکنن من خونه ی سوفی خوابم!"

اخم کردم.

"بهشون نگفتی میری مهمونی؟"

با صدای وسوسه انگیزی زمزمه کرد.

"من حیله گرم ترور...میدونی مگه نه؟ من یه دختر بدم"

بخاطر طرزگفتن آن حرف لرزیدم.

او تا دیروز ارگاسم نداشت و حالا مانند یک فاحشه ی گران لعنتی حرف میزد.

یک فاحشه که انگار سال ها برای اغوا گری آموزش دیده.

چه فاحشه ای یاد میگرفت چنین لحن اغوا کننده ای داشته باشد؟

"تو گفتی میخوابی یادته؟"

"بله!"

غریدم.

"لعنتی اینجوری نگو بله!"

سرش کمی عقب رفت و با چشمان نیمه بازش به من نگاه کرد.

"چجوری؟"

دندان هایم را روی هم فشار دادم چون یک دست او پایین رفت و از روی لباس آلت سخت شده ام را مالید و من از لمس آن با لذت خرناس کشیدم .

"یه جوری که انگار هر چی ازت بخوام بهم میدی"

"تو هرچی که بخوای بهت میدم...چی ازم میخوای؟"

"هیچی!فقط بخواب"

"من نظر دیگه ای دارم...تو واژنمو میخوای...میخوای مگه نه؟"

لعنت بر شیطان!

باسنم را عقب کشیدم تا از محدوده ی دستش دور شود .

و یک ثانیه ی بعد دهانش روی نوک سینه ام لغزید و باعث شد ناله کنم و خودم را عقب بکشم.

"همیشه دلم میخواست بدونم چه حسی داره وقتی اونارو بزارم توی دهنم"

پس برای همین هر وقت به نوک سینه هایم نگاه میکرد برانگیخته میشد.

"عیسی مسیح!"

از روی تخت کنار رفتم و او با ناامیدی ناله کرد.

"تنهام نزار..من خیلی تنهام ترور..."

با درماندگی زمزمه کردم.

"تو تنها نیستی من همینجا کنارتم"

پاهایش را باز کرد و من میتوانستم ببینم که شورتش تا چه اندازه خیس است.

"وقتی بیای بین پاهام دیگه تنها نیستم"

"لعنتی ،اون آشغال چی به خوردت داده؟"

خنده ی آرامی کرد که صدایش مثل یک بچه گربه بود.

"هر چی که بوده خوب بوده چون تو الان کنارمی"

"کوپینی بخواب!"

دیدم که انگشتانش دو طرف شورتش رفت وآن را پایین کشید.

تقریبا دو دقیقه طول کشید که با آن گیجی از شر شورتش خلاص شود و من در تمام مدت فقط وحشت زده،برانگیخته و با درد به او نگاه میکردم.

"داری شکنجم میکنی؟"

با شادی نالید.

"آره"

با بیچارگی زمزمه کردم.

"اینکارو باهام نکن"

"چرا؟"

کاملا برهنه شد و ادامه داد.

"تو منو میخوای،پس چرا؟"

دوباره پاهایش را برایم باز کرد و این مثل یک دعوت بزرگ برای یک مهمانی بزرگ بود ومن چطور میتوانستم دعوتش را رد کنم؟

تقریبا رویش پریدم که باعث شد با شادی آه بکشد وبلافاصله دهانم روی واژنش قفل شد.

از لذت ناله کرد و این نهایت صدایی بود که با آن وضعیت می توانست از خودش تولید کند.

انگشتانش به آرامی بین موهایم چنگ زده شد و من با یک دستم دستانش را کنار زدم.

براحتی کنار رفتند چون ابدا قدرتی در آنها نبود .

با دستانم دو طرف رانش را باز کردم،مدتی فرشته ی بالای برآمدگی آلتش را با زبانم لمس کردم و بعد هر دو دستم

بالا رفت و دو نوک سینه اش را بین انگشت شست و اشاره ام گرفتم و پیچاندم.

نه فقط چند ثانیه.

بارها و بارها آن ها را پیچاندم تا وقتی جیغ های آرامی از دهانش بیرون آمد.

زبانم را محکم و پشت سرهم روی کلیتوریسش کوبیدم .

"دوست داری؟"

ناتوان نالید.

"ترور.."

بدنش کاملا آماده ی انفجار بود و من نمیدانستم کلیتوریسش در حالت واقعی در این حد متورم است یا فقط از شهوت اینطور شده چون هر دو باری که آن را دیده بودم همینقدر متورم بود

دهانم را از واژنش برداشتم .

دهانم بالا و یک دستم پایین رفت.

و دهانم را روی سینه اش قفل کردم .

ابتدا محکم آن را گاز گرفتم.

آنقدر محکم بود که مزه ی خون را از او حس کنم و خونش را بمکم .

"خدایا چطور انقدر شیرینی؟"

از مزه اش به ناله افتادم و بعد متوجه شدم که انگشتان او پایین رفته و بسختی مشغول باز کردن شلوارم است ولی ضعیفتر از آن بود که موفق شود.

دو انگشتم را بدون هیچ ملایمتی درون خیسی اش فشار دادم و واژنش بعد از کمی تقلا برایش جا باز کرد.

واژنش را از انگشتانم پرو خالی کردم و او دوباره شروع به کشیدن جیغ های گربه مانندی کرد.

با شستم کلیتوریسش را مالیدم و لب هایم را روی نوک سینه اش قفل کردم و بشدت آن را کشیدم.

"اوه خدایا"

هر یک دقیقه عقب میرفتم و به چیزی که از سینه های زیبایش میساختم نگاه میکردم.

نوک دیگر سینه اش بخاطر پیچانده شدم توسط انگشتانم کاملا سرخ شده بود.

وقتی متوجه منقبض شدن بدنش شدم حرکت انگشتانم را سریعتر کردم ،سینه هایش را رها کردم و دهانش را بوسیدم.

درون دهانم نفس سختی کشید و من با لب هایم جیغش را خفه کردم.

وقتی واژنش دور انگشتم منقبض شد آرزو میکردم که کاش بجای انگشتانم حالا آلتم درونش بود و واژنش دور من تنگ میشد.(هرچند میدانستم این شدنی نیست)

وقتی خیسی را حس کردم که از او بیرون ریخت ،انگشتانم را بیرون کشیدم،دهانم را برداشتم و دوباره پایین رفتم تا خیسی اش را ببلعم.

همانطور که زبانم تمام واژنش را میمکید صدایش را شنیدم.

"آلتتو میخوام ترور...میتونی منو بکنی..."

با وحشت سرم را بالا بردم.

"چی؟"

بسختی چشمانش باز میشد ولی با خشونت تکرار کرد.

"آلتتو درونم میخوام...الان باید منو بکنی"

"من همین الان بهت یه ارگاسم دادم!"

"من بازم میخوام"

باکره ی عزیز!

حقیقتا چه چیزی به خوردش داده بود؟

"من نمیتونم تورو بکنم"

متوجه حرکت باسنش شدم که سعی میکرد واژنش را به دهانم برساند.

"میتونی ..مثل جوری که اون دخترو میکردی...همون کیتی هرزه...منو بکن...فقط نه باسنمو..."

دندان هایم را به هم فشار دادم.

"لطفا انقدر اینو تکرار نکن!"

"من تورو توی واژنم میخوام"

"تو الان یه ارگاسم داشتی کوپینی بگیر بخواب!"

"من آلتتو میخوام عوضی"

اینبار صدایش خشن تر و عصبانی بود.

باید چه غلطی میکردم؟

فقط یک کار از دستم بر میامد....پس دهانم را دوباره روی واژنش فشار دادم و اینبار خشن تر و با تعداد انگشتان بیشتری به او ارگاسم دادم.

@Vip Roman

به ساعت کنار تخت نگاه کردم.

چهار صبح را نشان میداد و من به اندازه ی جهنم خسته و ویران بودم.

در آلتم احساس وحشتناکی داشتم ،انگار که به سنگینی یک کوه شده بود و من نیاز به رهایی داشتم.

دقیقا نمیدانستم چند بار او را به ارگاسم رسانده بودم ولی او بعد از هر بار به من التماس میکرد تا او را بکنم ومن مجبور میشدم دوباره به او ارگاسم دیگری بدهم تا اینکه بالاخره خوابید.

به بدنش نگاه کردم که سینه هایش کاملا کبود شده بود..و نوک آن بارها خونریزی کرده و من خونش را مکیده بودم وحتی کبودی روی سینه و بالای واژنش هم بود.

دهانش به حدی ورم کرده بود که انگار کسی بار ها روی دهانش کوبیده.

زبانم بیرون آمد و تمام کبودی ها و زخم هایش را لیسیدم و وقتی مطمئن شدم همه جا را لیسیده ام تا زخمش درمان شود ،ملحفه را رویش کشیدم.

درواقع جرات نداشتم کنار او بخوابم چون میترسیدم آلتم افسار مغزم را به دست بگیرد و باعث صدمه زدن به او شوم.

بالشت و ملحفه ای را برداشتم و روی کاناپه ای که در اتاقم بود دراز کشیدم.

نیاز به خالی شدن داشتم ولی آنقدر خسته و ویران بودم (و درد داشتم)که حتی متوجه نشدم که کی به خواب رفتم.

@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

«کوپینی»

چشمانم را باز کردم و متوجه شدم در فضایی غریبه هستم و بلافاصله اتفاقات شب قبل به خاطرم آمد.

کارتر!

جونیور.

اینجا خانه ی کارتر بود یا جونیور؟

به خودم نگاه کردم که کاملا برهنه بودم.

لعنتی!

دوباره کارش را کرده بود.

ناله کردم و سعی کردم بنشینم ، کمی سرگیجه داشتم ولی از آن بدتر این بود که بین ران هایم حس عجیبی داشتم.

سرم را در اتاق چرخاندم واو را روی کاناپه دیدم.

پشت به من دراز کشیده و ملحفه کاملا رویش بود.

با خشم دندان هایم را روی هم فشار دادم و با تمام سستی ام بسمتش رفتم.

با تمام توانم به پشتش کوبیدم و جیغ کشیدم.

"چطور جرات کردی بازم اینکارو باهام بکنی...اینبار دیگه میکشمت حروم زاده ی عوضی"

چشمانم را بسته بودم و فقط به او مشت میزدم ،ولی متوجه شدم که چرخید و دستانم را گرفت و بعد وقتی صدایش را شنیدم دست از تقلا کردن برداشتم.

"هی کوپینی ،منم ...چشماتو باز کن "

دستانم فورا بی حرکت ماند و چشمانم را باز کردم.

چشمان آبی زیبای ترور روبرویم بود و نگران بنظر میرسید.

نگاهش تمام بدنم را طی کرد و من متوجه شدم که همچنان برهنه هستم.

بجای اینکه من کاری انجام دهم ،خودش ملحفه اش را دورم کشید و کمک کرد تا روی کاناپه بنشینم.

با سردرگمی به او نگاه کردم.

تیشرت نداشت ولی جینش پاهای بلندش را پوشانده بود.

پس چرا من برهنه بودم؟

با گیجی نالیدم.

"من کجام؟"

کنارم نشست و ملحفه را دورم محکم تر کرد.

"خونه ی من!"

"تو خونه داری؟"

ابروهایش را با تعجب بالا داد.

"چرا نباید داشته باشم؟"

شانه بالا انداختم .

"من چرا اینجام؟ تو ..."

"دیشبو یادته؟ تو بهم زنگ زدی و ..."

"آره یادمه ...اون درو شکوند ولی بعدش..."

هیچ چیزی به خاطر نمیاوردم.

"تو اومدی؟...منظورم اینه که به موقع رسیدی؟"

اخم کرد.

"البته که اومدم ،در غیر این صورت تو اینجا نبودی و آره به موقع رسیدم"

دستم را روی صورتم کشیدم و نالیدم.

"جونیور فریبم داد...من فکر کردم.."

"اون فریبت نداد عزیزم،اون چیزی نمیدونست، در واقع وقتی رسیدم به اتاق که کارتر تورو برده بود،جونیور اونو بجای من زد"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم.

"واقعا؟ اون اینکارو کرد..اوه خداروشکر"

با تعجب به من نگاه کرد و من قبل از اینکه چیزی بپرسد توضیح دادم.

"من حرفشوباور کرده بودم...اگه واقعا فریبم داده بود دیگه نمیتونستم حتی به حس خودم هم اعتماد کنم"

با درک سرش را تکان داد و من با گیجی نالیدم.

"خب چرا من برهنم؟"

اخم کرد و دستش را روی صورتش کشید.

"از وقتی اومدی اینجا چیزی یادت نیست،نه؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

با بدخلقی غر زد.

"خب تو تموم شب مجبورم کردی دهنمو بزارم بین پاهات و با من کاملا مثل برده ی جنسیت رفتار کردی!"

با حیرت به صورت جدی و اخم آلودش نگاه کردم.

"تو که شوخی...؟"

با دلخوری غرید.

"البته که شوخی نمیکنم...اصلا هم برات اهمیتی نداشت که من اون وسط چه بلایی سرم میاد!"

اوه!

"باهام سکس ندا...؟"

"نه کوپینی ،من حتی نمیخواستم لمست کنم ولی تو مجبورم کردی و واقعا فکر کردی من یه دخترو که تو حالت طبیعی نیست میکنم؟"

غر زدم.

"بخاطر یه ارگاسم چرا انقدر غر میزنی؟"

چانه اش را با خشم تکان داد و سرش را کمی کج کرد.

"یه ارگاسم هان؟ آخرین باری که شمردم ده تا بود و بعد از اون زحمت شمردن به خودم ندادم "

با ناراحتی نالیدم.

"لعنتی!"

چهره در هم کشیدم و دهانم را جمع کردم.

"گندش بزنن...!"

صورتش کمی آرام شد و با لحن آرامی زمزمه کرد.

"تو ،توی حالت عادی نبودی، من درک میکنم"

با تعجب و کمی گستاخی به او نگاه کردم.

"نگو که فکر کردی برای تو ناراحت شدم...ناراحتم چون تو تموم شبو داشتی بهم ارگاسم میدادی و من حتی نمیتونم بخاطر بیارمش!"

دهانم محکم تر شد و بین ابروهایم چین افتاد.

ترور چند ثانیه ی طولانی به من نگاه کرد و بعد جوری قهقهه زد که مرا ترساند.

"باورم نمیشه....با خودم گفتم وقتی بیدار میشی بجای تشکر کردن از برده ی جنسیت میگی من بهت دست درازی کردم،یا ازت سوءاستفاده کردم یا هر چیز دیگه ای.. ولی تو حالا برای اینکه یادت نمیاد ناراحتی؟"

"هی داری مسخرم میکنی؟ من مثل تو میلیون ها بار ارگاسم نداشتم"

خنده هایش قطع شد ولی همچنان لبخند میزد.

"میتونم بفهمم"

با کنجکاوی پرسیدم.

"تی،همه ی پسرا میتونن اونکارو باهام بکنن؟"

@Vip Roman

بطور ناگهانی حالت سرگرم شده ی صورتش محو شد و اخم خطرناکی روی صورتش نشست.

"منظورت چیه؟"

"خب اگه من بتونم یه دوست پسر داشته باشم میتونه اینکارو برام بکنه و لازم نیست تو بخاطر چیزی که حتی تقصیر من نبوده ،بهم غر بزنی"

فورا غرید.

"من بهت غر نزدم،فقط....ببین تو میتونی خودت اینکارو بکنی....فقط همونکاریو که باهات کردم انجام بده"

"مطمئنی؟ اگه نتونم چی؟"

"میتونی،تمام دخترا میتونن پس توام میتونی و لطفا در مورد پسرا اینجوری حرف نزن،پسرا این افکارو دارن که میتونن یه دخترو فقط برای کردن داشته باشن و دخترا باید احساساتی باشن ....لطفا تفکرات وتجربیات منو بهم نریز، این تمام مقیاس ها و تفاوتای بین دخترو پسرارو عوض میکنه!"

چشمانم را برایش چرخاندم که نگاهم روی ساعت کنار تخت افتاد و با ترس هینی کشیدم.

"خدای من، ساعت دهه ،چرا زودتر بهم نگفتی؟من الان باید خونه ی سوفی باشم"

با اخم به من نگاه کرد.

"چرا به خانوادت نگفتی که به مهمونی میری؟"

"تو از کجا میدونی؟"

"دیشب لو دادی!"

کمی ترسیدم.

دیگر چه چیز هایی را لو داده بودم؟

"دیگه چیارو بهت گفتم؟"

نیشخند زد و گفت.

"اینکه میخوای بکنمت"

نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و او با تعجب زمزمه کرد.

"چی از این بدتره که التماس میکردی خودمو توی واژنت فرو کنم..تقریبا سه هزار بار اینو تکرار کردی"

اوه!

سه هزار بار؟

شمرده بود؟

شانه بالا انداختم.

"دخترا همیشه راز هایی دارن که نباید کسی بفهمه"

با گفتن این حرف ذهنش را منحرف کردم.

اگر اشتباها در مورد مدیسون یا رافائل یا وضعیت خودم و پدرو مادرم میگفتم چه میشد؟

پیراهنم را از روی زمین برداشتم و همانطور که او به من نگاه میکرد ملحفه را کنار زدم و آن را پوشیدم.

چرا باید خودم را میپوشاندم؟

او شب قبل بیشتر از ده بار مرا به ارگاسم رسانده بود و تمام شب مرا برهنه دیده بود.

با این حال صدای نفس سختش را شنیدم.

"هی تو نباید جلوی بقیه لباستو بپوشی"

غر زدم.

"من جلوی بقیه اینکارو نکردم،جلوی مردی اینکارو کردم که تموم شب منو برهنه دیده و منو بیشتر از ده بار ..خب بقیشو نشمردی ولی به هر حال بیشتر از ده بار منو به ارگاسم رسونده ،بنظرت احمقانه نیست که خودمو بپوشونم؟"

همچنان اخم کرده بود ولی شانه بالا انداخت.

"به هر حال دوست ندارم جلوی بقیه اینکارو بکنی...بجز من ...جلوی هر کسی... و کاملا جدی هستم"

اینکه خودش میدید موردی نداشت؟

وقتی لباسم را پوشیدم بیادم آمد که سینه بند نبسته ام پس بدنبالش گشتم ولی نبود.

"رییس بازی در نیار لطفا، ما توی باشگاهت نیستیم"

ایستاد و بدون اینکه از او پرسیده باشم گفت.

"سوتینتو نیووردم ،وقت نشد برش دارم چون میخواستم هرچی سریعتر تورو از اون خونه ی کوفتی ببرم بیرون"

نفس سختی کشیدم.

"اون منو برهنه کرد؟"

دندانش را با خشم روی لب پایینی اش فشار داد.

"آره ولی نتونست کار زیادی بکنه"

نگاهم را از او گرفتم و حس کردم گونه هایم سرخ شده.

من از برهنه بودن جلوی او خجالت زده نمیشدم ولی از تحقیر شدن به این شکل احساس خجالت میکردم.

کارتر دوباره میخواست همان کار را تکرار کند...و تقریبا موفق شده بود.

"میشه منو تا خونه ی دوستم برسونی یا زنگ بزنی تا یه تاکسی برام بیاد"

تیشرتش را از کنار تخت برداشت،پوشید و زمزمه کرد.

"خودم میرسونمت،قبلش نمیخوای یه چیزی بخوری؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

همچنان خجالت زده بودم و به چشمانش نگاه نمیکردم.

"دیر میشه بهتره زودتر برم"

متوجه شدم که روبرویم ایستاد،انگشتانش چانه ام را گرفت و نگاهم را بالا آورد تا چشمانمان یکدیگر راملاقات کنند.

"کوپینی ،حروم زاده بودن یه نفر دیگه ،به تو ربطی نداره،اینکه اون آشغال اونکارو کرده تقصیر تو نیست،لازم نیست بخاطر کار اون خجالت زده باشی ،متوجهی؟"

با همان خجالت سرم را تکان دادم.

"آره"

"خوبه!و بلافاصله بعد از رفتن به خونه یه چیزی بخور!"

چی؟

"چرا؟"

با جدیت گفت.

"دیشب انرژی زیادیو از دست دادی و مطمئنم همین حالا هم بسختی روی پاهات ایستادی"

درواقع حقیقت را میگفت.

زانوانم مثل آهوی تازه متولد شده میلرزید.

دستم را گرفت و مرا از اتاق بزرگش بیرون برد.

به راهروی طولانی رسیدیم ،سپس از پله ها پایین آمدیم و به سالن بزرگ تری رسیدیم.

اینجا تقریبا سبک خانه ی ما فقط کمی کوچک تر و غیر مدرن تر بود.

حدس زده بودم که ترور باید ثروتمند باشد ولی این کمی زیاد بنظر میرسید.

مادر خوانده ی من یک ملکه بود پس طبیعی بود که چنین عمارتی داشته باشیم ولی ترور چکار میکرد که چنین ثروتی داشت؟

بغیر از رفتن به آن باشگاه چه کار دیگری میکرد؟

از در ورودی که بیرون رفتیم و وارد حیاط شدیم در قسمتی که گاراژ قرار داشت ردیف ماشین هایش را دیدم و آنها خیلی زیاد بودند.

دور تا دور حیاط خانه اش چمن کاری شده بود ولی پشت آن چمن کاری ها دیوار های بلندی داشت.

مانند یک دژ که عمارت را محاصره کرده بود و حتی بالای آن دیوار ها فرفورژه هایی شبیه دروازه ی بزرگش داشت.

انگار چیزی در این خانه بود که باید پنهان میشد.

چیزی نپرسیدم و وقتی وارد جاده شدیم آدرس پشت خانه ی سوفی را به او دادم.

همانطور که بسمت خانه ی سوفی میرفتیم پرسیدم.

"کارت چیه؟"

با گیجی به من نگاه کرد.

"چی؟"

شانه بالا انداختم و به سادگی پرسیدم.

"شغلت چیه؟ مطمئنا با داشتن یه باشگاه همچین عمارتی رو نخریدی"

اخم کرد.

"بیشتر میشه گفت از خانوادم بهم رسیده...ولی یه شرکت هایی هم داریم که...افراد دیگه برامون اداره میکنن...بیشتر ترجیح میدم کارایی که بهش علاقه دارمو انجام بدم"

شرکت هایی؟

"دارین؟منظورت برادر یا همچین چیزیه؟"

اخمش کمی بیشتر در هم رفت.

"من برادر یا پدرو مادر یا هیچ خانواده ی دیگه ای ندارم...من فقط یه خواهر دارم..."

"پدرو مادرت..."

"مردن"

اوه!

"متاسفم...من..."

شانه بالا انداخت.

"نباش"

جوری این یک کلمه را گفت انگار نبودن آنها بهترین خبر برای اوست.

" پس منظورت از اینکه گفتی شرکت هایی دارین چی بود؟"

بسادگی گفت.

"منظورم دوستامن...جانسون،تاهو...اکثر کسایی که توی اون باشگاه دیدی"

کمی گیج کننده بود.

آنجا ده ها مرد بود.

چطور با اینهمه مرد شریک میشد.

"چند تا شرکته؟"

نگاهش لحظه ای روی صورتم قرار گرفت و متوجه بودم که گونه اش را از داخل گاز گرفته.

انگار از طرفی دلش نمیخواست به من دروغ بگوید و از طرفی نمیتوانست حقیقت را بگوید.

"یه تعداد..."

کنایه آمیز زمزمه کردم.

"چقدر دقیق!"

گوشه ی دهانش بالا رفت و ناگهان فکری به ذهنم رسید.

اگر خلافکار بود چه؟

چشمانم روی صورتش چرخید.

و از صورتش بسمت دستانش رفت.

با نگاه کردن به انگشتان ماهرش شکمم منقبض شد.

چطور چنین دستان مهربان و سخاوتمندی میتوانستند خلافکار باشند؟

"اون چیزی که تو ذهنته درست نیست بچه!"

با گیجی نگاهم را به صورتش برگرداندم.

"چی؟"

بسادگی ،انگار که ذهنم را خوانده باشد گفت.

"ما خلافکار نیستیم ،بهت اطمینان میدم که کار ما باعث اتفاقات خیلی خوبی برای مردم عادی میشه"

مردم عادی؟

چرا انقدر مرموزانه حرف میزد؟

یک ابرویم را بالا دادم.

"چرا فکر کردی،فکر میکنم که خلافکاری؟"

نیشخند زد.

"صورتت اینو نشون میداد،فکر کردم..."

"فکرت تقریبا اشتباهه"

"چطور فکرم تقریبا اشتباهه؟"

"من داشتم به دستات نگاه میکردم"

با گیجی سر تکان داد.

"خب؟"

"و فکر میکردم همچین دستایی نمیتونن خلافکار باشن،پس قبل از اینکه تو بگی ،خودم مطمئن بودم که خلافکار یا قاچاقچی نیستی"

لبخند زد.

"همچین دستایی؟"

دوباره چشمانم بسمت دستانش رفت.

"آره...اون دستا خیلی سخاوتمندن....برای من که سخاوتمند بودن"

با درک چیزی که گفتم آب دهانش را قورت داد و همچنین فهشی زیر لب داد.

"خیلی خوبه که هرچیزی که به ذهنت میرسه رو میگی...با اینحال خیلی بده که ابدا فکر نمیکنی حرفت ممکنه چه تاثیری بزاره"

با گیجی پرسیدم.

"حرفم چه تاثیری میذاره؟"

خودش را در جایش کمی جابجا کرد و من با دیدن کشاله ی رانش دقیقا متوجه تاثیر حرفهایم شدم.

ناخوداگاه نیشخند زدم.

من نیز رویش تاثیر داشتم.

"خوبه که بدونم روت تاثیر میذارم"

چشمانش را برایم چرخاند.

"به کاری که تو با من میکنی نمیشه فقط گفت تحت تاثیر قرار گرفتن،این دست کم گرفتنه حقیقته"

نیشخندم بزرگتر شد.

به خانه ی سوفی رسیده بودیم.

"و تو نمیتونی از این سوءاستفاده کنی بچه"

بسادگی زمزمه کردم.

"نمیکنم"

"خوبه!"

جوری این را گفت که انگار امیدوار بود از این موضوع سوءاستفاده کنم.

وقتی مرا پیاده کرد، نرفت.

همراهم آمد و کمک کرد تا از نرده های خانه ی همسایه ی سوفی بالا بروم و در آخر فقط با لبخند و دستانی که درون

جیبش بود به من که بالای نرده ها نشسته بودم و نیشم را برایش باز کرده بودم نگاه کرد .

وقتی به خانه ی سوفی رفتم فورا لباسم را از کوله ام برداشتم،آن را عوض کردم و از خانیشان بیرون رفتم .

سوفی تمام مدت در اتاقش مانده بود و حتی مادر سوفی فکر میکرد که من تمام مدت در اتاقش مانده ام و از اینکه شام را به تنهایی در اتاق سوف خورده بودیم(چنین دوست باهوش و وفاداری داشتم!هرچند که این کارش بیشتر از ترس از دست دادن ایزیدور بود) کمی دلخور بود!

وقتی از خانه بیرون رفتم هوا ابری بود و بجای ایزاک لنس جلوی در ،درون ماشینش منتظر بود و به محض اینکه من سوار ماشینش شدم فورا شیشه ها را پایین داد و نفسش را حبس کرد.

لعنتی!

قطعا بوی مرا حس میکرد .

به من نیشخند سرگرمانه ای زد.... لعنت....نکند فکر میکرد من و سوفی...؟

از فکرش حالت تهوع به من دست داد ولی فقط آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لبخندم را پنهان کنم ولی چیزی که روی دهانم بود را نمیشد با هیچ چیزی پاک کرد.

"نگفته بودی همجنسگرایی!"

نگفتم؟

دقیقا همان فکر را میکرد.

با حالت شیطنت آمیزی ادامه داد.

"گمونم قرار قلب چند تا مرد بشکنه"

"من همجنسگرا نیستم "

چشمانم را باریک کردم که باعث شد با همان حالت سرگرمانه ی شرورانه اش به من بخندد.

"فقط سه تا چیزه که تو این لحظه میتونم بهش فکر کنم،اول اینکه

تو با اون دختره قدبلند با هم رابطه دارین و تموم دیشب داشته بین پاهات یکارایی میکرده...بویی که ازت میاد اینو میگه...دوم اینکه اون دختر یه برادر داره که به بهانه ی اون

،اومدی به خونه ی دوستت و اون تموم شب بین پاهات بوده ...سوم اینکه تو و دوستت با یه پسری رابطه دارین و شب قبل دزدکی وارد اتاق شده و شما سه تا تموم شبو با هم بودین"

و چهار اینکه دزدکی از پشت خانه فرار کردم و تمام شب یک مرد واقعی را بین ران هایم داشتم.

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم که به من نگاه موشکافانه ای کرد.

"نگاهت میگه هیچکدومشون نیست پس یه گزینه ی دیگه ای هم هست که امیدوارم اونکارو انجام نداده باشی"

درمورد گزینه ی چهارم که گفته بودم؟

با دیدن صورتم خیلی راحت متوجه این شد چون اخم کرد و خرناس ترسناکی از گلویش بیرون آمد.

"دزدکی رفتی بیرون؟"

دهانم را جمع کردم.

"رفتم به یه پارتی!"

به هر حال فهمیده بود.

"پارتی؟ سکس پارتی یا همچین چیزی ؟"

با حیرت نالیدم.

"اوه خدای من ،نه..."

"بویی که میدی اینو میگه...قطعا دیشب سکس داشتی"

با جدیت گفتم.

"من سکس نداشتم"

صورتش فقط کمی آرام شد چون قطعا میدانست که دروغ نمیگویم.

"ولی این بویی که میدی...من میتونم بوتو حس کنم آریل"

شانه بالا انداختم ولی جوابش را ندادم.

"بهم بگو!"

اخم کردم.

"این به تو مربوط نمیشه!"

لبش را گزید.

"باشه،پس بهتره اینو به جینجر بگم"

لعنتی!

چند لحظه ساکت ماندم ولی بالاخره نالیدم.

"بهش نگو....من فقط میخواستم خوش بگذرونم ،همین...قسم میخورم سکس نداشتم"

صورتش کمی آرام شد و زمزمه کرد.

"سکس داشتن یه چیز طبیعیه...مخصوصا توی این سن قابل درکه که بخوای اینکارو بکنی...ولی اینکه بدون اینکه بهمون اطلاع بدی دزدکی جایی بری که کسی اطلاعی نداشته باشه برات خطرناکه،چون اگه اتفاقی بیفته اصلا متوجه نمیشیم که بخواییم کاری بکنیم...در هر حال اینکه این بو رو میدی ولی سکس نداشتی فقط یه چیزو نشون میده...و اینو هم میتونم درک کنم...فقط امیدوارم اونی که برات سـ...تورو به ارگ...باهات یکارایی کرده قابل اعتماد و مطمئن باشه"

من قبلا با لنس حرف زده بودم و باورم نمیشد که او برای گفتن این حرف ها به من خجالت زده شود.

ولی اینکه در حالی که این حرف ها را میزد به من نگاه نمیکرد نشان میداد که دوست نداشت در مورد این چیزها با من حرفی بزند.

"اون قابل اعتماده...خیلی...و سعی میکنم دیگه بدون اطلاعتون دزدکی جایی نرم"

سرش را تکان داد.

"خوبه"

دوباره چند لحظه ساکت ماندم و بعد زمزمه کردم.

"به مامانم میگی؟"

لبخند سرگرمانه اش برگشت.

"گمون نکنم جینجر دلش بخواد بدونه دست و دهن یه نفر تمام شب روی دخترش بوده"

لبم را گزیدم تا نخندم.

"نه نمیخواد!"

"پس این بین خودمون میمونه و اگه یبار دیگه اینکارو انجام بدی و دزدکی بیرون بری مجبور میشم بهش بگم"

سرم را تکان دادم.

"باشه"

"اون دختره،دوستت ،مگه دوست دختر جدید ایزیدور نیست؟"

سرم را تکان دادم.

"هست،چطور؟"

"یعنی واقعا به برادرت نمیگه که تو بقیه رو فریب دادی؟"

لپم را از داخل گاز گرفتم.

"اون خیلی از برادرم خوشش میاد...اونا خیلی با هم خوبن و با هم انقدر شیرین بنظر میرسن که اگه با هر دوشون برای یه روز

توی یه اتاق باشم احتمالا باعث میشه قند خونم بره بالا و دندونام خراب بشه"

با دهان بسته خندید.

"خب؟"

"خب ،سوفی رو تهدید کردم که اگه به ایزی بگه، کاری کنم بینشون بهم بخوره"

نیشخند بزرگی صورتش را درخشان کرد و با صدای سرگرمانه و رضایتمندانه ای که انگار من دانش آموزش هستم و در درسش نمره ی عالی گرفته ام زمزمه کرد.

"گفته بودم ازت خوشم میاد"

بله!

چندین بار.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل بیست وسوم

بی حوصله

"میدونم که تقصیر تو نبود"

اخمش با هیچ چیزی باز نمیشد.

"باورم نمیشه همچین کاری باهات کرده ...دلم میخواست بکشمش ...لعنتی..."

اخم جونیور حتی محکم تر شد.

"تو زدیش مگه نه؟"

اخمش کمی باز شد.

"کافی نبود"

"کاش ازش فیلم میگرفتی..."

نیشخند زدم که باعث لبخند کوچکی روی دهانش شد.

"عکس گرفتم."

از جیبش تلفن همراهش را بیرون آورد وبسمتم گرفت.

"میدونستم که حتما دلت میخواد ببینیش"

نیشخندش با دیدن صورت شادم بزرگ تر شد.

درون عکس کارتر روی زمین دراز کشیده بود، چشمانش بسته و تمام صورتش از کبودی و خون پر شده بود.

"گمونم دستشم شکستم...وقتی بهوش اومد از درد دستش جیغ میکشید."

نیشخندم حتی بزرگ ترشد.

"وای خدا حاضر بودم شیطانو ببوسم ،تا فقط میتونستم اون صحنه رو ببینم"

شانه بالا انداخت.

"گمونم یکی از بچه ها از صحنه ی جیغ کشیدنش فیلم گرفت."

"ممنون که بخاطر من زدیش"

"میتونستم بکشمش...وقتی دیدمت که ...!"

دوباره اخم کرد و وقتی تلفن همراهش را درون جیبش گذاشت غر زد.

"نمیدونم اون احمق تو ذهنش چی میگذره...چرا باید همچین حماقتی بکنه....میفهمم که ازت خوشش میاد ولی..."

"اون از من خوشش نمیاد ،فقط چون بهش توجهی نمیکنم فکر میکنه براش یه چالشم"

برایم چشم غره رفت و بعد که سینی غذایمان را از روی میز درون کافه تریا برداشتیم و درون سطل زباله خالی کردیم و سینی ها را روی میز گذاشتیم غر زد.

"اون کاملا ازت خوشش میاد وگرنه همچین حماقتی نمیکرد ولی انقدر حروم زادست که نمیدونه چطور باید بیاد جلو..."

با هم در راهرو بسمت کمدم رفتیم.

شانه بالا انداختم.

"منکه اینجوری فکر نمیکنم!"

وقتی به کمدم رسیدیم درست روبرویم ایستاد بطوری که پشتم به کمدم چسبید.

"من بهت میگم لی... میتونم بفهمم که چرا انقدر بد تورو میخواد و ...."

گلویش را صاف کرد و ادامه داد.

"لییرا میدونم با هم دوست بودیم ولی...میخوام...اگه تو بخوای ...ببین من...ممم...منظورم اینه که ..من ازت

خوشم میاد...فکر کنم تا حالا بهت نشون دادم ..میخوام باهم قرار بزاریم"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم.

یک دستش روی کمد کناری ام قرار گرفت و بسمتم خم شد.

"لطفا بهم بگو که توام از من خوشت میاد "

گونه ام را از داخل گزیدم .

او در گذشته دومین دوستم بود...ولی اینکه با او قرار بگذارم...

"منم ازت خوشم میاد جونیور ول..."

نتوانستم ادامه ی حرفم را بزنم چون انگشتش را روی لبم گذاشت تا ادامه ندهم،سرش را خم کرد،انگشتش را برداشت و لب هایش دهانم را پوشاند و من صدای هین چند نفر را که از کنارمان رد میشدند شنیدم.

درواقع همه میدانستند که اگر توسط پسری در دبیرستان بوسیده شوم چه چیزی در انتظار آن پسر خواهد بود چون

کارتر بلای بدی به سرش میاورد ولی جونیور از دارودسته ی کارتر بود پس بدتر بنظر میرسید.

ولی در این لحظه نمیتوانستم به چنین چیزی فکر کنم...چون بوسه اش به حدی ناخوشایند بود که انتظار داشتم هر لحظه درون دهانش بالا بیاورم.

این حتی از بوسه ی پرنس بدتر بود...خیلی بدتر...

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم.

وقتی عقب رفت صورتش سرخ شده و دهانش کمی باز مانده بود.

"خدای بزرگ...تو نرم ترین لب های دنیارو داری..."

کاش من هم میتوانستم همین را بگویم.

همه ی این چیزها...همه چیز کنار رفت و خشمی عظیم مرا در برگرفت...از این خشمگین بودم.

از اینکه بوسه اش در این حد ناخوشایند است خشمگین بودم.

و در این لحظه از جونیور یا حتی کارتر ناراحت و خشمگین نبودم.

در این لحظه فقط از ترور خشمگین بودم و گمانم دلیل خشمم فقط برای خودم منطقی بود.

متوجه شدم که اشنیپر کنارمان ایستاد.

"واقعا فک کردی چون کارتر چند روز نیست متوجه نمیشه ،دخترشو بوسیدی؟"

جونیور غرید.

"اون دختر کارتر نیست"

به اشنیپر نگاه کردم و خشمم را روی او خالی کردم.

بسمت او رفتم و درست جلوی صورتش غریدم.

"تو و اون کارتر حروم زاده میتونین برین به جهنم اشنیپر...و واقعا دلم میخواد بدونم اگه کارتر بفهمه خواهرشو میکنی چه واکنشی نشون میده"

با حرفم یک قدم عقب رفت و با کمی ترس به من نگاه کرد.

"من..من اونو نمـ.."

"آره اشنیپر...براش مدرک دارم و واقعا عاشق اینم که ببینم کاتر تورو خونی میکنه...سرت به کار خودت باشه....هرچند که فرقی نداره چون قطعا اون فیلمو قراره کل مدرسه ببینن چون هنوز تقاص کاری که توی استخر با من کردی رو پس ندادی"

ترسی که در چشمان روشن جذاب اشنیپر جای گرفت نشان میداد که دقیقا میداند که قطعا اینکار را خواهم کرد.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman



«ترور»

جاشوا درون رینگ به لوگان مشت میزد و لوگان براحتی مشت هایش را

دفع میکرد.

کنار رینگ ایستاده بودم و هر دو دستم روی طناب رینگ بود .

جانسون کنارم ایستاد و به جاش نگاه کرد و در همان حال با هم حرف میزدیم.

"اون یه ارتش داره ،چرا انتظار داره ما ازش محافظت کنیم؟ واقعا انتظار داره یه گله رو سگ نگهبان یه دختر لوس انسان کنیم؟"

ناخوداگاه اخم کردم.

"اون دخترِ دوستِ منه جان و همینطور دختر خونده ی ملکه...فکر میکنی باید از دستورش سرپیچی کنم؟"

جانسون نفس سختی به خاطر حرفم کشید و زمزمه کرد.

"البته که نه..."

مرموزانه به من نگاه کرد و ادامه داد.

"تو اونو مستقیما دیدی؟ همونطور که دربارش گفته میشه ترسناکه؟"

درواقع ملکه شبیه یک دختر نوجوان بود تا ملکه ی سه نژاد.

"میدونی که اجازه ندارم در موردش چیزی بگم"

سرش را تکان داد و همان لحظه متوجه بوی کوپینی شدم.

امروز با او تمرین داشتم.

میدانستم که وسایلش را طبق معمول کنار اتاقک من گذاشته و در محوطه ی خالی از وسایل تمرین، شروع به دویدن کرده.

ابدا به آن سمت نچرخیدم.

در این دو هفته هر دو سعی میکردیم کمی همه چیز را رسمی و جدیتر نگه داریم .

بخشی از آن بخاطر اتفاقات در جنگل و خانه ام بود و اینکه هردویمان به نحوی به یکدیگر اعتراف کرده بودیم که به هم احساسات جنسی داریم و دلیل دیگر این بود که با اتفاقاتی که افتاده بود واضح است که او یک موجود جاذب است که فقط دردسر را به خود جذب میکند و باید جدیتر از قبل به او آموزش میدادم .

پس هر وقت او از باشگاه میرفت تقریبا توان راه رفتن نداشت.

جانسون با حس بویش سرش را چرخاند و برایش دست تکان داد.

میدانستم که با بقیه ی پسر ها بطرز ناخوشایندی صمیمی شده ،حتی بارها دیده بودم که جانسون و تاهو او را دوستانه در آغوش می گرفتند و من این را دوست نداشتم.

ولی اتفاق دیگری نیز افتاده بود و او تمام مدت بشدت بدخلق بود و حوصله ی هیچ بحثی را نداشت

درواقع دلم برای پرحرفی ها و شیطنت هایش تنگ شده بود ولی از او نپرسیده بودم که مشکل چیست.(سعی میکردم خودم را از او کنار بکشم)

او نیز صحبتی در این مورد نکرده بود فقط میتوانستم بفهمم هر بار که به روز ها اضافه میشد ، عصبی تر و آتش درون چشمانش تیره تر میشد.

ده دقیقه بعد،کوپینی مشغول انجام حرکات کششی که تمام پسرهایم عاشقش بودند شد و وقتی دهان همه را به اندازه ی کافی آب انداخت شروع به مشت زدن به کیسه بوکس کرد.

جوری به آن مشت میزد که انگار کیسه بوکس کار خیلی بدی با او کرده و شاید کیسه بوکس مرا، آلت کارتر در نظرگرفته بود.

بعد از ده دقیقه ی دیگر درون رینگ که حالا جاشوا آن را خالی کرده بود آمد و منتظر دستور من ماند.

ابروهایش به هم گره خورده بود و بی حوصله بنظر میرسید.

به جانسون اشاره کردم و او با ناله ای درون رینگ رفت و رو به کوپینی غر زد.

"لطفا با بیضه هام کاری نداشته باش سنجاقک ،من یه دوست دختر دارم که عاشق بیضه هامه و نمیخواد بهشون آسیبی برسه"

بالاخره بعد از دو هفته کوپینی نیشخندی زد ولی بسرعت محو شد و گارد گرفت ،سپس شروع به حرکات دایره وار همراه با رقص پایش کرد.

به جانسون اشاره کردم.

"اصلا در نظر نگیر که یه دختره ،فکر کن با یه پسر داری میجنگی،مراعاتشو نکن"

البته که مراعاتش را میکرد ولی این به جانسون میفهماند که با او به اندازه ی قدرت یک مرد انسان مبارزه کند.

جانسون شروع به حمله به کوپینی کرد ،دختر من کاملا متمرکز بنظر میرسید ولی خشمگین نیز بود و من برای جانسون حس بدی داشتم ولی بعد از یک دقیقه که جانسون ضربه زد و کوپینی دفع کرد.

ایستاد و رو به من غر زد.

"نمیشه خودت بیای توی رینگ؟ من جانو دوست دارم نمیتونم بهش صدمه بزنم"

اخم کردم.

یعنی مرا دوست نداشت؟

جانسون نیشخند زد و من به او اشاره کردم تا بیرون برود.

به محض داخل شدنم ، به من حمله کرد ،حالا دیگر متمرکز نبود.

مشت هایش یکی بعد از دیگری میامد و من همه ی آنها را دفع میکردم و بی اراده مشت محکمی به شانه اش زدم که روی زمین افتاد ولی بلافاصله بلند شد و دوباره بسمت من حمله کرد.

لحظه ای چشمانش درخشید ،مشتش جلو آمد و وقتی جاخالی دادم دستش چرخید و درست مثل اتفاق درون جنگل مشتش به دهانم کوبیده شد.

وقتی حواسم پرت شد مرا هل داد،روی شکمم نشست و شروع به مشت زدن به من کرد.

در واقع میتوانستم او را زیر بغلم کاملا بی حرکت نگه دارم ولی به دلایلی گذاشتم تا خشمش را خالی کند و فقط دستانم را جلوی صورتم نگه داشتم.

در حال مشت زدن به من بود که ناگهان بی حرکت روی شکمم ماند و به من نگاه کرد.

"چرا بهم ضربه نمیزنی؟"

دستانم را کنار بردم و بالاخره زمزمه کردم.

"مشکل چیه کوپینی؟"

خداراشکر میکردم که امشب
بجز،جانسون،لوگان،گیب،تاهو و جاش کسی در باشگاه نمانده.

قسم میخورم که آنها هم فقط برای دیدن کوپینی مانده بودند.

به نحوی به او عادت کرده بودند و مطمئن بودم آنها نیز او را دوست دارند.

کوپینی اخم کرد.

"تو گفتی مبارزه کنیم ،ما هم داریم مبارزه میکنیم"

"نه تو مبارزه نمیکنی،تو فقط مثل یه بچه گربه ی کوچولو چنگ میندازی...تمرکز نداری ،مثل قبل باش"

"من الان زدمت پس..."

"وقتی با جان میجنگیدی تمرکز داشتی ولی با من نه...فقط یه لحظه تمرکز کردی ...تو منو زدی چون خودم خواستم حالا بهم بگو قضیه چیه؟"

اخمش محکم تر شد و انگار به چیز ناخوشایندی فکر میکرد که باعث شد صورتش جمع شود.

"قضیه ای وجود نداره!"

او را از روی خودم کنار زدم و زمزمه کردم

"برو خونه و هر وقت خواستی روی کاری که داریم میکنیم تمرکز کنی برگرد ،اگه نمیتونی حرف بزنی و مشکل کوفتیتو بگی بهتره بری"

بدون مکث بلندشد.

با اخم بسمت وسائلش رفت ،آن ها را برداشت و بیرون رفت.

جانسون با نیشخند زمزمه کرد.

"سنجاقک عجیب ترین دختریه که دیدم "

"برای همینه ازش خوشت میاد؟"

"اون بانمکه"

"بخاطر بانمکیش دوسش داری؟"

سرش را تکان داد.

"نمیدونم چرا...فقط دوسش دارم...یجورایی مثل..."

با دهن کجی گفتم.

"بچَت؟"

سرش را تکان داد و نیشخند زد.

"نه...راستش میخواستم چیز دیگه ای بگم ولی گمونم تو خوشت نمیاد پس ترجیح میدم نگم"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"آره گمونم خوشم نیاد در مورد اون چیزی بشنوم"

"فقط باید بدونی که اون دختر خیلی برام مهمه ...پس بهش صدمه نزن"

با سردرگمی پرسیدم.

"چرا باید به اون صدمه بزنم؟"

"خودت میدونی چی میگم"

چند ثانیه با حیرت به جانسون نگاه کردم.

چیزی که در فکرش بود را حتی نمیخواستم به زبان بیاورم پس فقط اخم کردم و به اتاقکم رفتم.

شنیدم که پسرها نیز بیرون رفتند و من با خیال راحت از اینکه امشب تمرینی در کار نیست از قفسه ی درون اتاقکم یک ویسکی برداشتم.

فورا جرعه ای طولانی از آن گرفتم.

باید فکری میکردم وگرنه کم کم دیوانه میشدم.

تمام افکارم پی کوپینی و بدنش میگشت و حالا که او را برهنه دیده بودم...او به نحوی توقعاتم را بالا برده بود و دیگر دختری برایم جذابیتی نداشت.

به اندازه ی جهنم نیاز جنسی داشتم ولی مثل یک احمق خودم را از همه ی آن گرگ هامحروم کرده بودم .

نه اینکه نسبت به او احساس تعهد کنم،فقط واقعا هیچ دختری باعث نمیشد بخواهم لذت آخرین ارگاسمی که داشتم را خراب کنم.

چیز بعدی که خواهم داشت باید باشکوه تر از این باشد.

شیشه ی ویسکی ام را گرفتم و از اتاقک بیرون رفتم

سالن کاملا خالی بود و فقط من مانده بودم.

شاید امشب را همینجا میماندم.

درون رینگ(مخصوص کوپینی) نشستم و جرعه به جرعه مشغول نوشیدن شدم که صدای باز شدن در ورودی را شنیدم.

با فکر به اینکه جانسون است توجهی نکردم ولی وقتی بویش را حس کردم سرم به سرعت بالا رفت .

خودش بود.

همچنان اخم کرده بود و یکراست به سمت من می آمد.

شیشه ی ویسکی را کنار گذاشتم و به او نگاه کردم.

درون رینگ آمد و درست کنارم نشست.

نگاهش را به روبرو نگه داشت و زمزمه کرد.

"... عوضی بازی در آوردم"

باید میگفت 'متاسفم که عوضی بازی در آوردم' ولی عذر خواهی برای او مثل مردن بود.

"رفتیو برگشتی؟"

"اصلا نرفتم ...فقط ..خب یکم اون بیرون نشستمو فکر کردم و بعدم برگشتم"

"خب حالا بهم بگو مشکل چیه؟"

اخم کرد و چهره در هم کشید.

"نمیتونم بگم...تو بهم میخندی!"

من نیز اخم کردم.

" چیزی که باعث شده انقدر عصبی باشی منو نمیخندونه"

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد غر زد.

"این مثل اون نبود...تو به من گفتی خودم میتونم و این فرقش مثل خوردن یه آبمیوه ی گرون با خوردن آب نمک بود ...درواقع اصلا هیچ حسی نداشتم که بخوام اونکارو بکنم...من دوباره میخوامش ولی نمیتونم داشته باشمش و این عصبیم میکنه!"

با سردرگمی به او نگاه کردم.

"درباره ی چی داری حرف میزنی؟ درست حرف بزن بچه"

تقریبا غرید

"در مورد ارگاسم لعنتی ...من خودم سعی کردم،اتفاق نیفتاد ...هرکاری که تو کرده بودی رو انجام دادم...ولی اصلا هیچ حس کوفتی نداشتم...انگار انگشتامو روی یه گوشت مرده میمالیدم ...و حالا که تجربش کردم، دلم میخواد هر روز این اتفاق بیفته و اینکه شدنی نیست داره منو دیوونه میکنه...تقریبا باعث شده قاطی کنم"

با حیرت به او نگاه کردم ،شیشه ی ویسکی را برداشتم و تا انتهایش سر کشیدم.

لعنتی!

چطور فکر میکرد می تواند جلوی یک مرد از نیازش به ارگاسم حرف بزند و باعث سست شدنش نشود؟

دلم میخواست این را به او بدهم.

هر مردی آرزویش است که این کار را بکند.

ارگاسمی که با او داشتم با تمام ارگاسم هایم فرق داشت و برای او نیز باید متفاوت باشد ولی به هر حال این را با هر مردی می توانست داشته باشد و با وضعیتی که داشت بزودی پاهایش را برای یک مرد انسان...انسانی که حداقل یک معیوب نباشد(اگر غول پیکر بودن آلتم را عیب به حساب بیاوریم)باز میکرد.

از فکر او در آغوش مرد دیگری دندان هایم را روی هم فشار دادم و جمله ی بعدی اش حالم را بدتر از قبل کرد.

"شاید باید یکیو پیدا کنم...جونیور ازم خواست باهاش قرار بزارم...بخاطر اتفاق توی خونش خیلی ناراحت بود و گفت از من خوشش میاد.."

با اخم به او نگاه کردم.

چشمانش روی من آمد و بجای من، انگار او خشمگین بود.

جوری به من نگاه کرد که انگار کار بدی کرده ام.

"اون منو بوسید و.."

دندان هایم را محکم تر از قبل روی هم فشار دادم و متوجه شدم اینکاریست که او نیز انجام میدهد.

از من عصبانی بود؟

جونیور حرام زاده او را بوسیده و او از من عصبانی بود؟

"تو نمیخواستی تورو ببوسه؟"

صدایم کاملا میلرزید و گمانم او این را بخاطر ویسکی در نظر گرفته بود و گمانم کمی مست شده بودم چون دستانم بسمت موهایش رفت و بینشان لغزید که باعث شدچشمانش را با اخم ببندد.

وقتی چشمانش را باز کرد با همان خشم نالید.

"قضیه این نبود...اگه وقتی منو بوسید همون حسو داشتم خوشحال هم میشدم که منو بوسیده..."

انگشتانم به موهایش چنگ زد و با خشونت سرش را جلو آوردم و جلوی صورتش با خشم غریدم.

"خوشحال میشدی اون آشغال تورو بوسیده؟ پس چرا عصبانی هستی؟تو از من عصبانی هستی؟"

"آره ازت عصبانیَم...همه ی اینا تقصیر توی لعنتیه"

مشتم روی موهایش محکم تر شد ،صورتش را حتی جلوتر کشیدم، بلند تر از قبل و درست روی دهانش از بین دندان های به هم کیپ شده ام غریدم.

"اون حروم زاده تورو بوسیده...توی عوضی بهش اجازه دادی توروببوسه و چرا من مقصر اینم؟"

درواقع به حدی به خاطر اینکه اجازه داده ،جونیور او را ببوسد عصبانی بودم که دلم میخواست او را تنبیه کنم.

فقط کمی با این فاصله داشتم که او را بچرخانم و باسنش را با کف دستانم سرخ کنم.

انقدر او را تنبیه کنم تا قول دهد دهانش را به کسی به غیر از من نخواهد داد.

صورتش درست جلوی صورتم بود و وقتی او نیز غرید نفس هایش درون دهانم پاشیده شد.

"چون اون حسو نداشت،حسی که همین الان با لمست دارم خیلی بهتر از بوسه ی اون بود ،چون توی شکمم احساس گرما نکردم چون جوری که وقتی میبینمت خیس میشم حتی با بوسیدنش خیس نشدم و حس بوسش...لعنت بهش... اصلا دوسش نداشتم ...من کسیو میخوام که وقتی منو میبوسه حسی که تو بهم میدی رو بهم بده"

با حیرت به او نگاه کردم و در یک لحظه تمام خشم از وجودم رفت.

او در این دو هفته از من عصبانی بود چون بوسه ی جونیور مثل بوسه ی من نبود و او بوسه ی مرا میخواست و نمیتوانست آن را داشته باشد و اینکه هر دو دستم بین موهایش قفل شد و سرش را جلوتر آوردم ابدا با اراده ی من نبود.

ابدا بدنم از مغزم دستور نگرفت وقتی دهانش را بلعیدم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل بیست و چهارم

{شرایط قرار داد}

دستان او فورا شانه ام را گرفت و خودش را بالا کشید تا روی ران هایم بنشیند.

دستانم را از سرش برداشتم و دور کمرش پیچیدم و کمک کردم تا روی من قرار بگیرد.

درون دهانم ناله کرد و من بی توجه به اینکه به دهانش آسیب میرسانم به بوسیدن دهان داغ و شیرینش ادامه دادم.

زبانش را مدتی مکیدم تا وقتی که از درد ناله کرد.

لب پایینی اش را گاز گرفتم و بین دندان هایم کشیدم و او خودش را بیشتر به بین ران هایم که حالا به طرز خجالت آوری برجسته شده بود فشار میداد و آلتم با شادی از این استقبال کرده و هر لحظه به برجستگی اش اضافه میشد.

درون شلوارکم راحت نبودم و وقتی انگشتان لطیف کوپینی درون شلوارک و باکسرم رفت ،جوری بلند ناله کردم که کمی باعث ترسش شد.

کمی مکث کرد ولی دستش را برنداشت ،انگشتانش دور آلتم پیچیده شد و حرکت کرد.

این اولین باری بود که با انگشتانش مستقیما آلتم را لمس میکرد و من حس میکردم هر لحظه ممکن است از لذت بمیرم.

سرش را عقب برد و به چشمانم نگاه کرد و چیزی گفت که باعث شد دوباره ناله کنم.

"من پورن دیدم...چندش آور بود ولی دیدم تا یاد بگیرم باید چیکار کنم...توی فیلم کارتر دیده بودم ولی نمیدونستم کاری که میکنه درسته یا نه...به اندازه ی تو با تجربه و بزرگ نیستم ولی تا وقتی برای ورزش با هم تمرین میکنیم میتونیم با هم سکس داشته باشیم...؟یا حداقل تا وقتی هر کدوم از ما با یه نفر دوست بشه...؟"

دستش را شبیه یک پورن استار روی آلتم حرکت میداد و بله او درسش را خوب یاد گرفته بود.

"من نمیتونم بکنمت کوپینی...واژن تو برای من جا نداره"

"تو که نمیدونی..."

کاملا میدانستم.

واژن هیچ انسانی برای من جا نداشت چه برسد به یک دختر دبیرستانی کوچک.

"میدونم..."

"وقتی خدا همچین آلتی به وجود میاره یه واژن اندازه ی اون هم به وجود میاره..."

قطعا یک دختر هفده ساله آن زن نیست.

"کوپینی نمیشه.."

دختر هایی برای من در نظر گرفته شده بودند که واژنشان برای من مناسب بود ولی نه یک انسان و نه یک دختر کوچک.

دستانش محکم تر آلتم را گرفت که باعث شد خفه شوم.

"از دهنم استفاده میکنم..."

حتی فکرش باعث شد بلرزم و در حالی که نیم تنه کوپینی را در میاوردم ناله کردم.

"تو لازم نیست کاری برای من بکنی،معاملمون چیز دیگه ایه...تا هر وقت بخوای بهت ارگاسم میدم و تو هر وقت بخوام سینه های خوشگلتو بهم نشون میدی و میزاری ستایششون کنم"

نیشخند زد.

"ستایششون کنی؟ چند سالته ترور؟ برای قرن چندمی؟"

لبخند زدم.

"باشه ،میذاری سینه هاتو بخورم ،جوری که هر بار کبود بشن"

دستانم که سینه هایش را در مشت گرفت ،آهی کشید و لبخند زد...لبخندی از سر لذت.

چکار می توانستم بکنم؟

نمیتوانستم بگذارم تمام مردان دورو اطرافش را امتحان کند تا باعث شود حسی که به بدن من داشت ،داشته باشد.

و او همین چند ثانیه ی پیش اعتراف کرده بود که حتی با دیدنم داغ میشود و من چطور باید مقاومت میکردم؟

من از گوشت و پوست و استخوانم و درون رگ هایم خون جریان دارد نه آهن مایع.

شاید بخاطر مستی باشد ولی به جهنم.

من او را میخواستم،او مرا میخواست...

شاید بخاطر آلتم مشکلاتی وجود داشت ولی باز هم به جهنم ،یک کاری برایش میکردم.

او قبلا هم بدون اینکه درون واژنش باشم به من ارگاسم داده بود و آن ارگاسم باشکوه ترین ارگاسم زندگی ام بود.

سعی کردم او را بلند کنم.

"بیا بریم تو اتاقم.."

"نه"

فورا دستم را پس زد.

"توی این رینگ با کسی سکس داشتی؟"

اخم کردم.

"معلومه که نه!"

"خب همینجا اینکارو میکنیم...روی تخت تو نه...اونجا ..."

باکره عزیز... حسودی میکرد!

"داری حسودی میکنی؟"

چهره درهم کشید.

"حسودی نمیکنم"

"چرا میکنی"

فشاری به انگشتانش که دور آلتم بود داد.

"نمیکنم..فقط تموم تختت واژنیه!"

"تو حسودی میکنی بچه...و من عاشقشم"

لبخند زدم ،قصدم این بود که شلوارش را در بیاروم ولی بنظر نمیرسید او قصد داشته باشد آلتم را رها کند و لمس او حس بی نظیر و دردناکی داشت.

"لمس آلتت باعث میشه حس خوبی داشته باشم.یا مسیح ..چطور انقدر بزرگی؟"

دستانم دور کمر شلوارش رفت و زبانم لیسی به سینه اش زد.

"و چطور تو انقدر شیرینی؟"

شلوارش را به زحمت در آوردم و او با آن شورت کوچک خیس روی پاهایم نشسته بود .

دستش از شلوارکم بیرون آمد که باعث شد از ناامیدی ناله کنم .

دستان کوچکش به سینه ام فشار آورد و من مطیعانه وسط رینگ دراز کشیدم و او روی شکمم نشست.

ناگهان وحشت کردم.

آنقدر در برابر من کوچک بود که وحشت زده شده بودم.

اگر به او صدمه میزدم چه؟

من مست بودم و او وسوسه انگیز ترین موجودی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

وقتی خیسی شورتش را روی شکمم حس کردم دوباره ناله کردم و او بی تردید خم شد و دهانش نوک سینه ام را درون خودش کشید.

دندانش را روی فلز گذاشت و به آرامی آن را گاز گرفت و مقابل سینه هایم نالید.

"همیشه دلم میخواست بدونم چه حسی داره وقتی اینارو توی دهنم داشته باشم...حس خوبی داره ...میتونم همیشه این کارو بکنم؟"

قبلا هم همینکار را کرده و همین را گفته بود ولی گمانم به خاطر نمیاورد.

درواقع از لذتی که کارش به من میداد میتوانستم به او برای این کار التماس کنم.

با نفس بند آمده نالیدم.

"آره...هر زمان..."

هرگز کسی با من اینکار را نکرده بود.

ابدا کسی نمیتوانست به من دست بزند که بتواند چنین کاری کند.

او اولین بود،همانطور که من برای او اولین بودم...ولی انگار همین بی تجربگی اش تمام کارها و آزمایش هایی که روی من انجام میداد را لذت بخش تر میکرد.

چشمانم روی سینه هایش مانده بود که وقتی رویم خم میشد مانند یک پیشکش روی شکمم قرار میگرفت.

بی اراده آنها را در مشتم گرفتم و فشار دادم.

کوپینی از لذت سرش را عقب برد و تمرکزش روی کاری که با نوک سینه ام انجام میداد از بین رفت.

دستانم از سینه اش رها شد و بسمت بند کمر شورتش رفت و او با بی صبری زمزمه کرد.

"پارش کن...مثل دفعه ی قبل،من اونکارتو دوست داشتم."

نیشخند زدم و چرخیدم.

بطوری که او زیرم قرار گرفت و من رویش خیمه زدم .

یک دستم پایین رفت و انگشتانم به پارچه ی توری شورت سیاهش چنگ زد و آن را پاره کردم.

گرگ من بسرعت نفس نفس میزد وتماما صبرش را از دست داده بود چون کمرش را بسمت بالا قوس میداد.

"فکر میکنی به این زودیا میرم پایین؟"

با ناامیدی به من نگاه کرد و دهان من لب هایش را پوشاند.

فقط چند دقیقه او را بوسیدم و دهانم از فک و گردنش رد شد و سینه هایش را به چنگ گرفتم.

با شدتی آنها را میمکیدم که از درد و لذت ناله میکرد و صدای ناله هایش آنقدر بلند بود که در فضای بزرگ سالن میپیچید.

سینه هایش زیباترین سینه هایی بود که دیده بودم و من نیاز داشتم زیبایی اش را به حد کمال ستایش کنم ،پس هرچه که او را میبوسیدم کافی بنظر نمیرسید.

شاید بیشتر از ده دقیقه سینه هایش را بوسیدم ،مکیدم لیسیدم و گاز گرفتم و دوباره به همان وضعی که در جنگل با او بودم رسیده بود.

کبود.

سرخ...

بنفش..

ولی اینبار حتی بدتر بود.

و کوپینی تمام مدت صداهایی از خودش در میاورد که باید ضبطشان میکردم تا وقتی دیگر او را نداشتم به آنها گوش دهم و همان ها میتوانستند براحتی مرا برانگیخته کنند.

بعد از پانزده دقیقه متوجه شدم بشدت به شانه هایم مشت میزند.

در واقع آنقدر محو کاری که با سینه هایش میکردم شده بودم که فراموش کرده بودم ،به کوپینی نگاه کنم.

"الان واقعا داره حسودیم میشه عوضی...."

با تعجب سرم را از روی سینه هایش برداشتم، به سینه هایش اشاره کرد و نالید.

"تو اونارو بیشتر از من دوست داری..."

"اینا سینه های توان کوپینی!"

کاملا گیج بودم.

"آره منم همینو میگم و کاملا واضحه که مال منن ،ولی تو یه جوری رفتار میکنی انگار ما دو نفریم ،یکی سینه هام و یکی من و تو سینه هامو بیشتر میخوای...انگار اگه بتونی برای شام باهاشون قرار میذاری و براش گل میخری!"

نیشخند زدم و در همان حال لیسی به نوک زخم شده ی یکی از سینه هایش زدم.

چیزی که در او دوست داشتم این بود که ابدا زخم و کبود شدنش برایش اهمیتی نداشت ،بقدری برانگیخته میشد که انگار اصلا دردی را حس نمیکرد.

"من سینه های زیادیو دیدم و سینه های تو کوپینی...سینه هات ملکه ی اون سینه هان پس بهم حق بده انقدر بخوامشون"

دستانش را درون موهایم کشید و سرم را پایین برد.

"و اونا الان انگار از جنگ برگشتن...و کاری که باهاشون میکنی،مستقیما به بین پاهام میره و...من دیگه نمیتونم تحمل کنم ..حس میکنم واژنم بزودی منفجر میشه..."

به حرفش دوباره خندیدم..زبانم را فقط یک دقیقه دور ناف پیرسینگ دار دلفریبش کشیدم و بعد دهانم پایین رفت،پوست خالکوبی فرشته ی بالای آلتش را مثل دفعه ی قبل مکیدم و بعد دهانم روی کلیتوریسش قفل شد.

بخاطر لمس شدن در آن قسمت حساس بلند ناله کرد و بوسیله ی موهایم فشار دیگری به سرم داد.

"اوه لطفا....ترور لطفا..."

چیز دیگری که در او دوست داشتم این بود که فقط وقتی رویش بودم مرا ترور صدا میکرد و چیز دیگر این بود که وقتی برانگیخته میشد از آن کوپینی شیطانی خبری نبود .

کاملا مطیع میشد و من عاشق این بودم.

همانطور که با زبانم کلیتوریسش را لمس میکردم ،انگشتم را درونش فشار دادم که باعث شد ناله کند ولی بعد چیزی گفت که باعث وحشتم شد.

"من آلتتو میخوام ترور...همین الان!"

"کوپینی.."

"نه تو نمیفهمی...من حس میکنم باید این اتفاق بیفته...لطفا ..."

"عزیزم این بهت صدمه میزنه ،واژن تو برای من ..."

"ترور..."

نگاهم را بالا بردم و به صورت ملتمسش نگاه کردم و او جوری حرف زد که حتی اگر جانم را میخواست با کمال میل به او میدادم.

"فقط امتحان کن ،تا هر جایی که واژنم براش جا داشت...حتی یک سومش ...یا کمتر..فقط باید درونم باشی...حس میکنم باید اینکارو بکنی وگرنه اتفاق بدی میفته..."

چه اتفاق بدی ممکن بود از نبودن من در واژن او بیفتد؟

چه اتفاقی برای من از بودن نصفه و نیمه در واژنش می افتاد؟

"وقتی آلتم داخل اون واژن خیسو داغ بره نمیتونم درش بیارم کوپینی ...این ..."

"خفه شو و چیزی که میگمو انجام بده."

لجباز

خیلی خب!

خودش را بالا کشید و دستش به بند دور کمرم چنگ زد.

به او کمک کردم که شلوارکم را همراه باکسرم در بیاورد و چشمان او با حالتی حیرت زده به من نگاه میکرد.

نگاهش فقط دو ثانیه روی خالکوبی گرگ بالای آلتم ماند و بعد تمام توجهش روی آلتم متمرکز شد.

"تو تقریبا اندازه ی یه غولی."

"و این غول ممکنه بهت صدمه بزنه"

لبش را لیسید و نگاهش به آرامی روی صورتم نشست.

"لطفا امتحان کن وگرنه برای تموم عمرم پشیمون میشم که چرا اینکارو نکردم"

چند ثانیه به صورتش نگاه کردم و در حالی که انگشتم را درون خیسی اش فشار می دادم زمزمه کردم.

"اینکارو میکنم ولی اگه بهت خیلی فشار اومد یا دردت اومد بهم بگو تا بکشم بیرون ...وقتی پر شدی بهم بگو دیگه بیشتر فشار ندم ،باشه؟"

سرش را بسرعت تکان داد.

دستم را روی سینه اش گذاشتم تا دراز بکشد و ناگهان متوجه صدایی از طرف در ورودی شدم.

قبل از اینکه سرم را برگردانم میدانستم جانسون است پس جوری نشستم تا بدن کوپینی در دیدش نباشد.

صدای وحشت زده اش را شنیدم و سرم را برگرداندم.

"داری چیکار میکنی؟ داری با اون بچه...."

"برو بیرون جان..."

"میدونی ممکنه چه بلایی سرش بیاری ..تو خیلی براش بزرگی ...همین چند دقیقه ی پیش ازت خواهش کردم بهش صدمه نز..."

غریدم.

"فقط برو بیرون "

به شیشه ی خالی ویسکی نگاه کرد و غرید.

"تو مستی ولی وقتی از مستی در بیای..."

"جان من میدونم دارم چه غلطی میکنم فقط برو بیرون "

چند ثانیه با اخم به من نگاه کرد.

بینی اش چین افتاده بود و میدانستم بخاطر بوی کوپینیست که تمام سالن را پر کرده.

"اگه به اون بچه صدمه بزنی هرگز نمیبخشمت...هر برادری که بینمون داریم از بین میره"

چی؟

عیسی مسیح!

دراین حد؟

جانسون چیز دیگری نگفت و من جوابی برای دادن نداشتم.

وقتی بیرون رفت فورا صدای کوپینی را شنیدم.

"بهم بگو که پشیمون نشدی؟!"

بسمت او چرخیدم که متوجه شدم پاهایش را برایم باز کرده.

به واژن صورتی و خیسش نگاه کردم وچطور میتوانستم این دعوت را رد کنم؟

مگر دیوانه بودم؟

حرف های جانسون حالا در قسمت دوری از ذهنم قرار داشت.

دستانم را دو طرف رانش گذاشتم.

"پاهاتو باز کن کوپینی،تو بالرین کوچولو ...باید پاهات بیشتر از این باز بشه..تا هر چقدر که میتونی ..."

پاهایش تا حدی باز شد که زانوهایش دو طرف سرش قرار گرفت.

ابتدا خم شدم و واژنش را بوسیدم،جوری که انگار لب هایش را میبوسم و بعد درست بین ران هایش خودم را جای دادم.

بشدت هیجان زده بودم.

سال ها بود که آلتم درون یک واژن انسانی نرفته بود.

و لعنت حتی واژن یک گرگ !

سر آلتم را که روی ورودی واژنش گذاشتم وحشت زده شدم.

چطور قرار بود خودم را درون بدن کوچکش جای دهم.

این شدنی بنظر نمیرسید ولی چشمانش خواهش میکردند پس به آرامی آلتم را به واژنش فشار دادم و فشار زیادی هم لازم بود.

آنقدر خیس بود که با وجود بزرگی سر آلتم به داخل لغزید.

کوپینی ناله ای کرد و من فورا از حرکت ایستادم.

او کاملا باز شده در اختیارم بود و من تمام سعیم را میکردم تا کنترلم را از دست ندهم و به او صدمه نزنم به طوری که رگ های پیشانی ام ورم کرده بود و حس میکردم تمام عضلاتم منقبض شده.

"دردت میاد؟"

"حس خوبی میده...ادامه بده...بیشتر"

با خوشحالی کمی بیشتر خودم را درونش فشار دادم و این ملزم فشار بسیار زیادی بود چون او به اندازه ی جهنم تنگ بود و من بطرز لعنتی بزرگ بودم.

دوباره صدای ناله اش را شنیدم ولی کاملا واضح بود که ناله اش از لذت است نه از درد.

داغ بود...لعنتی خیلی داغ بود.

واژنش بطرز غیر قابل تحملی آلتم را تنگ در آغوش گرفته بود.

"ادامه بده...بیشتر ترور ..بیشتر"

نفس های عمیق میکشیدم تا متمرکز بمانم تا خودم را تماما درونش دفن نکنم،این احتمالا باعث مرگش میشد یا در بهترین حالت واژنش را پاره میکرد.

سینه ی کوپینی جوری بالا و پایین میشد که انگار بسختی هوا را به ریه میکشید.

کمی بیشتر خودم را به داخل فشار دادم و همان لحظه کمرش را بالا آورد و باعث شد نیمی از آلتم درون واژنش باشد.

باورم نمیشد واژنش توانسته بود نیمی از مرا درون خودش جا بدهد.

ولی خدایا این حس بی نظیری داشت.

به بدن کوچکش نگاه کردم و دوباره وحشت زده شدم...ممکن بود فقط با آلتم او را بکشم..

قصد عقب کشیدن داشتم ولی او دوباره باسنش را به شدت به بالا حرکت داد و حجم بیشتری از آلتم درونش فرو رفت.

اینبار ناله اش متفاوت بود پس غریدم.

"دردت میاد..داری به خودت صدمه میزنی...بس کن"

چشمانش که تا حالا بسته بود باز شد و آن طلایی ها بطوری میدرخشیدند که انگار در چشمانش ستاره داشت.

"هیچ وقت همچین لذتیو حس نکرده بودم...انگار داری فضای خالی بدنمو پر میکنی...آلتت یه خونه داره و اون خونه واژن منه...من بازم میخوام.....همه ی خودتو بهم بده ترور"

با حیرت به او نگاه کردم...انگار آن حرف ها از دهان او بیرون نیامده .

نمیتوانست این حرف را زده باشد.

او حالا کاملا یک انسان دیگر بود....درواقع کاملا یک گرگ دیگر بود...گرگ من.

جفت من...حتی میتوانستم بوی مالکیتی که دورش پیچیده را حس کنم...لعنتی...چرا روی یک انسان نشانه گذاری کرده بودم؟

این بدان معنی بود که دیگر نمیتوانست با هیچ شخص دیگری باشد!

ولی این ابدا دست خودم نبود.

وقت این نبود که به گندی که زده ام فکر کنم چون

وقتی مرا بی حرکت دید فشار دیگری به جلو آورد و باعث شد از لذت ناله کنم.

باید حرکت میکردم ولی میترسیدم به او صدمه بزنم و حتی توان این را نداشتم که از آن گرمی و خیسی بیرون بیایم.

حق با او بود.

آلتم حالا میتوانست واژنش را خانه صدا بزند.

وقتی فشار کوچک دیگری دادم متوجه شدم که کشاله ی رانم به باسنش چسبیده.

یا مسیح!

سرم را پایین بردم و
به بدن هایمان نگاه کردم.

واژنش تمام آلتم را در خود بلعیده بود و چیزی که میدیدم بطرز دردناکی زیبا بود.

هیچ کاری نمیکردم.

فقط همانطور متحیرانه به بدن های بهم متصلمان نگاه میکردم.

باورم نمیشد آن بدن کوچک تمام مرا در خودش کشیده.

واژنش به سختی دور آلتم پیچیده بود و حتی میتوانستم حس کنم که بدنش بشدت در تلاش است تا برایم جا باز کند.

نگاهم آنقدر طولانی شد که سرش را بالا آورد و به چیزی که من نگاه میکردم نگاه کرد و نالید.

"اوه خدای من..."

با ترس به صورتش نگاه کردم.

منتظر بودم ترسش را ببینم ولی صورتش نشان میداد از چیزی که میبیند شگفت زده شده.

بالاخره خودش زمزمه کرد.

"تو نباید حرکت کنی؟...حس میکنم باید حرکت کنی...واژنم به بزرگیت عادت کرده!"

البته که باید حرکت میکردم.

فکر میکرد منتظرم واژنش به بزرگی ام عادت کند؟

خب اشتباه میکرد.

من فقط از تماشای چیزی که میدیدم غرق لذت شده بودم.

و دلم میخواست آلتم تا ابد درون واژنش بماند.

بالاخره بعد از یک دقیقه به آرامی درونش حرکت کردم.

سرش فورا عقب رفت و به بدنش قوس داد.

چند ثانیه با آرام ترین ریتمی که میتوانستم درونش حرکت کردم.

این برایم سخت بود چون هم بشدت تنگ بود (درواقع من زیادی بزرگ بودم)و هم نیاز داشتم سرعتم را بیشتر کنم.

ولی میترسیدم به او صدمه بزنم

"میتونی محکم تر اینکارو بکنی؟...این حس خوبی داره"

خدایا بله!

بالاخره از شوک بیرون آمدم و انگشتانم کلیتوریسش را پیدا کرد و شروع به مالیدن آن کردم.

ناله هایش بلند تر شد و من میدانستم همه ی آن آه و ناله از سر لذت است ولی چطور امکان داشت؟

هیچ زن انسانی برای من جا نداشت چه برسد به یک دختر بچه؟

در واقع جوری بود که انگار دقیقا اندازه ی من است ...انگار واژنش برای من ساخته شده بود و آن دختر فقط یکبار سکس داشت ...چطور ممکن بود؟

"خدایا...تو درست اندازه ی منی"

در حالی که چشمانش بسته بود نالید.

"اوه...اصلا اینطور نیست....تو اندازه ی یه غولی...باید با یه زن غول پیکر وایکینگ سکس داشته باشی...ولی بزرگیتو دوست دارم..."

نمیدانستم بخندم یا از شادی گریه کنم.

در همان حال صدای زمزمه ی بسیار آرامش را شنیدم.

"بهم بگو که بازم کسی مثل تو هست...یکی که همین حسو بهم بده...بگو که بعد از این مدت که با همیم یکی پیدا میشه که منو مثل تو بین دستاش بگیره و باعث بشه حس کنم که یه گلوله از عصب و هورمون های وحشی ام"

نه نیست!

لعنتی!

چرا این حرفش انقدر مرا آزار میداد؟

متوجه شدم که انگشتانش در شانه هایم فرو رفت به طوری که پوستم را زخم کرد ولی اهمیتی نمیدادم ...درواقع این لذت بخش بود.

او نزدیک بود و من تا حالا هم شاهکار کرده بودم که با وجود آن تنگی به ارگاسم نرسیدم.

"محکمتر ترور...تو میتونی محکمتر اینکارو بکنی"

ضربه هایم محکمتر شد

سرم را خم کردم و سینه هایش را محکم مکیدم .

مزه ی خون را حس کردم و این نهایت لذتی بود که میتوانستم ببرم.

"ترور..."

جیغ کشید.

سرم را عقب بردم،به سینه هایش چنگ زدم و فقط دیوانه وار درونش ضربه زدم و بلافاصله بعد از اینکه به ارگاسم

رسید ،دهانم روی گردنش رفت،پوستش را بی رحمانه گزیدم،خودم را رها کردم و او را از خودم پر کردم.

وقتی کاملا خالی شدم درونش ماندم.

درواقع دلم نمیخواست از او بیرون بکشم ،سال ها بود چنین حسی نداشتم و این ارگاسم...محض رضای خدا...این مگر نباید یک ارگاسم ساده باشد؟

چطور یک ارگاسم چنین حسی داشت؟

این حتی از ارگاسمی که در جنگل داشتم شگفت انگیز تر بود.

عیسی مسیح...هزاربار بهتر...

روی آرنجم خودم را نگه داشته بودم چون میترسیدم زیر وزنم از بین برود.

صدای آرامش را همانطور که نفس نفس میزد از زیرم شنیدم .

"به قراردادمون یه چیزدیگه هم اضافه میکنیم...قبلا فکر میکردیم تو نمیتونی توی واژن من باشی و الان معلومه که

مشکلی پیش نمیاد...پس تا زمانی که با هممیم نمیتونی با کسی باشی فهمیدی؟"

واقعا فکر میکرد امکان دارد با کسی باشم؟

با کسی غیر از او؟

آنهم بعد از این ارگاسم آسمانی؟

پوست گردنش را رها کردم که از درد ناله کرد .

به صورتش نگاه کردم که سرخ شده بود.

کاملا سرخ انگار که از چیزی خجالت کشیده.

زبانم را روی لب هایش کشیدم و نالیدم.

"این در مورد توام صدق میکنه...با هیچکس ..حتی حق نداری امتحان کنی و نمیتونی هر حروم زاده ایو ببوسی و به او جونیور عوضی میگی نه...فهمیدی؟"

لب پایینی اش را گزید و زمزمه کرد.

"حسودی میکنی؟"

جلوی صورتش غریدم.

"آره میکنم!....خوش شانسی که بخاطر اینکه اجازه دادی ببوستت تنبیهت نمیکنم"

لبخند زد .

به صورتش نگاه کردم که دیگر از تنش این دوهفته خبری نبود.

کاملا خالی از نگرانی .

دوباره به لب هایش لیسی زدم.

"تو تا حالا کجا بودی کوپینی؟"

به سادگی گفت.

"منتظر بودم واژنم انقدر بزرگ بشه که تورو توی خودش جا بده!"

لبخند زدم و هنوز هم نمیخواستم از او بیرون بکشم.

دهان کوپینی جلو آمد و لب هایش ته ریش زیر لب هایم را لمس کرد.

"از اینا خوشم میاد...اصولا از مویی که روی صورته خوشم نمیاد...حتی پدرو پدر خوندم بخاطر من همیشه

صورتشونو اصلاح میکنن ولی اینا روی صورت تو...چطوره که تو انقدر با اینا جذابی؟"

دهانم روی گردنش،جایی که گزیده بودم رفت و شروع به لیسیدن آن کردم.

"چطوره که هر چی بیشتر پوستتو میچشم هر بار خوشمزه تر میشی؟"

سرم را عقب بردم وبه چشمانش نگاه کردم.

ناگهان متوجه شدم حالت صورتش نگران شده.

"تو خودتو توی من خالی کردی...نکنه یه وقت حامله بشم؟من هیچ قرصی مصرف نمیکنم"

لبخند زدم و چانه اش را آرام گزیدم.

"این اتفاق نمی افته ..."

"تو بچه دار نمیشی؟"

اخم کردم.

"میشم ولی بهت اطمینان میدم تو حامله نمیشی!"

سال ها و گاهی قرن ها طول میکشید تا یک گرگ صاحب بچه ای شود حتی اگر شریک جنسی اش یک انسان باشد.

و حامله شدن خواهرم یک معجزه بود و دلیلش این بود که خواهرم یک دورگه بود و از طرفی همسر لامیا داشت ،یعنی کسی که مثل یک ماشین بچه سازی ساخته شده .

صورتش با حالتی عجیب آرام شد انگار که آنقدر به من اعتماد داشت که هر چه که بگویم را باور میکرد.

بی اراده زمزمه کردم.

"کوپینی ،میدونی که این فقط سکسه درسته؟"

اخم کرد.

"منظورت چیه؟"

چشمانم را از صورتش گرفتم و تازه متوجه شدم دستانم به شدت به سینه هایش چنگ زده و او تمام مدت هیچ گلایه ای نکرده بود.

فورا دستانم را برداشتم و مشغول لیسیدن سینه هایش شدم تا درمان شود.

وقتی کارم تمام شد زمزمه کردم.

"نمیخوام احساساتی بشی ...من خیلی ازت بزرگ ترم ..میدونی که هیچی بین ما.."

اخمش به آرامی باز شد و حرفم را برید.

"لازم نبود بگی ..البته که تو خیلی ازم بزرگ تری...این فقط تا وقتیه که یکیو پیدا کنم تا بتونه مثل تو باعث بشه دیوونه بشم و برای رسیدن به ارگاسم التماس کنم...یا اگه نشد تا وقتی این سه ماه تموم بشه"

بی اراده اخم کردم.

اگر یکی از این روز ها میامدو میگفت پسری پیدا کرده که میتواند کاری که من با بدن او میکنم را انجام دهد چکار باید میکردم؟

لعنتی!

این بیادم انداخت که این من هستم که باید هر روز به خودم یاداوری کنم که این فقط سکس است نه چیزی بیشتر.

و بعد از سه ماه چه؟

سعی کردم افکارم را کنار بزنم و روی موضوعات دیگری که همین حالا باید در موردش حرف زده شود مانور دهم.

"اینکه انقدر باهات خشنم اذیتت نمیکنه؟"

دهانش به لبخند شرورانه ای باز شد.

"از همه خشن تر آلتته پس میتونم بقیشو تحمل کنم و به نحوی...انگار بدنم به این خشونت نیاز داشت و من هرگز قبل از تو اینو نمیدونستم...دوست دارم که باهام خشنی...اینکه بدنمو کبود میکنی دوست دارم ولی هنوزم باید یه قانون در مورد سینه هام بزاری ...نمیتونی بیشتر از پنج دقیقه ببوسیش ،یا اگه بخوای اینکارو بکنی باید بقیه ی قسمت های بدنمو همونقدر لمس کنی...تو نمیتونی سینه هامو بیشتر از من بخوای و کاری کنی بهشون حسودی کنم"

بلند خندیدم و این باعث تکان هایی شد که باعث شد کوپینی ناله کند.

با لذت به صورتش نگاه کردم و نالیدم.

"رانندت پایین منتظره؟"

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

"نمیتونی یکم بیشتر بمونی؟ از وقت تمرینمون گذشته و من دوباره تو رو میخوام و اینبار قراره روی اسکات هاگ {یه دستگاه ورزشی }بکنمت"

نیشخند زد .

"بازم میتونه صبر کنه ...بالاخره اینم یه فعالیت خیلی خشن ورزشیه درسته؟"

خدایا ،عاشقش بودم!

عاشقش بودم؟

یا مسیح!

عاشقش بودم!

فصل بیست و پنجم

«کوپینی»

یاداوری

"با فهمیدن چیزایی که دوست داره میتونی بفهمی چجور آدمیه ،مثلا چه فیلمی،چه رنگی،چه بازیگری رو دوست داره!"

"این فقط سکسه عقل کل!"

سوفی چهره در هم کشید.

"این نمیتونه فقط یه سکس باشه،شما عملا با همین و...خودت گفتی تمام یکشنبه روی تمام دستگاه های ورزشی باهاش سکس داشتی...معلومه که اون خیلی میخوادت و تو...باید اونو بخوای وگرنه چرا باید اجازه بدی باهات انقدر خشنو..وحشی باشه...شما عملا مثل دو تا خرگوش همو میکنین"

درواقع این حرفش درست نبود من شاید خرگوش بوده باشم ولی او مثل گرگ بود...مثل گرگی که خالکوبی اش را داشت.

یک خرگوش میتوانست با یک گرگ بخوابد؟

گمان نکنم!

و باز هم حرفش را قبول نداشتم.

ما فقط سکس داشتیم چون بدن هایمان برای هم داغ میشد.

و همانطور که او باعث میشد تمام عصب هایم به رقص در بیاید من هم باعث میشدم بشدت سخت شود و من این را دوست داشتم که همیشه برایم سخت بود.

مدتی از قرارمان میگذشت و در تمام این مدت ابتدا یک ساعت ورزش میکردیم..مشت زدن را بیخیال شده بودم و دویدن را به پنج دقیقه رسانده بودیم و بعد از آن هر جایی در آن باشگاه سکس میکردیم.

روی زمین.

روی تک تک وسائل ورزشی.

روی رینگ من...

جلوی آینه ها.

همه جا بجز اتاق او ،چون آنجا قبلا او را در حال سکس با زن دیگری دیده بودم.

حسودی ام میشد؟

نه!

چندشم میشد!؟

خیلی خب باشد!

کمی حسادت میکردم.

او فعلا مال من بود.

من آلتش را داشتم و او میتوانست هر جایی از مرا داشته باشد چون فقط کافی بود هر جایی از بدنم را لمس کند تا داغ شوم.

در این مدت رفتارم کاملا عوض شده بود و همه این را متوجه شده بودند.

انگار این ارگاسم های پی در پی بغیر از آتشی که از درونم بیرون میکشید ،خشمم را هم در خود میبلعید.

در واقع آنقدر فکرم مشغول بدن ترور بود که حوصله و اشتیاقی برای آزار دادن دیگران نداشتم.

"من خودمم اینو دوست دارم"

"به هر حال باید مواظب باشی تا چیز بیشتری پیش نیاد...و اصلا به حرفش گوش نده ،شما باید از کاندوم استفاده کنین...حتی فکر اینکه ممکنه از اون باردار بشی منو وحشت زده میکنه..."

"من باردار نمیشم"

ترور گفته بود امکان ندارد باردار شوم و من حرفش را باور داشتم.

و از طرفی گفته بود امکان ندارد به هیچ عنوان از کاندوم استفاده کند چون وقتی درونم حرکت میکند دلش میخواهد تماما خیسی و هر ذره از درونم را بدون هیچ مزاحمی حس کند.

و قسم میخورم که حس میکرد.

گمان نمیکنم با آن آلت بزرگ جایی از واژنم مانده که او حس نکرده باشد...

اگر غیر ممکن نبود،گاهی حس میکردم شاید حتی آلتش رحمم را نیز ملاقات میکند.

سوفی شانه بالا انداخت و به سمت ماشینش رفت تا آنرا روشن کند تا وقتی ایزیدور رسید ،او را با خود ببرد.

به ماشین جدیدی که منتظرم بود نگاه کردم.

همان شب که دیر از باشگاه بیرون آمدم با ایزاک بحث کردم.

در واقع او غر زد و من طبق معمول از کوره در رفتم،بعد از آن دیگر ایزاک مرا نمیرساند و یک انسان ،راننده ی شخصی ام شده بود.

قصد رد شدن از خیابان را داشتم که صدای جونیور را از پشت سرم شنیدم.

"هی من میتونم برسونمت"

به او نگاه کردم که لبخند میزد.

درواقع بعد از اینکه از من خواست با او قرار بگذارم و مرا بوسید به نحوی از او فرار میکردم.

من بوسه اش را دوست نداشتم.

حتی بوسه ی پرنس خیلی بهتر از این بود.

حداقل باعث داغ شدن گوش هایم شده بود.

من به کسی مثل ترور نیاز داشتم.

کسی مثل ترور البته با سنی کمتر و آلتی کوچک تر!

رمان های عاشقانه ی قدیمی را خوانده اید؟

که میگفت:

'بدن های ما برای هم ساخته شده بود'

خب در مورد منو ترور صدق نمیکرد.

بدن من کوچک بود ...

در حالی که آلت او برای یک دختر جنگجوی وایکینگ یا یک اسب بالغ ماده مناسب بود!

ولی من بزرگی اش را دوست داشتم.

این لذت بخش بود.

انگار که تمام مدت ناقص بودم و هر بار که او درونم بود مرا کامل میکرد.

من بدن هایمان که در هم پیوند خورده بود را دیدم و پروردگارا..هیچ چیزی به آن زیبایی نبود.

واژنم بطوری آلتش را در خود جای داده بود انگار واژنم یک پناهگاه امن است و آلت او یک بی خانمان بیچاره!

گمان نمیکنم هیچکسی بتواند چنین لذتی به من بدهد و من حتی نمیتوانستم تصور کنم که بعد از سه ماه(زمان زیادی از سه ماه را از دست داده بودم) قرار است چه غلطی بکنم!

شاید به او التماس میکردم که قرارمان را کمی بیشتر طول بدهیم حداقل تا وقتی که کسی را پیدا کنم.

من به این نیاز داشتم.

من به این ارگاسم ها نیاز داشتم چون بغیر از لذت عظیمی که به من میداد.

بغیر از اینکه مرا آرام و سربراه کرده بود ،باعث شده بود دیگر آن چیزها را حس نکنم.

دیگر چیزی را نشکانده بودم و حتی وقتی امروز کارتر را در مدرسه دیدم که بالاخره بعد از چند هفته به مدرسه آمده و انگشتان یک دستش را حلقه کرده و جلوی دهانش گذاشته بود(به معنای س*ک زدن)باز هم اتفاق وحشتناکی نیفتاد.

این نمیتوانست اتفاق باشد.

هر چیزی که بود ،به ترور و ارگاسم هایم ربط پیدا میکرد.

"رانندم اومده..ممنون"

دوباره چرخیدم که پشت لباسم را گرفت.

"تو جواب منو ندادی.."

به صورتش نگاه کردم و حس کردم گونه هایم سرخ شده.

"چی؟"

"من ازت خواستم با هم قرار بزاریم و تو جوابمو ندادی"

"جونیور..من ..خب..فکر نکنم که..."

"بخاطر همون مرده؟"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"کدوم مرد؟"

"همونی که توی مهمونی اومد از دست کارتر نجاتت داد...همون که صدات میکرد کوپینی...قسم میخورم اگه پیدات نمیکرد یا بلایی سرت میومد...خونمو آتیش میزد"

"آتیش میزد؟"

اخم کرد.

"مطمئنم که اینکارو میکرد چون تقریبا از دماغش دود میزد بیرون...در اتاقو کاملا با قابش شکست..."

چشمانم گشاد شد.

"درو شکست؟"

"آره ...تو با اونی مگه نه...دیدم که سینه...سینتو ،همونجایی که جای گاز کارتر بود،لیسید...؟"

اوه!

او نیز سینه هایم را دیده بود.

چشمانم را از او گرفتم و دستانم روی بند کوله ام محکم شد.

"اونجوری که فکر میکنی نیست..."

"اون خیلی ازت بزرگ تره میدونی...مطمئنی آدم خوبیه؟"

بی اراده اخم کردم.

"اون بهترین آدمیه که میشناسم..."

"اون خیلی بزرگ...منظورم اینه که...تو خیلی در مقابل اون کوچیکی...مطمئنی بهت صدمه نمیزنه؟"

با اطمینان گفتم.

"اون هرگز بهم صدمه نمیزنه جونیور!"

سرش را تکان داد.

حالت صورتش گیج کننده بود.

نمیدانستم ناراحت است یا بی تفاوت.

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد زمزمه کرد.

"ما باهم دوست بودیم لی،نمیخوام فکر کنی چون بهت پیشنهاد دادم باید ازم قایم بشی،این چند روز داشتی خودتو ازم پنهان میکردی...بیا فکر کنیم من درخواستی ندادم و تو چیزی نشنیدی و ما هنوزم همون دوستای همیشگی هستیم"

لبخند زد ومن بی اراده او را در آغوش گرفتم.

"ممنون ...واقعا نگران بودم که همه چی بینمون خراب بشه! "

دستانش دور کمرم پیچید ولی ناگهان جونیور به عقب کشیده شد و یک ثانیه ی بعد او را افتاده روی زمین دیدم و کارتر را که پشت سرش ایستاده بود.

گمانم از پشت کوله اش را کشید که باعث شد بیفتد.

صدای غریدنش را شنیدم.

"همه ی اون حروم زاده بازیات که کارم درست نبودو این چرندیات برای این بود که خودت باهاش قرار بزاری؟بهم گفته بودن که وسط راهرو اونو بوسیدی ولی باور

نکردم....بعد از اینکه اون شب منو زدی بخشیدمت...فکر میکردم چون دوستت بوده عصبانی شدی...

فکر میکنی بتونی به چیزی که مال منه دست بزنی؟"

من مال او بودم؟

چرندیات!

کنار جونیور زانو زدم و بی توجه به کارتر که با اخم به ما نگاه میکرد زمزمه کردم.

"حالت خوبه؟"

جونیور سعی کرد بایستد و دست مرا هم گرفت و کنار خودش کشید...خاک لباسش را تکاند و غرید.

"گورتو گم کن کارتر..."

یک ثانیه ی بعد برادرم درست کنارم ایستاد و کارتر بدون توجه به او گفت.

"دفعه ی قبل در رفتی با اون مرد...که کافیه ببینمش تا حسابشو برسم...ولی دفعه ی بعد قرار نیست در بری"

اگر قرار بود حساب ترور را برسد ،پس چرا همان شب نرسید؟

احمق فقط مزخرف میگفت.

اگر ترور میخواست او را بزند ،احتمالا کارتر همان شب میمرد.

قبل از اینکه من چیزی بگویم ایزیدور غرید.

"فقط یبار دیگه به لییرا دست بزن تا بیضه هاتو ببرم"

نگاه کارتر به سمت برادرم چرخید و او نیز غرید.

"برای توام چیزای جالبی دارم ...تاوان کاری که با خواهرم کردیو پس میدی!"

چه کاری؟

کاتر بلافاصله رفت ومن به برادرم نگاه کردم.

"چه کاری با خواهرش کردی؟"

شانه بالا انداخت و جونیور که بحث را خواهرو برادری دید خیلی کوتاه دستش را روی شانه ام گذاشت.

"من دیگه میرم"

"حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد و به من لبخند زد.

برایش دست تکان دادم و او بسمت ماشینش رفت.

برادرم غرزد.

"من هیچکاری نکردم...ولی لازمه که بکنم"

تازه بیاد آوردم که بخاطر کاریست که من با شرلی کرده بودم.

فیلم اشنیپر و شرلی را پخش کرده بودم.

کارتر فکر میکرد ایزیدور بوده که آن فیلم افتضاح را پخش کرده.

دیده بودم که بینی اشنیپر زخمیست...با هم دعوا کرده بودند؟

چه خبر خوبی!

حالا احساس خیلی بهتری داشتم.

سوفی برای برادرم بوق زد و او کمی طولانی تر از همیشه گونه ام را بوسید.

"باید بفهمی که یه نفرو داری که حواسش بهت هست!"

به او لبخند زدم و چانه اش را بوسیدم.

"میدونم که حواست بهم هست...ولی الان بهتره حواست به دوست دختر خودت باشه!"

برادرم خندید

سوفی دوباره بوق زد و برادرم با گفتن 'امشب میبینمت' رفت.

از خیابان رد شدم و بسمت ماشین رفتم که بخاطر شلوغی کمی جلوتر پارک کرده بود.

همانطور که رد میشدم متوجه موتور سیکلت هارلی دیویدسون شدم که مردی تنومند با لباس هایی اسپرت و کلاه کاسکت کنارش ایستاده بود و مسیر صورتش به سمت من بود.

نگاهم چند ثانیه روی موتور زیبایش ماند و من عاشق این بودم که سوارش شوم ولی قطعا همراه آن مرد غریبه نمیتوانستم.

از کنار مرد که رد شدم ، دستم را گرفت و زمزمه کرد.

"کوپینی!"

فقط یک نفر مرا کوپینی صدا میکرد .

و فقط یک نفر بود که باعث میشد از لمسش در سینه هایم احساس سنگینی کنم.

و فقط یک نفر چنین صدای دوست داشتنی داشت پس فورا متوجه شدم کیست.

ولی ناگهان متوجه چیز دیگری شدم.

مردی از پشت سرم بسرعت جلو آمد،ترور را هل داد و سعی کرد با باتومی که در دستش داشت به او ضربه بزند.

ترور بسرعت جاخالی داد،دستش،مچ دست مرد که باتوم در دستش داشت را گرفت و با دست خودش باتوم را به صورت مرد کوبید.

دستش را پیچاند که باتوم از دستش افتاد ،سپس با آرنجش به چانه ی مرد کوبید و وقتی مرد روی زمین افتاد روی رانش نشست بطوری که زانوانش دو طرف او روی زمین

قرار گرفت و مشتش یکبار بالا رفت وروی چانه اش فرود آمد.

واقعا دلم برای مرد سوخت و چیز دیگری را متوجه شدم.

اینکه وقت هایی که با من تمرین میکرد حتی از یک هزارم قدرتش استفاده نمیکرد.

وقتی دست ترور دوباره بالا رفت ،مرد رو به من غرید.

"چرا وایسادی؟چرا فرار نمیکنی..برو تو ماشینت؟"

با حیرت به مرد نگاه کردم.

من هرگز او را ندیده بودم.

دست ترور بین راه متوقف شد ونگاهش بسمت من چرخید.

"تو اینو میشناسی؟"

مرد با تعجب به من نگاه کرد و با چانه اش به ترور اشاره کرد.

"تو اینو میشناسی؟"

با سردرگمی به مرد نگاه کردم و من نیز از مرد پرسیدم.

"من تورو میشناسم؟"

بسادگی زمزمه کرد.

"آقای نایت منو به عنوان بادیگاردت استخدام کرده تا دورادور حواسم بهت باشه"

رافائل!

باید یک صحبتی با او میکردم.

راننده ام ،داوسن از ماشین بیرون آمد و بالای سر مرد ایستاد و روبه من گفت.

"این کیه؟"

با بی ادبی به ترور اشاره کرد و من تازه متوجه شباهت صورت راننده با مرد شدم.

احتمالا برادر بودند.

"اون مربیمه...(به بادیگاردم نگاه کردم)بهتر نبود قبل از اینکه یهو بپری روش اول میپرسیدی؟"

مرد زیر ترور غر زد.

"اون دستتو گرفت و آقای نایت دستور دادن اجازه ندم کسی لمست کنه "

همین چند لحظه ی پیش وقتی کارتر رم کرده بود کدام گوری بود؟

"در هر حال اون مربیمه."

مرد به ترور نگاه کرد و چهره در هم کشید.

"اگه برات مشکلی نداره از روم بلند شو!"

با نیشخند به ترور نگاه کردم .

مربی ام از روی بادیگاردم بلند شد و به من نگاه کرد.

"حالت خوبه؟"

از شیشه ی کاسکتش میدیدم که اخم کرده .

"تو با اون درگیر شدی ،پس قطعا من خوبم"

سرش را تکان داد.

"سوار شو میریم باشگاه"

داوسن اخم کرد ولی چیزی نگفت.

بادیگاردم نگاهی به راننده(که گمانم برادرش بود)و بعد به ترور انداخت،انگار منتظر بود که راننده ام چیزی بگوید یا جلویم را بگیرد.

ولی داوسن فقط در حالی که بسمت ماشینش میرفت گفت.

"جلوی باشگاه منتظر میمونم تا کارت تموم بشه"

جوابش را ندادم و وقتی ترور روی هارلی نشست با لبخندی که نمی توانستم آن را مهار کنم ،پشتش نشستم.

ترور کلاهش را در آورد.

و وقتی کلاهش را کاملا برداشت متوجه وسعت اخمش شدم.

اوه... درواقع خیلی عصبانی بود.

کلاهش را روی سرم گذاشت.

وقتی براه افتادیم محکم کمرش را نگه داشتم و خودم را تماما از پشت به او چسباندم.

به نحوی دلم میخواست وقتی رسیدیم مرا مجبور به تمرین نکند و یکراست بسراغ چیز های جذاب تری برود.

صدایش را از جلو شنیدم.

"نایت؟پدرته؟"

"پدر خوندم"

فشارم دور کمرش محکم تر شد و از سوزش باد روی پوست دست و پاهای برهنه ام لذت بردم.

"چرا تو نیاز به بادیگارد داری؟"

گونه ام را با کاسکت به پشت بزرگش چسباندم.

"بعد از اون شب که بهم حمله شد همشون نگرانن..."

در واقع حقیقت بود ولی از دروغ گفتن(هرچند نصفه و نیمه) به ترور حس بدی داشتم.

دلم میخواست حقیقت زندگی ام را به او بگویم ولی میدانستم که امکانش وجود ندارد.

احتمالا فکر میکرد دیوانه ام و حتی اگر باورش میشد ،ممکن بود نتواند این راز را نگه دارد و این برای خودش خطرناک بود.

هیچ انسانی نباید از اسرارمان باخبر شود.

وقتی چیزی نگفت زمزمه کردم.

"چرا اومدی دنبالم؟ ما ساعت هشت تمرین داشتیم!"

سخت شدن عضلاتش را حس کردم.

"باهات یکاری داشتم"

لحنش و اخمش باعث وحشتم شد.

"درمورد قرارمونه؟"

انگشتانم روی لباسش مشت شد و صدای آرام ولی خشنش را شنیدم.

"آره ..."

با ترس نالیدم.

"نگو که میخوای قرارمونو بهم بزنی...یکیو پیدا کردی ..."

تنش بدنش بطور ناگهانی محو شد و حس کردم پشتش تکان خورد.

"نه کوپینی،برعکس، قراره،قرارمونو یکم محکم تر کنیم و قراره یه چیزاییو یادت بندازم کوچولو"

گمانم او تنها کسی بود که به من'بچه'یا 'کوچولو' میگفت که بدم نمیامد.

این به نحوی سکسی بود.

نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم.

"ترسوندیم...میشه همیشه با همین موتورت بیای سراغم؟عاشقشم"

صدای غافلگیرش را شنیدم.

"از هارلی من خوشت میاد؟"

قبل از اینکه جواب بدهم خودش غر زد.

"نمیدونم چرا هر بار تعجب میکنم!تو احتمالا فقط از چیزای خشنو مردونه خوشت میاد!"

نیشخند زدم و او به آرامی به راهش ادامه داد.

گمانم از این وضعیت که به اوچسبیده بودم خوشش میامد چون سرعتش را حتی کمتر کرد.

دستانم دور کمرش محکمتر شد که صدای زمزمه اش را شنیدم.

"کلاهتو دربیار"

فورا کاری که گفت را انجام دادم و کلاهم را به او دادم .

سرش بسمت من کج شد و زمزمه کرد.

"منو ببوس!"

نگاهش ابدا به جلویش نبود و ممکن بود هر لحظه تصادف کنیم ولی من به او اعتماد داشتم و مطمئن بودم هرگز کاری نخواهد کرد که به من صدمه بزند.

اگر عاقل بودم به او میگفتم که اینکار خطرناک است ولی خب من ابدا عاقل نبودم پس همانکاری که از من خواست را انجام دادم.

دهانم،لب هایش را لمس کرد و همانطور که در این مدت به من آموخته بود...همانطور که دوست داشت دهانش را بوسیدم.

با اینکه سرش کاملا بسمت من بود ولی متوجه بودم که ابدا از مسیر منحرف نمیشد.

وقتی دهانش را عقب کشید نفس سختی کشید.

"با این بوسه دهنت باید از اون لعنتی پاک شده باشه"

با گیجی پرسیدم.

"از چی پاک شده باشه؟"

سرش را تکان داد و کلاه را بسمتم گرفت.

"هیچی،اونو بزار روی سرت"

شانه بالا انداختم و کلاه را روی سرم گذاشتم.

وقتی به ساختمان رسیدیم ،مرا به باشگاه برد ولی قبل از اینکه وارد شویم جلوی در گفت.

"تیشرت و سوتینتو دربیار"

با تعجب به او نگاه کردم.

"اینجا؟احتمالا اون تو کلی پسر نیست؟الان ساعت پنج هم نشده ،اونجا باید شلوغ باشه"

"کاری که گفتمو بکن"

چشمانش چالش برانگیز بود.

به سمتی که میدانستم دوربین مدار بسته دارد نگاه کردم.

"امکان داره یکی منو ببینه..."

درست جلویم ایستاد بطوری که من بین او و در بودم.

"کاری که گفتمو انجام بده کوپینی "

ژاکتم را در آوردم،دستم زیر تیشرتم رفت و آن را هم از سرم بیرون کشیدم.

دست خودش پشتم قرار گرفت و قلاب پشتم را باز کرد.

وقتی آنرا هم در آورد ،سرانگشتانش را حس کردم که از بالای سینه هایم پایین آمد،از بین سینه هایم رد شد ،کمی روی نافم چرخید

سپس دستش به جلو لغزید و در سالن ورزش را با کارتش باز کرد و من فقط مثل یک دیوانه برگشتم و به داخل رفتم.

انتظار چندین نفر را داشتم که حالا باید سینه هایم را میدیدند ولی هیچکس آنجا نبود.

کاملا خالی بود و هیچ صدایی نمیامد.

چرا به حرفش گوش کردم؟

اگر مرد هایی آنجا میبودند چه؟

چرا به او اعتماد داشتم؟

با خیال راحت داخل رفتم ،کوله ام را روی زمین گذاشتم و لباس هایم را روی کوله انداختم.

بسمت او که همچنان اخم کرده بود رفتم که دستور داد.

"شروع به دویدن کن کوبینی،پنج دقیقه و بعد بیا وسط رینگ"

با اخم سرم را تکان دادم و شروع به دویدن کردم.

در همان حال زمزمه کردم.

"نمیشه وقتی کارمون تموم شد ورزش کنیم؟ وقتی اول تمرین میکنیم تمام جونم خیس عرق میشه"

همانطور که بی توجه بسمت رینگ میرفت گفت.

"من بوی عرقتو دوست دارم"

در حالی که میدویدم غر زدم.

"هیچکس بوی عرقو دوست نداره،مثل اینه که بگیم ما از اسکمول{این غذا که حاوی شفیره (لارو) مورچه‌هاییه که از ریشه‌ی گیاه آگاوه برداشت می‌شه}خوشمون میاد"

به حرفم نخندید ولی صدای غرغرش را شنیدم.

"ولی من خوشم میاد و عجله کن قراره امروز پوش آپ بری!"

نه!

البته که بلند نگفتم.

روز اول چه گفته بود؟

غر زدن ممنوع!

بعد از پنج دقیقه که بدون تاپ و سینه بندم دویدم و تمام مدت او چشمانش را روی سینه هایم نگه داشت به داخل رینگ رفتم.

"یالا کوپینی...پوش آپ"

چشمانم را چرخاندم.

در حالی که نوک پاها و کف دستانم را روی زمین میگذاشتم غر زدم.

"مگه پوش آپ مال اونایی نیست که میخوان .."

"غر نزن، انجام بده و کمرتو صاف نگه دار."

بسختی پایین رفتم و در حالی که سعی میکردم بالا بیایم سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم که چشمانش روی سینه هایم مانده بود.

اصلا بجز سینه هایم چیز دیگری از مرا میدید؟

"سرتو صاف نگه دار و وقتی داری میای بالا دستاتو جوری نگهدار انگار داری یه پیچو سفت میکنی"

گمانم میدید!

دوباره غر زدم.

"ولی من نمیدونم چجوری پیچو سفت میکنن...گمونم قبلش باید بهم تعمیرات یاد بدی!"

صدای خنده ی آرامی شنیدم ولی حتی خنده اش عبوس بود.

چه کوفتی شده؟

دوباره پایین رفتم و اینبار وقتی بسمت بالا میامدم دست ترور را روی رانم حس کردم.

روی پوستم حرکت کرد بطوری که دامنم بالای کمرم جمع شد و شورتم در دیدش قرار گرفت.

متوجه شدم که دستش روی شورتم چنگ شد و مثل تمام دفعاتی که با هم بودیم شورتم را پاره کرد که باعث شهوت عمیقی دردرونم شد.

یک ثانیه بعد دستش از پشت روی باسنم چرخی زد و بین خیسی مابین ران هایم قرار گرفت.

سعی کردم پاهایم را باز تر کنم ولی او آرام با دستش روی باسنم کوبید.

"ادامه بده کوپینی"

بسختی دوباره پایین رفتم ولی دست و پاهایم کرخت شده بود.

"نمیتونم...بیا اول با هم..."

"امروز قرار نیست بهت ارگاسم بدم بچه!"

"نمیتونی اینکارو بکن.."

با وحشت بسمت او چرخیدم که اینبارمحکمتر روی باسنم کوبید و غرید.

"ادامه بده ...تو دختر بدی بودی ...قرار نیست ارگاسمی داشته باشی"

چکار کرده بودم؟

"من که کار بدی نکردم!"

کردم؟

انگشتانش را همچنان روی باسنم و گاهی بین ران هایم میلغزاند به طوری که تمام بدنم کرخت شده بود و دیگر نمیتوانستم وزنم را تحمل کنم.

"یادته چه قراری با هم گذاشتیم و آخرین قانونو یادته؟"

سرتکان دادم.

اوه خدا نه!

نکند با کسی بوده؟

با اضطراب نالیدم.

"تو با کسی بودی؟"

اگر با کسی بود همه چیز تمام میشد.

همه چیز بینمان به هم میریخت و دیگر هرگز حتی به این باشگاه هم نمی آمدم.

تقریبا به تمام مقدسات دعا میکردم که اینطور نباشد چون او را میخواستم

"من؟ من با کسی بودم؟ من بهت گفتم نمیخوام با کسی باشی،درست قبل از اینکه واژنتو روی هر وسیله ای که توی این باشگاهه بمالی، یادته؟"

سرم را تکان دادم.

"ازدهن لعنتیت استفاده کن"

اوه،واقعا عصبانی بود!

"آره!"

"پس چه دلیل کوفتی داشتی که امروز چونه ی اون پسرو بوسیدی و جونیورو بغل کردی؟"

سرم را برگرداندم و روی شکمم فروریختم.

"کدوم پسر؟من چونه ی کیو بوسیدم؟"

من چانه ی چه کسی را بوسیده بودم...من چانه ی هیچکسی را ...اوه....ایزیدور!

ترور روی باسنم کوبید.

"پاشوادامه بده !"

به سختی بلند شدم و سعی کردم وزنم را روی کف دست و نوک پاهایم نگه دارم.

"من دیدم که بوسیدیش..."

"منظورت همون پسر مو قهوه ای ،چشم آبیه؟من میتونم هر وقت بخوام اونو ببوسم!"

بطور ناگهانی دو انگشتش را درون واژنم فرو برد و بشکل قلاب آنها را خم کرد و آنها را به همان شکل به سرعت روی نقطه ی خاصی حرکت داد.

نمیدانستم این چکاری بود ولی ارگاسم مثل گردبادی در بدنم با تمام سرعت ساخته میشد ،انگار جایی که انگشتانش را قلاب کرده و حرکت میداد میلیون ها عصب دیوانه در حال بال بال زدن بودند.

فقط کمی تا ارگاسم ....لعنت کاملا در حال رسیدن به اوج بودم که دستش را برداشت و من بلند ناله کردم.

"نه.."

"چرا تو میتونی هر وقت بخوای ببوسیش؟ منظورت اینه که منم میتونم هر وقت بخوام هر دختریو که بخوام ببوسم؟!"

اخم کردم و غریدم.

"اگه خواهرت باشه آره"

چند لحظه مکث کرد و من سرم را چرخاندم تا به صورت بداخلاق و گیجش نگاه کنم.

ابرو هایش بالا رفته و با تعجب به من نگاه میکرد.

"منظورت چیه؟"

دیگر توان ماندن روی دستانم را نداشتم ،چرخیدم و به پشت دراز کشیدم و به او نگاه کردم که چشمانش فورا روی سینه هایم رفت.

"اون پسر، برادرمه، بهت گفته بودم..ایزی..."

"اون تقریبا همسن تو بود"

" آره خب ،ما دوقلوییم!"

اخم کرد.

"اونی که میتونه آسانسورو هک کنه یه بچه ی ۱۷ سالست؟"

نه درواقع!

او چند هفته دیگر تازه شانزده ساله میشد.

"اون چند سال پیش تونست یه بانکو هک کنه و هیچکس هم نتونست رد کسی رو که از تمام حسابایی که بیشتر از یک میلیون دلار پول توش بوده برداشت کرده و به حساب کسایی که توی حسابشون هیچوقت بیشتر از هزار دلار نبوده ریخته رو پیدا کنه"

با چشمان گشاد شده به من نگاه کرد.

"اون دزدی بزرگ کار برادرت بود؟...عیسی مسیح..."

با حیرت گفت.

"فکر میکردم فقط تو خطرناکی،پس باید از برادرتم ترسید"

نیشخند زدم.

"اون دزدی محسوب نمیشه...مثل کاری که رابین هود انجام میداد...ما به مردم کمک کردیم و نه درواقع..من مجبورش کردم این کارو بکنه ولی اون هیچوقت همچین کارایی نمیکنه...تو خونه ی ما اون،بچه خوبَست که هیچوقت کار بد نمیکنه...."

"و تو خرابکاره ای؟!"

دستش از رانم به بالا حرکت کرد و دامنم را دوباره بالا داد.

"گمونم هستم"

دوباره همان کار را تکرار کرد ،انگشتانش را قلاب مانند درونم حرکت داد و من فکر میکردم اینبار ارگاسم آسمانی ام را خواهم داشت ولی این اتفاق نیفتاد.

"اوه خدایا..."

به محض اینکه انگشتانم جمع شد و به بدنم قوس دادم دستش را برداشت و من بلند غریدم.

"عوضی بازی در نیار..گفتم که برادرم بود!"

"جونیور چی؟ تو بغلش کردی"

حس میکردم بین ران هایم بیش از حد خیس شده و کاملا داغ شده بودم.

شکنجه گر!

"امروز بهش گفتم نمیخوام باهاش باشم ..."

"بعد از اینهمه وقت...تازه امروز گفتی؟"

انگشتانش را حس کردم که روی رانم فرو رفت.

نه آنقدر که دردناک باشد ولی باز هم خشن بود.

"آره... بهش گفتم نه و اون گفت فقط میخواد باهام دوست باشه"

با خشونت غرید.

"هیچ حروم زاده ای وقتی از یه دختر میخواد باهاش قرار بزاره ،دیگه نمیتونه باهاش دوست معمولی باشه چون با هزار روش مختلف تو ذهنش اونو گاییده و تو اونو بغل کردی"

اخم کردم.

"سوفی همیشه با برادرمه و جونیور...خب اون تنها دوستیه که میتونم داشته باشم"

سرش جلو آمد و دوباره درست جلوی صورتم غرید.

"من دوستتم،من مربیتم،من کسی هستم که تورو میکنه ،تو نیازی نداری که دوستی داشته باشی...یا نیازی نداری که کسیو بغل کنی!فهمیدی؟!"

فورا سرم را تکان دادم و او دوباره تکرار کرد.

"با دهن کوفتیت بهم بگو"

"آره عوضی فهمیدم"

انگشتانش همچنان روی کلیتوریسم میچرخید و من به کمرم قوس دادم .

"حالا که مشکلمون حل شد میتونیم بریم سراغ کار خودمون؟هان؟"

"تنبیهت تموم نشده....بچرخ کوپینی،بعد از صد تا پوش آپ شاید بخوام بهت ارگاسم بدم."

اوه نه!

"بیست تا..."

متوجه شدم که اخمش باز شد و بالاخره همان نیشخند های جذاب شکم_منقبض_کنش را زد.

"هشتاد تا"

"سی؟"

"هفتاد!"

"چهل؟"

"شصت!"

انگشتانم را با اغواگرانه ترین حالتی که میتوانستم دور سینه هایم کشیدم و تکرار کردم.

"چهل؟"

چشمانش را روی سینه هایم نگه داشت و لبش را لیسید.

"پنجاه!"

نوک سینه هایم را پیچاندم و عدد را پایین تر بردم.

"سی؟"

چشمانش فقط روی سینه هایم بود،آب دهانش را قورت داد و نالید.

"چهل!"

لبم را گزیدم ، سینه هایم را قاب گرفتم و دوباره عدد را پایین تر بردم.

"بیست؟"

با صدای خشنی غرید.

"باشه،یالا شیطان...زودتر تمومش کن"

فورا چرخیدم ولی واقعا در دستانم انرژی نداشتم.

در وضعیت درست قرار گرفتم و اولین بار که پایین رفتم دوباره دستش را حس کردم که درون واژنم فرو رفت و من دوباره روی شکمم فرو ریختم.

"وقتی دستت اونجاست نمیتونم..."

"وقتی باسنت جلوی صورتمه نمیتونم لمسش نکنم!"

گیره ی موهایم را باز کرد و موهایم به راحتی پشتم را پوشاند.

"چرا موهات انقدر بلنده؟"

همانطور که به باسنم قوس داده و بیشتر به انگشتانش فشار میدادم نالیدم.

"پدر خوندم دوست نداره کوتاهشون کنم"

سرش را حس کردم که روی موهایم قرار گرفت و نفس عمیقی کشید

انگار یک معتاد است که داشت یک خط از کوکائین را با بینی اش میکشید.

"آره ،هرگز اوناروکوتاه نکن!"

"چرا؟"

یک دستش بین موهایم لغزید و کمی آنها را کشید بطوری که سرم عقب آمد.

"چون دوستشون دارم و باعث میشه فکرای کثیفی به سرم بزنه"

نالیدم.

"چه فکرایی"

انگشتش فشار بیشتری بین ران هایم آورد ودستش که بین موهایم بود را بیشتر کشید.

"مثل اینکه درحالی که پشتتمو آلتم عمیقا درونته موهای بلندت توی مشتم باشه"

غر زدم

"تو نمیتونی باسنمو داشته باشی..."

دهانش دوباره پایین آمد ولی اینبار زبانش را رویم حس کردم و بشدت لرزیدم.

"چرا؟"

"من مثل اون دختره نیستم ترور...تو نمیتونی باسنمو داشته باشی"

درواقع دلم نمیخواست جوری که آن زن را کرده بود با من باشد.

حسودی میکردم؟

بله بشدت !

"درواقع خودمم دوست ندارم درون باسنت باشم کوپینی...من تازه واژنتو پیدا کردم و امکان نداره فکر کنم که بخوام آلتم از واژنت جدا بشه..."

کمرم را گرفت ،یک دستش را بین شانه هایم گذاشت و مرا همان پایین نگه داشت و باسنم را بالا آورد.

دو ثانیه ی بعد آلتش را روی واژنم حس کردم.

کی برهنه شده بود؟

وقتی به آرامی...کاملا آرام ،درست مثل روز اول خودش را در درونم فشار داد ،ناله کردم و وقتی بالاخره درون واژنم قرار گرفت موهایم را در مشتش گرفت و کشید،بطوری که سرم عقب رفت.

این کمی دردناک بود ولی دوستش داشتم.

"ولی میتونم اینطوری داشته باشمت و موهات توی مشتم باشه...هرگز موهاتو کوتاه نکن....منظورم تا وقتیه که با منی"

موهایم را بیشتر کشید که باعث شد سرم عقب تر برود و دستان او شانه هایم را گرفت ،مرا بالا تر کشید و سرش

پایین آمد و از کنار سرم جلو آمدو لب هایم را با دهانش پوشاند.

همانطور که ضربه هایش هر لحظه خشن و خشن تر و محکمو سریعتر میشد سرش را جلو آورد و از یک طرف به چشمانم نگاه کرد.

حس یک عروسک را بین دستانش داشتم و من این را دوست داشتم.

اینکه انقدر از من بزرگ تر و عظیم تر بود که من میتوانستم خودم را به او بسپارم و او با بدنم هر کاری که میخواست بکند.

بی اراده دوباره مثل تمام دفعاتی که با هم سکس داشتیم نالیدم.

"بهم بگو که بازم کسی مثل تو هست...یکی که همین حسو بهم بده..."

چشمانش را بست.

دستانش دور شانه ام محکم تر شد و دندان هایش را به هم فشار داد ولی چیزی نگفت فقط ضربه هایش آنقدر محکم

شد که باعث شد با هر بار ضربه صدای بلند شکستن چیزی بیاید و این برخورد کشاله ی رانش به باسنم بود که این صدا را تولید میکرد.

و من این را هم دوست داشتم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

فصل بیست و ششم

{شیطانی}

کوپینی و گرگینه:

در حالی که دامنم را به من میپوشاند کمی ران هایم را مالید.

احساس ضعف میکردم و پاهایم مثل ژله میلرزید.

"حالت خوبه؟"

سرم را تکان دادم .

سعی کردم سر پا بمانم ولی تمام بدنم میلرزید.

"اولین کاری که بعد از رفتن به خونه میکنی چیه؟"

غذا خوردن!

درواقع هزار بار تاکید کرده بود.

"دوش میگیرم!"

نیشخند زد.

"بعد از دوش گرفتن؟"

"از پله ها میرم پایین!"

نیشخندش بزرگ تر شد.

"و بعدش؟"

"در یخچالو باز میکنم!"

"ای عوضیه کوچولو..."

نیشخند زدم.

"هزار بار گفتی تی، پس قطعا میدونم باید چیکار کنم،حواسم به تغذیم هست"

"میدونم گفتم عزیزم ولی الان واقعا باید بیشتر به تغذیت توجه کنی ما فعالیت های زیادی انجام میدیم و میتونم ببینم که پاهات داره میلرزه و این بخاطر ضعفه"

غر زدم.

"این بخاطر غذا نیست...در ضمن من تو باسنو سینه هام کلی ذخیره دارم"

"باید بدونی که شتر نیستی و نمیتونی وقتی گرسنه شدی از اون ذخیره استفاده کنی"

قهقهه میزد.

"حالا هر چی ،لرزش پاهام ،بخاطر اینه که تو هر بار پاهامو تا جایی که کش میان باز میکنی و یه چیزی اندازه ی دست منو توی من فرو میکنی"

"و تو عاشقشی"

بودم...واقعا بودم!

و باز هم بیشتر میخواستم،به او گفته بودم که باز هم سکس میخواهم ،ولی راضی نشده بود .

وقتی ژاکتم را به من پوشاند و کوله ام را به دستم داد روی نوک پاهایم ایستادم،سرش را خم کرد و من لب هایش را بوسیدم.

"آره، عاشقشم..."

دهانم را طولانی بوسید و وقتی رهایم کرد حس میکردم سرگیجه دارم.

بدون حرفی چرخیدم و بسمت در رفتم (چون ممکن بود برای دوباره با او بودن التماس کنم)ولی صدای نفس ترسیده اش را شنیدم.

"عیسی مسیح!"

چرخیدم و متوجه شدم به ران هایم نگاه میکند.

"چیه؟!"

لب پایینی اش را گزید.

"خیلی بد راه میری..درواقع گشادگشاد راه میری"

نیشخند زدم.

"آره عوضی این کاریه که آلت احمقت باهام انجام میده"

نیشخند نزد.

حتی اخمش باز نشد.

"درد داری؟...منظورم اینه که میدونم درد داری ولی ..خیلی درد.."

"من خوبم تی...کاملا راضی ام ...."

باید هم باشم....تقریبا تمام مدت او را درونم داشتم و سه ارگاسم دیگر از او گرفته بودم.

بسمتم آمد،جلویم ایستاد و گفت.

"گمونم باید یکم ..."

نتوانست حرفش را تمام کند چون دستم را جلوی دهانش گذاشتم.

"من شرایطی که حالا داریمو دوست دارم و هیچ تغییری نمیخوام،لطفا چیزی نگو"

چند ثانیه به من نگاه کرد،سپس

کف دستم را بوسید و سر تکان داد.

وقتی دستم را برداشتم لبخندی راضی روی صورتش بود.

"وقتی رفتی خونه ..."

"آره میدونم ..غذا میخورم"

لبخندش کمی بزرگتر شد.

"میخواستم بگم قبلش بری حمام و با آب گرم بدنتو بمالی"

لبم را گزیدم.

"رفتن برهنه زیر آب گرمو میتونم انجام بدم ولی ترجیح میدم وقتی برهنم تو کسی باشی که از این به بعد بدنمو میماله...همه ی جای بدنمو..."

با خشونت غرید.

"کوپینی"

"و ترجیح میدم مثل اون دفعه توی رینگ که ماساژم دادی نباشه و کاملا برهنه باشم ...در حالی که توام برهنه ای...و قبل از اینکه ماساژو شروع کنی دهنتو بین پاهام بزاری و

وقتی خیسی ارگاسمم دهنتو پر کرد شروع کنی به ماساژ دادن بدنم"

"کوپینی باید بس ک..."

نفس نفس میزد و من همین را میخواستم.

"و میخوام وقتی ماساژم میدی اول از سینه هام شروع کنی در حالی که آلتت عمیقا درونمه و ..."

تقریبا وحشیانه به من حمله کرد و مرا در آغوش گرفت،فورا پاهایم را دور کمرش پیچیدم و دهانمان روی یکدیگر قفل شد.

مرا به دیوار شیشه ای فشار داد و بلافاصله آلتش را روی واژنم که زیر دامن ،برهنه بود حس کردم.

وقتی سرش را عقب برد تقریبا غرید.

"وقتی اینجوری حرف میزنی باید توقع هر چیزی رو داشته باشی"

بلافاصله آلتش درونم قرار گرفت ،شروع به ضربه زدن کرد و من با لذت فریاد زدم.

"از این به بعد همیشه همینجوری حرف میزنم...اگه باعث بشه تو هر لحظه درونم باشی..."

ضرباتش محکمتر شد.

"تو خود شیطانی ...."

بله بودم!

و دراین لحظه؟

راه رفتن افتضاحم...پاهای لرزانم...ضعفم...و دردی که نگرانش بود اهمیتی نداشت و من عاشق این نیز بودم.

وقتی به خانه رسیدم فورا دوش گرفتم و بعد از آن ...کاری که ترور تقریبا هزار بار تاکید کرده بود که وقتی به خانه رسیدم بکنم را انجام دادم.

به آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم.

هدفون روی گوش هایم بود و طبق معمول هیدن گوش میکردم.

وقتی رافائل و مدیسون را در آشپزخانه دیدم همانطور که همراه آهنگ به بدنم پیچ و تاب میدادم گونه ی هردویشان را بوسیدم و نان تست را درون توستر گذاشتم.

کره ی بادام زمینی را از یخچال برداشتم و وقتی نان تست شد آن را رویش مالیدم.

در حالی که اینکار را میکردم،میرقصیدم و میخواندم ولی میتوانستم صدای رافائل ومدیسون که با هم حرف میزدند را بشنوم.

رافائل عصبی بود ولی مدیسون بنظر سرخوش میرسید.

"باورم نمیشه! قبلا هیچوقت اینجوری دیده بودیش؟"

"آلت همیشه حال دخترارو خوب میکنه"

رافائل صدای بی ادبانه ای از دهانش درآورد و غرید.

"همون لحظه که اومد باید میذاشتی گلوشوپاره کنم ولی اونجا نشستی و بهش گفتی باید مواظبش باشه"

در مورد چه چیزی حرف میزدند؟

"ممکنه بشنوه راف آروم باش"

رافائل غر زد.

"مگه نمیبینی ،چیزی نمیشنوه...فعلا تو فضاست"

" حالش خوبه رافائل ،خودتم میتونی ببینی ... 'اون' باعث میشه معقول بمونه...شاید اون مرد براش ،مثل تو برای منه...میفهمی؟ضامن بمب دخترمون اونه... یادته که چه اتفاقی افتاد؟ ایزاک بهت نشون داد و خودتم دیدی"

رافائل دوباره غر زد.

"آره اون لعنتی...مسیح..هرگز از ذهنم نمیره...چرا باید اون فیلم کوفتیو نشونم میدادی...نمیتونم اینو ببینم...اون مال منه"

مدیسون بطرز وسوسه انگیزی خندید و زمزمه کرد.

"فکر میکردم فقط برای من حسودی راف"

"آره ولی اون هم اضافه شده..و برای دفعه ی هزارم تاکید میکنم که از تموم مردات متنفرم"

مدیسون دوباره خندید.

"من با ایزاک بودم و تو ایزاکو دوست داری...."

"چون نمیکشمش دلیل نمیشه دوسش داشته باشم،اونم ممکنه یکی از کسایی باشه که تو باهاش یه کارایی کردی."

مدیسون ناباورانه نالید.

"عیسی مسیح..محض رضای خدا بالاخره کِی قراره فراموش کنی؟{مربوط به جلد سوم مجموعه مدیس سانچز}"

"احتمالا وقتی که در حالی که به چشمای اون حروم زاده ای که باهاش یکارایی کردی نگاه میکنم،قلبش توی دهنم باشه"

"پس احتمالا هرگز قرار نیست فراموش کنی،چون هرگز قرار نیست بفهمی"

رافائل غرغری کرد و با جدیت به مدیسون نگاه کرد.

واقعا نمیدانستم در مورد چه کوفتی حرف میزنند.

"فقط یکی از اونا کم میشه مد...بهم بگو با کی یکارایی کردی؟"

چه کارهایی؟

مدیسون اخم کرد .

"ببینم،چرا با اینکه میدونی من با ایزاک بودم اونو نمیکشی ولی دنبال اونی هستی که یکارایی باهاش کردم؟ ما حتی سکس نداشتیم"

خیلی خب!

رافائل یک ابرویش را بالا داد.

"برات چند تا جواب دارم.

اول اینکه ممنون که بهم یه سرنخ دادی چون الان فهمیدم ایزاک اونی که باهاش یکارایی کردی نیست ،پس باید بین پنج نفر بفهمم کدومشون بوده و دوم اینکه وقتی با ایزاک بودی هنوز نمیدونستی که عاشق منی ولی وقتی با اون یارو یکارایی کردی مطمئن شده بودی که متعلق به منی..."

کدام یارو؟

"در هر حال من بالاخره پیداش میکنم و هرچی بیشتر طول بکشه قراره مرگش طولانی ترو دردناک تر باشه...اگه الان بهم بگی یه مرگ سریع در انتظارشه ولی اگه خودم بفهمم...به بدترین شکل ممکن میکشمش!"

حالا دیگر مدیسون واقعا ناراحت بود.

"تو نمیتونی منو با پسرام تهدید کنی رافائل،باید دست از این کار برداری"

رافائل با خونسردی گفت.

"کدوم کار؟"

"همین کار...کاری که چند وقت پیش با ویلیام و کامیلا هم کردی،کامیلا اومده بود منو ببینه و طوری به ویلیام صدمه زدی که نزدیک بود بکشیش"

"اون اومد پیش تو"

"بله،اومد چون ما دوست بودیم و..."

دیدم که دندان های رافائل بیرون آمد و من فورا نگاهم را از آنها گرفتم.

"تو با ویلیام بودی ...اون لعنتی دوست پسرت بود ...و من بهش گفته بودم اگه دوروبرت پیدا بشه گلوشو میجوم ،پس نباید انتظار داشته باشی وقتی اون حروم زاده میاد تو خونه ی من ،توی شهر من و زن منو بغل میکنه یه گوشه بشینمو بهش لبخند 'بیا_زنمو_بکن' بزنم....واقعا انتظار داشتی وقتی گونتو بوسید، دست و دندونامو از گلوش دور نگه دارم"

"برای همین بود که نمیخواستم ازدواج کنیم!"

صدای خرد شدن چیزی را شنیدم و بعد صدای مدیسون که غر زد.

"آروم باش، جین این کریستال هارو دوست داره و همین امروز باید چیزی که شکستی رو جایگزین کنی..."

کریستالی که مادرم عاشقش بود را شکسته.

اگر من بودم تنبیه میشدم.

باید پیش مادرم چغلی اش را میکردم؟

گمان نکنم!

رافائل نه...شاید اگر ایزیدور بود باحال میشد.

مدیسون ادامه داد.

"تو میدونی من عاشقتم...تو منو میخونی و لازم نیست اینو بهت ثابت کنم چون میدونی ...ولی باید دست از این احساس مالکانه برداری و حس میکنم ازدواجمون این حسو تشدید کرده،باید دست از قلدری کردن برداری...تو میدونی من برای توام و ...."

"بهم بگو کی باهات یه کارایی کرده و من دست از قلدری برمیدارم"

مادر خوانده ام بی حوصله نفسش را بیرون داد.

"عیسی مسیح...کم کم دارم از این جمله متنفر میشم"

"بهم بگو کارکی بوده و من هرگز دیگه این جمله رو به زبون نمیارم..."

دلم میخواست قهقهه بزنم!

رافائل واقعا اخلاق کودکانه و از طرفی قلدرانه ای داشت!

"نمیگم چون بعدش اون میمیره"

"بالاخره میگی...بالاخره میفهمی که واژنت فقط مال منه...."

اوه پسر!

مدیسون دوباره غر زد.

"من همین حالا هم بخوبی میدونم رافائل...هربار که برهنم میکنی اینو کاملا بهم میفهمونی و من خوب اینو درک میکنم ...هر بار که...."

قبل از اینکه حرفشان به جاهای جنسی کشیده شود فورا برگشتم که مدیسون ادامه نداد.

هدفون را از روی گوشم برداشتم ،ساندویچم را گرفتم و غر زدم.

"چون آهنگ گوش میدم معنیش این نیست که صداتونو نمیشنوم،لطفا اینجا وارد جزئیات نشین"

رافائل خندید ولی تقریبا خنده اش عبوس بود.

"موضوع چیه؟"

مدیسون اخم کرد.

"چه موضوعی؟"

"شما دو تا درباره ی کی حرف میزدین و ...قضیه ی اون بادیگارد احمق چیه؟"

قبل از اینکه مدیسون چیزی بگوید رافائل غر زد.

"چرا مربیت باید جلوی مدرست بیاد دنبالت؟"

حس کردم گونه هایم سرخ شده و حس کردم که لازم است همین حالا به اتاقم بروم.

"گفتگوی خوبی بود،من جوابتونو نمیدم شما هم جوابمو ندین!اینجوری منصفانست"

بی توجه به مدیسون که میخندید و رافائل که اخم کرده بود به اتاقم رفتم.

هنوز هم کمی بین ران هایم درد داشتم ولی سینه هایم تقریبا خوب شده بود.

همیشه تا رسیدن به ملاقات بعدی سینه هایم درمان میشد ولی ترور هیچوقت نپرسید چطور انقدر زود کبودی هایم از بین می رود پس لازم نبود من هم چیزی بگویم.

این حس بین ران هایم را دوست داشتم.

این درد!

لبخندی زدم که در باز شد و ایزیدور داخل اتاقم آمد.

با اخم جلویم ایستاد و من انتهای ساندویچم را جویدم.

با دهان پر غر زدم.

"چیه؟"

دستانش را به کمرش زد و غرید.

"من میدونم باهاش میخوابی!"

نیشخند زدم.

"منم میدونم تو با سوفی میخوابی!"

صندلی میز تحریرم را چرخاند و رویش نشست.

"سوفی فرق داره...اون مرد خیلی ازت بزرگتره"

"سوفی هم از تو بزرگتره...و تنها دوست من بود که از من گرفتیش"

آخرین باری که با سوفی مثل گذشته حرف زده بودم را بخاطر نمیاوردم.

کاملا با برادرم خودش را مشغول کرده بود و من برادرم را بخاطر این مقصر میدانستم،هرچند که به گفته ی ترور من او را داشتم.

بعنوان دوستم،مربی ام و کسی که مرا میکند،پس جای خالی سوفی چندان حس نمیشد ،هرچند که گاهی از اینهمه وقتی که با برادرم میگذراند عصبی میشدم.

"فقط دوسال لی...نمیتونی با یه مرد باشی که...لعنتی اون مثل غوله"

حتی نمیدانست غول واقعی را زیر باکسرش پنهان میکند.

از فکرش دوباره نیشخندی زدم که صورت برادرم مچاله شد.

"میتونم بفهمم داری به چی فکر میکنی...محض رضای خدا اون حالت چندش آورو از رو صورتت پاک کن"

لبم را گزیدم ولی همچنان میخندیدم،انگشتانم را لیسیدم و زمزمه کردم.

"من از چیزی که باهاش دارم راضی ام.اون فکر میکنه من ۱۷سالمه و خب....ایزی...اون تنها کسیه که باعث میشه احساس دختر بودن بکنم...میفهمی؟من قبلا هیچوقت این حس هارو نداشتم ....ولی این چیزی که با اون حس میکنم...باشکوهه...نمیتونم ولش کنم..نمیتونم حتی یه هفته بدون اون حس زنده بمونم...این قشنگ ترین چیزیه که دارم...میدونم کوچیکتر ازاون مردم ولی ما با هم خوبیم"

با درک سر تکان داد ولی غر زد.

"هر وقت از اونجا میای مثل پنگوئن راه میری!"

به حرفش خندیدم که او غرید.

"نخند احمق، من جدیَم،اون بهت صدمه میزنه"

"اون بهم صدمه نمیزنه،اون بهم حس خوبی میده و مطمئنی باید در مورد پنگوئنی راه رفتن من صحبت کنیم...

چون فکر نمیکنم جوابی که الان میخوام بهت بگمو دوست داشته باشی"

فورا گوش هایش را نگه داشت و همانطور که به سمت در میدوید، با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد تا صدایم را نشنود.

تا وقتی صدای بسته شدن در اتاقش را شنیدم صدای بلند آواز خواندنش میامد.

با خودم لبخند زدم ،تلفنم را برداشتم و برایش تایپ کردم.

+حس میکنم هنوزم تو واژنمی+

یک دقیقه بعد پیامش آمد.

+شاید برای اینه که مجبورم کردی رو هر وسیله ی کوفتی که تو اون باشگاهه بکنمت...و شاید برای اینه که من بازم دلم میخواد توی واژنت باشم+

+منم میخوام تو واژنم باشی...میتونی دزدکی بیای به اتاقم؟+

+وسوسم نکن کوپینی ،چون وقتی بیام اونجا،توی اتاق کوچولو و روی تخت کوچولوت، قرار نیست دهنتو ببندی چون جوری درون واژنت ضربه میزنم که تموم همسایه هات بفهمن یکی داره دختر کوچولوی همسایشونو میکنه+

با این فکر نیشخند زدم.

+جالب بنظر میرسه+

+توخود شیطانی!+

بله هستم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل بیست وهفتم

«کوپینی»

{علایق}

دوباره در مدرسه به دنبالم آمده بود.

اینبار یک لکسوس مشکی با خودش آورده و کیفی پشت ماشینش بود.

تمام سعیم را میکردم که کنجکاوی نکنم ولی سخت بود چون ابدا لو نمیداد که قرار است مرا به کجا ببرد.

از اول مسیر به من گفته بود امکان ندارد تا پایان راه بتوانم دهانم را بسته نگه دارم واز او نپرسم به کجا میرویم و من با او شرط بسته بودم که اینطور نیست ،پس دهانم را بسته بودم که از روی کنجکاوی از دهانم نپرد واز او نپرسم که قرار است به کجا برویم.

اول فکر میکردم شاید قرار است مرا به رستوران،شهربازی ،موزه یا چنین جایی ببرد ولی او ترور جیمز بود،این چیز ها

در لیست کارهای مورد علاقه اش وجود نداشت(هرچند که خود من هم دوست نداشتم)

متوجه بودم که بسمت بروکلین میرویم ولی هر چه که فکر میکردم به ذهنم نمی آمد که قرار است به کجا برویم.

همانطور که به انگشتانش دور فرمان نگاه میکردم بیاد حرف سوفی افتادم.

درست است که ما در واقع دوست دختر و دوست پسر نبودیم(هرچند که اینطور بنظر می آمد) ولی دلم میخواست او را بیشتر بشناسم.

پس زمزمه کردم.

"تی..."

با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.

"به این زودی قراره ببازی؟"

اخم کردم.

"نه ،میخواستم یه چیزی بپرسم"

چانه اش را تکان داد و من زمزمه کردم.

"از چه فیلمی خوشت میاد؟"

با تعجب ابروهایش را دوباره بالا داد.

"از چه فیلمی خوشم میاد؟"

"اوهوم؟"

"چرا میپرسی؟"

شانه بالا انداختم.

"فقط دلم میخواست بدونم همین"

متفکرانه دهان تماشایی اش را جمع کرد.

"تصمیم آخر"

با ترشرویی غر زدم.

"نمیتونی جدی باشی"

"دیدیش؟"

احتمالا یک میلیارد سال پیش آن فیلم ساخته شده بود!

با اخم زمزمه کردم.

"من زیاد فیلم نمیبینم...ولی اونو همراه زن داییم دیدم برای همین ازش متنفرم"

با تعجب به من خیره شد.

"چرا؟"

شانه بالا انداختم.

"تو تموم فیلم زن داییم،مامانم و حتی برادرم گریه میکردن...و من واقعا نمیفهمیدم چرا گریه میکنن"

همچنان با حیرت به من نگاه میکرد.

"واقعا متوجه نشدی چرا گریه میکردن؟ اون فیلم پر از صحنه های احساسیو عاشقانست....ببینم توی قفسه ی سینت چی داری؟"

"چی؟"

نیشخند زد.

"مطمئنی قلبی اون تو هست؟"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"خب ،اون میمیره...این هیچ معنیی نمیده،همه میمیریم، خب؟درضمن بهت که گفتم من اگه بخوام هم نمیتونم گریه کنم"

"هنوزم برام عجیبه که کسی نتونه گریه کنه"

شانه بالا انداختم.

"ولی برای منم عجیبه که تو همچین فیلمای احساسیی رودوست داری...فکر میکردم میگی ناله ی شیطان "

نیشخند زد.

"خب،اون فیلمی بود که همیشه خواهرم مجبورم میکرد ببینمش...بعد از یه مدت تبدیل به فیلم محبوبم شد"

وقتی در مورد خواهرش صحبت میکرد چشمانش نرم شد،ناخوداگاه لبخند زدم و او پرسید.

"تو چه فیلمی دوست داری؟"

شانه بالا انداختم

"مرگ تا مرگ"

چند ثانیه با حیرت به من نگاه کرد.

"داری باهام شوخی میکنی؟ اون فیلم حتی به رده ی سنی تو نمیخوره"

"گفتم که زیاد فیلم نمیبینم...اون فیلم هم چون تریلرش برام جذاب بود دیدم...خونریزی...مرگ...این واقعیته ،فقط ما میخواییم حتی توی فیلم هامون همه چیزو رویایی جلوه بدیم در صورتی که اینطور نیست...همه چی همینقدر خشنه"

سرش را طوری تکان داد انگار که باید از قبل میدانست.

"چرا اصلا پرسیدم...چرا تعجب میکنم...تو اصلا یه دختر نیستی...یه پسری با کلی سینه و باسن "

دوباره نیشخند زدم و به موهایم اشاره کردم.

"و کلی مو!"

چشمانش بطور اجمالی روی موهایم که بالای سرم جمع کرده بودم رفت و تکرار کرد.

"و کلی مو!"

گیره ی موهایم را با یک دستش باز کرد و در حالی که یک دستش روی فرمان بود با دست دیگرش مشغول نوازش موهایم شد.

"هر وقت با منی موهاتو برام باز بزار..."

از حرکت انگشتانش بین موهایم احساس آرامش میکردم.

به حدی که به او نزدیک تر شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و میتوانستم لبخندش را حس کنم.

دستش از پشت گردنم رد شد و از سمت دیگر مشغول نوازش موهایم شد.

"خواننده ی مورد علاقت کیه؟"

فورا گفت.

"ادل"

با اینکه میدانستم صورتم را نمیبیند چشمانم را برایش چرخاندم.

"هزار میلیارد ساله که مرده و هنوز خیلیا عاشقشن و من هنوزم نمیتونم بفهمم چرا"

شانه اش کمی لرزید و میدانستم که میخندد.

"اون فقط چند ساله که مرده و صداش هیچوقت قدیمی نمیشه...صداش بهشتیه"

شانه بالا انداختم و او زمزمه کرد.

"تو کدوم خواننده رو دوست داری؟"

"هیدن!"

دوباره شانه هایش لرزید

"اون فقط داد میزنه ...تو اصلا متوجه میشی چی میگه؟"

به پهلویش کوبیدم.

"من اونو دوست دارم دربارش اینجوری نگو"

شانه بالا انداخت که باعث شد کمی سرم حرکت کند که باعث شد بیشتر سرم را بسمت گردنش بکشم و نوازش های او ادامه پیدا کند.

"رنگ مورد علاقت؟"

"هی ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم"

بلند خندیدم .

"میدونم ...ولی میخوام بشناسمت"

او نیز میخندید ولی حس میکردم بخاطر خنده ام دلخور شده.

"قبلا رنگ مورد علاقم قرمز بود...ولی الان تغییر کرده...چند تا رنگه که نمیدونم کدومو از بینشون انتخاب کنم"

در حالی که بینی اش را بین موهایم فرو کرده بود نفس عمیقی کشید.

"چه رنگ هایی؟"

با موهایم، سرم را عقب کشید تا به چشمانش نگاه کنم.

چشمانش روی چشمانم قفل شد و زمزمه کرد.

"طلایی..."

انگار اصلا نیازی نداشت به جاده نگاه کند.

در حالی که حس کردم انگشتانش از بین موهایم برداشته شد،آنها را روی سینه ام حس کردم.

"و صورتیو خامه ای...نمیدونم کدومشو بیشتر دوست دارم..."

نیشخند زدم و بخاطر لمسش احساس گرما کردم.

"صورتیو خامه ای هان؟"

کماکان به او نگاه میکردم و او در حالی که نگاه های اجمالی به جاده و من می انداخت نیشخند زد.

"آره...درواقع عاشقشونم"

لبم را گزیدم و اینبار او پرسید.

"غذای مورد علاقت چیه؟"

فورا جواب دادم.

"میلانیسا... ولی درواقع هر غذایی رو دوست دارم البته اگه تند نباشه"

اخم کرد.

"واقعا؟"

"آره چرا؟"

دوباره شانه بالا انداخت.

"منم از غذاهایی تند متنفرم...گمونم توی یه چیز با هم تفاهم داریم"

نیشخند زدم و حرف قبلی اش را تکرار کردم.

"هی ما قرار نیست ازدواج کنیم"

لبخند کوچکی روی دهانش نشست ولی به چشمانش نرسید.

"تو چه غذایی دوست داری؟"

"اسوبوکا "

بلافاصله پرسید.

"از چه اسمی خوشت میاد؟"

"پسر؟"

سر تکان داد و من نیشخند زدم.

"زاندر"

ابروهایش را بالا داد.

"از اسم زاندر خوشت میاد؟"

"آره،دلم میخواد کسی که باهاش ازدواج میکنم این اسمو داشته باشه...."

اخم کرد و من ادامه دادم.

"کسی که همچین اسمی داره نمیتونه زشت باشه و احتمالا جذابه...درواقع اولین باری که دیدمت فکر میکردم باید اسمت زاندر باشه"

لبخند به صورتش برگشت.

"آره؟"

سرم را تکان دادم و شانه بالا انداختم.

"تو جذابی"

صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم.

"خوبه که اینو ازت شنیدم"

"خودت کاملا میدونی که جذابی"

با دهان بسته خندید.

"ولی شنیدنش از دهن تو یه موهبته!"

نگاهش را به جاده برگرداند و پرسید.

"دختر چی؟"

بدون فکر زمزمه کردم.

"شارلوت!"

"شارلوت؟"

با فکر به گذشته لبخند زدم.

"یه عروسک کوچولو داشتم که پدرخوندم برام خریده بود...وقتی ۶سالم بود اسمشو گذاشته بودم شارلوت ،یروز که توی حیاط بازی میکردم شارلوتو با خودم برده بودم و وقتی رفتم خونه یادم رفت ببرمش...صبح روز بعد وقتی رفتم سراغش یه حیوونی خرابش کرده بود و...منم دفنش کردن...درواقع همه رو مجبور کردم براش مراسم تدفین بگیرن و از همه خواستم توی مراسمش سخنرانی کنن...الان وقتی یادم میاد کلی خندم میگیره چون پدرخوندم ایستاده بود و نمیدونست باید چی بگه...مدام برای کمک به مادرم نگاه میکرد و مادرم سعی میکرد خندشو کنترل کنه چون پدر خوندم وحشت زده شده بود چون وقتی سخنرانی نکرد بغض کردم و اون برای اینکه ناراحت نباشم نزدیک بیست

دقیقه حرف زد...از خوبی های شارلوت میگفت، از اینکه چه عروسک فوق العاده ای بوده و چقدر جاش توی خانوادمون خالیه...اگه حرفاشو برات بگم از خنده میمیری...جوری دربارش حرف زد انگار که شارلوت یه فرشته بوده"

خنده ی بلندی سر داد.

"تو همه رو دیوونه کرده بودی مگه نه؟"

با نیشخند سرم را تکان دادم،سپس سرم را از روی شانه اش برداشتم چون دیگر موهایم را نوازش نمیکرد.

وقتی به قسمت ساحلی برایتون نزدیک شدیم دقیقا متوجه شدم که به کجا میرویم ولی با اینحال پرسیدم.

"کجا داریم میریم؟"

"قرار بود نپرسی...شرطو باختی بچه"

با بدخلقی غر زدم.

" میدونم داریم کجا میریم...دارم میپرسم چرا داریم میریم ساحل؟"

@Vip Roman

نیشخند زد.

"میفهمی!"

وقتی ماشین را پارک کرد همچنان در حال بازجویی از او بودم.

ولی او فقط از ماشین بیرون رفت و در حالی که تیشرتش را در میاورد به من گفت.

"بیا بیرون کوپینی"

در را باز کردم و بیرون آمدم.

"هی ،اگه میخوای آفتاب بگیرم تا برنزه بشم باید ناامیدت کنم چون وقتی پدرو مادرم داشتن منو میساختن درجه ی رنگ پوستمو روی غیر قابل تغییر گذاشتن...و به هر حال خورشید اصلا شدید نیست و تقریبا انگار اصلا آفتابی وجود نداره"

بلند خندید.

در این فصل به ندرت هوا آفتابی میشد و آفتابش شدید نبود.

"برنزه نمیشی؟"

سرم را با بد اخلاقی تکان دادم.

"نه ...حتی اگه دو روز زیر خورشید بمونم...باور کن چون امتحان کردم و بجز قرمز شدنو سوزش پوستم هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد"

در حالی که مشغول در آوردن شلوارش شد گفت.

"خوبه،چون دوست ندارم اصلا رنگ پوستت تغییر کنه...گمون نکنم پوست منم به برنزه شدن نیاز داشته باشه"

نگاهی به پوست خوشمزه ی سینه اش کردم و سرم را تکان دادم.

"نه نیاز نداری...پس چرا اومدیم اینجا؟"

شلوارش را در آورد ، درون ماشین گذاشت و با بدن برهنه ی زیبایش روبرویم ایستاد و زمزمه کرد.

"تو به آب فوبیا داشتی یعنی شنا بلد نیستی ..قراره امروز بهت یاد بدم"

با وحشت به او نگاه کردم .

"شوخیت گرفته؟ من نمیخوام شنا یاد بگیرم...من اصلا نمیخوام دیگه برم توی آب...ببینم مگه برای دفعه ی اول نباید توی استخر باشه...منو آوردی اینجا تا برم توی آب...من حتی مایو ندارم"

درواقع بعد از آن شب امتحان کردم تا تنهایی درون آب بروم ولی به محض اینکه پایم درون آب استخر رفت حس بدی به من دست داد و فورا بیرون آمدم و به این نتیجه رسیده بودم که فقط با ترور میتوانم درون آب بروم.

پایین دامن پیراهنم را گرفت و بالا داد و به من در سینه بند و شورت ژانکس اسپورت مشکی ام نگاه کرد.

"همین خوبه"

"اصلا شنیدی چی گفتم؟"

در حالی که پیراهنم را در میاورد زمزمه کرد.

"آره!"

"بهم گوش بده تی"

همانطور که پیراهنم را درون ماشین میگذاشت با بی توجهی گفت.

"دارم گوش میدم کوپینی"

"نه..منظورم اینه که باید بفهمی چی دارم میگم...من نمیخوام شنا یاد بگیرم"

بسمت صندلی عقب رفت و از درون کیف یک پیراهن مردانه سفید در آورد و دور کمرم بست.

"باید یاد بگیری،اگه اتفاقی بیفتی توی آب ،اگه کسی نباشه که کمکت کنه چی؟"

اگر درون آب می افتادم فرقی نمیکرد که شنا بلد باشم یا نه،در هر حال میمردم.

"داری چیکار میکنی؟"

به پیراهن اشاره کردم.

"نمیخوای که باسنتو همه ببینن"

دهانم را جمع کردم.

"تو ساحلیم "

با بیخیالی گفت.

"خب؟"

همانطور که دستم را گرفت و مرا بسمت ساحل میکشید به دختر ها و مردانی که تقریبا برهنه بودند اشاره کردم.

"همه لختن..."

تکرار کرد.

"خب؟"

"خب هیچکس به کون من نگاه نمیکنه چون کلی کون اینجا هست"

نیشخند زد.

"ولی هیچکس النسلا نداره،داره؟و دلم نمیخواد کسی به چیزی که مال منه نگاه کنه"

به پهلویش کوبیدم که بلند خندید.

به او نگاه کردم و متوجه شدم ابدا نگاهش روی کسی نیست.

آنجا چندین دختر دراز کشیده بودند و سینه بند نداشتند ولی ترور با وجود علاقه ی عجیب و غریبش به سینه ها ،ابدا نگاه نمیکرد.

"هی ،اینجا کلی سینه هست"

با گیجی به من نگاه کرد.

"خب؟"

روی 'خب' گیر کرده؟

شانه بالا انداختم.

"تو سینه دوست داری "

به دورو اطرافش نگاه کرد و چشمانش روی بدن چند زن گذشت و فورا دوباره روی من برگشت.

"آره ،دوست دارم...ولی متوجه منظورت نمیشم؟"

دوباره شانه بالا انداختم.

"فکر کردم الان مثل دیوونه ها بهشون حمله میکنی"

چند ثانیه با حیرت به من نگاه کرد و بعد قهقهه زد.

"چرا فکر میکنی باید بهشون حمله کنم؟ من چیَم؟یه مریض جنسی؟"

ابرو در هم کشیدم.

"ولی به من حمله میکنی"

چشمانش بسمت سینه هایم رفت و لبش را لیسید.

"این فرق داره،تو زیباترین سینه های دنیا رو داری کوپینی...همونجوریه که من عاشقشم و از طرفی من نسبت به تو یه کشش جنسی شدید دارم...هی ببینم نکنه میخوای بهشون حمله کنم؟"

دوباره به پهلویش کوبیدم ولی اینبار انقدر محکم بود که آرنجم درد گرفت و دو نفر که از کنارمان رد میشدند با تعجب به من خیره شدند.

"یبار دیگه همچین کوفتی بگی میکشمت"

ایستاد و مرا همراه خودش نگه داشت.

با لبخند به من خیره شد و بی اطلاع پیشانی ام را بسیار طولانی بوسید.

وقتی عقب کشید ، نفس نفس میزدم (بوسه اش حس متفاوتی داشت که درکش نمیکردم)ولی او فقط با لبخند به من نگاه میکرد.

"این برای چی بود؟"

"خوشم میاد که حسودی میکنی"

چشمانم را برایش باریک کردم.

"من حسودی نمیکنم!"

"هرچی تو بگی"

غر زدم.

"عوضی!"

دوباره خندید و براه افتاد.

"کجا داریم میریم؟"

"اون طرف خلوته میتونیم راحت تمرین کنیم"

"تمرین ؟من نمیخوام.."

"هییش"

با ترشرویی ساکت شدم و به همراهش به هر جایی که مرا میبرد رفتم.

متوجه بودم که از کنار هر کسی که رد میشدیم با حیرت به بدن بزرگ ترور با آن خالکوبی ها و عضلات در هم پیچیده نگاه میکردند.

و بعد جوری به من نگاه میکردند انگار که این یک جوک خنده دار است.

ناخوداگاه اخمم محکم تر شد و وقتی به قسمت خلوت ساحل رسیدیم ،خودش پیراهن را از دور کمرم برداشت ،روی شن انداخت و مرا بسمت آب کشید.

سر جایم محکم ایستادم که او نیز ایستاد و به سمت من چرخید.

"کوپینی؟!"

"من میخوام برم خونه"

ابروهایش به هم نزدیک شد.

" من حواسم بهت هست...فقط بهم اعتماد کن"

"بهت اعتماد دارم ولی میخوام برم خونه"

چشمانش باریک شد و با دقت به من نگاه کرد.

"من نمیذارم غرق بشی ،میدونی مگه نه؟قسم میخورم رهات نمیکنم"

"میدونم اینکارو نمیکنی ولی بازم میخوام برم خونه"

صورتش گیج شد.

"چرا؟"

چه باید میفتم؟

که از نگاه بقیه روی او ناراحتم؟

او حتی دوست پسرم نبود.

به من نزدیک تر شد.

"موضوع چیه بچه؟"

لب هایم را جمع کردم.

"دوست ندارم وقتی اینجوری نگاهت میکنن"

ابروهایش را بالا داد و یک قدم دیگر به من نزدیک شد.

"چجوری نگاهم میکنن؟"

با بدخلقی غر زدم.

"انگار که تو یه بستنی شکلاتی هستی که وسط تابستون توی کویر گیرشون اومده"

فقط ده ثانیه به من خیره شد و بعد چنان قهقهه زد که باعث شد چند نفری که کمی از ما فاصله داشتند به سمت ما برگردند.

وقتی بالاخره خنده هایش ته کشید(که زمان زیادی هم برد) زمزمه کرد.

"من با توام کوپینی..."

"اینم یه مشکل دیگست"

دوباره گیج بنظر میرسید.

"چی؟"

"من کنار تو شبیه یه جوک بنظر میرسم...تو انقدر بلندی که یکم مونده به ماه برسی و من میتونم به مورچه ها سلام کنم...من..."

"هی...داری مقایسمون میکنی؟واقعا مهمه بقیه چطور نگاهمون میکنن؟تو برای من عالی هستی...فوق العاده ترین دختری هستی که میتونستم داشته باشم و ..امیدوارم توام نسبت به من همین حسو داشته باشی"

"من ازت خوشم میاد!"

واقعا خوشم میامد.

نیشخند زد.

"خوبه...حالا مهمه بقیه چطور نگاهمون میکنن؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و او دوباره مرا بسمت آب کشاند.

"خوبه"

"هنوزم دلم نمیخواد برم توی آب"

خندید ولی

توجهی نکرد و وقتی تا جایی رسیدیم که آب به شکمم رسید هراسان به بدن او چسبیدم.

دستانم را دور گردنش پیچیدم ،خودم را بالا کشیدم و پاهایم را هم دور کمرش حلقه کردم.

از حرکتم خندید و با دستانش مرا نگه داشت.

"کوپینی باید بیای پایین تا بتونم بهت یاد بدم"

"نمیخوام یاد بگیرم ...منو ول نکن...لطفا"

همچنان میخندید ولی رهایم نکرد.

"پاهاتو از دورم باز کن، دستات دور گردنم باشه ...پاهاتو درون آب حرکت بده ...من نگهت میدارم "

دستانم محکم تر دور گردنش پیچید و پاهایم را درون آب حرکت دادم.

"مثل باله ی دم ماهی کوپینی، نه مثل خرچنگ"

حتی لحظه ای دست از خندیدن برنمیداشت و آب حالا تا گردنش میرسید.

"بیا برگردیم...من نمیخوام ..."

وقتی دستانم را از دور گردنش باز کرد جیغ کشیدم ولی او چرخید و فورا مرا پشت خودش گذاشت.

دوباره از جلوگردنش را گرفتم و او شروع به شنا کرد.

"پاهات کوپینی..پاهاتوحرکت بده."

مراپایین تر گرفت بطوری که مجبورشدم دور کمرش را نگه دارم.

کمی آب شور درون دهانم ریخت ولی هیچ کابوسی نداشتم.

پاهایم را تکان دادم و ابدا نمیدانم او از کدام کوفتی پاهایم را میدید که گفت.

"پشت سر هم پاهاتو تکون بده،اول رونتو بیار پایین بعد ساق پاهات بدنبالش حرکت کنه."

سعی میکردم همان کار را بکنم .

ترسیده تر از آن بودم که بخواهم انجام ندهم.

میترسیدم مرا در آب رها کند و من بمیرم.

بعد از پنج دقیقه کاملا ایستاد.

مرا از روی پشتش کنار کشید ولی با دستانش مرا محکم نگه داشت.

وقتی دستانم دوباره دور گردنش پیچید غریدم.

"بخاطر اینکارت هیچوقت نمیبخشمت...منو از توی این آب اهریمنی ببر بیرون"

دهانش تاب برداشت.

دستانم را از دور گردنش کنار کشید و زمزمه کرد.

"بعدا به اون رسیدگی میکنیم ..فعلا میخوام ببینم که داری شنا میکنی"

پاهایم را حرکت میدادم تا به زیر آب فرو نروم هرچند که دستان ترور مرا نگه داشته بود.

چشمانم را که به اطرافم گرداندم متوجه شدم خیلی زیاد از ساحل فاصله گرفته ایم.

همچنان دستو پا میزدم که صدای ترور را شنیدم.

"میخوام ولت کنم...همینطور به حرکت پاهات ادامه بده"

"نه ..نه .."

قبل از اینکه چیزی بگویم رهایم کرده بود.

نه، کابوسی نداشتم ولی نمیتوانستم خودم را روی آب نگه دارم.

بسرعت دست و پا میزدم و وقتی توانستم روی آب بمانم ،فکر میکردم ترور جایی از مرا بالا کشیده ولی او را با یک پا فاصله از خودم دیدم.

همانطور که بسختی سرم را از آب بیرون نگه داشته بودم و سعی میکردم آب هایی که قورت داده بودم را بالا نیاورم التماس کردم.

"یادگرفتم...حالا منو ببر بیرون..خواهش میکنم"

بلند قهقهه زد .

"وقتی از این آب میری بیرون که خودت تا ساحل شنا کنی"

به فاصله تا ساحل نگاه کردم.

طولانی بود.

دوباره به ترور نگاه کردم.

"خیلی طولانیه...من واقعا دیگه نمیتونم دستو پا بزنم...باید نگهم داری"

همچنان فقط لبخند میزد.

"خب یه راه دیگه هم هست"

فورا نالیدم.

"چه راهی؟"

نیشخند بزرگی روی دهانش ظاهر شد.

"سوتینتو در بیار"

با چشمان گشاد شده به او خیره شدم.

"اگه میخواستی سینه هامو ببینی لازم نبود آبو بهانه کنی من..."

"و بزار بدون قانون پنج دقیقه ،تا هر وقت که بخوام داشته باشمش...هر پنج دقیقه یه مقدار از راه تا برگشتو شنا میکنمو تورو میبرم"

با حیرت نالیدم.

"اینجا؟"

سرش را تکان داد و همان نیشخند را کمی بزرگ تر کرد.

"بریم خونه ی تو و من..."

"همینجا ..."

"من حتی یه دقیقه ی دیگه هم نمیتونم پاهامو تکون بدم"

درواقع هر لحظه تعادلم را از دست میدادم و درون آب فرو میرفتم.

"من نگهت میدارم"

سرم را تکان دادم و سعی کردم با شنا بسمت او بروم .

وقتی دستانم گردنش را گرفت بلافاصله پاهایم را دور کمرش پیچیدم.

خودش سینه بندم را در آورد و وقتی سینه هایم بیرون آمدبه آنها که درون آب بودند نگاه کرد.

"وقتی خیس میشن حتی قشنگ تر از همیشن"

سرش را پایین برد .

دهانش پوست شورم را چشید.

مرا بالا تر کشید و دهانش روی نوک سینه ام قفل شد.

از لذت ناله کردم ولی در همان حال غر زدم.

"میتونیم اینو توی یه تخت راحت..توی شن...توی یه ظرف پر از خار...وسط جاده ادامه بدیم...چرا باید توی آب این اتفاق بیفته"

"ممم"

جوابی نداد فقط ناله ای کرد که من آن را خفه شو در نظر گرفتم پس دهانم را بستم و فقط از چیزی که به من میداد لذت بردم ولی این کافی نبود.

اگر جایی بغیر از آب بودیم باید دستانم همه جایش پرسه میزد ولی حالا هیچ اشرافی رویش نداشتم و این اذیتم میکرد.

"باید لمست کنم."

فقط یک لحظه دهانش را از آن شکنجه ی شیرین جدا کرد.

"همینکارو بکن!"

در حالی که محکمتر گردنش را گرفتم غریدم.

"نمیتونم...توی آب فرو میرم "

دوباره سرش را برداشت.

طولانی تر به من نگاه کرد و با زیرکی زمزمه کرد.

"این مشکل توعه..خودت حلش کن"

نیاز به لمس بدنش آنقدر شدید بود که پاهایم را از دور کمرش برداشتم و شروع به حرکت دادنشان در آب کردم.

دستانم روی شانه اش نشست و از آنجا پایین رفت.

دستان او فقط سینه هایم را قاب گرفته بود و انگار ابدا منی وجود ندارم از خودش پذیرایی میکرد.

با فهمیدن اینکه پنج دقیقه شده نالیدم.

"پنج دقیقه شده...منو ببر به ساحل"

دهانش را برداشت.

چشمانش نیمه باز بود ..دستم را که به سمت آلتش پایین رفته بود گرفت و همراه خودش کمی بسمت ساحل برد.

به ساحل نزدیک تر شده بودیم ولی نه خیلی.

وقتی ایستاد دوباره دهانش بسمت سینه هایم برگشت و من دستم را از مایویش به داخل لغزاندم.

وقتی آن جسم داغ و سخت را لمس کردم روی پوستم ناله ای کرد.

در سینه هایم احساس درد میکردم و شکمم حتی بدتر بود.

"ترور ..باید بس کنی..."

سرش را عقب کشید.

"میخوای بقیه ی راهو خودت بری؟"

سرم را بشدت تکان دادم.

"میخوام برم گردونی ...ببرم توی خونه...نه ...توی ماشین ..نمیتونم تا خونه صبر کنم...بعد میریم تو استخر خونه ی تو و بهم آموزش بده...قسم میخورم که میام"

چشمانش برقی زد .

"یه شرطی داره که الان از اینجا ببرمت توی ماشین و همونجا خیلی خوب بکنمت"

پرسیدم.

"چه شرطی؟"

"تا ساحلو شنا کن"

جوری به او نگاه کردم که انگار با یک بچه ی زبان نفهم طرفم.

"کل مشکلم اینه که نمیتونم شنا کنم"

"تو همین الان وقتی سینه هاتو رها کردم تنهایی تا اینجا شنا کردی...پس میتونی تا ساحل شنا کنی"

و بعد متوجه شدم.

بله ...وقتی زنگ پنج دقیقه را زدم او به من کمک نکرده بود.

درواقع فقط دستم را کشید و من به تنهایی این مسیر را شنا کرده بودم.

فقط از حرکت دستانش تقلید کردم و...

سردرگمی ام را که دید نیشخند زد وبا لحن وسوسه انگیزی زمزمه کرد.

"یالا کوپینی...بدجوری برات سخت شدم..."

لبم را لیسیدم.

"کنارم میمونی؟"

"اگه حس کردم داری غرق میشی میگیرمت...بهت قول میدم کوپینی؛تو امروز و اینجا قرار نیست بلایی سرت بیاد"

با اعتماد به او بسمت ساحل حرکت کردم.

هرچند که مقدار زیادی از آب را بلعیدم.

تمام مسیر ترور کنارم بود و وقتی پایم به سطح برخورد کرد درون آب ایستادم ولی بیرون نیامدم.

"سوتینمو بده"

"چی؟"

با وحشت به ترور نگاه کردم و او دستانش که خالی بود را برایم بالا گرفت.

"گمونم بخاطر سینه هات هیجان زده شدمو انداختمش"

"چی؟!"

به دورواطرافش نگاه کرد.

"انداختیش؟ چجوری باید از توی آب بیام بیرون؟"

نیشخند زد،خودش را به من چسباند،دستانش را دو طرف باسنم انداخت و مرا بالا کشید بطوری که مجبور شدم پاهایم را دور کمرش حلقه کنم.

همانطور که در آغوشش بودم و سینه اش سینه هایم را پوشانده بود از آب بیرون رفت.

متوجه شدم که پیراهن سفیدش کنار ساحل نیست.

به دورو اطراف نگاه کردیم ولی چیزی ندیدیم.

ترور زیاد معطل نکرد و به همان شکل مرا بسمت ماشین برد.(در همان حال مرا میبوسید)

ولی دستانش جوری دورم بود که قسمت زیادی از پشت و باسنم پوشیده میشد.

متوجه نگاه هایی که رویمان بود ،بودم.

من کوچکتر از آن بودم که دوست دختر ترور باشم و گمانم در ابتدا فکر میکردند باید خواهر ،یا آشنای او باشم ولی در شرایطی که داشتیم، رابطیمان کاملا واضح بود و من دهان هایی که باز مانده بود را دیدم.

وقتی به ماشین رسیدیم ترور با همان وضع بدرون ماشین خزید پس مرا هم به همراه خودش داخل کشید وبالاخره رهایم کرد.

در ماشین را فورا بست و از کیفش حوله ای برداشت و بدنم را خشک کرد.

وقتی بدن خودش نیز خشک شد مایویش را کاملا در آورد و مرا بالا

کشید.

"ممکنه ماروببینن"

"هیچکس نمیتونه مارو ببینه"

وقتی به آرامی روی آلتش پایین آمدم ناله ای کرد.

"عاشق اینم که هر لحظه برام خیسی"

"این آب دریاست"

وقتی کاملا از او پر شدم خرناس کشید.

"آب دریا درون واژنتو هم خیس کرده؟"

نیشخند زدم.

"شاید!"

دهانش دوباره بسمت سینه هایم رفت و من به موهایش چنگ زدم.

"هی ..اونا زخم شدن"

وقتی واژنم به بزرگی اش عادت کرد به آرامی شروع به حرکت کردم.

"تو گفتی هرچقدر میخوام میتونم داشته باشمشون"

ابرو در هم کشیدم.

"این به شرطی بود که منو از آب در بیاری و کاملا واضحه که خودم از آب بیرون اومدم"

اخم کرد ولی با اینحال زبانش را روی سینه ام کشید.

"از این قانونت متنفرم"

با دهان بسته خندیدم.

با حسی که درونم داشت ،خنده ام محو شد ولی با اینحال زمزمه کردم.

"جوری که تو به سینه ها علاقه داری باعث میشه فکر کنم مادرت هرگز بهت شیر نداده و این مثل یه عقده ی روحی روی تو تاثیر گذاشته"

او نیز نیشخند زد.

"درواقع بیشتر از اونی که باید شیر خوردم..و من هر سینه ای رو دوست ندارم...من فقط عاشق سینه های توام کوییِنی"

چه خبر خوبی!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فصل بیست و هشتم

«کوپینی»

اعتراف

درون آب بسمت ترور شنا کردم و او با لبخند منتظرم بود.
فقط باکسرش را به تن داشت ولی من کاملا برهنه بودم.
استخر خانه اش سرپوشیده و بزرگ بود پس زمان زیادی میبرد تا به او برسم.

از وقتی به خانه رسیدیم مشغول شنا شده بودیم و حالا گمانم دو ساعتی میشد.

با پدرم تماس گرفته بودم و گفته بودم که شب را خانه ی سوفی میمانم و اوپذیرفته بود و فقط دعا میکردم رافائل مکانی که حالا هستم را چک نکند چون واقعا نمیدانستم چه جوابی به آنها بدهم.

وقتی به ترور رسیدم طبق این دو ساعت دهانم را بوسید .

وقتی سرش را عقب برد نالیدم.

"پاهام خسته شده"

دهانش گردنم را مکید .

"دور کمرم حلقش کن کوپینی"

همان کار را کردم و میتوانستم سختی اش را حس کنم.

عاشق این بودم که همانطور که من برای او خیس میشدم ،او نیز برایم سخت بود.

دستانم را روی شانه اش گذاشتم و در حالی که دهان او کل گوش سمت راستم را درون خودش کشید نالیدم.

"چرا کوپینی صدام میکنی؟"

گوشم را رها کرد.

زبانش یک خط صاف را از گلویم پایین آمد.

"قبلا بهت گفتم"

خودم را به او فشار دادم که باعث ناله اش شد.

درواقع هنوز هم بخاطر سکس درون ماشین واژنم دردناک بود ولی در این شرایط و با این وسعت از شهوت اصلابرایم اهمیتی نداشت.

"دوباره بهم بگو!"

دهانش فک و سپس لبهایم را طی کرد و چشمانش با چشمانم هم سطح شد.

"چون تو ملکه ی کوچولوی منی..."

لبخندزدم.

"وقتی اینجوری صدام میکنی رو دوست دارم"

رافائل هم گاهی مرا همینطور صدا میکرد ولی اینها کاملا با هم فرق داشتند.

پیشانی ام را طولانی بوسید و من نالیدم.

"از آب بریم بیرون...من گرسنمه"

بودن درون آب واقعا گرسنه ام کرده بود

"غذارو سفارش دادم بزودی برامون میارن."

"غذا سفارش دادی؟"

سرش را تکان داد.

"ولی منکه نگفتم چی میخوام"

لبخند زد.

"درواقع گفتی،یادته؟میلانیسا"

اوه!

یادش بود.

لبم را با لبخند گاز گرفتم و او نالید.

"دلم میخواد تموم شب تمام بدنتو بلیسم...هنوزم باورم نمیشه میتونم تموم شب داشته باشمت...یادته وقتی بردمت توی جنگل گفتم دلم میخواد زندانیت کنم؟دلم میخواست زندانیت کنم تا هر زمان که دلم خواست بتونم داشته باشمت و امشب میتونم..."

با دهان بسته خندیدم.

"بدون اینکه منو بدزدی هم ،هرزمان که بخوای میتونی منو داشته باشی"

در حالی که کمک میکرد از استخر بیرون بروم ادامه دادم.

"البته فکر نکنم الان بتونیم بازم سکس داشته باشیم...همین الانم حس میکنم یه هندونه توی واژنمه"

با صدای بلند خندید و مرا بخاطر پاهای خسته و بدن برهنه ام در آغوش گرفت و بسمت رختکن برد.

مرا روی صندلی نشاند و با حوله ای بدنم را خشک کرد.

بعد خودش را خشک کرد و دوباره مرا در آغوش گرفت و بالا رفتیم.

همانطور برهنه مرا روی مبل وسط نشیمن گذاشت و به طبقه ی بالا رفت.

وقتی برگشت یکی از تیشرت هایش همراهش بود.

آن را به من پوشاند و بخاطر بزرگی اش روی بدن کوچکم لبخند زد.

همان لحظه زنگ به صدا در آمد و میدانستم که غذایمان را آورده اند.

وقتی آنها را تحویل گرفت به آشپزخانه رفت .

از روی مبل بلند شدم که صدایش را شنیدم.

"سرجات بشین کوپینی"

چطور صدای پایم را شنیده بود؟

ما با هم فاصله ی زیادی داشتیم.

سرجایم نشستم و منتظر ماندم.

پنج دقیقه ی بعد برگشت و دوباره مرا در آغوش گرفت و به آشپزخانه برد.

غذا را در همان آشپزخانه چیده بود.

تلفن همراهم نیز روی میز کنار بشقابم قرار داشت.

"من میتونم راه برم،میدونستی؟"

یک طرف لب پایینی اش را گزید

"میدونم...ولی نمیخوام راه بری...میدونم امروز تو ماشین خیلی بهت صدمه زدم"

با شیطنت زمزمه کردم.

"منظورت اینه خیلی خوب منو کردی؟"

وقتی شروع به سکس کرده بودیم به من گفت قرار است خیلی خوب مرا بکند و همین اتفاق افتاد.

بسیار خوب مرا کرده بود بطوری که هنوز هم او را درونم حس میکردم.

گوشه ی دهانش بالا رفت ولی با اینحال اخم کرده بود.

"وقتی برهنه میبینمت هیچ کنترلی روی خودم ندارم."

با رضایت نالیدم.

"دوست دارم وقتی کنترلتو از دست میدی"

نیشخند زد و اینبار اخمش باز شد.

مشغول خوردن شدیم و او برای خودش هم میلانیسا سفارش داده بود.

کمی که از غذا خورد زمزمه کرد.

"خوشمزست"

"گفتم که..."

چند ثانیه سکوت شد و بعد زمزمه کرد.

"یه کار افتضاحی که کردی رو برام بگو"

میدانستم که بشدت دلش میخواست در مورد من بداند و من سعی میکردم خودم را همانطور که هستم به او معرفی کنم ولی امشب نوبت او بود.

"اول تو بگو و بعد من مال خودمو میگم"

سر تکان داد.

کمی فکر کرد و بعد در حالی که لبخند میزد گفت.

"من معلم مدرسمونو توی کلاس کردم...درواقع کاری کردم تا التماس کنه بکنمش ..اونم روی میز خودش .."

"اوه!؟"

نیشخندش بزرگ تر شد.

"آره و بعد از همین استفاده کردم تا ازش نمره بگیرم...و وقتی دبیرستان تموم شد یبار رفتم سراغش و درست روی کانتر آشپزخونش کردمش"

با تعجب نالیدم.

"اون مشکلی نداشت؟"

سرش را تکان داد.

"کاملا از من استقبال کرد"

نیشخند زدم.

"عوضی"

این مربوط به گذشته اش میشد پس به من ارتباطی نداشت لازم نبود حسادت کنم چه بسا که حق حسادت کردن نداشتم ،او دوست پسرم یا چنین چیزی نبود ،ما فقط با هم توافق کرده بودیم.

"ما هم یه معلم مرد داریم که جذابه..."

وقتی اخمش را دیدم دهانم را بستم.

"خب؟"

فورا نالیدم.

"هیچی..همین !"

"فقط میخواستی بهم اطلاع بدی یه معلم مرد دارین که جذابه؟"

به طرز بیانش خندیدم و با گستاخی گفتم.

"نه ،میخواستم بگم شاید منم بتونم همینکارو بکنم تا ازش نمره بگیرم،ریاضیم خوب نیست"

اخمش محکم تر شد .

"خودم توی ریاضی بهت کمک میکنم...توافقمون یادته؟"

شانه بالا انداختم.

"منظورم بعد از سه ماهه..."

واقعا نمیدانستم وقتی این سه ماه(که چیز زیادی هم از آن نمانده بود) تمام شود چطور باید از ترور جدا شوم.

هر بار فکر کردن به این تقریبا باعث میشد حس کنم قلبم آسیب دیده.

"حتی بعد از سه ماه حق نداری با هیچکدوم از معلمات بخوابی...این اصلا درست نیست"

"ولی تو همین کارو کردی"

فورا غرید.

"من یه حروم زادم"

خب من هم میتوانستم باشم.

البته میدانستم که بدنم به هیچ مردی پاسخ نمیدهد و قبلا چند باری آقای وِین دستم را لمس کرده بود ولی ابدا حسی که با لمس ترور به من دست میداد ،نداشتم.

"خب منم میتونم باشم!"

"کوپینی..."

حرفش را بریدم.

"تی جی،بعد از سه ماه هیچکدوم از کارهای ما به همدیگه مربوط نمیشه ،خب؟"

اخمش به قدری محکم شد که کمی مرا ترساند.

"حتی بعد از سه ماه ،ما با هم دوستیم، مگه نه؟"

درواقع نه!

لبم را جمع کردم.

"گمون نکنم بعد از سه ماه بتونم بیام باشگاه یا دوروبر تو باشم..خودتم میدونی ما نمیتونیم دوست باشیم،دوستی ملزم لمس ها و بغل های محبت آمیزه و ما نمیتونیم همدیگه رو لمس کنیم و به این فکر نکنیم که سکسمون باهمدیگه چقدر خوب بوده ...یا اینکه به بدن های همدیگه نگاه کنیم و فکرای کثیف به ذهنمون نرسه...حداقل من نمیتونم دوروبرتو باشمو خیس نشم"

صورتش ناخوانا بود ولی میدانستم هر چیزی که هست ،خوشحال نیست.

چند ثانیه مکث کرد و سپس بسادگی زمزمه کرد.

"نوبت توعه"

کمی فکر کردم که کدام را بگویم که کمتر افتضاح باشد.

"یبار باعث شدم خونمون آتیش بگیره ولی به هیچکی نگفتم کار من بوده...تقریبا نصف خونه سوخت..."

"اوه...آسیبی که ..."

"نه...من بیرون ایستاده بودم ...یروز که همه بیرون بودن و من تنهایی تو خونه مونده بودم...میخواستم غذا درست کنم ،اون موقع ده سالم بود.

گرسنم بود و یه کنسرو لوبیارو بدون باز کردن ،گذاشتم تو مایکروفر

از طرفی مشغول پختن تخم مرغ شدم و چون ماهی تابه داغ بود یه دستمال هم دستم بود...درواقع از دستمال سفره استفاده نکرده بودم...چون با برادرم بحث کرده بودم از تیشرت جدیدش استفاده کردم....

داشتم کارمو میکردم که یهو یه صدایی شنیدم.

از در رفتم بیرون توی حیاط یه گربه دیدم....و خب وقتی گربهه رو دیدم همه چیز یادم رفت.

تازه وقتی یادم اومد که صدای انفجار شنیدم.

با ترس رفتم توی آشپزخونه و خب...نتونستم برم داخلش چون داشت میسوخت.

تیشرت مورد علاقه ی ایزی که باهاش ماهی تابه رو نگه داشته بودمو کنار شعله ی گاز گذاشته بودم و سوخت و روی فرش کوچولویی که پایین گاز بود افتاد و همونطور داشت میسوخت از طرفی کنسرو درون مایکروفر ترکیده بود جوری که شیشه ترکید و ازش یه دود سیاه بیرون میزد...سعی کردم خاموشش کنم پس تنها مایعی که جلوی دستم بودو ریختم توش...اون روز اولین بار بود که فهمیدم روغن چقدر میتونه اشتعال زا باشه"

در تمام طول مدتی که حرف میزدم او قهقهه میزد.

"برای همینه اون روز تو اتاقک باشگاهم گفتی آشپزی نمیکنی؟"

سرم را تکان دادم.

"بعدش چیکار کردی؟"

شانه بالا انداختم.

"انقدر احمق بودم که بجای آب توش روغن بریزم ولی در حدی بی مغز نبودم که ندونم چیکار کنم،اول فورا به آتش نشانی زنگ زدم و آدرس خونرو بهشون دادم و بعد رفتم تو حیاطوبه مامانم زنگ زدمو گفتم خونه داره میسوزه...هیچ وقت یادم نمیره وقتی مامانم رسید ، چه حالی داشت...اصلا به خونه که تو آتیش میسوخت نگاه نکرد، بیشتر از پنج دقیقه فقط به من نگاه کرد و خیلی بیشتر از پنج دقیقه فقط منو بوسید و بغلم کرد...راستش فکر میکردم قراره بخاطرش تنبیه بشم..ولی مامانم ترسیده تر از اونی بود که تنبیهم کنه...هرچند که هنوزم دقیقا نمیدونن چه اتفاقی افتاده ولی میدونستن که کار منه ..."

همانطور که میخندید زمزمه کرد.

"لطفا هرگز به آشپزخونم نزدیک نشو"

چشمانم را برایش چرخاندم.

"الان دیگه یاد گرفتم...باید تجربه کنم تا یاد بگیرم مگه نه؟"

"با آتیش زدن یه خونه؟"

"بنجامین فرانکلین میگه تجربه مدرسه ایه که دانش آموزاشو با بهایی گران بار میاره"

"گمونم اگه فرانکلین میدونست که بهاش از دست دادن یه خونست هیچ وقت اینو نمیگفت"

نیشخند زدم.

"نوبت توعه"

کمی فکر کرد و ناگهان صورتش عجیب شد.

"یبار یکی از همکلاسی هامو سوار ماشینم کردم،یه روز بارونی بود و اون دختر...خب اون خیلی خجالتی و ساده بود...همون دختری که بهت گفته بودم ازش خوشم میومد..."

"جینی کوچولو؟"

خندید.

"آره...خب اون خیلی خوشگل بود ولی لباسای افتضاحی میپوشید ...ازش خواستم تیشرتشو دربیاره ولی قبول نکرد...منم سرعت ماشینو زیاد کردم با اینکه میدونستم بخاطر تصادفی که داشته ترس از سرعت داره ...انقدر

سرعتم زیاد بود که باعث شد گریه کنه...بعدم اونو یجای پرت ...تو یکی از خیابون های وحشتناک پایین شهر انداختمش بیرون..."

با حیرت به او نگاه کردم.

"نمیتونی جدی باشی"

با خجالت سرش را تکان داد.

"کاملا جدی هستم"

"تو عاشقش بودی مگه نه؟"

دوباره سر تکان داد.

"پس چرا؟"

شانه بالا انداخت و متوجه بودم که گونه اش را از داخل گاز گرفته.

"من یه مشکلاتی داشتم...توضیحش سخته ..واقعا بخاطرش متاسف بودم و بعد ها ازش عذرخواهی کردم و اون پذیرفت"

لبخند زدم.

"چه دختر بخشنده ای..اگه من بودم هرگز نمیبخشیدمت"

با کنجکاوی به من خیره شد.

"واقعا؟"

لپم را از هوا پر کردم و بعد با فشار بیرون دادم.

"البته...برای همینه کسی سعی نمیکنه سربه سرم بزاره چون نمیتونم هیچکسو براحتی ببخشم...نه اینکه نخوام ،واقعا نمیتونم....باید انتقاممو بگیرم و بعدشاید بتونم ببخشمش...شاید..."

"مثل کاری که میخوای با کارتر بکنی؟"

سرم را تکان دادم.

"اون حتی عذرخواهی نکرده ولی حتی اگه عذرخواهی کنه قرار نیست بخشیده بشه...نه به این راحتی ...و نه به این زودی"

با تعجب به من خیره شده بود و در انتها با شیطنت گفت.

"یادم میمونه که هرگز اذیتت نکنم"

نیشخند زدم.

"هوشمندانست"

لبخند زد و من بدون اینکه اراده ای روی دهانم داشته باشم زمزمه کردم.

"هنوزم دوسش داری؟"

چند ثانیه به من خیره شد و بعد زمزمه کرد.

"دوسش دارم..ولی نه مثل قبل...خیلی وقته ندیدمش و نمیدونم وقتی ببینمش چه حسی بهش دارم..."

"وقتی عاشق کسی هستی دوری باعث میشه احساسات عوض بشه؟"

جوری که انگار خودش تازه متوجه شده باشد با حیرت گفت.

"نه ،مگه اینکه از اولش این حست عشق واقعی نبوده باشه"

"تو الان چه حسی بهش داری؟"

شانه بالا انداخت و به من خیره شد.

"راستش الان فقط به عنوان یه دوست قدیمی دوسش دارم ...نه بیشتر"

با حسادت نالیدم.

"اونو بیشتر از من دوست داری؟"

لبخندش محو شد ،چند بار آب دهانش را قورت داد .

قبل از اینکه جواب بدهد یک جرعه از شرابش نوشید و بالاخره با ناباوری،انگار که خودش هم تازه متوجه شده دهانش باز شد.

"گمون نکنم کسیو بیشتر از تو دوست داشته باشم بچه "

در قلبم احساس عجیبی داشتم که نمیدانستم چه کوفتیست فقط حس میکردم قلبم عریضترو بزرگ تر شده و دائما در حال کش آمدن است و گرمای عجیبی درونش را پر کرده.

باید لبخند میزدم ولی هیچکداممان لبخند به لب نداشتیم.

درواقع هر دو بی حرف به هم خیره شده بودیم.

نمیدانستم او به چه چیزی فکر میکند ولی من به این فکر میکردم که معنای احساساتم چیست.

سعی کردم سکوت آزاردهنده را بنحوی بشکنم ولی ابدا به چیزی که گفته بود اشاره نکردم.

"عشق چیز مزخرفیه..."

لبخند تلخی زد.

"واقعا ...واقعا چیز مزخرفیه...فقط زندگیتو به جهنم تبدیل میکنه"

یک طرف لبم را گزیدم.

"ولی برای پدرو مادر من اینطور نبوده...اونا سال ها عاشق همدیگن و هنوزم جوری با هم رفتار میکنن که وقتی بچه بودم رفتار میکردن...درواقع به طرز دیوانه واری همدیگه رو دوست دارن...همیشه هم عشق مزخرف نیست مگه اینکه اصلا چیزی که حس کرده بودی واقعا عشق نبوده باشه"

با حیرت به من نگاه کرد،انگار چیزی را متوجه شده بود.

"گمونم همینطوره..."

"با اینحال ترجیح میدم هیچوقت عاشق نشم...عشق باعث میشه غرورت بشکنه و ..خب من دلم نمیخواد این اتفاق بیفته"

"غرورت؟"

شانه بالا انداختم.

"بارها پیش اومده مادرم از پدرم، یا پدرم از مادرم عذرخواهی کرده...این احمقانست...چرا باید مجبور بشن از هم عذرخواهی کنن؟"

با شیطنت غر زد.

"شاید همه مثل تو فوبیای عذرخواهی کردن ندارن"

با دهان بسته خندیدم و او پرسید

"واقعا چرا انقدر عذرخواهی کردن برات سخته؟"

شانه بالا انداختم.

"نمیدونم واقعا، ولی یه حس وحشتناک بهم میده...مامانم میگه شبیه پدرخوندم هستم...البته با شدت بیشتر....اونم عذرخواهی کردن بلد نیست"

نیشخند زد و چانه اش را تکان داد.

"نوبت توعه"

کمی فکر کردم ،بعد تلفن همراهم را از روی میز برداشتم و از همان فاصله فیلمی که چند هفته پیش گرفته بودم

را پخش کردم.

اول متوجه نشد ولی بعد وقتی متوجه شد غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

جرعه ای طولانی از شراب قرمزش را نوشید و من با دهانی که گوش تا گوش باز شده بود تلفنم را دوباره روی میز گذاشتم.

"اون لعنتی چه کوفتی بود؟"

شانه بالا انداختم.

"توی کلاس گرفتم ،شرلی...خواهر کارتر رفت زیر میز،منم دیدم داره چیکار میکنه ،گوشیمو زیر میز گذاشتمو ازش فیلم گرفتم که سر کلاس داشت برای اشنیپر س*ک میزد ،قبلش هم اشنیپر داشت اینکارو براش میکرد،میدونستم کارتر خبر نداره که بهترین دوستش با خواهرش رابطه داره ،اینو با یه اکانت قلابی پست کردم و تقریبا هر کسی رو که تو کلاسمون بود ،مخصوصا کارترو تگ کردم ...جونز و اشنیپر باهم سر همین قضیه یه دعوای حسابی کردن و دهن و بینی اشنیپر زخمی شده بود...نمیدونم شرلی چه غلطی کرده ولی بعد از چند روز اومد مدرسه و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده"

تمام مدت لبخند بامزه ای روی دهانش بود.

"چرا اینکارو کردی؟ کار بدی کرده بودن؟"

"اشنیپر یکی از کسایی بود که به کارتر کمک کرد اذیتم کنه..و اون خواهر هرزش بهم کلک زد و باعث شد برم به استخر"

بلندخندید و با سرگرمی زمزمه کرد.

"باید ازت ترسید بچه "

نیشخند زدم و چانه ام را بسمت او تکان دادم.

"نوبت توعه"

چنگالش را کنار گذاشت.

آرنج هایش را روی میز گذاشت،کف دست راستش را روی دست چپش گذاشت و چانه اش را به پشت دستش تکیه داد.

"یبار دو تا از همکلاسی هامو مجبور کردم همزمان باهام بخوابن...موضوع این بودکه جفتشون خیلی از خود متشکر بودن و اکثر اوقات جینی رو اذیت میکردن ... بهش میگفتن همجنسگراست...میخواستم ادبشون کنم پس مجبورشون کردم همو ببوسن یا کارایی بکنن که همجنسگراها میکنن ...ودر همون حال ازشون فیلم میگرفتم و اونا برای بدست آوردنم هر کاری که خواستمو انجام دادن.

فردای اون روز فقط یه تیکه از اون فیلم که اون دو تا، تو کار هم بودنو توی اینستاگرام منتشر کردم...باید قیافه

هاشونو میدیدی،وقتی بهم گفتن چرا اینکارو کردم فقط بهشون گفتم کاریو کردم که شما با بقیه میکنین..."

اوه خدای من!

این حتی از کار من بدتر بود.

حداقل اشنیپر و شرلی برهنه نبودند.

در حالی که میخندیدم، پرسیدم.

"همجنسگرا بود؟"

"کی؟"

"جینی؟"

"البته که نه!"

نیشخند زدم.

"درست حدس زده بودم...تو توی دبیرستان یه عوضی به تمام معنا بودی"

"حتی نمیتونی تصورشو بکنی"

غذایمان تمام شده بود ولی همچنان نشسته بودیم و حرف میزدیم.

اینکه در موردش چیزهایی میفهمیدم را دوست داشتم و میدانستم که او نیز این را دوست دارد.

"نوبت توعه"

کمی فکر کردم و با یاد کار افتضاحم کمی گونه هایم داغ شد.

"یادته بهت گفتم میخواستم با یه مار برادرمو بترسونم و وقتی رفتم توی حمام دیدمش؟"

با نیشخند گفت.

"آره...همون که فکر میکردی آلتت پاره شده"

بخاطر حرف خودش با دهان بسته خندید.

"آره...و یادته بهت گفتم با یه کوچولو تحقیق متوجه شدم که مشکلی ندارم"

سرش را تکان داد.

"آره یادمه"

"خب بعد از اینکه گریه کردم..البته بدون اشک...و وقتی مطمئن شدم برادرم خوابیده رفتم به اتاقش!"

خنده اش فورا محو شد و جرعه ی دیگری از شرابش نوشید.

"خب؟"

لب پایینی ام را گزیدم و ادامه دادم.

"میخواستم بفهمم عمق فاجعه چقدره...و چقدر از بدنمو از دست دادم"

گوشه ی دهانش کمی تکان خورد.

"خب؟"

شانه بالا انداختم.

"هیچی ...فقط...رفتم سراغش و شلوارشو در آوردم و با موشکافی بهش نگاه کردم ...بعدم با خودم مقایسش میکردم تا ببینم چقدر از آلتم نیست"

اخم کرده بود ولی گوشه ی دهانش کمی بیشتر کش آمد.

"خب؟"

"خب...اون خوابیده بود...منم که ازش بخاطر کارش ناراحت بود...یادته که گفتم پدرم وان اتاقو برداشته بود و اون مسخرم کرد.."

"آره،خب؟"

شانه بالا انداختم.

"یکی از موژیکاشو گرفتم و شروع کردم کشیدن...بالای آلتش چشم گذاشتم و از کنار بیضه هاش یه دهن بزرگ کشیدم....البته اول به سرم زد آلتشو ببرم تا مثل من معیوب بشه...بهت گفتم که فکر میکردم آلتم بریده شده....میخواستم اونم مثل من معیوب باشه ...ولی خب ترسیدم خون بیاد و بمیره"

اینبار دیگر نتوانست خنده اش را سرکوب کند و با صدای بلندی قهقهه زد.

لب پایینی ام را گزیدم.

"وقتی برادرت بیدار شد چیکار کرد؟"

شانه بالا انداختم.

"طبق معمول بهم غر زد ...البته که جرات نداشت جبران کنه ولی بعد از اون تا همین حالا، هر شب در اتاقشو قفل میکنه چون بهش گفته بودم که اول میخواستم آلتشو ببرم چون آلت من مشکل داره..."

همچنان قهقهه میزد.

"کی متوجه شدی که آلتت مشکل نداره؟"

چشمانم را چرخاندم و غر زدم.

"همون صبح برادرم فضولی کرد و همه چیزو به پدر خوندم گفت،اونم برام توضیح داد"

"با پدر خوندت خیلی صمیمی هستی آره؟"

لبخند زدم.

"خیلی زیاد....اون تقریبا مثل پدرمه..."

"تو یه موجود شرورو خطرناکی ،اینو میدونی مگه نه؟"

نیشخند زدم.

"گمونم میدونم"

"یه آدم عاقل سعی نمیکنه باهات دشمن بشه و حتی دوست..."

با اشتیاق به من نگاه کرد و من با شیطنت زمزمه کردم.

"پس خوبه که تو عاقل نیستی"

با اطمینان گفت.

"نه نیستم..."

چند ثانیه با چشمان مشتاقش به من خیره شد سپس چانه ام را تکان دادم.

"نوبت توعه"

کمی فکر کرد.

"من توی دبیرستان چند تا دوست داشتم که علاقه ی خیلی زیادی به کشیدن ماری جوانا داشتن....من نمیتونستم..یعنی نباید میکشیدم ...چون ممکن بود کنترلمو از دست بدم و ..."

"چرا کنترلتو از دست میدادی؟"

شانه بالا انداخت.

"ماری جوانا باعث میشه کنترلمو از دست بدم"

میدانستم چیزی را پنهان میکند.

"خب؟"

"ولی همیشه خودم براشون درست میکردم...و برای اینکه اونها هم نکشن همیشه بجای علف ،توش چیزای بی ضرر دیگه پر میکردم و اونا همیشه فکر میکردن ماری جواناست...هنوزم هیچکدومشون نمیدونن"

نیشخند زدم.

"با اون چیزای بی ضرر نعشه هم میشدن؟"

خندید.

"گاهی یکی از پسرا غر میزد که این علفا اصلا بدرد نمیخورن...و ابدا نعششون نمیکنن"

با دهان بسته خندیدم.

"مردم آزار"

درست مثل خودم ،یک مردم آزار عالی!

یک جفت عالی!

"نوبت توعه!"

از روی صندلی بلند شدم،میز را دور زدم،روی رانش نشستم و در حالی که سرم را بسمت صورتش چرخاندم زمزمه کردم.

"بقیشو میذاریم برای بعد...گمونم اگه تا صبح اینجا بشینیم خرابکاری هایی که کردم تموم نمیشه پس بیا بقیشو برای بعد بزاریم و حالا تو فقط منو ببوسی.."

لبخند زد و زبانش را روی دهانم کشید.

دستش روی رانم قرار گرفت و با شیطنت زمزمه کرد.

"عوضی بودن بقیه برانگیختت میکنه؟ آره؟"

نالیدم.

"آره،خیلی بد.."

"وقتی بخوام ببوسمت مجبور میشم کارای دیگه ای هم باهات بکنم ."

فکش را بوسیدم .

"فقط منو ببوس و من هرچیزی که بهم بدی رو میپذیرم"

لبخندی زد و دهانش را روی دهانم گذاشت.

این خشن نبود.

نرم ،آرام و دوست داشتنی بود.

بطوری که انگار اگر محکمتر مرا میبوسید ممکن بود بشکنم .

زبانش به همان آرامی درون دهانم لغزید و مزه ی دهانم را چشید.

سرش را که عقب برد به من در تیشرت بزرگش نگاهی کرد و دهانش را از روی لباس روی سینه هایم گذاشت.

"دلم میخواد همیشه با لباس خودم ببینمت...با این لباس جذابترین حالتتو داری"

خندیدم.

"با تیشرت بزرگو گشاد تو؟"

دندانش را از روی لباس روی نوک سینه ام فشار داد که باعث شد ناله کنم.

"آره...این توی تن تو بطرز لعنتی سکسیه"

دندانش محکمتر نوک سینه ام را فشرد.

با بیصبری نالیدم.

"فکر کنم بهتره منو ببری به تختت"

نیشخند زد و به کانتر اشاره کرد.

"از اون روزی که توی اتاقکم روی کانتر آشپزخونه نشسته بودی دلم میخواست روی کانتر بکنمت و امکان نداره امشب این فرصتو از دست بدم..اگه واژنت بهتره و میتونیم سکس داشته باشیم پس همینجا...روی کانتر آشپزخونم قراره ترتیبتو بدم"

بطرز بیانش خندیدم ولی وقتی دستش پایین رفت و انگشتش بین ران هایم لغزید ،خنده ام محو شد و دوباره با بیقراری ناله کردم.

"هرکجا که بخوای...فقط اینکارو بکن"

من همانی بودم که چند دقیقه ی پیش به او گفته بودم نمیتواند با من سکس داشته باشد چون واژنم آسیب دیده؟

خب حالا ابدا هیچ دردی حس نمیکردم و فقط نیاز به پر شدن داشتم.

و او با کمال میل چیزی که میخواستم را به من داد.

تمام شب بیدار ماندیم ،بین هر بار سکسمان ساعت ها حرف زدیم تا بدنم کمی آرام شود ودوباره با هم میخوابیدیم.

ساعت تقریبا پنج صبح بود که در حالی که دهان او روی سینه ام بود بیهوش شدم.

"تو بوی خوبی میدی..."

انگشتانم را بین خزهای نرمو خوشبویش لغزاندم.

پوزه اش جناقم را پیدا کرد و شروع به مالیدن پوزه اش به جناغم کرد.

دهانم پایین رفت و پوزه اش را بوسیدم.

درون جنگل بودیم و با اینکه شب بود ولی میتوانستم همه چیز را ببینم.

دور تا دورمان با فاصله ده ها گرگ ایستاده بودند.

محاصریمان کرده بودند ولی نه به نحوی تهدید آمیز.

در واقع در حال محافظت از ما بودند.

یکی از دندان های گرگم درون پوست بین سینه ام فرو رفت .

درد کمی داشت ولی خون از پوستم بیرون آمد.

گرگ با ملایمت خونم را لیسید.

تا وقتی که دیگر خونریزی نداشتم .

سپس متوجه شدم که با دندان خودش زبانش را گزید.

از زبانش خون میامد .

سرش را بسمت من گرفت و من میدانستم که از من میخواهد خونش را بمکم.

پس همین کار را کردم.

خونش مزه ی عجیب و بوی خز هایش را داشت.

وقتی زبانش را رها کردم پوزه اش دوباره پیشانی و جناغم را لمس کرد و من به آرامی نالیدم.

"منم دوستت دارم گرگ من"

با حس خیسی روی پوستم از خواب بیدار شدم.

لحظه ای که چشمانم را باز کردم فکر میکردم هنوزخوابم چون قسم میخورم گرگ خاکستری ام را دیدم که روی بدنم است ،وقتی پلک زدم دیگر گرگی نبود،ترور روی بدنم خیمه زده و در حال لیسیدن ران هایم بود.

احتمالا خیالاتی شده و همچنان در فضای خواب هایم بودم.

نفسم سخت شد و بی حرف پاهایم را باز کردم تا فضای بیشتری به او بدهم.

دهانش بالا تر رفت و وقتی جای درستی قرار گرفت انگشتانم بین موهایش لغزید و به آن چنگ زدم.

"ترور..."

فقط یک لحظه دهانش را برداشت.

"تا وقتی اینجایی از فرصت استفاده میکنم..."

دهانش برگشت و با شدت بیشتری مشغول شد.

وقتی انگشتان دست و پایم جمع شد و شکمم بطرز دردناکی منقبض شد از انگشتانش نیز استفاده کرد و با دست دیگرش سینه ی سمت راستم را به چنگ گرفت.

وقتی جیغ کشیدم و ارگاسم مرا خرد کرد او همچنان در حال پذیرایی از خودش بود.

بی اراده نالیدم.

"گرگ من..."

سرش بلافاصله بالا آمد و از بین ران هایم به من نگاه کرد.

لب هایش خیس و موهایش بهم ریخته بود و قسم میخورم که هرگز در این حد جذاب نبوده.

"تو بهم چی گفتی؟"

بی اراده نالیدم.

"تو گرگ منی...."

دور لبش را لیسید....صورتش عجیب بود چون نمیتوانستم بفهمم چه حسی دارد.

"سنگینیتو روی خودم میخوام گرگ من"

خودش را بالا کشید.

به چشمانم از فاصله ی کمی نگاه کرد.

"فقط سنگینی گرگتو میخوای؟"

به آرامی سرم را تکان دادم.

"من همه چیز گرگمو میخوام...حتی اگه بخوای زخمیم کنی..."

همچنان در خوابم بودم...در خواب لعنتی که گرگم به روش خودش با من عشقبازی میکرد ولی حالا بجای گرگم ترور بود...ترور را گرگ خودم میدیدم و من همه چیزم را به گرگم میدادم.

دهانش خیلی کوتاه لب هایم را لمس کرد.

"من هرگز زخمیت نمیکنم...هرگز بهت آسیب نمیزنم عزیزم...من گرگی نیستم که بخواد بهت صدمه بزنه...من گرگی هستم که ازت محافظت میکنه"

اوه خدایا این چیزی بود که از آن مطمئن بودم

"میدونم..."

دستانم شانه هایش را محکم نگه داشت و وقتی از او پر شدم صدایش را کنار گوشم شنیدم.

"عیسی مسیح...تو حس خوبی میدی...هربار این حس بهترو بهتر میشه..."

با لذت نالیدم.

"دقیقا چیزیه که منم میتونم بگم..."

گوشم را لیسید.

"باورم نمیشه تموم شبو بین پاهات بودم و بازم میخوامت....قسم میخورم که هرگز این تکراری نمیشه ...دلم میخواد تا ابد گرگت بمونم..."

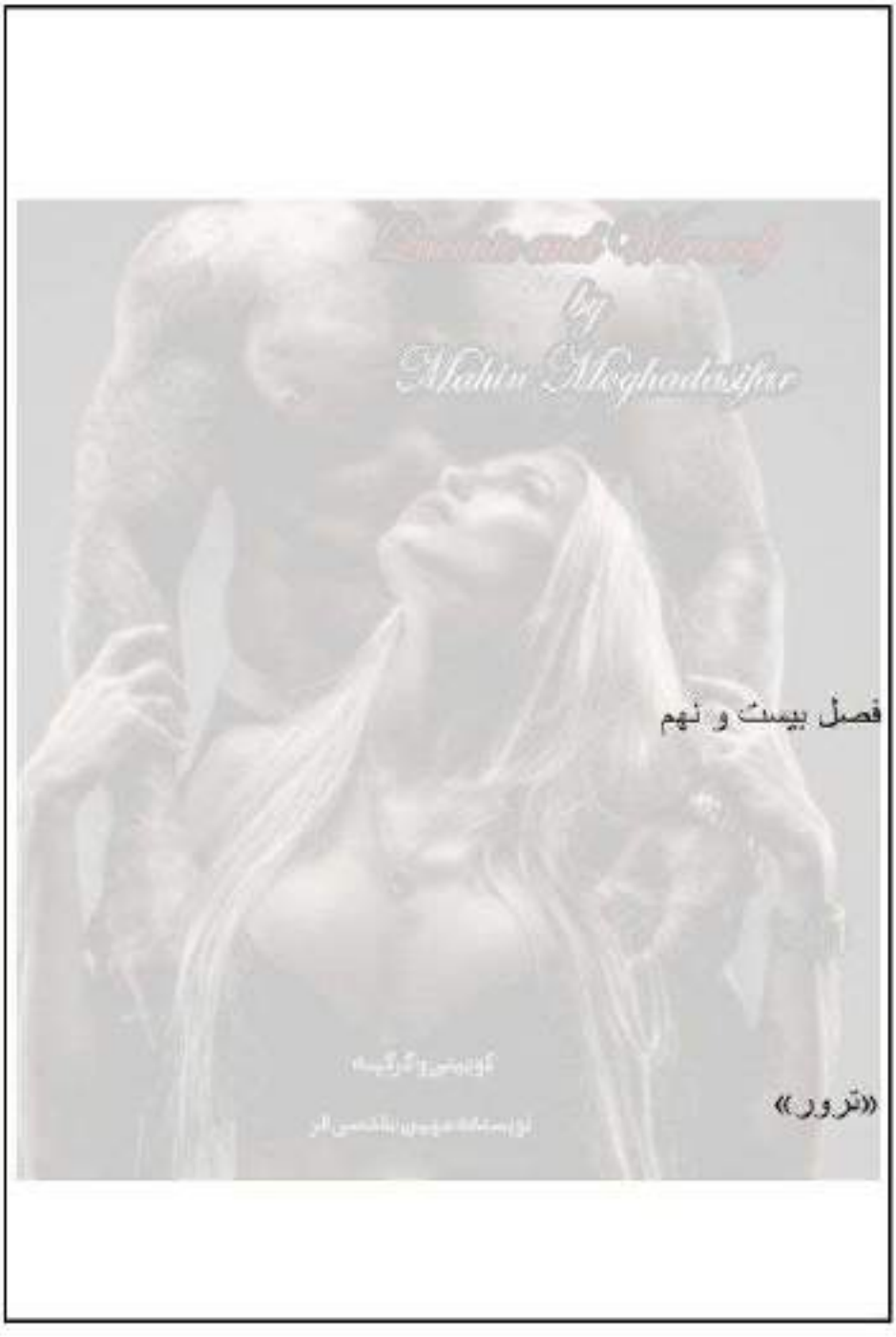
خدایا....واقعا دلم میخواست تا ابد گرگم بماند...او را برای خودم میخواستم....فقط برای خودم.

با او احساس زیبا بودن میکردم...چیزی که قبلا هرگز حس نکرده بودم...جوری به بدنم...به سینه ها و باسن بزرگم نگاه میکرد انگار که زیبا ترین چیز در جهان هستند...بدنی که همیشه برایم دردسر و مایه ی عذاب بود برای او معبدی برای ستایش شده بود و من عاشق این بودم.

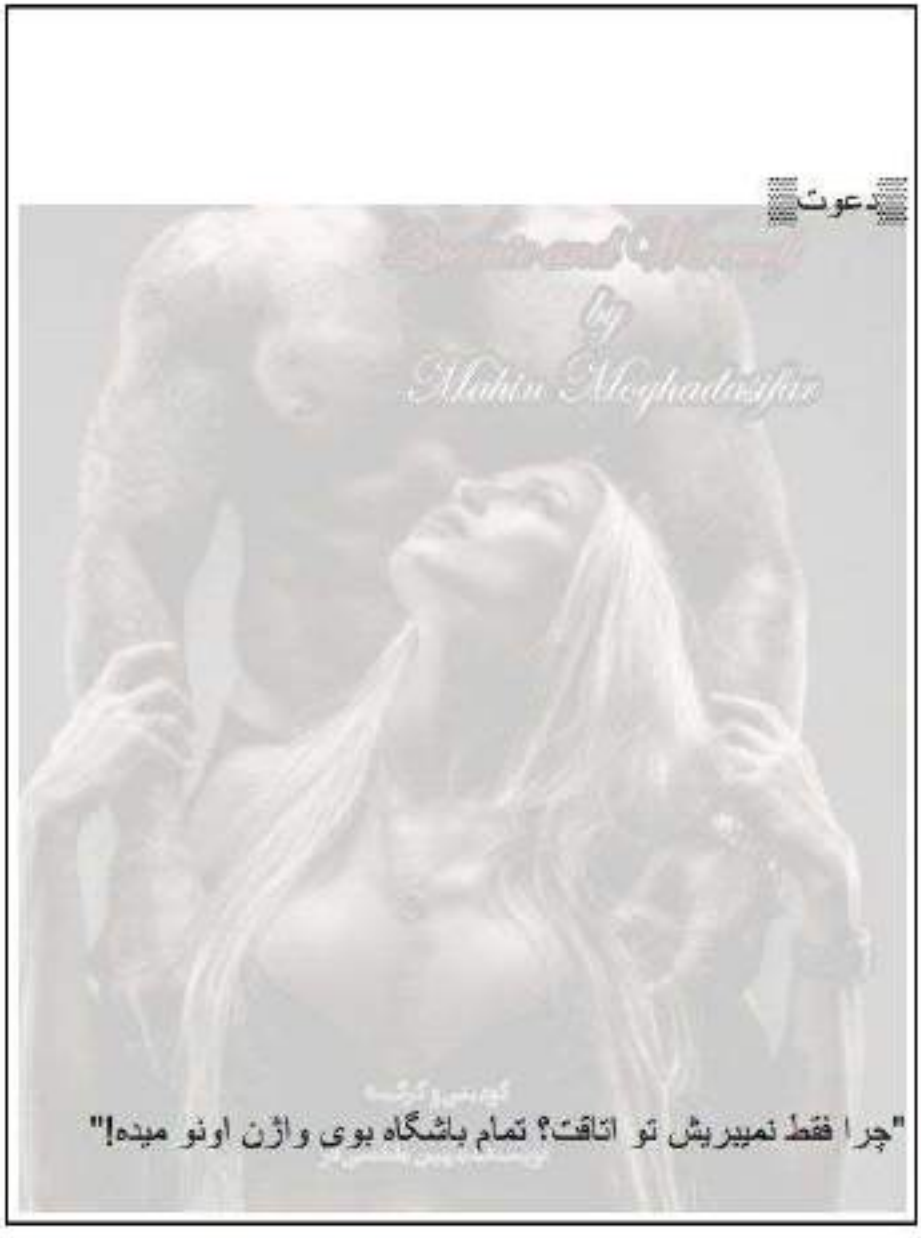
عاشق این حس زیبا!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

این رمان رایگان نمی باشد



این رمان رایگان نمی باشد



این رمان رایگان نمی باشد

به جانسون که به بینی اش چین داده بود نگاه کردم و ابرو در هم کشیدم.

ما تقریبا روی هر وسیله ای در باشگاه سکس داشتیم و همه جا بوی لعنتی او را میداد که باعث میشد گله ام تقریبا احساس ضعف کنند.

"در مورداون اینجوری حرف نزن"

جان چشمانش را برایم چرخاند.

"هنوزم باورم نمیشه تونستی با یه انسان باشی...فکر میکردم واژنش از هم میپاشه وقتی بخوای...چجوری برای تو جا داشت؟این عجیب نیست؟"

شانه بالا انداختم.

"نمیدونم واقعا ولی از این فرصت بدرستی استفاده میکنم"

با دهان بسته خندید و من ادامه دادم.

"و تاکید میکنم...در مورد اون اینجوری حرف نزن"

چشمانش را برایم باریک کرد.

"فکر نمیکنی ،بیش از حد در مورد اون حساسی؟یادم نمیاد برات مهم بوده باشه که کسی با دخترات بخوابه...یا حتی در حال سکس شمارو ببینه"

سرم بسرعت بسمت او چرخید.

نمیدانم حالت صورتم به چه صورت بود چون دستانش را بالا گرفت.

"من دختر خودمو دارم مرد...سنجاقک برام یه بچست...خودتو کنترل کن...فقط میخواستم بهت بفهمونم زیاد درگیرش شدی...و ازت میخوام که اذیتش نکنی...خوبه که بالاخره نسبت به یه نفر احساس تعلق

این رمان رایگان نمی باشد

با دهان بسته خندید و من ادامه دادم.

"و تاکید میکنم...در مورد اون اینجوری حرف نزن"

چشمانش را برایم باریک کرد.

"فکر نمیکنی ،بیش از حد در مورد اون حساسی؟بادم نمیاد برات مهم بوده باشه که کسی با دخترات بخوابه...یا حتی در حال سکس شمارو ببینه"

سرم بسرعت بسمت او چرخید.

نمیدانم حالت صورتم به چه صورت بود چون دستانش را بالا گرفت.

"من دختر خودمو دارم مرد...سنجاقک برام یه بچست...خودتو کنترل کن...فقط میخواستم بهت بفهمونم زیاد درگیرش شدی...و ازت میخوام که اذیتش نکنی...خوبه که بالاخره نسبت به یه نفر احساس تعلق

این رمان رایگان نمی باشد

میکنی...و بالاخره داری میخندی...تا قبل از سنجاقک یادم نمیاد روی اون دهن کوفتیت خنده دیده باشم"

"آره؟من درگیرش شدم؟و اینو کسی میگه که بخاطر اون بچه بهم گفت اگه بهش صدمه بزنم برادرشو باهام تموم میکنه؟"

لب پایینی اش را گزید.

"من اون بچه رو دوست دارم...درسته حسم مثل تو نیست ولی به دلایلی...که خودمم مطمئن نیستم و....شاید بعدا اگه مطمئن شدم بهت بگم برام خیلی ارزشمنده...خیلی زیاد...اون دلیل شادیه بیانکاست!"

بیانکا؟

بیانکا چه ربطی به دختر من داشت؟

"منظورت چیه؟"

این رمان رایگان نمی باشد

سرش را تکان داد.

"گفتم که وقتی مطمئن شدم بهت میگم!"

جوابش را ندادم و همان لحظه تلفن همراهم لرزید.

آن را از جیب شلوارکم برداشتم و شماره ی تسا را دیدم.

از آن روز در رستوران دیگر با من تماس نگرفته بود و من عوضی تر از آن بودم که به او زنگ بزنم.

فورا آیکون وصل تماس را لمس کردم.

"سلام"

"ترور"

"عزیزم،حالت خوبه؟"

این رمان رایگان نمی باشد

صدایش کمی هیجان زده بود.

"خوبم فقط...اممم آخر هفته تولد دوقلوهاست و...چند روز پیش که با جانانان در مورد تو حرف میزدم ترنتون شنید،نمیدونه که خیلی وقته اینجایی،فقط بهش گفتم تازه اومدی و اون ادرستو ازم خواست...بهش گفتم نمیدونم ولی ازم خواست بهت بگم حتما باهاش تماس بگیری یا برای تولد دوقلوها بیای...اون خیلی هیجان زده بود که اینجایی و قراره کامرون،شپرد و بنیتا هم بیان....لطفا میتـ..."

"من میام تسا!"

بخاطر اینکه ،برای اینکه مرا دعوت کند اینهمه مقدمه چینی کرده بود احساس گوه بودن میکردم.

خواهرم چند لحظه سکوت کرد.

"میای؟"

این رمان رایگان نمی باشد

بشدت هیجان زده بود.

"اره،در هر حال باید با اون شوهر عوضیت یه حرفایی بزنم...و واقعا دلم برای ترنتونو دوقلوها تنگ شده و از اون مهمتر...خب ملکه ازم خواسته بزودی از قرمزی{توی جلد سوم آریلو قرمزی صدا میکرد}مواظبت کنم."

با دهان بسته خندید.

"اگه جرات داری جلوی آریل بهش بگو قرمزی و قول نمیدم با مشت نکوبه تو دهنت"

از این فکر خندیدم.

"واقعا دلم میخواد ببینمشون...فقط امیدوارم ترنتون از من..."

"اون درک میکنه!"

این رمان رایگان نمی باشد

هیچ حرفی از جینجر زده نشد، میدانست که نباید در مورد او چیزی بگوید.

ولی در این لحظه زیاد مهم بنظر نمیرسید.

انگار به حاشیه رفته و اصلا چیز نگران کننده ای نبود.

هنوز هم میترسیدم ولی بالاخره دیر یا زود اتفاق می افتاد.

بزودی باید بسراغ آنها میرفتم و از آریل مراقبت میکردم و البته که این کار را با کمال میل انجام میدادم.

او دختربهترین دوستم بود و من او را در اولین روزی که به دنیا آمده بود،دیده بودم .

"باشه ،یکشنبه میبینمت"

تلفن را که قطع کردم متوجه شدم جانسون چرخید.

این رمان رایگان نمی باشد

خود من هم بلافاصله چرخیدم چون بویش را حس کردم.

امروز جمعه بود و کوپینی نباید به اینجا می آمد.

متوجه شدم سر همه (بجز انسان ها)بسمت او چرخید.

جانسون بسمت او رفت و من دستانم را در جیب شلوارکم فرو بردم و به او نگاه کردم که شبیه یک دختر کوچک پنج ساله از گردن جانسون آویزان شد .

فقط چون میدانستم حس هر دویشان دوستانه است با این مشکلی نداشتم.

جانسون و تاهو واقعا از گرگ کوچک من خوششان میامد.(درواقع تمام گله ام او را دوست داشتند.)

این رمان رایگان نمی باشد

با قدم هایی آرام بسمت او که همچنان کنار در ورودی ایستاده بود رفتم.

همه همچنان به او نگاه میکردند چون میدانستند،کوییِنی مرکز تمام بو هاییست که هر روز مجبور به تحملش هستند.

حتی میتوانستم تپش بلند قلب بعضی از آنها و بدن برانگیختیشان را حس کنم .

ولی چه می توانستم بگویم؟

بوی او مثل مکِش شهوت عمل میکرد.

از طرفی نگاه بعضی از آنها روی من بود،چون حتی خودم هم می توانستم بوی مالکیتم را روی او حس کنم و مخلوط آن بو ها... مسیح ،این شگفت انگیز و به طرز دردناک و حیرت انگیزی زیبا بود ولی موضوع این است که من روی یک انسان نشانه گذاری کرده بودم.

این رمان رایگان نمی باشد

هرچند که هیچکدام از آنها حتی جرات نمیکردند برای چیز اشتباهی به کوییِنی نزدیک شوند ولی از اینکه رهبرشان برای اولین بار یک انسان...یک انسان کوچک را نشانه گذاری کرده حیرت کرده بودند.

متوجه لبخند زیبایی روی صورتش شدم.

اوه خدا اشکر!

حالش خوب بود.

شاید میتوانستم به هر نحوی که شده او را به اتاقم ببرم و ...

چرا با او نمیتوانستم به چیزی بجز بدن فوق العاده اش فکر کنم؟

وقتی به او رسیدم بی پروایانه خودش را به من چسباند و بی توجه به بقیه...انگار که اصلا وجود ندارند سعی کرد مرا ببوسد.

"سلام"

این رمان رایگان نمی باشد

بالرین کوچک من بسختی روی نوک انگشتانش ایستاده بود تا به دهانم برسد.

خودم را خم کردم ،یک دستم را دور کمرش پیچیدم واو را بالا کشیدم تا به لب هایم برسد.

او خیلی کوچک بود!

پاهایش را دور کمرم پیچید و دستانش دور گردنم قرار گرفت و جوری مرا بوسید که زمانی که مرا میخواست ،انطور میبوسید.

این رمان رایگان نمی باشد

وقتی بویش انقدر شدید شد که صدای ناله هایی شنیدم و آلتم بطرز لعنتی دردناک شد او را عقب کشیدم و در همان حال که با یک دستم او را بالا نگه داشته بودم به چشمان روشن و درخشانش نگاه کردم.

این کمی مثل رفتار دوست پسر و دوست دخترها بود ولی اهمیتی نمیدادم.

این را دوست داشتم.

نه...عاشق اینکارش بودم.

"چرا اینجایی کوپینی"

نگاهش از بالای شانه ام به پشت سرم رفت،ابروهایش به هم نزدیک شد و چشمانش که تا چند لحظه ی پیش درخشان بود تیره شدند.

این رمان رایگان نمی باشد

به عقب نگاه کردم ومتوجه کپتی شدم که با اخمی که فقط هنگام جنگ از آن استفاده میکرد به کوویینی خیره شده بود.

چشمان دخترم بسمت من برگشت.

"اومدم...دعوتت کنم"

اخم هایش همچنان همانجا بود.

"دعوت برای چی؟"

او را پایین نگذاشتم و دست دیگرم را هم دور کمرش نگه داشتم تا او را بیشتر به بدنم بچسبانم و قطعا که او میتوانست آلت لعنتی ام را بین ران هایش حس کند.

صورتش از اخم خالی شد و دستانش شانه ام را گرفت و فشار داد.

این رمان رایگان نمی باشد

"یکشنبه تولدمه... از پدرم پرسیدم میتونم مربیمو برای تولدم دعوت کنم و اون گفت خوشحال میشه باهات آشنا بشه"



با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

لعنتی!

این داشت جدی میشد.

صبر کن ببینم!

یکشنبه؟

"من یکشنبه یکاری دارم ...نمیتونم بیام"

اخم کرد.

"اگه نمیخوای بیای لازم نیست بهانه بیر..."

این رمان رایگان نمی باشد

"واقعا نمیتونم بیام عزیزم،به یه تولد دعوت شدم و خواهرم منو دعوت کرده پس نمیتونم نرم"



چشمانش کمی آرامتر شد و زمزمه کرد.

"کوچولو عه؟"

"کی؟"

"همونی که تولدشه؟"

لبخند زدم.

"باید یکی دوسالی ازت کوچیکتر باشن...و اونا هم مثل تو و برادرت دو قلوعن"

این رمان رایگان نمی باشد

ناخوداگاه به این فکر کردم که برای تولد کوویینی چه چیزی باید بگیرم و بعد به این فکر کردم که برای دوقلوهای ترنتون چه چیزی بخرم!



برای ایزیدور میدانستم باید چه چیزی بگیرم(چون پسر بود) ولی آریل چطور؟

کوویینی را پایین گذاشتم و زمزمه کردم.

"برای بقیه ی روز برنامه ای داری؟"

سر تکان داد.

"نه،چرا؟"

"میخوام براشون یه چیزی بگیرم...برای پسره میتونم یه چیز پسرونه بگیرم...باهام بیا تا برای دختره یه چیزی بخریم"

"باشلوارک میخوای بیای؟"

این رمان رایگان نمی باشد

سرم را با لبخند تکان دادم و با نگاهی به جانسون به او فهماندم کنار کوپینی بماند تا برگردم.

حتی اگر آنها میدانستند لمس کوپینی مساوی با کشته شدنشان است باز هم نمیتوانستم به آنها اعتماد کنم.

به اتاقک رفتم و فورا لباسم را پوشیدم.

متوجه باز شدن در شدم و وقتی فهمیدم کوپینی نیست فورا برگشتم.

کینی جلوی در با اخم به من نگاه میکرد.

"هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟"

ابرو هایم بالا رفت .

هر لحظه بیشتر متوجه میشدم که او برای ملکه بودن ابدا مناسب نیست.

این رمان رایگان نمی باشد

"چی گفتی؟"

"اون فقط یه دختر بچست وتو جوری باهاش رفتار میکنی و نگاش میکنی که انگار...تو نشانه گذاریش کردی..یه انسانو...میدونی چه معنایی داره؟...اون یه انسان لعنتیه و تو یجوری میبوسیش که...ببینم اخرین باری که یه گرگو بوسیدی کی بود؟"

سوال دقیق این بود که چرا از سال ها پیش دیگر او را نبوسیدم.

اخم کردم و بسمت او رفتم.

حالا دیگر صورتش از خشم به ترس تغییر کرد ولی همچنان ادامه داد.

"این مسخره بازیو تموم کن،چیزی نمونده که به عنوان رهبرمون بطور رسمی انتخاب بشی و باید ملکتو انتخاب کنی و قطعا اون

این رمان رایگان نمی باشد

انسان نیست....اگه بخوای همینطور ادامه بدی مجبور میشم اون دخترو با دندونام..."

دهانش بسته شد چون چنان با خشم گلویش را فشردم که راه نفسش بسته شد.

سرم جلو رفت و درست جلوی صورتش غریدم.

"یبار دیگه در مورد اون حرف بزن ...نه ...فقط میخوام یبار دیگه بهش طوری که همین چند دقیقه ی پیش نگاه میکردی،نگاه کنی تا گردنتو بشکنم...حتی اگه قرار باشه ملکه ای انتخاب کنم،قطعا تو اون زن نیستی"

او را رها کردم که صدایی از درد از گلویش بیرون آمد.

با ناراحتی به من نگاه کرد و سرش را با دلخوری تکان داد.

"پشیمون میشی...باور کن"

این رمان رایگان نمی باشد

اینرا گفت و بیرون رفت.

وقتی بسمت کوییِنی رفتم ،متوجه شدم با جانسون ،لوگان و تاهو حرف میزند.

صدایش را حتی با وجود آهنگی که در سالن پخش میشد میشنیدم.

"مدرسه چطور بود؟"

همچنان کوله اش روی شانه اش بود پس احتمالا باید یکراست از مدرسه به اینجا آماده باشد.

کوییِنی شانه بالا انداخت.

این رمان رایگان نمی باشد

"همون چیزای همیشگی،یه چیزایی میخوان برن درون یه چیزای دیگه یا میخوان از توش بیان بیرون ولی اون چیزا خودشونو باز نمیکنن...یا اگه خودشونو باز کنن باعث انفجار های کوفتی میشن "

از لحنش بی اراده لبخند زدم.

"منم اگه همچین درسای شیرینی داشتم هیچوقت از مدرسه بیرون نمیومدم"

کوییِنی به شانه ی لوگان کوبید و سه دوست عوضی ام قهقهه زدند.

"عوضی منظورم شکافتن هسته ی اتم بود... تو خیلی منحرفی"

متوجه شدم که چشمان تاهو بسمت پایین شکم کوییِنی که کمی از بال های فرشته اش بیرون زده بود رفت.

این رمان رایگان نمی باشد

میدانستم چون تتوکار است اینطور نگاه میکند ولی باز هم حس خوبی نداشتم.



"غیر از پشتت ،خالکوبی داری؟"

چشمان کوپینی بسمت پایین شکمش رفت.

"اره...یه فرشته"

تاهو چانه اش را تکان داد.

"بزار ببینمش...اونی که روی پشتته معرکست...باید تتوکارش خیلی حرفه ای باشه"

"هست"

دست کوپینی بسمت دامنش رفت.

این رمان رایگان نمی باشد

با وحشت بسرعت بسمت او رفتم چون فکر میکردم قرار است فرشته ی مرا به او نشان بدهد ولی فقط دامنش را تا حدی بالا کشید که دیگر آن بال ها در دید تاهو نباشند.

"خالکوبیم جای درستی نیست...نمیتونی ببینی"

اوه خدارا شکر!

تاهو با نیشخند به لوگان نگاه کرد و هر دو به چیز کثیفی که در سرشان بود که دقیقا میدانستم چه چیزیست خندیدند.

وقتی به آنها رسیدم ،لوگان و تاهو با چشم غره ی من کنار رفتند و کوپینی به من لبخند زد.

"بریم؟"

سرش را تکان داد و دوباره جانسون را کوتاه در آغوش گرفت.

این رمان رایگان نمی باشد

دستم را دور شانه اش پیچیدم و بسمت در خروجی رفتم.

و وقتی از سالن بیرون رفتیم زمزمه کردم.

"از پسرای من خوشت میاد، آره؟"

به سادگی گفت.

"جانسونو دوست دارم...تاهو رو هم اگه انقدر عوضی نباشه...لوگانو...به کوچولو"

فشاری به شانه اش دادم و زمزمه کردم.

"منو چی؟"

سوار آسانسور که شدیم روبروی هم قرار گرفتیم و او زمزمه کرد.

"بدنتو دوست دارم...مخصوصا زبون و انگشتاتو..."

این رمان رایگان نمی باشد

کمی آزاردهنده بود ولی با اینحال چیزی از ناامیدی ام نشان ندادم.

او فقط مرا برای بدنم میخواست.

"انگشتامو؟"

چشمانش را روی انگشتانم نگه داشت و تقریبا غر زد.

"فکر میکردم انگشتا فقط برای کارای معمولی مثل نوشتن،غذا خوردن،یا شونه کردن یا همین چیزای عادی استفاده میشن ولی..تو با انگشتات یه کارایی با من میکنی که اصلا نمیدونستم وجود دارن...یا زبونت...مگه نباید فقط برای حرف زدن و چشیدن غذا استفاده بشه؟"

نیشخند زدم و انگشتم بالا رفت ،از بین ژاکت کوتاهش داخل شد و از روی تیشرتش نوک سینه هایش را لمس کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

فورا خودش را عقب کشید و نالید.

"ببین....میخواییم بریم خرید و من یه شورت کوچولو

پوشیدم ،دامنم کوتاهه و نمیخوام وقتی دارم راه میرم بقیه فکر کنن

دارم به خودم میشاشم!"

بلند خندیدم و یک قدم به او نزدیکتر شدم.

"میتونیم یه چیزی برات بگیریم هان؟یه شورت کوچولوی

دیگه...وقتی نزدیکمی نمیتونم بهت دست نزنم...مخصوصا با چیزایی

که پوشیدی...نمیشه بجای دامن شلوار بپوشی یا اون تیشرت کوتاه

سفیدی که پوشیدی...تقریبا میتونم هر چی زیرشه رو ببینم"

کوپینی به خودش نگاه کرد و دامن چهار خانه ی قرمزش را کمی

بالا کشید.

این رمان رایگان نمی باشد

"لباس من قشنگه!"

"مشکل منم همینه...پسرا توی مدرسه چطور بدون اینکه تمرکزشونو بهم بزنی ،درس میخونن؟"

دامنش را رها کرد.

"تو فقط اینجوری فکر میکنی،تموم دخترامون تقریبا همینجوری لباس میپوشن و خب...مامانم اصرار داره که دامن بپوشم"

"تموم دخترا باسن و سینه هایی مثل مال تو ندارن"

نیشخند زد.

"نه ،ندارن"

به ران هایش نگاه کردم و همانطور که انگشتانم دوباره دور سینه اش چرخید زمزمه کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

"وقتی خریدمون تموم شد میریم خونه ی من، باشه؟"

لبخند زد و لبش را گزید.

"منتظر بودم که همینو بگی!"



***

این رمان رایگان نمی باشد

"وضعیت مالی اون دختره خوبه؟"

اوه باید مثل یک شاهزاده بزرگ شده باشد!

"درست به اندازه ی یه پرنسس!"

شانه بالا انداخت ،دستم را گرفت و به سمت مغازه ی دیگری برد و همانطور که به دستبند هایی که گمانم باید بسیار ارزان باشند نگاه میکرد زمزمه کرد.

"تی جی،میدونم برات عجیبه ولی وقتی خودمو بجای اون دختر میذارم اصلا از هیچکدوم از اینا خوشم نمیاد،تو فقط دنبال گرون ترین چیزایی و حقیقت اینه هر چقدر هم برای چیزی که میخوای پول بدی بازم اون دختر چیز گرونتری هم میتونه داشته باشه،وقتایی که تولدم میشه همه منو میشناسن و چیزی بهم میدن که برام ارزش

این رمان رایگان نمی باشد

معنوی داشته باشه نه مادی....یه چیز ظریف خشگل ...یا وای ،اونو ببین؟"

به دستبند ظریف نقره با یک نگین که رویش یک گرگ حک شده بود اشاره کرد.

با تعجب به او نگاه کردم.

"از اون خوشت میاد؟"

"مطمئنم اون دختره عاشقش میشه"

به داخل مغازه رفتم و از نزدیک به آن دستبند ها نگاه کردیم.

کوپینی تقریبا هیجان زده بود و من وقتی یک دستبند دیگر با پلاک ملکه دیدم برداشتم.

برای آریل هم یکی از همان با اسم فرشته گرفتم .

این رمان رایگان نمی باشد

امیدوار بودم از این خوشش بیاید.

وقتی فروشنده دو دستبند'ملکه و گرگ' که برای کوپینی گرفتم و یک دستبند'فرشته' که برای آریل بود را در جعبه ی هدیه گذاشت ،دورش ربان قرمز پیچید و هر دو جعبه را بدستم داد ،آریل بین راهرو های فروشگاه همچنان با هیجان به دستبند ها نگاه میکرد.

وقتی بسمت خانه ی من میرفتیم جعبه اش را بدستش دادم و او با تعجب به من نگاه کرد و آن را گرفت.

"این چیه؟"

"تولدت مبارک کوپینی...متاسفم که برای تولدت نمیتونم بیام!"

این رمان رایگان نمی باشد

خدا راشکر...بالاخره هجده ساله میشد و این حس بهتری داشت که با یک دختر هجده ساله رابطه دارم نه یک نوجوان هفده ساله.

لبخند تمام صورتش را گرفت و زمزمه کرد.

"اینو برای من گرفتی؟"

مطمئنا منتظر جوابم نبود چون فورا آن را باز کرد و با دیدن آن، هر دو دستبند های گرگ و ملکه را برداشت و با چشمانی درخشان اول به آنها سپس به من نگاه کرد.

"عاشقشونم..."

هر دو دستبندش را در یک دستش بست و من به آن دستبند های ظریف روی پوست روشنش نگاه کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

با وجودی که رانندگی میکردم بسمت من خم شد و مرا در آغوش گرفت.



این آغوشش حس متفاوتی داشت و من عاشق آن حس بودم.

وقتی عقب رفت زمزمه کرد.

"ممنون تی..هیچوقت درشون نمیارم"

از این حرفش لبخند زدم و بی اراده زمزمه کردم.

"یه هدیه ی دیگه هم داری که بهت میدمش!"

لبخند زد و با شادی گفت.

"نمیتونم براش صبر کنم"

این رمان رایگان نمی باشد

لبش را لیسید و انگشت دستی که دستبند داشت را روی رانم گذاشت.

فکر میکرد منظورم به سکس است؟

صد در صد!

به شیطنتش نیشخند زدم.

"فعلا امروز یکم از هدیمو بهت میدم ،تا فردا بتونم همشو بدم"

با شادی خندید و دستش پیشروی کرد.

دستش که به برجستگی شلوارم رسید با حس درد در کشاله ی رانم

غر زدم.

"به اینکارت ادامه بده تا مجبورت کنم همینجا دهنتو روی من بزاری"

این رمان رایگان نمی باشد

لبش را لیسید و میتوانستم صدای تپش بلند قلبش را بشنوم.

لعنتی ،او همین را میخواست.

فورا نالیدم.

"کوپینی من توی دهنت جا نمیشم."

دهانش خیلی کوچک بود.

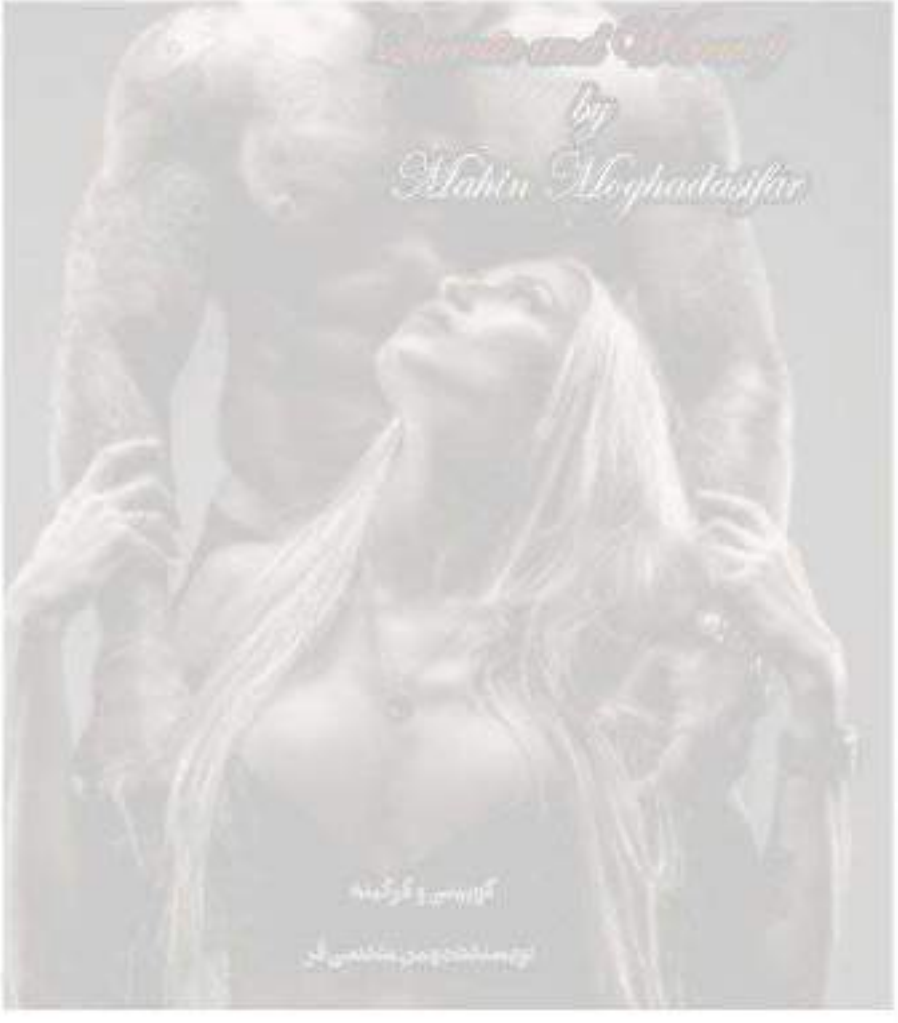
انگشتانش بسمت دکمه ی شلوارم رفت و زمزمه کرد.

"در مورد واژنم همینو میگفتی و میدونی انگشتای منم ،مثل انگشتای تو کارای جذابی بلدن که میتونم نشونت بدم و بغیر از اون زبونم حتی کارای بهتری بلده"

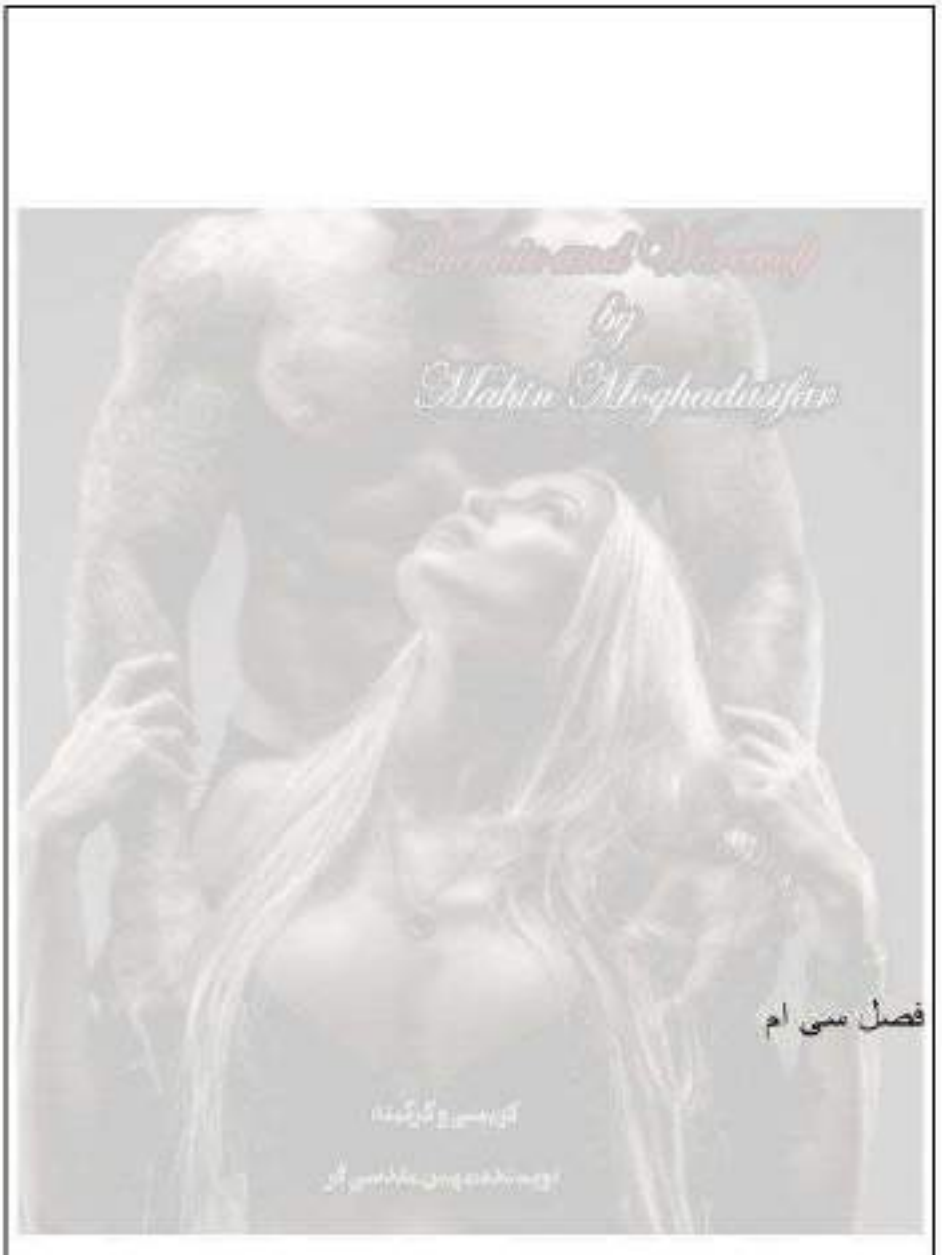
به او اجازه ندادم به دهانش آسیب برساند ولی

این رمان رایگان نمی باشد

او کارهایی جذابی که زبان و انگشتانش میتوانستند انجام بدهند به من نشان داد و باعث شد من نیز عاشق زبان و انگشتانش شوم!.



این رمان رایگان نمی باشد



این رمان رایگان نمی باشد



این رمان رایگان نمی باشد

"تصمیم با خودته جانسون ،یا منو به چالش میکشی یا دخترتو میبوسم"

دندان هایش را برای حرف آخرم بیرون آورد .

"حتی اگه تورو به چالش بکشم نمیتونم شکستت بدم ،خودتم اینو میدونی"

اخم کردم و خونسردانه گفتم.

"کاری میکنم تو شکستم بدی"

غرید.

"تو نمیتونی اینکارو بکنی"

"اینکارو نکن ومن بیاتکارو میبوسم...میدونی که چه اتفاقی میفته"

این رمان رایگان نمی باشد

دستانش را مشت کرد و دوباره دندان هایش را نشانم داد.

"انقدر اون حرف لعنتی رو تکرار نکن ....نمیتونی جدی باشی...تو قراره رهبر گله باشی...تو قراره ..."

"من نمیخوام هیچ کوفتی باشم...من اونو میخوام جان،تو تنها کسی هستی که مطمئنم بهتر از منی...بعدا به ملکه اطلاع میدم ...نمیخوام دیگه رهبر باشم...بیار اشتباه کردم و بخاطر گله از چیزی که میخواستم گذشتم و حالا....چیزی که میخوام خیلی خیلی بزرگ تر از تموم زندگیمه...نمیخوام دیگه تغییر شکل بدم و میخوام با اون باشم"

دقیقا میدانست.

میدانست چه حسی دارم.

"میفهمم ترور ولی باید بیشتر فکر کنی...نمیتونی بخاطر یه حس..."

این رمان رایگان نمی باشد

"من عاشقشم"

دهانش را بست.

"واقعا عاشقشم...میدونم کوچولو عه...میدونم یه انسانه...ولی گمونم از همون دفعه ی اولی که چشمم بهش خوردعاشقش شدم...وقتی ردش گردم مدام بهش فکر میکردم و دعا میکردم دوباره برگرده....نمیتونی بفهمی چه حسی بهش دارم...ولی میدونم حتی اگه نداشته باشمش تا وقتی زندست تمام زندگیمو پای این میذارم تا ازش محافظت کنم و روزی که اون دیگه نباشه....منظورم اینه که...مثل تموم فانی ها از بین بره....منم بهش میپیوندم"

"ترور.."

این رمان رایگان نمی باشد

"من نشونه گذاریش کردم جانسون...حتی تصمیم نداشتم اینکارو بکنم و این یه کار غیر ارادی بود....همون لحظه فهمیدم که چقدر اونو میخوام که بدنم بجای من تصمیم گرفته اونو مال خودش کنه"

"ملکه چی؟"

شانه بالا انداختم.

"میتونه بره به جهنم...برام مهم نیست چی میگه یا میخواد چیکار کنه...از حالا تا آخرین لحظه ی عمرم تنها کاری که میخوام بکنم محافظت کردن از ملکه ی کوچولوی خودمه...و تو میتونی از گله محافظت کنی"

"من اینو نمیخوام....واقعا میگم ترور...نه برای اینکه تو بهتری یا هر چیزی ...برای اینکه در تمام عمرم ندیدم قدرت با خانوادت چیکار

این رمان رایگان نمی باشد

کرده....نمیخوام همین اتفاق برای خانواده ی من بیفته..من میخوام خانوادم شاد زندگی کنن...بدون هیچ مشکلی"

"نمی افته....تو باهوش تر از این حرفایی"

"سنجاقک چی؟بهش گفتی میخوایش؟"

"امروز میگم"

"اگه قبول نکنه باهات باشه چی؟"

اخم کردم.

"انقدر التماسش میکنم و انقدر دنبالش میکنم تا قبول کنه"

فورا گفت.

"خانوادش چی؟"

این رمان رایگان نمی باشد

هر چیزی میگفت تامرا پشیمان کند ولی هرگز این اتفاق نمی افتاد....

"فعلا بهشون چیزی نمیگم...یه مدت دزدکی باهم در ارتباطیم تا حداقل ۲۵ ساله بشه...تو این مدت به خانوادش...به پدرش نزدیک میشم و کاری میکنم از من خوشش بیاد...میدونم با پول نمیشه دل اون خانواده رو بدست اورد...لباساشو که دیدی معلومه خیلی ثروتمندن...باید با رفتارم توجهشو جلب کنم"

همینطور ادامه میداد.

"اون سنش کمه...اگه بعد یه مدت از یه نفر دیگه خوشش بیاد چی؟ اگه وقتی کاملا توش غرق شدی ولت کنه چی؟ اون انسانه و تو میدونی انسان ها چه ذاتی دارن"

اخم کردم.

کوییِنی من اینطور نبود...

این رمان رایگان نمی باشد

ولی بعد از فکری که به ذهنم آمد نیشخند زدم.

"من نشونه گذاریش کردم پس اگر هم بخواد نمیتونه مال کس دیگه ای باشه..."

او نیز نیشخند زد.

"ای حروم زاده!"

نیشخندم وسعت گرفت.

"من نشونه گذاریش کردم پس ابدا نمیتونه شخص دیگه ای رو بخواد ...خودت میدونی چه اتفاقی براش می افته ...پس نمی تونم هرگز رهاش کنم"

"میخوای بگی چون نشونه گذاریش کردی حس میکنی بهش مدیونی که نمیتونه با کسی باشه..برای همین میخوای با اون باشی؟"

این رمان رایگان نمی باشد

چهره در هم کشیدم.

"نه،میخوام باهاش باشم چون عاشقشم...بطرز جهنمی عاشقشم و دلم میخواد هر چی زودتر فردا بگذره تا به سن قانونی برسه،ازش میخوام به خانوادش بگه که میخواد مستقل بشه و میارمش پیش خودم...با من زندگی میکنه تا وقتی ۲۵ ساله بشه چون واقعا شبا نمیتونم بخوابم چون هر شب به اون فکر میکنم و این خوابیدنو سخت میکنه....و وقتی ۲۵ سالش شد دیگه تغییر شکل نمیدم،ازش خاستگاری میکنم و باهم ازدواج میکنیم"

باز هم مشکلات دیگری که سر راهمان بود را گفت.

"بچه چی؟اون میدونه که تو نمیتونی بهش یه بچه بدی؟"

"حتی اگه بتونم واقعا فکر میکنی میزارم بچه داشته باشه؟ عیسی مسیح...ما وقت زیادی تا آخر عمر اون نداریم...این خیلی

این رمان رایگان نمی باشد

کوتاهه...کوتاهتر از اونی که بخوام اونو با یه بچه شریک بشم...اون فقط مال منه و اگه یه روزی...وقتی که حداقل پنجاه ساله شد و بچه خواست،یه بچه رو به فرزند خوندگی میگیریم...اجازه نمیدم بخاطر یه بچه زایمان داشته باشه و ...درد بکشه"

اخم کرد،سرش را برایم تکان داد و در حالی که بیرون میرفت زمزمه کرد.

"هر چیزی که بگم یه جوابی براش داری ...ولی بازم فکر کن لطفا،نسنجیده تصمیم نگیر"

تصمیم گرفته شده بود.

دیگر چیزی برای فکر کردن باقی نمانده.

همه چیز آماده بود و من درون رینگ منتظر آمدن کوییِنی بودم.

این رمان رایگان نمی باشد

از او خواسته بودم کمی زودتر بیاید چون برایش برنامه هایی داشتم.

فردا تولدش بود و من نمیتوانستم حضور داشته باشم پس میتوانستم امروز با او باشم و از همه مهمتر چیزی را به او بدهم که بیشتر از او، خودم ان را می خواستم.

دیگر نمیخواستم آن حرف لعنتی را از زبانش بشنوم.

نمیخواستم بگوید که مرد های دیگر هم مثل من هستند یا نه.

من دو راه داشتم

اول اینکه او را رها کنم که ابدا امکان نداشت که بتوانم حتی یک هفته بدون او زنده بمانم.

یا اینکه او را برای خودم نگه دارم.

پس نمیتوانستم رهبر گله بمانم.

این رمان رایگان نمی باشد

برای این هم دو راه داشتم.

یا اینکه باید گرگی مرا به چالش میکشیدو شکست میداد که جانسون تنها فردی بود که مناسب بود و به او اعتماد داشتم و یا باید جفت باردار یکی از گرگ ها را میبوسیدم که مجازاتش عزل شدن از رهبری بود و تنها گرگ ماده ی باردار بیانکا بود که این باز هم همان چیزی بود که میخواستم.

تقریبا یک ساعت حرف زده بودم ولی جانسون راضی نمیشد و اگر راضی نشود او را مجبور میکردم.

حتی شده با تهدید کردن به بوسیدن دخترش.

من عاشق آن دختر بودم.

کاملا این را میدانستم.

این رمان رایگان نمی باشد

از اولین باری که درونش بودم مطمئن شدم.

وقتی که او را نشانه گذاری کردم و با بوی مالکیتم او را پوشاندم.

ان روز صبح...وقتی در شکل گرگی ام بودم لحظه ای مرا دیده بود...مطمئن نبودم دیده یا نه چون بسرعت تغییر شکل دادم.

در شکل گرگی ام بودم چون وقتی در شکل گرگی باشم زبانم زودتر زخم ها را درمان میکند و من تمام وقتی او خواب بود بیدار مانده و مشغول لیسیدن بدنش شده بودم چون خودم هم میدانستم که بشدت به او آسیب رسانده ام.

ولی وقتی مرا گرگش خطاب کرد....همه چیز برایم کاملا روشن شد.

من گرگ خواب هایش بودم.

خودش گفته بود که خواب یک گرگ را میبیند.

این رمان رایگان نمی باشد

حتی اگر یک انسان باشد هم خواب یک گرگ را میدید.

من گرگ او بودم و او ملکه ی کوچک من بود.

مدیسون میتوانست هر غلطی که میخواست بکند.

تنها چیزی که در این لحظه میتوانست مرا از کوپینی ام جدا کند این بود که مرا بکشد.

نمیتوانستم او را به هیچ عنوان رها کنم،مگر اینکه بمیرم.

وقتی در سالن باز شد او را در پیراهن لیمویی رنگش دیدم.

موهای بلندش باز بود و از جلو دقیقا تا بلندی دامنش میرسید.

این رمان رایگان نمی باشد

عاشق موهایش بودم و دلم میخواست هر لحظه از زندگی ام را درون موهایش نفس بکشم.

از رینگ بیرون رفتم و او از همان فاصله فریاد زد.

"عاشق وقتیم که اینجا هیچکس نیست"

نیشخند زدم.

"که واژنتو همه جای این باشگاه بمالی؟"

لبش را گزید .

"که واژنمو همه جای تو بمالم"

وقتی به او رسیدم بسرعت کمرش را گرفتم،که او پاهایش را دور کمرم پیچید و با دستانش مرا نگه داشت.

این رمان رایگان نمی باشد

در حالی که دهانم وحشیانه روی لب هایش فرود آمد و برق لب

پرتغالی اش را میبلعیدم بسمت اتاقکم رفتم.

وقتی متوجه شد کجا میروم سرش را فورا عقب برد.

"ما اونجا هیچکاری نمیکنیم...منو ببر به تخت خودم"

ایستادم.

"تخت خودت؟"

به رینگ اشاره کرد.

"آره اونجا....اون رینگ مال منه"

لبخند زدم و صورتم را در گردنش پنهان کردم.

"همه چیز من مال تو عه"

این رمان رایگان نمی باشد

دهانم پوستش را مکید و همانجا زمزمه کردم.

"هدیه ای که دیروز درباره ش حرف زدیم توی اتاقک منه ،نمیخوای ببینیش؟"

بوسیله ی موهایم مرا عقب کشید.

"من هدیه ی خودمو گرفتم"

دستی که دستبند ملکه_گرگ داشت را نشانم داد.

"یه هدیه ی دیگه!"

بسمت اتاقم رفتم و وقتی در را باز کردم و کوپینی سرش را به آن سمت برگرداند نفس شگفت زده ای کشید.

"اوه!"

این رمان رایگان نمی باشد

نگاهش تمام اتاق را طی کرد و روی کیک کوچکی که روی میز بود ماند.

رویش فقط یک شمع ساده داشت .

چه چیز بیشتری از من انتظار میرفت؟

هرچه نباشد من رهبر یک گله بودم و هرگز کار رمانتیکی انجام نداده بودم.

نگاهش دوباره از روی کیک برداشته شد و روی تخت رفت.

تمام اتاق تغییر کرده بود.

تک تک لوازم اتاق را عوض کرده بودم.

کنار گوشش زمزمه کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

"دیگه اینجا مال توعه ،فقط مال تو،هیچکی رو اون تخت نبوده و ...واژن هیچکس به هیچ جای اتاق من مالیده نشده...تموم این باشگاه مال توعه ....بعلاوه ی این اتاق و من ...و تو میتونی واژنتو به هر جای این اتاق بمالیو از خودت نشونه بزاری"

به چشمانم نگاه کرد و من برای اولین بار از وقتی او را دیدم حس کردم چشمانش درخشید.

انگار اشک چشمانش را پر کرده بود ،ولی میدانستم که توانایی گریه کردن ندارد.

"تو اینکارو برای من کردی؟"

لبخند زدم.

"بیشتر برای خودم و بقیه ی پسرا،اونا میتونن راحت بوی تورو...بوی سکسو همه جای این باشگاه حس کنن"

این رمان رایگان نمی باشد

نیشخندی زد و خیلی کوتاه دهانم را بوسید.

بسمت کیک رفتم و همانطور که در آغوشم بود او را خم کردم.

"فوتش کن گرگ کوچولوی من"

آهی از خوشحالی کشید،فورا آن را فوت کرد و دیدم دو انگشتش درون کیک فرو رفت و روی دهان من مالیده شد.

به اخم من بلند خندید .

زبانم را بیرون آوردم و روی لبم کشیدم که سر او نیز جلو آمد و لبم را لیسید.

"خوشمزست...خوشمزه ای"

وقتی لب هایم را تمیز کرد سرش را عقب برد و من زمزمه کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

"یه چیز دیگه هم هست..."

با دقت به دلواپسی ام نگاه کرد و صورتش کمی نگران شد.

"قرار بود فقط سه ماه بهت آموزش بدم...قرارمون برای سکس هم سه ماه بود یادته؟ چند روزه که مدت قرارمون تموم شده"

منجمد شدن بدنش را کاملا حس کردم.

"تموم شده؟"

ترسیده بود،درواقع وحشت کرده بود.

صدایش میلرزید.

"دیگه...تموم..."

این رمان رایگان نمی باشد

صورتش مچاله شد و ناله ای از سینه اش بیرون آمد.

"اوه خدای من...فراموشش کرده بودم..."

اگر میتوانست اشک بریزد فکر میکردم هر لحظه گریه خواهد کرد.

لب پایینی اش لرزید.

چشمانش درون صورتم لغزید،دستانش گونه هایم را قاب گرفت.

"این نمیتونه..."

چانه اش نیز شروع به لرزیدن کرد.

"این جشن خداحافظیه...؟"

دیگر نمی توانستم صورتش را به این شکل ببینم پس

فورا ادامه دادم.

این رمان رایگان نمی باشد

"من نمیخوام تموم بشه..."

با گیجی به من نگاه کرد و من ادامه دادم.

"درواقع میخوام تا وقتی واژنت بتونه منو تو خودش جا بده باهات باشم...ما تقریبا مثل دوست دختر و دوست پسراییم...حتی بیشتر...من میتونم تا وقتی نفس میکشم با تو سکس داشته باشمو هنوزم بخوامت ... میتونیم تا هر زمان که تو بخوای با هم باشیم...نمیخوام دنبال کسی بگردی... نمیخوام دیگه اون حرف لعنتیو بگی که بقیه هم مثل منن...بقیه مثل من نیستن...بقیه مثل ما نیستن...نمیتونن حسی که ما به هم میدیمو بهمون بدن ،بهم بگو که توام اینو میخوای؟"

با مسیح!

بالاخره گفتم.

خودم هم نمیدانستم چطور این حرف را زدم.

این رمان رایگان نمی باشد

چطور این تصمیم را گرفتم.

ولی باید این اتفاق می افتاد.

یکبار اشتباه کرده بودم.

یکبار بخاطر وظایفم، بخاطر دوستم ،جینجر را رها کرده بودم ولی دوباره؟

مگر عقلم را از دست داده بودم که تنها انسانی که واژنش برای من ساخته شده بود را از دست بدهم؟

مگر عقلم را از دست داده بودم که کسی را که در این وسعت میخواستم از دست بدهم .

میدانستم رابطه ی ما ادامه دار نمیشد.

چند سال زنده میماند؟

این رمان رایگان نمی باشد

چهل سال؟

پنجاه سال؟

هفتاد سال؟

درواقع می توانستم تا وقتی پیر میشد او را برای خودم نگه دارم.

اگر او هم مرا میخواست!

حتی اگر ده سال هم می توانستم او را داشته باشم میتوانست برای یک عمر کافی باشد...یا شاید کافی نبود؟

ولی بعد چه؟

وقتی پیر شد.

وقتی او را از دست دادم؟

این رمان رایگان نمی باشد

چطور قرار بود زنده بمانم؟

چطور قرار بود زندگی کنم؟

حتی فکرش قلبم را میفشرد!

پس تنها راهش این بود که خودم به همراه او پیر شوم.

پس بعد از ۲۵ سالگی اش دیگر تغییر شکل نمیدهم.

تمام مدتی که حرف میزدم کوییِنی ساکت بود و وقتی حرفم تمام شد

،کمی با حالتی حیرت زده به من نگاه کرد،سپس دستانش دوطرف

صورتم محکم شد و سرش نزدیک تر آمد.

"این بهترین هدیه ی تولدیه که داشتم...منم اینو میخوام ترور..خدایا

...منم اینو میخوام"

خیلی کوتاه دهانم را بوسید.

این رمان رایگان نمی باشد

در همین مدت لب هایش کاملا با دهانم هماهنگ شده بود.

"خیلی ترسیده بودم...فکر کردم همه چی تموم شده..."

جلوی دهانش زمزمه کردم.

"همه چی شروع شده...میخوام بعد از فردا به خانوادت بگی که میخوای مستقل بشی...و میخوام بیایو با من زندگی کنی"

لبش را گزید.

"اوه...تو ..جدی هستی؟"

زیاده روی کرده بودم؟

برای این حرف زود بود؟

این رمان رایگان نمی باشد

"آره کوپینی...من واقعا دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم ...دلم میخواد تموم شب هام به بین پاهای تو بودن بگذره و تموم صبحا در حالی بیدار بشی که دهنم روی واژنته"

لبش را لیسید.

"قسمت آخر پیشنهادت خیلی وسوسه برانگیز به نظر میاد...ولی نمیتونم باهات زندگی کنم...خانوادم...اونا راضی نمیشن..."

اوه نه!

"تو به سن قانونی میرسی،باید بری دانشگاه پس به هر شهری که بری منم باهات میام و با هم زندگی کنیم..."

"قراره همینجا برم دانشگاه تی جی....من نمیتونم به ...به خانوادم بگم که میخوام مستقل بشم...بهت گفتم که چقدر نگرانمن و فکر میکنن یه نفر قراره بهم صدمه بزنه"

این رمان رایگان نمی باشد

چی؟

نه....داشت بد پیش میرفت.

"چرا کسی باید بخواد بهت صدمه بزنه"

شانه بالا انداخت ولی جوابم را نداد و من میدانستم چیزی را پنهان میکند.

"من ازت محافظت میکنم...نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه"

"به این آسونیا نیست...تو کار خودتو داری..."

"دیگه نمیرم باشگاه یا تورو با خودم میبرم"

اخم کرده بود و این مرا ناامید میکرد.

ولی حرف بعدی اش باعث شد فقط کمی امیدوار شوم.

این رمان رایگان نمی باشد

"میتونیم همه چیو بهشون بگیم...من بهشون میگم که تورو میخوام و اونا شاید..."

"اونا هیچوقت راضی نمیشن دختر کوچولوشون با یه مرد مثل من باشه"

شانه بالا انداخت و با بیخیالی گفت.

"من راضیشون میکنم ولی باید قبل از اینکه تورو ببینن بهشون بگم...چون وقتی کنارم باشی و این قضیه رو بهشون بگم قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم تورو میکشن"

نیشخند زدم.

"آره؟"

این رمان رایگان نمی باشد

"اوه آره...پدر خوندم از همه ی پسرای دوروبرم متنفره و وقتی ده ساله بودم پدرم بهم گفته وقتی بزرگ شدم هیچوقت اسم پسری که بوسیدمشو بهش نگم چون میره و میکشتش"

by Mahin Meghdadfar

واقعا؟

خندیدم که با اخم گفت.

"من جدیم"

چاره ی دیگری نبود.

پیشنهاد آخرم را دادم.

"پس صبر میکنیم...تا وقتی ۲۵ ساله بشی ...تو این مدت دزدکی با هم در ارتباط میمونیم و بعد همه چیزو به پدرت میگیم و تو میایو با من زندگی میکنی...تو این مدت باید کلی بهانه جور کنی کوبینی چون

این رمان رایگان نمی باشد

من میخوام بیشتر وقتتو با من بگذرونی....میخوام حداقل دو شب در هفته تو تخت من بخوابی...اگه بشه حتی بیشتر...خونه ای که پشت خونه ی سوفیاستو میخرم و تو میتونی بگی میری خونه ی سوفیا و بعد از نرده ها بپری و بیای پیش من....میتونیم کلی نقشه بکشیم تا بیشتر با هم باشیم چون حتی اگه هر روز تورو داشته باشم باز هم برای من کافی نیست"

نیشخند زد.

" با این موافقم..."

اوه خدا اشکر!

دهانش را بوسیدم و وقتی سرش را عقب برد چشمانش شیطانی شده بود.

"و میخوام همین الان از هدیه ی تولدم استفاده کنم"

این رمان رایگان نمی باشد

به تختم اشاره کرد.

نیشخند زدم و او را بسمت تخت بردم.

"منتظر بودم همینو بگی!"

دوست دخترم را به پشت روی تخت گذاشتم و زمزمه کردم.

"نمیخوای اول کیکتو بخوری؟"

انگشتم را روی کیک کشیدم و خامه را درون دهانش که برایم باز کرده بود فرو بردم .

انگشتم را مکید و شنیدم که ضربان قلبش سریعتر شد.

انگشتم را جوری میمکید که انگار التم را درون دهانش دارد.

این رمان رایگان نمی باشد

در آخر زبانش را روی آن کشید و وقتی سرش را عقب برد زمزمه کرد.

"تو نمیخوری؟"

در حالی که پیراهنش را در میاوردم ،چشمانم روی سینه هایش ماند و دهانم فورا رویش قرار گرفت.

"تو کیک خودتو بخورو من مال خودمو میخورم"

صدای خنده ای که همراه با ناله بود شنیدم.

قرار بود باز هم او را کبود کنم بدون اینکه ترس از این داشته باشه که وقتمان تمام خواهد شد.

بدون اینکه آن حرف های لعنتی آزار دهنده را بزند.

این رمان رایگان نمی باشد

حالا فقط زیر بدنم ناله میکرد ،بیشتر مرا میخواست...بیشتر التماس میکرد تا درونش باشم و من بیشترو بیشتر به او میدادم.

حالا حریص تر بودم و از قانون 'خوردن سینه ها بیشتر از پنج دقیقه ممنوع' رد شدم ولی کوپینی اینبار جلویم را نگرفت و به دلایلی که فقط خودش میدانست ،اجازه داد تا هر چقدر که می خواهم از سینه هایش لذت ببرم.

وقتی کارم با سینه هایش تمام شد ،وحشتناک بنظر میرسیدند و حتی نوک یکی از سینه هایش خونریزی کرده بود.

چند دقیقه را صرف لیسیدن سینه هایش کردم تا درمان شود وخوشحال بودم که تا بحال از اینکه سینه هایش هر دفعه با این سرعت درمان میشد سوالی نکرده.

این رمان رایگان نمی باشد

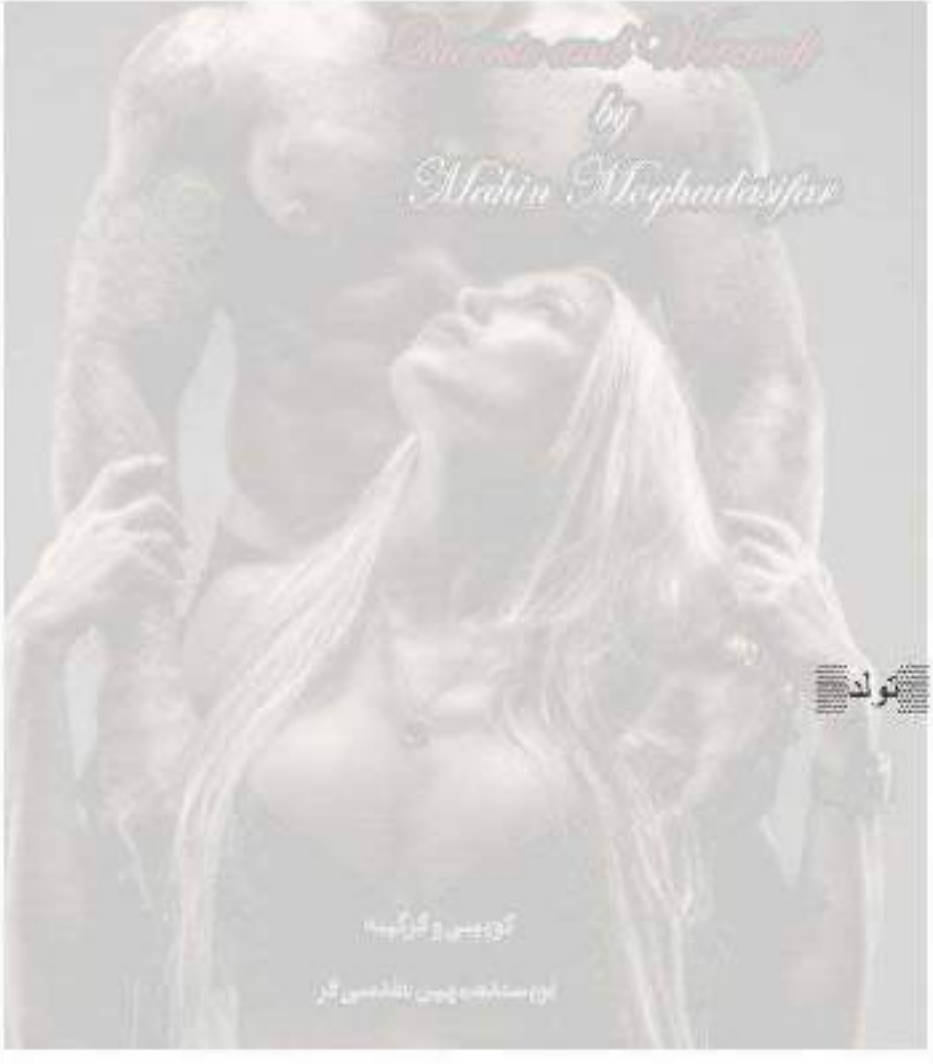
مثل همیشه ،در ابتدا با نهایت آرامی که میتوانستم درونش فرو رفتم و او با التماس هایش از من بیشتر خواست و من به او بیشتر دادم.



حالا که تصمیمم را برای آینده گرفته بودم،،هر چیزی که میخواست را به او میدادم.

هر چیزی.

فصل سی و یکم (فصل آخر)



تولد

این رمان رایگان نمی باشد



مدام نفس های عمیق میکشیدم.

به در آهنی نگاه کردم.

در تا انتها باز بود ،گمانم بخاطر مهمانی.

نمیتوانستم بیشتر از این اینجا بمانم.

بایدداخل میرفتم.

چند دقیقه بود که جلوی در ایستاده بودم؟

این رمان رایگان نمی باشد

واقعا نمیدانم ولی جرات داخل شدن نداشتم.

یا مسیح!

چه مرگم شده که از یک دختر میترسم؟

شاید باید کوویینی را به عنوان همراه با خودم میاوردم.

به مسیح که اگر امشب تولدش نبود اینکار را میکردم.

حداقل وقتی او کنارم بود نمیتوانستم به چیز دیگری بجز سینه هایش فکر کنم!

با تقه ای که به شیشه خورد در جایم پریدم و سرم را چرخاندم.

با دیدن کسی که پشت پنجره بود ناخوداگاه لبخند زدم و فورا در را باز کردم و بیرون رفتم.

این رمان رایگان نمی باشد

"تزور"

کامرون!

ته ریش های جذابی در آورده و بین موهایش چند تایی تار جو گندمی دیده میشد ولی مثل قبل جذاب و جوان بود.

شپرد و بنیتا اما تقریبا ۲۵ ساله بنظر میرسیدند.

"سلام رفقا"

"تزور!"

دستانش که باز شد کاملا دوستانه کامرون را در آغوش گرفتم...البته با دیدن مردی تقریبا همسن خودش متوجه شدم که نباید او رادر آغوش میگرفتم.

این رمان رایگان نمی باشد

دوست دوران دبیرستانم همجنسگرا بود و تنها دوستی بود که در مورد جینجر به او گفته بودم.

البته شپرد و هیپکینز نیز به نحوی میدانستند.

"عوضی اینهمه مدت کدوم گوری بودی؟ با ترنتون میتونم درک کنم که ازش دوری میکردی ولی من چی؟میدونی چند بار بهت ایمیل زدم؟هی تو چرا انقدر گنده شدی"

شپرد را در اغوش گرفتم و هیپکینز فقط به من دست داد.

نیشخند زدم.

"با کار درگیر بودم...و خوبه که مثل تو موی سفید ندارم"

کامرون دستی بین مو های پرش کشید و لبخند زد.

"فقط چند تار و سفید هم نیستن"

این رمان رایگان نمی باشد

دست دیگرش روی کمر مرد کناری اش قرار گرفت و با چشمانی که میخندید رو به مرد گفت.



"اون تروره،درباره‌ش بهت گفته بودم..."

به من نگاه کرد.

"همسرم جورج"

با مسیح!

همسر؟

ازدواج کرده بود؟

به جورج دست دادم و متوجه شدم که ارزیابانه به من نگاه میکند که این باعث لرزشی در ستون فقراتم شد.

این رمان رایگان نمی باشد

باید روی پیشانی ام بنویسم که همجنسگرا نیستم؟

دیدن پوست برنزه و بدن جذاب بزرگش باعث میشد از فکر بودن دوستم با او حس بدی داشته باشم!

"خوشبختم"

"از دیدنت خوشحال شدم ترور،رونی دربارت خیلی چیزا بهم گفته بود"

امیدوارم چیزهایی که در مورد جین به او گفته بودم را نگفته باشد.

به جورج لبخندی زدم و به کامرون نگاه کردم که نگاه اطمینان بخشی به من کرد.

هیپکینز نالید.

"چرا تو انقدر بزرگ شدی؟ قراره چقدر دیگه رشدکنی؟"

این رمان رایگان نمی باشد

نیشخند زدم.

"احتمالا تا وقتی توی ماشینم جا نشم...یا تا وقتی که بتونم تورو درسته توی دهنم جا بدم!"

به من چشم غره رفت.

طبق معمول!

او ابدا از من خوشش نمیامد!

ولی من او را دوست داشتم .

او جفت بهترین دوستم بود.

شهردنیز غر زد.

این رمان رایگان نمی باشد

"باورم نمیشه اینهمه مدت ارتباطتو با هممون قطع کردی....و باورم نمیشه که اینهمه دلم برات تنگ شده بود"

با شرمساری نگاهم را از او گرفتم.

"باور کن منم دلتنگتون بودم"

"برای همین حتی جواب تماس هامونو ندادی؟"

کامرون بین حرف هایمان پرید.

"بیا بریم داخل...احتمالا ترنتون حسابی ازت دلخوره!"

آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم.

از در که وارد شدیم ،مسیر طولانی تا ساختمان اصلی بود که به لطف ماشین کامرون زیاد طول نکشید.

این رمان رایگان نمی باشد

ماشینم را بیرون پارک کرده بودم تا در صورت نیاز(اگر باز هم با دیدن جینجر هیجان زده شدم)جیغ کشان فرار کنم و از آنجا بروم و دیگر تا ابدیت برنگردم.

حداقل تا وقتی جینجر تبدیل به یک پیرزن فرتوت نشده.

از ماشین که پیاده شدیم در ورودی باز شد و ترنتون قدم زنان و با دستانی که در جیبش بود بیرون آمد.

نگاه کوتاهی به من کرد.

اخم هایش در هم بود و از آخرین باری که او را دیده بودم حتی یسال هم پیرتر بنظر نمیرسید.

نباید پیرتر میشد؟

فقط عینک طبی زده بود و کت و شلواری رسمی داشت.

این رمان رایگان نمی باشد

نگاهش بسمت کامرون و شپرد رفت و بطور نامحسوسی ابروهایش حرکت کرد.

همان لحظه متوجه شدم کامرون و شپرد یک قدم عقب رفتند و دستانم را از پشت گرفتند.

سرم را چرخاندم .

"دارین چیکار میکنین؟"

چشمانشان به روبرویم بود،سرم را چرخاندم و همان لحظه مشت ترنتون به صورتم برخورد کرد.

کامرون و شپرد رهایم کردند و خندیدند.

دهانم را محکم نگه داشتم و به ترنتون نگاه کردم که دوباره دستانش را در جیبش گذاشته و اخم کرده بود.

این رمان رایگان نمی باشد

دستم را از روی دهانم برداشتم و غر زدم.

"هنوزم وحشی هستی"

اخمش محکمتر شد.

"کدوم گوری بودی؟"

دهانم جمع شد

"تو که میدونی من وظایفی..."

دستانش را از جیبش بیرون آورد.

"خفه خون بگیر ترور..اومدن به خونه ی من به وظایفت لطمه میزد؟

چطور تونستی اینهمه سال از خواهر خودت بیخبر باشی؟"

چشمانم را از او گرفتم و به دست هایش نگاه کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

طوری که دست سمت راستش را بازو بسته میکرد نشان میداد ضربه اش باعث شده دستش آسیب ببیند.

"من ازش خبر داشتم"

"با تلفن؟"

متوجه حضور جاناتان کنار ترنتون شدم.

نگاهم را بین آن دو گرداندم و صادقانه زمزمه کردم.

"متاسفم!"

این را به هردویشان گفتم و معصومانه به آنها خیره شدم.

یک ثانیه بعد دهان هردویشان کش آمد و ترنتون فورا مرا در آغوش گرفت.

این رمان رایگان نمی باشد

دستانش جوری به پشتم فشار میاورد که انگار قرار نیست هرگز مرا رها کند.

"دلم برات تنگ شده بود رفیق.."

"منم همینطور!"

جانانان از بالای شانه ی ترنتون به من لبخند زد.

"فقط اگه بیار دیگه بخوای اینکارو بکنی مطمئن باش وقتی پیدات کردم بلای بدی سرت میارم"

با لبخند گفتم.

"منصفانست!"

خیلی خب!

این رمان رایگان نمی باشد

این هم حل شد.

مانده فقط قسمت سخت ماجرا.

وقتی دست ترنتون روی کمرم قرار گرفت،جاناتان دستش را با اطمینان روی شانه ام گذاشت و داخل شدیمو ترنتون جینجر را صدا کرد.

نفسم را حبس کرده و تمام بدنم منقبض شد.

قبل از اینکه جینجر بیاید خواهرم فورا خودش را به ورودی سالن رساند و با دیدن من با آن شکمش که حالا در چشم بود در آغوشم جای گرفت.

"ترور..."

این رمان رایگان نمی باشد

موهایش را بوسیدم و همین حالا با اندازه ی شکمش میدانستم که او

بارداری مانند گرگ ها ندارد.



"خوشحالم که اومدی"

"منم خوشحالم که اومدم"

"ببین بالاخره کی اینجاست"

وقتی صدایش را شنیدم نفسم را بیرون دادم و عضلاتم شل شد.

خواهرم کنار رفت.

پیراهن باوقاری پوشیده بود و درست مثل آخرین باری که او را دیده

بودم بنظر میامد.

این رمان رایگان نمی باشد

با فرق اینکه حالا موهایش را خانومانه بالای سرش به طرز زیبایی جمع کرده بود.



صورتش عبوس بود ولی به سمتم میامد.

چه حسی داشتم؟

قطعا هیجان زده بودم که این طبیعی بود.

به دنبال درد گشتم .

درد!؟

درد!؟

درد!؟

هیچ!

این رمان رایگان نمی باشد

وقتی بی اراده دستانم برایش باز شد و او را هم دراغوش گرفتم

و بالای سرش را بوسیدم همچنان منتظر درد بودم.

درد؟

باز هم هیچ!

در عوض چیز دیگری میخواستم.

اینکه دوقلوهارا ببینم،هدیه هایشان را بدهم ،آدرس خانه ی کوپینی را بگیرم و به جشن تولد او بروم و خوشحال بودم که خانه اش با اینجا فاصله ی زیادی ندارد.

نیاز برای دیدن او آنقدر شدید بود که نمی توانستم تحمل کنم.

با شیطنت زمزمه کردم.

"احتمالا تو و شوهرت نباید پیر میشدین؟"

جینجر با همان حالت عبوس عقب رفت وچشمانش را برایم باریک کرد.

"نه قبل از تو"

احتمالا من زودتر از آنها پیر میشدم چون قرار بود دیگر تغییر شکل ندهم.

جین به آغوش کامرون و جورج،شپرد و هیپکینز رفت و به آنها خوشامد گفت و همانطور که مارا به سالن نشیمن راهنمایی میکرد گفت.

"باورم نمیشه انقدر عوض...منظورم اینه که انقدر بی ملاحظه بودی که اینهمه سال نیومدی به دیدنمون."

این رمان رایگان نمی باشد

"منم وظایفی دا..."

جوری بسمت من چرخید که خفه شدم و دستانم را بالا گرفتم.

"خیلی خب ،حق با توعه من یه عوضـی ملاحظم"

بخاطر شیطنتم سرش را تکان داد و به آرامی غر زد ولی البته که من میشنیدم.

"هنوزم مثل قبل عوضی هستی"

در واقع بخاطر اینکه مثل قبل جین...همسر بهترین دوستم را نمیخواستم آنقدر خوشحال بودم که دلم میخواست او را بگیرم و بین دستانم بچلانم،سپس بسراغ کوییِنی بروم ،جلویش زانو بزنم و پاهایش را ببوسم چون...احساسی که او به من داده بود باعث شده بود دیگر این حس را به جینجر نداشته باشم .

این رمان رایگان نمی باشد

جعبه ی هدیه ها را به خواهرم دادم و او در حالی که جعبه ی آریل را کنار گذاشت به اسکیت بردی که برای ایزیدور خریده بودم نگاهی کرد و با نیشخند آن را به بقیه نشان داد.

متوجه شدم دهان بقیه کش آمد.

"چیه؟"

روی مبل نشستم و همانطور که جینجر روی ران ترنتون مینشست غر زد.

"اگه فقط حتی بیار در سال به دینمون میومدی،متوجه میشدی که ایزیدور از اسکیت متنفره"

اوه!

"جین!"

این رمان رایگان نمی باشد

ترنتون با دلخوری گفت و جینجر با اخم بسمت او چرخید.

"باشه اون دوستته ولی دوست ما هم بود،نمیتونه انقدر بی ملاحظه باشه که این همه مدت از ما دوری کنه"

بسمت من چرخید و من ایستادم.

"فکر کنم بهتره برم یه چیزی برای ایزیدور بگیرم..اون چی دوست داره؟"

اخم جین از بین رفت و دستش را به نشانه ی نشستن تکان داد.

"لازم نیست چیزی بگیری،در عوض آریل از اسکیت خوشش میاد و اون مثل هر سال نصف هدیه های برادرشو برمیداره!"

بی اراده دهانم کش آمد.

این رمان رایگان نمی باشد

چیز هایی که از آریل شنیده بودم باعث شده بود که واقعا دلم بخواهد هر چه زودتر او را ببینم.



دوباره نشستم.

"قرمزیو داداشش کجان؟"

صورت جین سرخ شد و جانانان قهقهه زد.

ترنتون با دلداری پشتش را مالید و زمزمه کرد.

"تو که میدونی اون هیچوقت عوض نمیشه"

نیشخند زدم و جینجر غر زد.

"درواقع همتون همین کارو میکنین ،اون اسم قشنگی داره و همتون یه چیز دیگه صداش میکنین"

این رمان رایگان نمی باشد

دوباره با سرگرمی پرسیدم.

"همون اسمی که قراره بخاطرش ازش مشت بخورم؟"

کامرون قهقهه زد.

"باور کن بخاطرش تورو میکشه ترور...سال هاست که منتظره تا انتقام اسمی که براش انتخاب کردیو بگیره!"

دهانم بیشتر کش آمد.

به طرز عجیبی آریل مرا بیاد کوپینی خودم می انداخت که این باعث میشد بیشتر دلم بخواهد او را ببینم.

هیکینز حرف کامرون را ادامه داد.

"و اگه جرات داری ،جلوی اون، قرمزی صداش کن تا واقعا تورو بکشه!"

لبم را لیسیدم و چانه ام را تکان دادم.

"حالا کجاست؟ میخوام زودتر ببینمش...خیلی وقته منتظره تا منوبزنه..نمیخوام بیشتر از این منتظر بزارمش "

تسا که کنارم نشسته بود زمزمه کرد.

"اون هر سال برای تولدش از صبح تا غروب با پدر خونده و مادر خوندش وقت میگذرونه ...و امسال اینن بهش قول یه خالکوبی دیگه رو داده...احتمالا تا یساعت دیگه میرسن...دقیقا وقتی مهمونی شروع بشه"

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و همانطور که تسا هدیه ها را روی میز بزرگی که پر از هدیه بود میبرد تلفن همراهم را بیرون آوردم و متوجه شدم پیامی از کوپینی دارم.

این رمان رایگان نمی باشد

+دیدیش؟+

در مورد جینجر به او گفته بودم و گفتم که چقدر بخاطر این استرس دارم.

او کاملا آرام و منطقی(برخلاف چیزی که فکر میکردم)به تمام حرف هایم گوش داد و بدون اینکه چیزی بگوید تا احساساتم را بدتر کند دوباره مرا بوسید و روی تخت جدیدمان در اتاقک با هم سکس داشتیم و بعد متوجه شدم که منظورش از اینکار این بود که نشان دهد که چقدر او را از هر کسی بیشتر دوست دارم و بدنش را بیشتر از هر کسی میخواهم و این کاملا حقیقت بود.

+آره دیدمش+

این رمان رایگان نمی باشد

گفته بودم که قبل از مهمانی تولد میروم و جینی را میبینم،نگفتم که در مهمانی حضور دارد چون گمان نکنم از این خوشحال شود.

+خب؟+

+هیچی...دلم میخواد بیامو پاهاتو ببوسم+

+پاهای منو؟چرا؟+

این رمان رایگان نمی باشد

+چون هیچ حس کوفتی بهش نداشتم...هیچی کوپینی ...منظورم اینه که فقط بعنوان زن دوستم...یا یه دوست قدیمی بهش نگاه کردم...بغلش کردم و اصلا انگار یه مردو بغل کردم و اینا بخاطر نوعه+



+عوضی+

پیام دیگری آمد.

+حروم زاده+

این رمان رایگان نمی باشد

و یکی دیگر.



+ اشغال لعنتی!+

و باز هم یکی دیگر.

+وقتی ببینمت میکشمت+

چی؟

این رمان رایگان نمی باشد

چرا؟



+چرا؟+

+تو بغلش کردی عوضی+

+گفتم که حسی نداشتم!+

+تو بغلش کردی و به من گفتی دوستامو بغل نکنم...این منصفانه نیست"

این رمان رایگان نمی باشد

+دوستانه بود بچه....و کی گفته که من منصفم؟+

+من امشب دوستامو، دوستانه بغل میکنم+

+گمون نمیکنم اینکارو بکنی،مگه اینکه دلت بخواد باسنتو قرمز کنم+

+فقط دوستانست بچه!+

این رمان رایگان نمی باشد

از اینکه حرفم را تکرار کرده بود نیشخند زدم.



+عوضی!+

فهشم را نادیده گرفت و پیام دیگری از او آمد

+امشب میخواستم یه چیزی بهت بگم،کاش میومدی+

فورا تایپ کردم.

این رمان رایگان نمی باشد

+همین الان بگو+

یک دقیقه ی بعد پیامش آمد.

+باید رودر رو بگم+

+شاید امشب بیام،بهت خبر میدم...اگه نتونستم اخر شب بهت زنگ میزنم...فقط یادت نره چی بهت گفتم،اگه همکلاسی هات میان مخصوصا جونیور ...نمیخوام بغلشون کنی...یا بدتر ...بیوسیشون!+

این رمان رایگان نمی باشد

ایموجی خنده فرستاد و بعد فورا پیام دیگری آمد.



+خوشم میاد که حسودی میکنی!+

+حسودی نمیکنم فقط مواظب چیزایی که مال منن هستم+

+از اینم خوشم میاد+

+از چی؟+

این رمان رایگان نمی باشد

+از اینکه مال توام!+

پیام دیگری آمد.

+ولی با اینحال بغلشون میکنم...توی عوضی اونو بغل کردی+

+اگه دوست نداشته باشی دیگه اینکارو نمیکنم+

+خوبه،دوست ندارم+

این رمان رایگان نمی باشد

توقع این جواب را نداشتم!

ولی کی کوپینی جوری که من توقع داشتم رفتار کرده؟

چیزی که در ذهنم داشتم را از او پرسیدم.

+بنظرت پدرت از من خوشش میاد؟+

+پدرم از هر مردی که دوروبر منه متنفره ولی گمونم شما حرف های زیادی برای گفتن داشته باشین+

این رمان رایگان نمی باشد

با کنجکاوی پرسیدم.



+منظورت چیه؟+

+پدرم مثل تو کلی خالکوبی داره و ...خب فکر نکن قراره با یه مرد میاتسال روبرو بشی....اون تقریبا همسن تو بنظر میرسه، هرچند که خیلی بزرگتره...همینطور مادرم کاملا جوون بنظر میرسه...ما ژن خوبی داریم+

با دهان بسته خندیدم و لبم را گاز گرفتم.

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

این رمان رایگان نمی باشد

+پس خوش بحال من...وقتی من میشم پنجاه ساله تو همچنان سی ساله بنظر میرسی+

ایموجی خنده فرستاد.

+وقتی تو پنجاه سالت بشه من همچنان بیست ساله بنظر میام...گفتم که ژن خوبی داریم+

+اون موقع هم هنوز منو میخوای؟+

این رمان رایگان نمی باشد

+نمیدونم ...باید به اون سن برسم ولی گمون نکنم زمانی برسه که من تورو نخوام ...حتی وقتی شبیه چینگ یونن{مردی که بیشترین عمر در دنیا رو داشته}بشی +

بلافاصله پیام دیگری آمد.

+یهویی به ذهنم رسید ،وقتی که تبدیل به چینگ یونن شدی هنوزم آلتت به اون بزرگی هست یا نه؟!+

واقعا نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

این رمان رایگان نمی باشد

او تمام شادی زندگی ام شده بود.



+گمون نکنم پیری باعث کوچیک شدن آلت بشه+

+خب باعث کوچیک شدن قد که میشه ...گفتم شاید باعث کوچیک شدن آلت بشه+

+نه بچه ،نمیشه... ولی گمونم وقتی پیر بشم نتونم مثل حالا برات سخت بشم+

این رمان رایگان نمی باشد

چند لحظه طول کشید تا جوابش بیاید.

+خوبه که تا اون موقع کنار هم نیستیم چون روزی که الت تو برای من سخت نشه قلبم میشکنه+

چی؟

+چرا فکر کردی اون موقع کنار هم نیستیم؟+

این رمان رایگان نمی باشد

+واقعا فکر میکنی تا پنجاه سالگی با منی؟+

+نه،فکر میکنم تا وقتی بمیرم کنار توام،تو قرار نیست از دست من خلاص بشی...و راستش خودمم فکر نمیکنم روزی برسه که آلتم با دیدنت سخت نشه+

باز هم مدتی طول کشید تا جواب بدهد.

+قول میدی؟+

این رمان رایگان نمی باشد

+چه قولی؟+



+که تا وقتی بمیرم کنارم باشی؟+

عیسی مسیح!

او هم همین را میخواست؟

شوخی اش گرفته؟

این او بود که باید قول میداد.

این رمان رایگان نمی باشد

+قول میدم...و میخوام این قول رو توام بدی...تو خیلی کوچیکی و من مدام میترسم که کسیو ببینی ...از کسی خوشت بیاد و نظرت عوض بشه+

Mahin Meghadasifar

+هرگز نظرم عوض نمیشه...قول میدم...من خیلی ازت خوشم میاد+

لطفا فقط یکبار بگو عاشقم هستی!

فقط یکبار لعنتی و من بعد از آن میتوانستم با آسودگی و شادی بمیرم.

+منم خیلی ازت خوشم میاد+


درواقع باید میگفتم عاشقش هستم ولی نمیخواستم او را بترسانم.
صبر کن ببینم ،خودش به این فکر نمیکرد که کسی که فقط از او خوشش میاید چرا باید بخواهد تا آخر عمر با او باشد؟
فورا پیامش آمد.
+میدونم+

این رمان رایگان نمی باشد

نیشخند زدم و برایش ایموجی بوسه فرستادم و ناگهان متوجه شدم اتاق نشیمن بطرز عجیبی ساکت شده.



سرم را که بالا بردم،متوجه شدم نگاه همه روی من است.

"چیه؟"

ابروهایم را بالا دادم.

ترنتون نیشخند زد.

"ازدواج نکردی هان؟"

سرم را تکان دادم.

"نه ..همه که توی دبیرستان ازدواج نمکنن!"

ترنتون چشمانش را چرخاند.

این رمان رایگان نمی باشد

"وقتی ما ازدواج کردیم دبیرستانمون تموم شده بود"

شانه بالا انداختم.

"حالا هرچی...جین سن زیادی نداشت و خواهرم هنوزم دبیرستانی بود وقتی با جان ازدواج کرد...بعضی ها ترجیح میدن اول تموم استفاده رو از امکانات دنیا ببرن"

هیپکینز به من چشم غره رفت و غر زد.

"منظورت از امکانات دنیا،هر موجودیه که دو تا سوراخ داشته باشه؟"

به او نیشخند زدم و با صدای وسوسه انگیزی زمزمه کردم.

"هنوزم سکسی هستی و حرفای سکسی میزنی چوب شور"

چشمانش را برایم باریک کرد.

این رمان رایگان نمی باشد

"من دیگه چوب شور نیستم فرانکشتاین....و حق با جینجره،تو هنوزم همون عوضی هستی که بودی"

متوجه بودم که سینه هایش دیگر مثل قبل کوچک نیست که گمانم باید عمل زیبایی انجام داده باشد چون تا جایی که بخاطر میاورم سینه های خیلی خیلی کوچکی داشت.

کامرون به من نگاه کرد و پرسید.

"دوست دختر؟"

با فکر کوپینی نیشخند زدم.

بله!

دوقلوها را میدیدم و بعد به مهمانی کوپینی میرفتم.

بالاخره خانواده اش باید بزودی با من آشنا میشدند.

این رمان رایگان نمی باشد

مدتی را دزدکی با هم دوست میماندیم تا وقتی که او ۲۵ ساله شود و بعد میتوانستیم به خانواده اش در مورد رابطیمان بگوییم.

نمیدانستم سر گله چه بلایی میاید ولی در این لحظه کمترین چیزی که برایم مهم بود گله بود و تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که به هر نحوی که شده کوپینی را برای خودم نگه دارم.

مانند یک گنجینه ی باارزش!

"آره یکی هست..چند ماهی میشه که باهمیم"

خواهرم با خوشحالی لبخند زد و بنیتا پرسید.

"پس چرا نیاوردیش؟"

شانه بالا انداختم.

این رمان رایگان نمی باشد

"امشب یه مهمونی داشت...راستش تولد خودش بود...احتمالا بعداز دیدن دوقلوها برم اونجا"

جینجر اخم کرد.

ترنتون اخم کرد.

تسا همچنان میخندید ،ولی صورت او نیز عبوس شد.

"شاید باید برای فردا،قبل از کریسمس، یه برنامه ای بزاریم ...تا کی اینجا میمونین؟"

به شپرد و کامرون نگاه کردم و متوجه شدم اخم های همه از هم باز شد.

"احتمالا فقط فردا،تا قبل از کریسمس میریم...جورج عاشق اینجاست..."

به شپرد نگاه کردم.

احتمالا او هنوز هم صاحب بچه ای نشده بود.

میدانستم در نژاد او هم داشتن بچه یک موهبت الهیست.

برای همین چیزی از بچه نپرسیدم.

"ماهم فردا غروب میریم"

جینجر از روی ران ترنتون بلند شد و ترنتون فورا گفت.

"بریم توی سالن.. هممون هستیم میتونیم یکم بسکتبال بازی کنیم."

چند سال بود که بازی نکرده بودم.

فورا ایستادم.

"من که موافقم"

این رمان رایگان نمی باشد

ورزش باعث میشد حواسم از کوییِنی پرت شود.

چطور فکر میکردم ممکن است به جینجر حسی داشته باشم؟

چیزی که با کوییِنی داشتم در مقابل آن حس مثل اقیانوسی در مقابل یک قطره بود.

ترنتون مارا به سالن ورزشش راهنمایی کرد.

یک سالن کاملا مجهز داشت .

از سبد کنار زمین توپی برداشت.

من،ترنتون،جاناتان،شپرد،جورج و کامرون کت و پیراهن هایمان را در آوردیم و شروع به بازی کردیم.

متوجه نگاه وحشت زده ی شپرد و جورج روی خودم شدم.

این رمان رایگان نمی باشد

بدنم واقعا بزرگ شده بود و به آنها حق میدادم.

هیکینز،جینجر و تسا تماشایمان میکردند.

جین وحشت زده نالید.

"ترور ..تو حتی بزرگتر از قبل شدی....اینهمه خالکوبی نداشتی،داشتی؟...تقریبا دوبرابر شدی"

نیشخند زدم.

هنوز هم بدن مرا دوست داشت.

نه از لحاظ جنسی...فقط از بدنم خوشش میامد،مثل یک اثر هنری!

"تو این مدت یه چند تایی خالکوبی زدم...گمونم هنوزم قراره بزرگتر بشم"

با لبخند سرش را تکان داد.

"شرط میبندم که همینطوره"

جین همراه هیپکینز و تسا بیرون رفتند و ما بازی را شروع کردیم.

چند بار از فاصله ی دور توپ را درون سبد انداختم که کامرون غر زد.

"تمام این سال ها داشتی برای امروز بسکتبال تمرین میکردی؟"

نیشخند زدم.

"بازنده ها"

چشمانش را برایم چرخاند و بیشتر تلاش کرد.

این رمان رایگان نمی باشد

یک ساعتی بازی کردیم.

درواقع بازی ترنتون عالی بود ،انگار که تمام این سال ها کاری نداشته بجز تمرین کردن.

"تو این مدت چیکار میکردی؟"

ترنتون شانه بالا انداخت.

"شرکت خودمو...درواقع شرکت پدرمو با چند تا از شرکتای مدیسون ادغام کردم...در واقع دارم قسمتی از تجارتشو میگردونم...که باور کن خیلی سخته چون مدام باید تو سفر باشم و دلم نمیخواد حتی یه شب از بچه ها دور بمونم"

چشمانم را چرخاندم.

"بچه ها یا جینجر؟"

این رمان رایگان نمی باشد

نیشخند زد.

توپ راازدستش گرفتم و

در حالی که به توپ ضربه میزدم ترنتون گفت.

"برای فردا دوست دخترتو هم بیار،خوشحال میشم ببینمش و کارایی

که با جینجر من کردیو جبران کنم"

نفس سختی کشیدم و انقدر حواسم پرت شد که کامرون به راحتی

توپ را از من گرفت.

"هی شوخی کردم !"

تازه متوجه شدم وسط زمین مثل یک احمق ایستاده ام و با اخم به

ترنتون نگاه میکنم.

جاناتان با شادی گفت.

این رمان رایگان نمی باشد

"بنظر جدی میاد!"

لبم را لیسیدم و همان طور که گلویم را صاف میکردم بی اراده نالیدم.

"اون مال منه!"

چه کوفتی؟

خب که چی؟

لعنتی!

ابرو های شپرد بالا رفت.

"گمونم جفتتو پیدا کردی هان؟"

"چی؟"



شانه بالا انداخت.

این رمان رایگان نمی باشد

"جوری با مالکیت گفتی اون مال نوعه انگار که ترنتون قراره اونو ازت بدزده...این چیزیه که جفت ها برای هم دارن درسته؟"

لپم را از داخل گزیدم.

با صدای آرامی که کامرون و جورج نشنوند زمزمه کردم.

"اون گرگ نیست!"

ابرویش را بالا داد.

"چه موجودیه؟"

نگاه کوتاهی به کامرون و جورج که کمی با ما فاصله داشتند انداختم و به آرامی گفتم.

"یه انسان معمولی"

این رمان رایگان نمی باشد

چشمانش گشادتر شد.

"بدن یه انسان معمولی برای تو جا داره؟"

او میدانست که ممکن است بدنم چقدربزرگ شود.

"فقط اون...تنها دختر انسانیه که میتونم باهاش سکس داشته باشم"

دوباره با حیرت پرسید.

"چطور امکان داره؟....برای یه انسان ،اینطور احساس مالکانه داری؟"

"من احساس مالکانه ندارم"

"وقتی گفتی اون مال توعه تقریبا دندونات بیرون اومدن"

با حیرت نالیدم.

این رمان رایگان نمی باشد

"واقعا؟"

چانه اش را تکان داد.

"منکه فکر میکنم باید جفتت باشه"

"گفتم که انسانه"

امکان نداشت یک انسان معمولی جفت یک گرگینه باشد.

ای کاش امکان داشت.

خدا میدانست که اگر کوپینی ساحره بود...حتی اگر یک خون آشام بود هیچ مشکلی نداشتم.

"باز هم عجیب بود که اونجوری برخورد کردی...واقعا دلم میخواد ببینمش"

این رمان رایگان نمی باشد

اخم کردم.

"گمون نکنم دلم بخواد اونو به شماها نشون بدم..."

نیشخند زد.

"نگفتم؟تو کاملا نسبت بهش احساس مالکانه داری"

داشتم.

واقعا داشتم بطوری که دلم میخواست او رادر صندوقچه ای پنهان کنم و خودم درون آن صندوقچه بروم و فقط خودم او را داشته باشم.

نمیدانم این حس غارنشینی از کجا آمده بود ولی من کاملا نسبت به او حریص بودم و نسبت به او احساسی تملکانه داشتم.

با حالتی عصبی نالیدم.

این رمان رایگان نمی باشد

"من خسته شدم"

از زمین بیرون رفتم و همان لحظه همه بدنبالم آمدند .

با حوله ای بدنم را پاک کردم.

نیاز فوری داشتم که به حمام بروم

پیراهنو کتم را روی بدن عرق کرده ام پوشیدم و همان لحظه صدای جینجر را از سالن شنیدم.

"بچه ها اومدن"

وقتی همگی وارد اتاق نشیمن شدیم اولین چیزی که دیدم دو دختر بودند که رو به رافائل و پشت به من ایستاده بودند.

قد یکسان و موهای بسیار بلند داشتند .

این رمان رایگان نمی باشد

انگار دو خواهر دوقلو هستند.

حالا که آمده بودم بچه ها را میدیدم و میرفتم.

فورا تلفنم را برداشتم و به کوییِنی پیام دادم.

+ادرس خونتو برام بفرست+

متوجه شدم که چقدر موهایشان شبیه موهای کوییِنی من است.

و بعد متوجه شدم که یکی از دختر ها تلفنی را از جیب شلوار جینش در اورد و ده ثانیه بعد پیام کوییِنی برایم آمد.

آدرس را خواندم و حس کردم سینه ام فشرده شد.

این رمان رایگان نمی باشد

و وقتی پسری را دیدم که شپرد او را در آغوش گرفته نفسم سخت شد.

همان پسری که کوییِنی جلوی مدرسه بوسیده بود.

سپس صدایش را شنیدم و برای اولین بار در زندگی ام حس کردم چشمانم تار شده و سر گیجه دارم.

"احیانا نباید مارو تا شب میچرخوندین و وقتی اومدیم خونه غافلگیرمون میکردین که مثلا ما نمیدونیم شما برامون جشن گرفتین؟"

سر هر دو دختر به سمت من چرخید و قسم میخورم که قلب من از تپش ایستاد.

یکی از دختر ها ملکه بود که با وقار سرش را خیلی آرام تکان داد و دختر دیگر...این امکان نداشت.

این رمان رایگان نمی باشد

با وحشت یک قدم عقب رفتم و انگشتانم پوست رانم را پیچاند تا از این کابوس وحشتناک بیدار شوم.

بیدار شدنی در کار نبود.

چون اصلا خواب نبودم.

کوپینی...ابتدا متوجه من نشد چون همه بسمت او رفته بودند و او از گردن همه آویزان میشد و با بوسه هایشان پاداش میگرفت.

ایزیدور غر زد.

"من تا ابد خالکوبی نمیکنم،حتی دیدنش درد داشت."

جینجر روبروی کوپینی ایستاد و چانه اش را تکان داد.

"نشونم بده ببینم"

این رمان رایگان نمی باشد

کوپینی به پشت چرخید و جلوی همه ی آنها پیراهنش را بالا داد و شکل یک خالکوبی تقریبا بزرگ روی پشت کتفش نمایان شد.

شکل دو گرگ که سرهایشان کنار هم بود و آنقدر روی پوست روشنش زیبا بود که لحظه ای نفسم بند آمد ولی جینجر غر زد.

"محض رضای خدا...اینن اصلا میدونه معنی یه خالکوبیه کوچیک چیه؟ قراره اینو تا ابد داشته باشه...آخه گرگ؟"

کوپینی با هیجان گفت.

"من عاشقشونم ،دقیقا همونیه که میخواستم و از بال روی پشت تو هزار برابر قشنگتره و ...به اینن چیزی نگو من مجبورش کردم"

جینجر غر زد.

این رمان رایگان نمی باشد

"میدونم که مجبورش کردی...نمیدونم چیکار میکنی که نه اینن و نه کلیر نمیتونن در مقابل درخواست های تو مقاومت کنن"

کوپینی نیز غر زد.

"اونا فقط عاشقمن ،همین"

وقتی بالاخره ترنتون زمزمه کرد سر کوپینی بسمت من برگشت.

"بفرما لی اینم ترور، کسی که چند ساله برای زدنش برنامه داشتی"

چشمان آریل روی من متوقف شد و متوجه شدم که نفسش بند آمد و چشمان درشتش گشاد شد.

او نیز نمیدانست.

لعنتی !

این رمان رایگان نمی باشد

باید چه غلطی میکردم؟

فرار کنم؟

باکره مقدس... لطفا کمکم کن!

بی اراده متوجه شدم که بسمتش میروم.

این ابدا با اراده ی من نبود .

دستانم دورش پیچید و او را در آغوش گرفتم.

"خوشحالم میبینمت!"

این به او میفهماند که نباید چیزی بگوید و او هم ابدا حرفی از شناختن من نزد .

این رمان رایگان نمی باشد

ولی مگر امکان داشت،ملکه و رافائل که با خشم به من خیره شده بودند ،بویمان را حس نکنند.



و یا حتی خواهرم.

یک قدم از کوپینی...آریل فاصله گرفتم و سرم فورا بسمت تسا چرخید.

میتوانستم چشمان وحشت زده اش را ببینم.

لعنت خدا!

حس کرده بود.

"منم همینطور!"

نگاهم بسمت کوپینی رفت.

این رمان رایگان نمی باشد

با ترس به من نگاه میکرد.

خدایا باید چکار میکردم؟

چشمانش کاملا گیج بود.

و من از او گیج تر بودم.

اینکه کوییِنی را اینجا میدیدم یک طرف قضیه بود ولی

درست بیاد دارم که از زمانی که بدنیا آمده بود فقط ۱۶ سال گذشته.

او امشب هجده ساله نمیشد....شانزده ساله میشد.

او دختر ترنتون بود....این حتی از خواستن جینجر بدتر بود...من با

دختر نوجوان بهترین دوستم خوابیده بودم...دختر پانزده ساله ای که

حتی به سن قانونی نرسیده و درواقع در تمام این مدت من در حال

تجاوز کردن به او بودم.

عیسی مسیح!

من به او تجاوز کرده بودم!

تقریبا در حال دیوانه شدن بودم و فقط یک چیز را کاملا میدانستم.

اینکه کوییِنی به من دروغ گفته و اینکه...دیگر هرگز او را نخواهم داشت.

نه در این دنیا!

@romansara_tarjome

نویسنده:مهین مقدسی فر

این رمان رایگان نمی باشد

پایان جلد چهارم.